

UNIVERSAL
LIBRARY

OU-232885

UNIVERSAL
LIBRARY

وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا
وَمِنْ تَوْفِيقِ اللَّهِ عَلَى اللَّهِ هُوَ حَسْبُهُ

کتابخانه
مطبع

مطبع در سال ۱۲۶۴
مطبع مصطفی محمدخان بی بی

فہرست گلستان سرت حدیقہ اول

- ۵. طہارت نوازی ہمشام، شفقگان بہار اسرار، بفرغ تیری اشعار، جملہ نعت و منقبت و پایادہ
- ۶. سجدہ ریزی حسین قلم، تجریر اشعار حمد پرتو زوگار عالم
- ۸. زبان کشائے خانہ مضارعت آیات، تبسویہ اشعار مناجات
- ۱۱. واسطہ حصول برکات - نئے نئے اشعار نعت حضرت خیر الورا
- ۱۲. تشبیہ، دین مبین، اشعار منقبت اصحاب و ائمہ مہدیین
- ۱۵. آہ رنگ گلستان، نغیزان، اشعار صفت، مخم و سخن، ایران
- ۲۸. شمع وادی کن ترائی، اشعار مطلق، شہ پائی اقامی و اداس نے
- ۳۰. رنگین ساز زبان خانہ فصاحت مضمون، اشعار اقسام حسن رنگارنگ و قلمون
- ۳۱. از کف ربای خانہ معانی نگار، اشعار سرت کشیدن و عجب و تصویر یاد
- ۳۳. درد زبان عشاق ناکام، اشعار صفت
- ۳۴. حیران ساز چشم تماشا، اشعار صفت
- ۳۷. تصاویر صورتی شہ و نمون، اشعار، در بر ایامی لطافت شجون
- ۴۶. باہر نسائم غنبرین بوسے، اشعار صفت مدی فرق و فرق سوی
- ۴۶. آب رسان سفلیستان موج نظر، صفت آیش پرگونہ موسی
- ۵۰. باعث تیج و تاب سنبیل تابدار، اشعار صفت زلف و خال تہ زلف مشکبار
- ۵۲. شایہ کش عرائس معنی بیکانہ، اشعار صفت مشاطہ و شانہ
- ۵۳. دامن نامی شہ روت، ماہ آسمانی، اشعار صفت پیشانی و حیرہ و خال پیشانی
- ۵۴. حیران ساز کواکب و جشتان، اشعار صفت چشم و خال
- ۵۶. شاہ بیت دیوان حسن و خوبی، اشعار صفت آبر و وفا
- ۵۷. رکوش شمشیر سیاه تاب بران، اشعار صفت ہجر و دیگر آرزو، بر روی جانان
- ۵۸. پرغزج صوفی و ایمان جہان، اشعار صفت ترکان و خونریزی آن
- ۶۰. مطلع شوق عین گردش آسمان، اشعار صفت چشم و خال چشم و کیفیت آن

- ۴۹ راحت بخش مردم سم ویده x اشعار صفت مردم ویده
کحل العین اولوالالبصار x اشعار صفت سرمد وکیل سرمد و سرمد واد
- ۵۲ ... است ... اشعار صفت ...
- ۵۳ بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی x اشعار صفت ...
- ۵۴ حلقه گویش ساز صاحب پوشش x اشعار صفت گوش ...
- ۵۵ آهنگ گوش روزگار x اشعار صفت زیور گوش و گذار
- ۵۶ ... اشعار صفت ...
- ۵۷ ... اشعار صفت ...
- ۵۸ ... اشعار صفت ...
- ۵۹ ... اشعار صفت ...
- ۶۰ ... اشعار صفت ...
- ۶۱ ... اشعار صفت ...
- ۶۲ ... اشعار صفت ...
- ۶۳ ... اشعار صفت ...
- ۶۴ ... اشعار صفت ...
- ۶۵ ... اشعار صفت ...
- ۶۶ ... اشعار صفت ...
- ۶۷ ... اشعار صفت ...
- ۶۸ ... اشعار صفت ...
- ۶۹ ... اشعار صفت ...
- ۷۰ ... اشعار صفت ...
- ۷۱ ... اشعار صفت ...
- ۷۲ ... اشعار صفت ...
- ۷۳ ... اشعار صفت ...
- ۷۴ ... اشعار صفت ...
- ۷۵ ... اشعار صفت ...
- ۷۶ ... اشعار صفت ...
- ۷۷ ... اشعار صفت ...
- ۷۸ ... اشعار صفت ...
- ۷۹ ... اشعار صفت ...
- ۸۰ ... اشعار صفت ...
- ۸۱ ... اشعار صفت ...
- ۸۲ ... اشعار صفت ...
- ۸۳ ... اشعار صفت ...
- ۸۴ ... اشعار صفت ...
- ۸۵ ... اشعار صفت ...
- ۸۶ ... اشعار صفت ...
- ۸۷ ... اشعار صفت ...
- ۸۸ ... اشعار صفت ...
- ۸۹ ... اشعار صفت ...
- ۹۰ ... اشعار صفت ...
- ۹۱ ... اشعار صفت ...
- ۹۲ ... اشعار صفت ...
- ۹۳ ... اشعار صفت ...
- ۹۴ ... اشعار صفت ...
- ۹۵ ... اشعار صفت ...
- ۹۶ ... اشعار صفت ...
- ۹۷ ... اشعار صفت ...
- ۹۸ ... اشعار صفت ...
- ۹۹ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۰ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۱ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۲ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۳ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۴ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۵ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۶ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۷ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۸ ... اشعار صفت ...
- ۱۰۹ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۰ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۱ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۲ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۳ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۴ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۵ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۶ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۷ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۸ ... اشعار صفت ...
- ۱۱۹ ... اشعار صفت ...
- ۱۲۰ ... اشعار صفت ...

- ۱۲۰ دستگیر دل از کف دادگان باشغف x اشعار صفت دست و پشت دست و کف
- ۱۲۱ شع بزم عشاق غم سیرین x اشعار صفت انجمنستان دست نازنین
- ۱۲۲ رنگین ساز چرخ آرزوی کشکان نیایی x اشعار صفت خاتم و انجمنستان دست حنائی
- ۱۲۳ پر آب ساز چشم آئینه x اشعار صفت صفائے سینہ
- ۱۲۴ آب ناسے جگر بارستان x اشعار صفت انارستان
- ۱۲۵ پنبه ذراع جگر و دمنده x اشعار صفت سینہ بند
- ۱۲۶ ششینه برستان ناموس جهان x اشعار صفت دل و سنگد لے جانان
- ۱۲۷ هم پیلوی لطافت گل تر x اشعار صفت پهلوی دلبر
- ۱۲۸ موج دریای لطافت و کنار x اشعار صفت آغوش کنار
- ۱۲۹ لغزش گاہ پای نظر بد اشعار شکم لطافت منظر
- ۱۳۰ حلقه گرداب آب نیات x اشعار صفت ناف لطافت سمات
- ۱۳۱ پشتیبان دیوار حسن مغوب x اشعار صفت پشت و خال نیت محبوب
- ۱۳۲ معدوم ساز فکر و تئیمه سبحان x اشعار صفت بار کھے مکر جانان
- ۱۳۳ ششیرین نامی مذاق تلکامان بزم پونه x اشعار صفت کرمند معشوق شکرین
- ۱۳۴ ازیا اندازہ قار کوہ سیمین x اشعار صفت برات سیرین
- ۱۳۵ سر سبز گلوی خامه ووزان x اشعار صفت اندام نمان
- ۱۳۶ لغزش و پوی قلم نکتہ ران x اشعار صفت ران جانان
- ۱۳۷ آئینه جمعیت نامی معانی روشن x اشعار صفت زانوے محبوب طاب سحرین
- ۱۳۸ ستون کعبه - نئے ہمتا x اشعار صفت ساق مصفا
- ۱۳۹ فانوس شع و ہمای مستمند x اشعار صفت شلوار شلوار بند
- ۱۴۰ شفتا لوی اذیت بخش مذاق جان x اشعار صفت کعب جانان
- ۱۴۱ بی شر پاساز عشاق غم آگین x اشعار صفت کف باختر پشت پا خرام و تکمین
- ۱۴۲ تاج نوق سیر آریان عشق جگر ووزر x اشعار صفت پای حنائی و کفش سنگی خنجال خالی پای آن
- ۱۴۳ بریک کلف ماہ بول و فزای دم بینا x اشعار صفت بعضی عیوب بعضا
- ۱۴۴ بجز و بنجران کلمات نشان بد اشعار صفت نزاکت تن معطر بودن آن

- ۱۴۶ سلسله شام روزگار در اشعار صفت عطر و دیگر فوارح المیسن یار
- ۱۴۷ در سبک کلهمان گل چین در اشعار صفت قبا و گریبان گوی گریبان تکم و تو سنجاق و عطف این
- ۱۵۲ باغ شادمانه ناز قیامت در اشعار صفت قیامت و مناسبات قیامت
- ۱۵۶ غنی ساز خوشتر بر زبان رسوخا جلیب اختفا در اشعار صفت مرمی و خوشی نوکران اعی و آرایش و ناز و لبا
- ۱۵۸ سبق انمو نوسبتان کتب بود شوق و توجیه در اشعار صفت علم و قلم و علم و طغی و کفایت در شرح عیارات محبوب خوشتر
- ۱۶۱ لره باز نامی مطالب عشاق رنگ بر روز در اشعار صفت کبوتر بازی با با تاز
- ۱۶۲ هسته سار شسته معشوق نام او در اشعار صفت شغل محبوب بکافه باز
- ۱۶۳ بران عشرت خوش قماشان محبت و نواد در اشعار صفت نخ و زر و شطرنج و بازی و نماندن محبوب قیاب نقا
- ۱۶۴ گریه در اشعار صفت معشوقان این پیشه
- ۱۶۸ این حکما را بلبل طبعان در اشعار عواض معشوق از روی عشق و جزآن
- ۱۶۳ فی نشاط قلوب در اشعار غزلیه در توصیف اعضای محبوب

صدیق

- ۱۶۴ شکفتگی بخش لاله را ز افکار در اشعار صفت کوی و سرباز و دیگر حالات عشاق و نگار
- ۱۶۵ در باغ نامی ملک سلاطین در حشمت سلطنت و در گریبان در اشعار صفت شبنم شاه عشق و عیان و خرم و زور
- ۱۶۹ خواستگاری غم ز باره در اشعار صفت سینه و دل و باره
- ۱۷۰ بشرد آمد روح در حسد بیجان در اشعار صفت تقدم معشوق و تقصیرات آن
- ۱۸۳ آینه بحال شب بزم آفتاب در اشعار صفت محویت عشاق و قیاب
- ۱۸۴ سب بلبل در سینه که خانه محبت نگار در اشعار صفت شب وصل و بوسه و کنار
- ۱۸۵ آینه افراشته در سینه در اشعار صفت شباهه درصال لبره نقا
- ۱۹۱ خندان کنش در میان سحر و سحر قلب در اشعار صفت سواجی و تحقیر سوار شده محبوب
- ۱۹۳ جوانی نامی آسب علم در سندان در اشعار صفت نبل و ماقه واسط سازان
- ۱۹۹ آینه دل در سینه از روی آستان در اشعار صفت اسیر رتشنه جان
- ۲۰۵ گمانی در آستانه بانای سینه پر اشعار صفت جدال و قتال بهاد و جلالت کیش و تحقیر و جنگ و کوی
- ۲۰۸ در عین سحر معنی شکاران در اشعار صفت طوفان و عاز دست گلهزاران
- ۲۱۰ این من و یاران تان نگار در اشعار صفت کوهستان و توفان و نواره آستانه و کوشی و غیره و کوهستان

- گلاب نشان چیره خوابیدگان منزل اضطراب در اشعار صفت خواب بیداری و حاشا و دوری در آیه ۲۱۶
 روان ساز سفیر جان عشاق لغز پراز بد بیان و داع شدن محبوب و لنواز
 ظلمه ساز و درات سکرات باهل همان در اشعار اگر انجانی و سبک و روح عاشق
 و باغ سوز گشته گمان بود ای حرمان در اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و م
 موج خیزی گرداب گردش ایام در اشعار صفت حسین ابرو و عشاق ناهم ۲۲۳
 چشمه آب رسان نهای صبر قرار در اشعار صفت چشم عشاق و لغز
 خازر دیده نای به شتاق در اشعار صفت ثمرگان عشاق ۲۲۵
 سواد دیده سینه سختی و شور دیده گویا در اشعار صفت و یک و نگاه و سر چشم عشاق و غم مبتلا ۲۲۶
 و ریذرا جنک نشان در اشعار صفت شکباری عشاقان ۲۲۶
 بخت بیدار ساز خوابیدگان تیر اضطراب در اشعار خواب بدین عاشق و نظر آمدن معشوق حجاب ۲۲۷
 سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش در اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوشش ۲۲۸
 آینه و از عرفان زار تیر مریده در اشعار صفت خسار و رنگ پریده
 هلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران در اشعار صفت برن و سب و زبان زبان حکم عاشقان ۲۲۹
 فریادی ساز خانه سر بر و گلوی در اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو ۲۳۲
 گلو گریه و جگر باره ساز خانه صیبت نگاره در اشعار صفت آرزو و سینه و دل عاشق و لغز ۲۳۵
 از جبار بانی قسمل اهل سخن در اشعار مخافت بدن عشاق خونین پیرهن ۲۴۰
 چاک نای گریلین اختصار در اشعار صفت لباس عشاق بتقرار ۲۴۳
 بیدست و پانهای زیرستان نامساوی زان در اشعار صفت بست و زانو و بازوی عشاق با هم نگاه ۲۴۴
 خنجر معلوی به شتاق در اشعار صفت آغوش و دلبوی که عشاق ۲۴۴
 از انلاش ب تدمان معرکه محنت در اشعار صفت زانو و پائی قامت عشاق و محبت ۲۴۵
 نشسته تعریف نوا موزان در حسه چون در اشعار صفت ایام طفلی و درن بدین شادمان جگر خون ۲۴۵
 خسته ساز و معونیال در اشعار شبیه عاشق پر آکنده حال ۲۴۶
 گلپاش جرات شوریدگان لغز شتاق در اشعار به مرتاب و رفو شب فراق
 بیرون ساز شتاقان از درون آرام در اشعار صفت تصور کوی محبوب و شکوه عشاق از غم ۲۴۷
 آینه ساز بقدرت و خلق او در اشعار صفت و در دو تغافل و دیگر جانای یار ۲۴۸

۲۵۶ بیان جهان در اشعار بایگ گلگشت شتاق درین صحرا در عالم برین حرمان

۲۵۸ خانیه محبت تحریر در اشعار بیان نبون لوازم و از قسم طوق و زنجیر

۲۶۰ آه و آت و لوله و شیل و فی اشعار بیان ملاست و سواکے

۲۶۱ در بیان جود این که من طاق اشعار صاحب متفرقه عالم فراق

صدیق موم

۲۶۹ انصارت بخش پندستان انانوت در توضیح اشعار سفید خط و کتابت

۲۷۰ بلاغت افزای غشیان نگین خیال در اشعار شتمل بر مدح مکتوب الیه بی فو حال

۲۷۲ نهر من خاتره و لوله مالا لیاط در اشعار تفضیله تسلیم انظار شنیتاق

۲۸۲ مفتاح کتبخینه حصول پستنیات در اشعار انظار شوق قبل از ملاقات

۲۸۳ شمر برود می شایخه انال جهان اشعار دست مدعی عنایت مکتوب الیه در توجیه آن

۲۸۴ بیجاک نشان سرعت سیلاب در اشعار مکتوب نه جهان مکتوب الیه انظار آن

۲۸۵ سامع افروز جهان در اشعار مکتوب الیه در شرح مکتوب الیه در فوج بخشی آن

۲۸۶ خورشیدگان احتسب در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در اشراق آن

۲۸۷ خاموشی غمی ضیای شمع در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۲۸۹ از خانه برانداز شایخه فکر مستقیم در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۲۹۰ خراب ساز خانه انبساط و افروز در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۲۹۲ بلاغت انوار فی فصیحی تیه بیان اشعار متفرقه شتمل بر مدح مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۲۹۳ یک کلمه در غایت جود در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۲۹۴ بیخ اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۳۰۲ آنکه در اشعار مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۳۰۳ پرازه ساز شمع غلام خالص شاه اشعار بیان روانه بر اجانب در مستحبت گزین زمان سعادت مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۳۱۰ شمر نشود غمی نخل تمنا در اشعار شکر گزاری سید مویجات و دیگر اشیا

۳۱۴ شمع این فزاید سه سلان در اشعار غرضی مکتوب نه بعد فرستادن در غیبت مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۳۱۵ شهاب بخش عاشقان در میضال الفتح کوشش مکتوب الیه در مدح مکتوب الیه در غیبت حضور آن

۳۱۶ راه سردار نگینی خانیه غشیان در اشعار انزل ملاقات افروز در مکتوب الیه در غیبت حضور آن

واسطه تحمیر و تاسف عمر گذران، اشعار در جواب شکایت عدم توفیق الیچ برکنار منجبت مسکن ۱۷۱۷
 تزیین شعر عالی نغمه یزنی ترانه مبارکبادی، اشعار تمییزت میرین فتح جنگ، سادگه و کله و کوه کله و کوه کله یزنی ۱۷۱۸
 منقح که شایش ابواب سنات فی انتها، اشعار در باب سنی اهل حاجت امداد ۱۷۱۹
 جگر شکاف خانه، اشعار مضیبه تعزیت نامه ۱۷۲۰
 رنگین نامی نغمه عوس فرسودگان چرخ پرنیزنگ، اشعار تخصیص تحمیر و کله و کوه کله یزنی ۱۷۲۱
 سلو جمعیت و پیشانی برنگ لاف محبوب، اشعار متفرقه مضیبه مکتوب ۱۷۲۲
 طلب اللسان ساز جهانی بلفظ آیین، اشعار غایبه اجابت قرین ۱۷۲۳

حدیقه چهارم

سرسری بخش نمال بساط فصاحت طراوت افزای آبنسال نشاط الیفا، ابیاری اشعار صناعت
 و سوال جواب و طلبیات شاعران و صفت حصول ربه و سکرات، لغاتی در کله و کوه کله ۱۷۲۴
 منظر صناعت صنایع، بیچون، اشعار مشتمل بر صنعتیهای گوناگون ۱۷۲۵
 باسط بالعمول اعجمی گزینان، اشعار تجسیبه لغوی و داستان ۱۷۲۶
 اتمی نامی چشم شعور از کیا، اشعار شعر صنعتت، معما ۱۷۲۷
 آینه صوت نامی حالات از منته دار و دار، اشعار توان مخذرت شعار ۱۷۲۸
 واسطه گرم بازاری کلام کلمه سخنان، اشعار حوسیدتار صنعت نابستان و لوازم آن ۱۷۲۹
 طراوت افزای چو بوست زردی مرغ ارباب خیال، اشعار طراوت با صفت برشکال ۱۷۳۰
 زمین ساز خانه فکالی برک و نوا، اشعار صفت خزان، در برگر چه ۱۷۳۱
 سرایه شعر سر را خورگان، یاه سرخ و غنا، اشعار سرت با صفت شتا ۱۷۳۲
 سرین نامی خانه کلفه نشان، صفت ایام بهار و زینت آن ۱۷۳۳
 بینوا ساز بار بجز زوادان، اشعار صفت طربان، غنا و قصص زینت، در عم سرت عنوان ۱۷۳۴
 نایب ساز عموره هوش، اشعار صفت بیخانه وی نوش ۱۷۳۵
 زینت شیمی بخش عنوان نمکده انتظار، اشعار خطابه بسوی ساقی آفتاب در ۱۷۳۶
 پیامه نشاط جاگلی خواران کاسه رنج و غم طرب، اشعار صفت طروف شراب ۱۷۳۷
 سیه بست ساز خانه فصاحت عنوان، اشعار صفت شراب، بیخانه، کیفیت آن ۱۷۳۸
 سرسری بخش نمال خیال ارباب دانش، اشعار طراوت آن، صفت جنگ ۱۷۳۹

۴۳۹

//

۴۴۰

۴۴۲

۴۴۳

۴۴۴

۴۴۵

۴۴۶

در حدیث بیان شتیاق سرور در اشعار بیان تریاک
 در بیان جهان در کان ظلمات غلظت زمان در اشعار صفت غلظت است
 در بیان کشتاکش بن اشعار صفت تلبا کو و قیام
 در بیان غم در بیان گلخواران در اشعار توبه شکستن بخواران
 در بیان شمشاد تیرال نزل فی اکلالم کالمخ فی الطعام در اشعار طایبات و نهیات در کلمات و کلمات
 در بیان پیچیدگی مصرعین بر روی جانان در بیان تقصیفات مکتبه دانان
 در بیان طراقت از کیمای لاجواب در اشعار مناظره سوال جواب در ای بلاغت ماب
 در بیان اشکال اوضاع زمانه بر قولون در اشعار تفرقه مستطوره مضامین گوناگون

حدیقه چشم

۴۴۸

//

۴۴۹

۴۵۰

۴۵۱

۴۵۲

۴۵۳

۴۵۴

۴۵۵

۴۵۶

۴۵۷

۴۵۸

۴۵۹

۴۶۰

۴۶۱

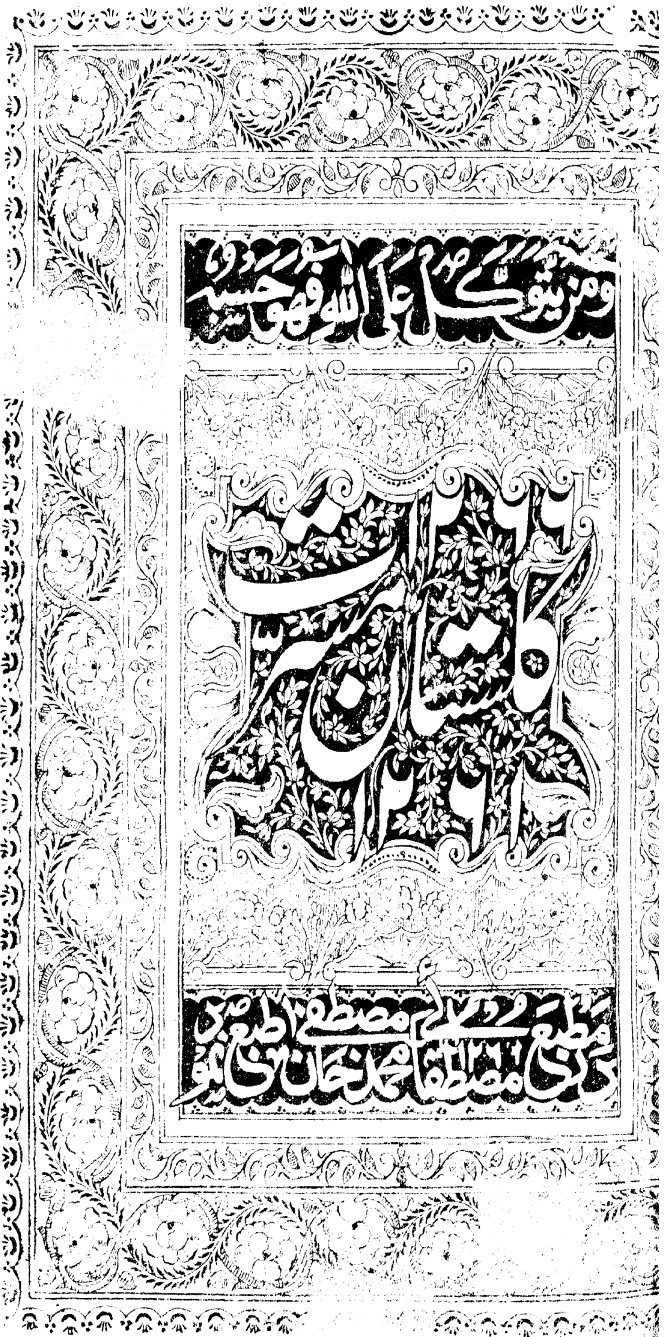
در بیان بخش بهارستان نمود از کیمای بگل کردن اشعار نصح نگارنگ منطومات از شرکت کیمای
 آینه دار تلمون مزاجی جانا در اشعار احوال چرخ و اینای زمانه
 نتایج حسنات عدیم لانتها اشعار شکایت نامه نایب و ارضاع در بیان منضیات خدایا
 مستغنی ساز از لوث افلاک در اشعار در لوده نوازه نزل سنی و کوشش جتیبیل شمشاد
 واسطه رسالت معیت خلاق جزو کس اشعار از کیمای صبر و حیات و توکل
 در بیان مسالک خیر و ثواب از کیمای در بیان حقیقی و توصیف سخن است
 واسطه نجات از ممالک گشتند در بیان در روغ و نهیات اقبال آنها
 باعث افزایش توقیر زمره از کیمای در حدیث صبر سخی که هم آکن نگران نبرد یعنی و غرور
 بلند ساز یا به کلین بر و توار در اشعار صفت خاکساری و کسار
 آگاه از کیمای در بیان اشعار موضح نوازه سفر و سیر بر شهر و دیار
 در بیان در بیان جابرسین نگار و غرور و کیمای کوشش نشینی
 مؤلف غلوب - لوفات در بیان در اشعار از کیمای لطف لزلوت کینه در نوافع از کیمای کیمای
 ماسن زبانها و کان صده نواب مان در اشعار نورست اوت و جانا در بیان نوبل از شرف و دشمنان
 افزون ساز کیمای حصول جرعه اشعار صفت سخا و ارباب سخا
 و اذیع برای عداوت کریم لایزال در اشعار نورست منجمل در شرح سوال
 در بیان ماز و اولی الامر کیمای در اشعار و بیان تماشای سعادت و ترغیب خدمت صلحا و ارباب کلام

- ۴۹۲ حصول الممنون سازم آرزو در اشعار بر بیان تکلیفیت کسی از ابناهای مان تشدید محافظ آبرو
- ۴۹۵ دلیل بعدیل کشور خیر الامراف x اشعار صفت عدل الامراف
- طلمت زبای عذاب هر شب بر روز محشر x اشعار مافات ظلم و زدمت سکر
- ۴۹۶ انیس اوقات مضطرب x اشعار صفت غمخسینی و مصاحبت احباب
- این ساز از مخافت هر آفت x اشعار شعر حضرت محمد صحت
- ۴۹۹ مفتاح کنجینه مقاصد جموںاس x اشعار صفت زردار باب زرد زدمت افلاس
- ۵۰۳ مرشد ساکنان مسالک سلوک اصفیا x اشعار موضع علاج فقر و فقری ثانی حیاء و زهد با زبان پنج
- ۵۰۱ نقل بحال طلیقان بلاغت x اشعار مثالیه مفید هر صحبت
- ۵۰۲ نملین خاتم دیان و صفیان ماقیت کوشی x اشعار صفت سکوت و خاموشی
- ۵۰۴ رنگ افروز چه در انخوانی x اشعار صفت ایام شبان جوانی
- ۵۰۵ قلم را باعث عصا گیر ی x سواد اشعار حالات پیری
- ۵۰۱ هوش افزای پیخودان از عقل بیگانه در بیان شطیحات و دیگر کلیات نمادنه
- ۵۰۲ ذریعه حصول شراب ظهور و حصول جنات x اشعار زدمت محرمات و منہیات
- در هله عمومی معابد جنسات x اشعار نو که اعمال صالحه و عبادات
- ۵۰۶ هاشمی توح باز این گمان از معمای درم گریان x اشعار مشهور و بدست از و زدمت عجبیان
- ۵۰۳ مستحسان و معیذان کفر تمام غیبی اشعار را عشق تخفیف عقوبت اشعار منیت احوال شامی غمخسین
- ساکت ساز زبان علم بود ای مان تعد و نعمه الله الخ صفت اشعار شکل لغوی فی منتهای جناب بسیار

تقریبات و قطعات تواریخ

- ۵۵۵ رنگین ساز پر چشم و گوش سخنان فصاحت نصاب x فتوی تقریظ تواریخ استادی میر میر علی ناصر حضرت آقا
- ۵۵۶ بیت بخش خندان از قلوب گاه x فتوی تقریظ تواریخ از تاج افکار بدوون حسب الله سلمه الله
- ۵۵۸ گلزاره سخنان فصاحت ملک و آله و ارباب با غت نشر نملین تقریظ فی رام سماهی خلاص عزیز سلاله العزیز
- ۵۶۰ رنگ گلزار جاوید با فتوی تاریخ ریخته خاجو و رنگ جنات لوی عبدالاحد صاحب سخن ابط سلاسه

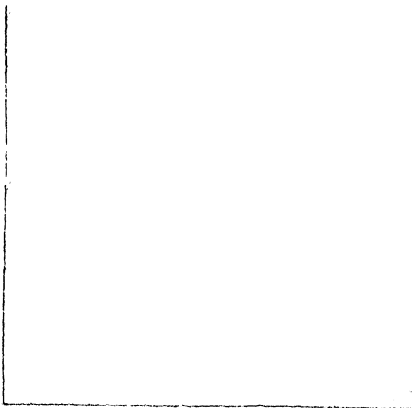




ومن يتوكى الله فإنه يستغنى
عن الدنيا والآخرة

الكتاب
الذي
هو
الهدى
والنور
الذي
لا
يضيء
لغيره

مصطفى مصطفي مصطفي
مصطفي مصطفي مصطفي



بسم الله الرحمن الرحيم

مغلی که بیرون تیر باطل است باز یونان شده و باری که امام از امام طاعت در اهل بزرگوارند و اگر چه بیست و پنجاه
حد و باری که بیرون تیر باطل است باز یونان شده و باری که امام از امام طاعت در اهل بزرگوارند و اگر چه بیست و پنجاه

ای آنکه بجز دست هر برگ شجر
امن زبان بریده اهل منظر
هر شاخ زمین رسیده از بارش

عصه و قیام حسب نامی طاعت

و بهائی که در ریاض خندان قاشیده سه و در آنجا که خجالت نشانیده باشد و وی که از جای خندان
آب خود قیامت قیامت ان حق حقی ذات گردنیده کلام تناسلی فیضی است که در زبان
فصاحتش منصفای عرب هم را غیر از فصاحت اعتباری نه از غیره و نه با کلام و نه با کلام

در این حالت که بگفتن طاعت صلوات
کمال کرد و در این طاعت صلوات

ای سوره سلیمان علیک الصلوات
بسته چو کمال سلام تو منسجم

اما بعد باید بلا کلام گفته سبحان از من من از منبده ضعیف البیان عبد الرحمن شاکر اولی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله در جماعت البیان عالی تنبیه
تقتبسان انوار سخنی و مستیزان انوار کلمه رانی میگردد و در زبان قلم را تجرید و آتش را کلمه
بجز آن و کوشش روخته ضلوعان بهر منبری لیدی و لغات سرمدی میسازد که در پیش تو بیخ نواز

تمتین کنیز محرمی نصفت بهرام صلوات افان گیسو خوشنیده نظیر کردون خدمت کم یوان علم حافظ
 و البلاد دماحی الشرو و انسا ذلک العظم ابو المنصور ناصر الدین سکنده رجاء پادشاه عادل فیض
 حضرت سلطان عالم محمد و احمد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه علی
 المسلمین در جبهه و شاه بجلیوس سمننت ماوس درنگ خلافت را وقتی و در هم سلطنت انج
 عادل که از سلطنتی عدالتش تصدیق کرده کسری از در ترقی المکانی که قصود جنت و در جنب ایران
 زمین آسمانش قهری برق تیغ آتش افروز و زمان فنای اعدا بخر از ایدان از بنای حیات عیان
 سرور و اگر راه است شعل افروز در تنبستانش و اگر خوشنیده اشعاع جارب کش ایوانش و آراب را
 از عهد آفریناری آبی بر روی کار و سکنند منصب آینه برداری عکس آفتاب آینه افتخار لمولفه شوی

<p>فک رحمت تو طلعت ملک جیشش بهار فو بسار نو جو ا نه اگر دریا جبانه از فو الش بتاب آفتاب تیغ منصور وفا با عهد اندر عهد بستن عماد را چو باشد در عا دل بزیر این خم نیکی فدا طون الهی دایم از سه تاب س</p>	<p>فریدون قدر دارا صد جسم عیش به اشراج عیش زندگانی و اگر جنت کلی از آسبالش نموده ظلمت ظلم از جهان دور شکش را صد امانا از شکستن کن گل در چمن خون گل از گل جبابی از تنه عقل همایون بوزیر گلین یاد شایسته</p>
---	---

بنایم با بیاری صحاب غنایت باری که باری در میان چنین شهر باری نهال افسان انگلزار
 تمام بر کشید و بر تپه جده که نو اندامی اش مانند عودا و اس حسن از نظر من آسمان و امین
 من الا ساند مرتب گردید چون خزان تو که کجاست مضا حه غنای حال ابل بر شو
 بنده وستان اندر خوف الطناب کتاب از تو جمع حال
 موشی نکاشتم تا مالی روندم و خفته الفتا ص خاطر بو سعادت با بدی و انت که درین کانه
 از اختلاف و اوسن مسافرت و سیر کی زمانه از رنگ استبان بیایی سامی سا اعلام خوش
 شهت لا اعلم نمکر گردیده و اکثره انس ایات به بیوت دیگر شعرا که در جلوه مکه مشیت از نشان
 نشده بود و بسببنا بحر می ناخبر جا گردیده و این که رای مانده آراب استخرون و در چه جمع
 بسیار این فن چندان ایاقی ندارد که خود یکی از سخن شناسان شمار دیا و مره و زبان

و در آن خطا نشناختن سخن فحشی را فکری عین بیاد و طبعی طایب و اتم آفرینم حسب اشارت استا قدیم
 بیت گریه از یکجان نیم خود را به یکجان بسته ام در ریاض آفرینش رشت تکرار مدام
 در روز و نعل نشینان آن طبقه علیه البته میداند و همین نظر سمنه فکر را گاه و گاه درین
 سخن گستاخانه میداند اگر گل کردن اشعارم بعضی فضل مسان خار و دمان خواهد بود
 چه در کوزه با ساج سخن بهر صورت و لیل شعور خطا و تصور و تخیلات آشنایان در پای سخن می
 و دقیقه سخن آن همان نکته پروری را انساب آنست که گوید و قلزم ز کار گوهری آید بهر بیت
 آید به معای خیره نشانی فرامیاید و اگر عیناً با الله شهری شعری از آن معانی مانده بر خطا نظر
 جمله در هر شبهه شبیه است طوطی شود بقول منیر شعرا درین سخن درین مشکلیت
 گریختای رفته است آموکله بر تشنگی ضعف انتحالی فی الحقیقت خود گوهری بزرگان
 تا اینجا است لب کشانید و چون نظام است که آنال سلک این تقیید از معادون کثیر بوده
 رساله گوی تروین شده اند و کمال محنت و کمال تامل در پیش کشیدن اشعار این کتاب مستطاب
 ناری نتایج انکار طلب را ساخته نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جوابها صیغه
 دیگران با استیفاء نماند است صاحب طبعان دست اول در زیاده نماند است که در صورت
 مطبوع آمدن تجربه خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المعانی و فضل النفاة من تفتیح المصا
 تر یا در تریه و در بعضی مسائل بایان سخن آرد و گوید و آنچه ازین بود ای قلم و گوید و در بعضی
 نایف شود که آشنایان معنی بگازند و مونس یگانا نخواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه
 و نماند الموقرین و المومنین که در تعیین حد و لغت اول بطاوت افزای مشام مشکلمان
 بهار اسرار نغمه نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سیرای دلداری حد حقیقه و موسم
 ششگانه بخش لادرا انکار بر گین اشعار حدت عشق و سیرای و دیگر حالات عشاق و لفظکار
 حد لغتیه موسوم اندازت کثیر نیستان افاد شده و نغمه اشعار سفید خط و کتابت به
 حد لغتیه محسوسه سهری بخش مثال بساط افصحی و بطاوت افزای آسما نشاط
 دنیا آبیاری اشعار جنایع و سوال جواب و مطالبات شاعران و صفت فصول العرب
 در سلسله اشعار و دیگر استیفاء حد لغتیه ششم نرسیده بخش باستان خواهان گریه
 بخش در اشعار جنایع و حکایات و منظومات و اشعار جواب کبریا حد لغتیه اول
 طراوت است مشام مشکلمان بهار اسرار نغمه نیری اشعار حمد و نعت و منقبت و سیرای لفظ

سجده زیری جبین قائم تجریر اشعاع حمید پر دورگار عالم

نظامی
زلالی

محمود
علایی

پیکان
نصیبی

بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 قبله پیشانی آمم الکتاب
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 بسم الله الرحمن الرحيم
 دیو که خار مگر این مرحله است
 بی که ز پی سین بودش زین خطاب
 شکل چین بین که بر حمن درست
 چشم گشا چشمه بر میسم بین
 بر الف ازوی شیر سیموه تا گ
 طره حور است درو لانه اینه
 را که بود غایت سور و سرور
 حا که بهشت است اشارت منا
 بر سر را بین دو الف لام را
 نصف حسیم است شده ختم آن
 آری بی نوشتش الف اندر رقم
 در آغاز بسم الله اولتر است
 اگر ندید بسم الله بودی تاج عنوانها
 ششصد و هشتاد و بی روزن زینو کیست
 ای خار حوس بحر شای تو ستمنها

هست کلید در گنج حکیم
 تیر شهاب است بدیور جبر
 سر سید پوش ریاض نعیم
 بر رخ خورشید پیل مشکنا ب
 ابروی خوش و ستمه حسن قدیم
 مطلع دیاجه نظم و تدیم
 خطبه قدس است بملک تدیم
 هست صلاهی سر خوان کریم
 بسملش از خنجر این سمله است
 چون سر پستانست تمام الکتاب
 اگر چین نشان آور است
 جاری از و کوشید و تسنیم بین
 میخوان معرفت ذات پاک
 بر دل دیده در ان دامها
 از ان سدد دست بدانان حور
 بهر هشت است بشارت منا
 داده نشان از دو الف لام را
 صورت ختم آمده در وی عیان
 پیده گشا گشته زنون و انقلم
 باخام بر کار اور هیر است
 نگلشتی تا قیامت فو خط شیر از دیوانها
 شمع هر چند که بسیار بود نور یکجاست
 کبچینه گوهر ز میج تو

هاشم از اسم الله قسم حدیقتی را
 راسم الله بود بان مهابت و عتوانها
 ای نشانی سر جوش شامی تو سخنها
 می نام تو بال و پر سیم رخ سخنها
 ای غنچه گلزار شامی تو دهنها
 ای صفت آراسته گلزار سخنها
 ای نام دلگشای تو عنوان کارها
 از بر خواندن قسم قدرتت بهار
 شامها همه این دو پاک را
 که نور شمع را صورت جام از دست
 هشت خنده بخت چرخ و شش جبات پنج حس
 ای دانه تسبیح خیالت دل و انا
 یک توشه کش وادی شوق تو توکل
 جای که شود سایه فلک بر تو مهرت
 در سیکه ات درک فلاحون خم آبی
 عیش ابد از مست تو یک خنده پر کار
 مشغول نذر تو اگر مست شب و روز
 اگر کوه که لب میخندد تو نباشد
 برگ درختان سبزه در نظر بوشیار
 هر کس باشد که بر زمین روید
 در خانقاه وحدت ذکر خالفت نیست
 ندارد از وحدت اختلافی در میان اینجا
 ای عقل زودتر کمالات فرودی
 ذرات جهان رو تو دارند که هست
 ای نام تو برب صدر دیوان سخن

هم برفق خانان سخن این تاج شامی را
 که از سر شاه مین شد بلند اقبال دیوانها
 دل شیشه می نام تو چایانه و دهنها
 بی حمد تو زندان زبا نه است دهنها
 بالمیدن گل چنین شد نه می سخنها
 لبر نیز زبان ساخته چون غنچه دهنها
 خاک در آفتاب رخ اعتبارها
 اوراق گل نموده با گشت خارها
 ثریا ده طارم تاک
 شراب شفق در خم شام از دست
 چارگان و سله روح و دو کون از یک
 سر حلقه مستان خست دیده بیسنا
 یک گم شده راه خیال تو متناس
 خورشید شود مردک دیده حس با
 در انجمن مغر حسد و پنبه بیسنا
 غم خضر از شوق تو یک آبله یا
 تسبیح جناب از چو بود در کف دریا
 تنها نشود معتکف حسد است صحرا
 هر درقی در مست معرفت کرد گار
 وحده لاشه یک له گوید
 چون تار سبج یک حرف از زمین
 بود یک حرف همچون بوی گل از صد پلای
 افلاک ز دامن جلالت گردی
 خورشید ز گلشن جلالت در روی
 وی وصف تو در وقت گلستان سخن

قطب الدین بابر
 حضرت
 نبوت
 غنیت
 بی بی
 غنوی
 خانجانی
 ز جلال
 سدی
 فیضی
 بی بی
 فیضی
 بی بی
 بی بی

توسعه

خدا یا نیاید ز من بند
سخن از جنات نماند
لب و کاس از ناله زار پر
چشم ندین نظر باز
مکن حلام این چنین برشته ام
ز خوبان بطن حسون در خطم
گرم کن بگردن گشتی انسر
فغانی بفریاد لبها رسان
لب ز خنما بیم از ان بر هم است
بهر کس پناهم پناهم تو کنی
گرفت تو در حشر و انم شکفت
بمختره چو عفت شود کف بر
بعضیان نمی کا بد اسیر من
ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا
مارا که حاصلی نبود غیر معصیت
گم گشتگان وادی جهل مر کبیم
آنصفت تن چو کاه بیدار مانده ام
زردم چپار موجد ز بی خون شود
پیمان ز خلق تکیه زدن بر سر بر
قصاب خسته دل که بس تو کرده رو

از خطه شادان

گر سیه چشم لبه مند
بره بی سخن هر چه می یارم
دل و جان از درد صد بار پر
بیای نشستن فلک آرزوی
مکن نوشت ام این سخن کشته ام
ز خط نشان مندر در نظر خطم
که چون طره از طره چیم سری
گدازی با ما و پتسا رسان
که زخم تو ز جسم مرا مرهم است
نکاهم که تقصیر گاهم تو کنی
که لطف تو بر فقیر سبقت گرفت
کس از من نیاید گران تحفه بر
بس این مایه عیش جاوید من
درد که تو یافتی منویا نوا
ایوای گردی تو بر و ز جزا
مارا ز روی رحمت ای ربمانا
مارا ز جذب عشق تو چون که با ز با
در کشتی که زیت درونما خدا
بستر طاعتی که بود بویاریا
اورا بخش از درد دار الشفا شفا

تصاب

مناجات بطور شجره از جناب شادان بوی الحسین صلوات الله علیه

کبریای خود ای رب عالم اسرار
بمحض خیر دل خدا تغیر الله
لطیف نور محمد که فیض نظر تو

لطیف خواجهر مرآت آن سیرتار
بان شمشید که بودست مظهر آثار
امین ناظم شرع محمد محتار

از خطه شادان

طفیل خواجه کوشین شیخ سیف الدین
 طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد
 طفیل باقی بانند و خواجه گلنگ
 طفیل خواجه یعقوب لفظ شبنم ^{الکلام تهست}
 طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
 طفیل خواجه ابوالقاسم که گرگانی است
 طفیل جعفر صادق که بود امام بیق
 طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
 بآل و صحب رسول و بحکم مقبولان
 حیات قلب بن ارب عشق پاک بخش
 مرا اهل قد خوابان مساز
 چو اشک ندانست بروز شمسار
 در دم صراحی صفت پر حرام
 در دور و دانه زار در دورداد
 نشا چو شوم فردوز بیکانه و خویش
 ای بر دوستی حمت تو بر غضبت
 بیکانه دهی حکم جهنم بعد اب
 آمدت بیا دین بکیس بکس
 بکس کسی حضرتی سے نازد
 یارب دل مارا تو ب رحمت جان ده
 این بنده چه داند که چه می باید خواست
 یارب جدی که کار طاعت آید
 یارب علی که با تو نزدیک کند
 دارم دلکی عنین یا مرز و میرس
 شده شوم اگر پرچی مسلم

که بود بجهت او سچو مطلع انوار
 که شد تجمد الف دوم با استقرار
 آن خواجه در پیش دراپد و آحرار
 بخواجه بابا ساسی و هم علی است یار
 بعد خالق و یوسف و ابو علی سردار
 طفیل بو الحسن و بانیزید خوش کردار
 بقاسم ابن محمد و لید صاحب غار
 تو ای خدا البفیل محمد مختار
 مراد از خیر رضایت بود موافق دار
 شهادت بقین کن نصیب حرکار
 که وقت استم بس زباگ نماز
 گناهی که کردم برویم مسبار
 چه خاص سر از سجود و قیام
 کارم و بذارم خیرت از سر و ا
 رب ارحمنی و لا تذر فی مسردا
 دی عاشق جرم مغفوعصیان طلبت
 گویم که کجا است رحمت بی سببت
 ظن و کرمت یار من بکیس کس
 جرحضرت تو نذر دین بکس کس
 در دهمه را بصابری در مان ده
 داننده توتی هر آنچه خواهی آن ده
 یارب جانی که جمله هست زاید
 یارب عملی که جز تو کس نماید
 صد و اوقه در کین یا مرز و میرس
 ای اکریم اگر من یا مرز و میرس

از فم

جایی

نویس

خط ابوجبه

توضیح

صحت

در علم

معدنه

سولانا نظامی

محتاج که او پادشاهم کنی باموی سپید رو سپاهم کنی داغست ز سوز شتم ز منیت شکی از شورش در دیالهی ننگی	نیاید خلق نیک کامم نکنی موی سیم سپید کردی ز کرم دارم بر سطح دل زگردش فلکی بیزت دمانم لب تشنه او است
--	--

واسطه حصول کلمات بی تمها اشعار لغت حضرت خیر المومنین

بر در محجوبه احمد نشست طوق زodal و کمر از میسم داد دائره دولت و خط کمال تتم رسل خاتم پیغمبران هر دو جهان بسته نترک است از الف آدم و میسم سیج نیم لیل از شب معراج او است روح ز پرورده روحی زنداک سایه نشین چند بود آفتاب ماهه دیویم سلیمان تو باش تاج ده گوهر آزادگان حکم تو چون قافیه آخر نشست ختم شد این خطبه بدوران تو طبع نظامی طرب افروز کن بر دو جهان در حدناش دو میسم یافته از سبغ مثالی کمال ابروی او با نره نون افکش از معجزه جان منکران با معنی شایانه مصاف بدررا بشکسته	تخت اولی که الف لغتش بست سینه اراک لغت انستیم داد از دم او یافت ازان میم و دال شمسه نه سینه بفت اختران احمد بر سل که خرد خاک اوست امی گویا بزبان فصیح چشمه خورشید که محتاج او است ای تن تو پاک تر از جان پاک ای مدنی برق و سکه نقاب ماهه حسینم بیا جان تو باش ای گهر تاج زنده ستادگان اول بیت احمد ز نام تو بست نمده شد این نامه بعبتوان تو خز شب منتظران روز کن نه فلک از نام محمد تقسیم ماه دو هفته ز سپهر جمال گیسوی او نور و دو خانش بهم ای ختم رسل در نبوت نبی امروزه منزه و سفته کردی بدو نیم
---	---

در علم

کتاب
تفسیر
تفسیر
تفسیر

زیست است آنکه احمد را که لبست
که سوی خلوت خاصش کشاند
شهر کرمین که هنگام تنگ
محمد شهنشاه حسیل رس
درخشان در درج عبدمنان
زایر و شمراب عین الیقین
فلکها در یاش در ستم
فیر است دریا و کان را که
چنان عقده از کار است کسا
کلید در رحمت کرد گار
قدشاه محبتش جلوه داد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی
کجا زید که سایه آفتاب
از ان شمع قدش نینداختن
سبک پی چنان در طلب تظلم
چو بر تو سن و حدتش بی زوند
ز جسم در بوته جان گذاخت
ز شوق آتش در درون بر خست
برو سایه خود را بگوشش نه بست
ازو که شای سایه تشرف یا ب
ز فتنه باو کس قدم بر قدم
بگوشش شد از سایه خود جدا
ز پامیت این اعلیت لبش
ای مظهر طاعت و کس مطلق
ایله القدر ز سویت تارک

گلنده در بیان او ز دست
مبعشوقه بر او ز گمن نشاند
گوهر خور نخت پاداش سنگ
که خردند پیش چو جزو و چه کل
با نخواست اعجاز مه را شکاف
ز کیسوش اسباب حسبل التین
فضیحان ز غوغاش در اسکے
یتیم است و پسر و جوان را پد
که و ندان درین کار بر باد و او
شد از درد و ندانش ندانه دار
بخلی لیش نخل در پافتاد
جهانیش در سایه و سایه نی
کجا در وطنت کجا بنور تاب
که خورشید تابان نگرود نخل
که سایه ز قوط گرانی گر بخت
ز بهر همیشه سایه را ای بند
ما را که در این دنیا کد است
ما را که در این دنیا کد است
بنا از سایه بختی خود نشست
شدی ابره و آست آفتاب
نگرد است این همی سایه هم
جدا بی جنبین باید از ما سوا
ز غافل کی ایست در بر کش
مکنی سب یا نه بر قع
ومی نشسته ای را بر گنتر سب

کتاب

در بیان سخن و سخنوران

از نافه بوی مشک آب بونیسند
 بدندان وانی گردد که چون بر زبان افتد
 زبان چو گوش کجالت سخن یا به
 از زبانم تا برون شد بر زبان افتاد
 ز آب خود لب شمشیر بر گز تر نمی گردد
 مانند جامه زر گر میان نمی کشم
 که بیاضیت همه استخوانی
 بنام بستیم مضمون را که سخن است
 یک دست باشد آری انگشت های ستانه
 باید که خویش را بسنج آتشا کنی
 بر زمین زد سخن ما و با فلاک رسید
 بزد بجز سخن بی زار استخوان بندی
 خوب اگر بسته شود گوهر است
 نقش خود را چون قلم بنشان خواهد کرد
 که نبود از نزاکت تار بسین معنی نارا
 درین حیراغ توان سوخت و غن خود را
 ز موزونی جبرائی بود حاصل عضو معلوم
 سرخی ز عارض طوطی شاید این نعمت است
 خانه چون تار یک باشد جمع میگردد جواس
 چو کالای بزد کم مایه زود آرد بیارایش
 صفای می نماید ز شیشه ناصاف
 چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
 هر که خواهد خویش را ساز و میای سخن
 کوطولی را مدار روزی زنگب شکر باشد
 که سخن جان نبود مرده چو اناموش است

حدیثی است که در این باب
 فیض سخن بر کعبه سعی گشاید
 ز شعر من و گران کامیاب و من محروم
 بزرگو یا طفل نوزاد شعر تازه ام
 نمی آید بکار ترنم طبعان جوهر ذاتی
 از فکر تا سخن نشود قابل رستم
 طلب از من چه کنی دیوان را
 ز مضمون دزدی ایران نمی باشد عقی مارا
 نشود بلند و سستی در شعر شوگانان
 در فکر آشنائی اهل سخن مباحش
 حاسد از گفته خود کشت پشیمان که بزود
 خوش آن های طبیعت که چون کند پرواز
 آب بود معنی روشن غنچه
 به خدمت نزد ارباب سخن آوده باش
 اگر لب از سخنگویی فروغی در
 دماغ خویش سست است ز فکر سخن
 چو آن شوکر که در کوزه سخن بر آید
 گزیده از کوزه سخن برون خوردن آن
 تیر و تیرای ارباب سخن بیایند
 باید که معنی دزد سخن رسد به دست
 بلند تازه توانی زدن معنی لاف
 اهل معنی ما جوهر سینه چشم دست
 چون خمیر کاغذش باید مشتقها کشید
 نگردد و سستی در زلف ارباب سخن پیدا
 بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است

توضیحی است

حیر

حدیقه

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فم
روغن سخن از صحبت اهل سخن است
بر تر از نور شدید شد کار سخن
بهر بازی سخن ننوشته اند
نار سایه های نادان از سخن پدید شود
بی سینه روشن رخ معنی نماید
دو سر و دو سبک و وحی کلیم انطوری باید
شکار کاه معانی است کف خلوت من
خندنگ خامه چو پر از بیان من یا بد
چگونه معنی غیر می برم که معنی خویش
ز شوق شناید معنی همیشه محمود است
لوح مزار خویش زد یوان خود کنم
می ندم در زیر پای فکر کرسی استبر
نگردد و ز درار باب معنی مطلبش حلق
زین شعر اباب من نشی نمیخواه
دین از شهرت شعرم با بان مرگ میباشد
نخون فکر حسن معنی رنگین شود پیدا
برای روشن گل کی کنم نلین لکه شوکت
کجا بنفیدار باب سخن روی درستی را
تصرف چون کند دشمن آب رنگ اشعارم
معنی لفظ نازک بیوند میکنم
چو بحر از تنگائی میگذر و بار یک میگردد
بی خرابی اهل سخن کمش ز رحمت
شوکت اتقان بیان از طبع رنگین یافتم
به این سخن سبحان مبر سوی رقم دستی

ب

شعر

۲۴

در بیان سخن

با حکم نشناخت هر کس زرد و زودیده
سبزه دارد پر طوطی چمن آئینه را
شبه ندارد روز بازار سخن
بچ تقویدی چو طوطی مار سخن
سپسته همیغز چون لب و آنگذرسوا شود
آئینه همین است عروسان سخن را
که در پر و از شهرت بال باشد رخ معنی را
زده کمان شکارم کند وحدت من
خطا عیش و از شعرهای فکرت من
دو بار بسن زد و بسیت در شریعت من
براه عالم بالا است چشم حیرت من
یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
تا کف می آورم یک معنی بر حسب را
ز دخل کج سخن دانی که محراب دعا وارد
ز موج معنی پیچیده خود بویا دارد
که شهر شاعر از اشعار شاعر دیدار باشد
که باشد چاه یوسف خیر محرمی که تبه داد
چراغ اهل معنی روشن از زرقام باشد
درق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
نکارین گردد و انگشتی که میگذارد بگفتارم
بوی گل بزرگ گل بند میکنم
نگردد تا سخن نازک نباید از قلم بیرون
سب است موج زوسیل خامه طمش
جابر روی دست دارم چون خار یک خوش
کواکشت ترا دخی شاعر چون قلم دستی

حریر لفظ میباشد قبای شایر مضمون
 چون گنم گرم رقم کلک سبک جولان
 کجا فکرستین را حاجت اصلاح کس می شد
 میغور دیوان بود در ایابان حرم
 فکر خامی نزنید بر زول پاک مراد
 کند فیض خوشی صاحب دیوان سخنها
 خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد
 آبرو از معنی لطف است صافی سینه را
 میشود از سخن آزادی با معلوم
 برون ز خانه شدن خود نامی سخن است
 مرد موزون با همین تیغ زبان آید بکار
 لبک از تازگی فکر ضعیف است تنم
 نماله خورد آب از جوی طبع خوشین شوکت
 صریح ظاهر همی لفظ میکند تکرار
 شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گوشت
 چرا مخلص بطبع خود سازای
 خامه ام را میسد که زلم بند از صیر
 اگر در دست من باشد زانش قطع میانم
 سخن وحی است و ما عرض بریتیم
 بیکدم عالمی را زنده سازیم
 علی چون سن نیاید شاعری اعجاز در کار
 ما مصور زاده عشقیه و شاعر غنیستیم
 ارباب سخن بر از سخن نام بلند است
 کلمه سخنان را سخنان بر سر کار آورد
 سخن شهریار است عالم مکان

خانا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
 شعر بر حبه ام از جای ببرد دیوان را
 کجا حاجت اصلاح آب و گل دیوارین
 لفظ باشد همچو معنی جامه حرام ما
 پیش کرد سخن از شعله دراک مراد
 با هم میدوید و مصرع چون بزم آورد لهما
 کسی چون کلمت گل نشنود کلام مرا
 سوم سبزه از نزه طوطی باشد این نینه را
 شعر بر حبه ما دامن بر حبه است
 گیوش خلق رسیدن رسائی سخن است
 در سفر با آب جز بیکان نباشد تیر را
 دخل کج پای مرا حلقه زنجیر شود
 بهاری می بگذرد کافر افشری برگ خزانم را
 که در تلاش من باش تا داغ تر است
 گرچه قدرت برد و دین نیست صید استبر
 که شعر خوب فرزند رشید است
 راه ملی پایان معنی را بیکبار زده است
 سخن سازی که گوید چون قلم حرف نغمه
 سخن سحر است و ما سحر آنسریم
 دوزان پس تا ابد پانیده سازیم
 که گوهر سیکند در رشته های تار سطر ما
 یقلم تصویر معشوق است و دیوان ما
 از مصرع بر حبه خلف تر بسیری نیست
 بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد
 که گلش زود بر سر الس و جان

خلف کانی

لالی

ناصر علی

نغمه خان عالی

حاج میرزا

میج حسنت بچین دوش بدوش
 چو بزمین سوسه چمن چادرها
 ازدوا برو سیه بر خورشید
 وه چه ابر و کلفت ناز کمان
 چشم بچار تو خوند به عا
 چه اشارات سخن گفتن باز
 گردناله ابرو که رسا
 وه چه دنباله سرتیغ ستم
 ده چه رخسار مر خال انروز
 گل ز رخساره ات انز خفته
 جام پیشانی از حسن کمان
 وه چه جام و چچین مطلع فخر
 چون کشی و سسه بر ابروی دوتا
 وه چه دوسه بر صفت
 چشم مست تو بهنگام خراب
 وه چه چشم آفت دل دام غزال
 گنفت با رم خیل آ بو
 چه که نشنا صهبای دورنگ
 وه چه کردش بسوی حمده ناز
 گردش چشم تو چون دور سپهر
 می خور ترک نگاه تو قسم
 چه مژه خامه تصویر پر
 بست بر گشتن ترکان سیاه
 و چه برگشته مژه چنگل باز
 مژه شوخ تو گر است چنان

چو بر حسن تو آنجا زده جو شس
 آبتبار عسوق شرم و حیا
 نگه مست تو شمشیر کشید
 که بر بستانده از رشته جان
 از اشارات دوا بروت شفا
 شج بیت الغزل گلشن راز
 یا بنا گوش تو سوسه گو شیها
 سر ما چشم غزالان حرم
 مه تا بنده صلباح نوروز
 بلبل از آتش تو سوخته
 گشته لبر زینت غنچ دلال
 لوح سین دم صبح و شب قدر
 بلو طے باز شو بال کشتا
 بسته شمشیر کج سبز علف
 سرور کرده نال بادام
 وحشی آ بو نگه برد نبال
 می کند کارستان جادو
 جذب مهر جان تیر خدنگ
 جلوه گر خیل عروسان طراز
 که کین بگردو گاه بهر
 که زنه آن صفت ترکان بر هم
 بال مرغ نکه عسده گر
 اثر رجبت و نسون نگاه
 نعل و ازون نگاه همه ناز
 که نگه تیر گران خیزد از ان

سراپای می

ده چه گیرندگی افسون افسون
 بنم از جنبش شرکان دراز
 چرخه بمن آشوب بستم
 چرخه از سبزه نماید به نظر
 ده چه سگر مه ز سواد خط یاز
 میش گلگونه ات ای مایه تاز
 ده چه گلگونه بهار گل ناز
 خال رمزیت بران چهره آل
 ده چه خال اختر ما سوختگان
 بهین حسن و صباحت دار
 چمنک مایه شیرینی جان
 تن خطائی و دو گوشت سمنه
 و شب تیره عشاق دمید
 ده چه گوش و چه بنا گوش نگر
 چه بنا گوش بگلزار سخن
 بینی از غنچه زنبق رفته
 ده چه بینی ز دو طاق ابرو
 غنچه پیش و هنت با صد تنگ
 ده چه غنچه و هنت حلقه میسم
 لب نوشین تو در شکر خند
 و چه لب لعل بدخشان گل تر
 از زبانت جو شیر گلشن
 چهران مشعل جلاله جان
 لب و دندان تو آید بنظر
 ده چه دندان و چه لب گشت پدید

قسم حق نمک شور بوسه
 زون بال پر سه در پرواز
 از دو سو بختین صف بر هم
 مغز بادام نبشته پرده
 شرای تو گرفت است عیار
 رنگ می همچو بطل در پرواز
 صاف صبا شفق صبح بهار
 اتقا بیست ز دیوان جمال
 نقطه مردک چشمستان
 یک نمک اریلات دار
 شود یوانگه عشق تان
 که زهر سو نماید سین
 از بنا گوشش تو صبح امید
 از من رسته و در برگ گل تر
 برگزینان شگوفه بچمن
 بار آورده دو زنگس قلم
 سرگون برگ گل عنبر بگو
 و در شاخ شود رنگ برگ
 دل عاشق صدف در تیسیم
 دل و جان برده کز از قند
 مشرق صبح شمشیر
 ریزد امرو ز لبه کوه سخن
 برگ لاله شده در بزم نمان
 درج لعل که بود پر زهر
 در شفق صبح که روز امیب

دیارش خیال در آن بخش سیر
 بشاین اندیشه سمنه شکار
 دو مژگ از دو مصرع ذوقفقاری بیان داد
 نیست جز مضمون اثاث ایت و کارخانم
 صراحی محلی ناب و سفینه غزل است
 شور تخمین عزیزان نیک خوان مست
 پوشیده نیست عیب کسان لباس زر
 و ز فضل بدش طعن ملامت بدوست
 دزدان سخن را چه غم از قطع بدست
 بسیار این مقوله نکور مکن
 بیفایده اش خراج مکن شور مکن
 که باشد نردبان آسمان خا در خصلتش را
 که از صد قطره نسیان یکی در زمین افتد
 که بر زمین غزل نیز آسمانی هست
 که فکر سخن رنگین دماغ میسوزد
 دزدان سخن تیراز گوهر شوار نیست
 میکند زلف سخن را شانه کاری شیر
 بی نیاز از بجز گردد قطره چون گوهر شود
 این مالیست که میراث اولاد رسد
 باخوش سخنان کسی بداند لیش نشد
 هر چند گرم نمود در ویش نشد
 سراسر از رر سیر سخن است
 نشسته آن گوهر سخن است
 مرد معنی در میان نخ شادها کند
 بیل دیدن بر که داد سخن بند مزا

دیش پای تخت وزیرانش وزیر
 تسلیم نیزه او بیان نیزه دار
 امیرم در دیار کشور معنی تبرس ازمن
 همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه دار
 درین زمانه رفیعی که خالی از حلال است
 فکر صدر رنگ سخن لغت الموان مست
 از آب زرنوشتن مضمون بد چه سود
 دزد معنی که خویش این صنف شدست
 گویند نشود ز قط زدن بدست قلم
 بویا خود را لشکر مشهور مکن
 باشد نیک صحبت احباب سخن
 بود مال ترقی و دخل بجا شعر و لکش را
 بهر حرفی که بر گوش آید از دل نشین
 کنون ز طبع بلندم مرالین گردید
 مرشد از ورق الله این سخن معلوم
 است فطرت که برود مضمون بار سوا شود
 هر که چون شانه در دل زخم کاری شیر
 عزت ارباب معنی نیست از نام پدر
 بعد مردن نشود نقد سخن از درگرس
 از خوش سخن دل کسی ریش نشد
 گنجی است کلام خوش که بچشده آن
 با هر سه فیض در بر سخن است
 نیست بیرون زبان خامه ز کام
 در رخ ظاهر عیش باطن چون خا داریم ما
 در سخن معنی شده مانند نور در برگ گل

دیوان سخن سیر
 حافظ شیرازی
 صاحب
 سلام
 قویا
 نام
 زانچه در سخن
 حکمت
 بیفایده
 سخن
 بی نیاز
 سخن
 بی نیاز
 سخن
 بی نیاز
 سخن

سر ایچی زهری

۳۵

جد لقا

ز روی گل نکو تر پشت آن یابی
 شنیدم گوشت آدمی بر عقب داشت
 نشد هیچ از یکی پایش سر نشد از
 که نقشش پانودی خوب و خندان
 روزهام به گزنی فضا نت
 عرق خوشبو تر از مشک و گلایش
 غذای هر سه مویش جان - نے
 ولی از هر طرف اصلاح میکرد
 که از هر طرف بسیار بهتر
 یکی گوید که یک شست و دو انگشت
 شکرده سه سطر اندر نگینش
 رسول اندر میان هر دو آمد
 درود بی نهایت از تیر دل
 جلوه ناز تو چون آبکیات
 موج و شپیر طاووس چمن
 بنده قد تو سرو آزاد
 شاخ گل سرد روان نخل ارم
 رخ از گذشته نمودار چو ماه
 کز سیه خنیمه بر اید لیلی
 جدولی کرده روان در ظلمات
 جدول نقره و عنبر کمتیر
 خم جنم حلقه جلقه چو کند
 میسر رشته بیداد و ستم
 هر قدم خاک نشین سلسله
 موج عنبر شده نامش گیسوه

تف پریق لب سبز آسمان نسی
 قدمایش کز گردون سر فراشت
 زمین کز مقدم او یافت اعزاز
 گفت پایش مخوف بود چندان
 چو اقلیم سخن ره شد استاحت
 فروزان رخ چو ماه و آفتابش
 ز لطف حق مصور گشته جانے
 کثیر الحیه بود آن جوهر سرد
 مگر بسیار بودش عنبر تر
 یکی گوید که طولش بود یک مشت
 بصفائی نقره بود انگشته
 سخت آمد در میان مجسمه
 بخوان هر دم این شکل و شمائل
 ای بت نایب و شیرین حسابات
 ده چه جلوه رزم آهوی سخن
 دل ز کن داد و سروت هم نشاوت
 ده چه نفع بهمت از با بر کرم
 چون سپهرت سرو شب موی سیاه
 ده چه ضرر دارد از آن روی میلی
 شان بر فرق توان آبیات
 ده چه مورخچه کلک کله
 آمده ناکم
 ده چه پسر است که چو چشم
 ده چه پسر است که چو لب
 ده چه پسر است که چو راس
 ده چه پسر است که چو مو

از زهری بر

سنی زان لب پشکر خند
 چه عن گوهر سلطان سلطان
 از ازل کرده آواز تو بود
 چه صد انشا میانه را از
 نلین خنده ات اسے حور سرشت
 ده چه خنده اثر صوت حسین
 تبسم چون گنئی لب شیرین
 چه تبسم ابلج دل زار
 بوسه از چو مرغ چین است
 ده چه بوسه می جوشیده ز قند
 وقت یا بصفا افشوده
 چه ذوق قطره که خواهد بچسکد
 قطره آب دران چاه ذوق
 ده چه چاه و چه ذوق از دندان
 در ذوق غنچه از موج زلال
 ده چه غنچه بهوای برودش
 از حرم تار دوزلف چرسن
 ده چه گردن سرفواره نور
 چونکه از ناز کشای آغوشش
 ده چه آغوش وصال احباب
 نازکی لبه ترا در بدن است
 ده چه تن نغمه بوسه گلاب
 نرمی از بس بخت یافتی راه
 ده چه نرسه چه تن ابریشم
 لبک با لب بطراوت مانت

ریزه قند که ریزد از قند
 درین موسم گل گلکریزان
 ناله بلبل و گنج داود
 قوت جان پاشنه عمر و از
 خوشتر از قهقهه کبک بهشت
 قفل شیشه آب شیرین
 قند باره ز ثریا بر زمین
 شد طباشیر لبنان نثار
 در سجود شدن یا سمن است
 شغل شفق لولو کس نرسین چون
 از میان گوی لطافت برده
 کاش مهری لب آنرا بکند
 سس نماید چه سهیل ز زمین
 ماند بر سبب تر خلد نشان
 بر سر یکدگر انگند هلال
 باز کرد است نزاکت آغوشش
 پچلیا است بیاض گردن
 دسته آئینه دست بلور
 طاق محراب بود سجده فروش
 ناشقی های در آیم شباب
 پیرهن بار دل روشن تن است
 سمن رنگ بهار نساب
 لغت و از نمیه ره پای نگاه
 مغل ترک پر قوت قاسم
 میچکد آب لطافت ز تن

در کجای دل سکون دل نماند
 دوام گشت جان و آسایش
 شرمیای نامه بر موی نور
 نقابش نمک و صفش ز سبب
 سخن بانازکی گردید بیدوش
 کده خمیازه فرما بهر آغوش
 بیدان سخن زور آرزما شد
 رگ جان رشته تعویذ آرز
 صفار شد کلام من مسامحه
 نمان در استمین اشافی ز طونے
 بدست من بستم شاخ خاشه
 بشود دل را ازین رو داغ حاصل
 قلم باشاخ مرجان بت بدمت
 کلید قفل دلهای لعنم بند
 دوات از بدر و گاه از طلال بت
 بود عید از پی عشاق زمین رو
 ورق گردید چون آئینه صاف
 ز رنگ آئینه شد پیش سیه سو
 رسا خود نیت دست فکرت دل
 بهار شیشه پر
 که از لطن کلام
 گریبان جاگ
 دوات
 که

زین شد آتش زن جان
 وصف آن دهن گردید مسطور
 رخ جای براد جان و دل کند
 نعمت ز کورس آن غیرت حور
 پرگردن بر رگ تار صفا با
 بصف دوش با خوبی هم آغوش
 چه دوشی باز اکت دوش بر دوش
 فلم با حرف بازو آشنا شد
 چه بازو اعتقاد و لبها
 بهوصیف صفا هر دو ساعد
 چه ساعد دسته گلکهای خوبی
 بوصف دست رنگین آشنا شد
 ز دوشش طپانچه بر رخ دل
 بچرف و صف انگشت خفاست
 ده انگشتی که خوبی ز دست دهنید
 بصف ناخن آن نازنین دست
 بلال عید خوبی با سخن ا و
 قلم آمد بوصف سینه صاف
 صفا انگیزه تا سینه ا و
 بود وصف دروستان سخت مشکل
 ز پستان در صفا نیش در یاب
 گرد وصف شکوه و ناله افتاد
 بر شکوه آن شکم صفا چهر
 بی تحریر سرفا آن یار
 ز بر زمین شکم نانش بود است

وصفت ابرو موی

یا مگر این اسطوخودوس است این بالاست این
 یازگ یا قوت یاد نگاه باست این
 یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
 کوه سیمین یا سرین یا خرمن گهستان
 یا گل تریاصدق یا گوهر کلبه است این
 یا بی بخر صفا یا صندل بویاست این
 کاسه زانوست یا بذرست یا بیضا است این
 شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
 نافه آبوی چین یافته بر پاست این
 لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
 ابروی مستغرق چین یا تانمن زیباست این
 یا خرام نازان شوخ بلبالاست این
 یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
 جوهر دیوانه یا دامن عدالت این

نوشته نام عنبر بنوعی اشعاصفت موی فرق و فرق موی

از دو تا مشک مشرق اما پنجه ان
 نهاده مشرق از ک در میانه
 نمودار امید از نا امید سے
 خط بویبر محک از سیم ناب است
 نه بینی بر سه موی است این راه
 چون خط صبح کاذب نور شب تار
 شمایی بود رخشان در دل شب
 ماه نو است در دل شب گشته آشکار
 چون ز نام سلیمانی نمودار

معنی ابرو مصراع قد است این یا مگر
 یا نبط جام است یا ناز شعاعی یا مگر
 شعبه یا گرداب بحر حسن یا لطف نفیس
 از حسن شیره صندل یا کرده ماه تمام
 غنچه یا شوق انغمز یا کندم آدم فریب
 ران یا ماهی مقتدر است یا سلیمین استون
 ساغر جمشید یا آینه یا حجام بلور
 در سه نامی شیرازی یا دوساق سیکون
 کعب یا کعبه زلال کعبه یا نارنج صاف
 برگ گل یا موج بحر نزاکت یا تندر
 غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخن
 یا مسمی یا مسمی آبوست یا وفا کبک
 پر تو خوش یا فتاب یا نور شهاب
 قیس یا بیست یا فریادان شیرین آوا

نابجالی

ریح

نوری

حدیقه ۱

صفت آتش

کوهی است با ایستام است
 دو برگ سوسن از یک شاخ سرین
 میان سنبلستان جوی آسنه
 چنان کز ابر مشکین بر تو برق
 نشد در نیم شب پیدا مهر نو
 چون خط لقره که ظاهر شود از روی محک
 سر نوشت عاشقان یا بیچ و تاب بوست این
 چون کاغذ مشک بسته خوش بوست
 بر گل خساره ات افتاد خود موی تو
 یا سواد لیل یا موی سرجانان است این
 بر قیست درخشنده که در نیم شب افتاد
 ره خضراست در ظلمات پیدا
 از تاب آفتاب دل شب دوغم شد
 شب تیره بود روشن پس روز

ز فروغ آویزین بر خاص و عام است
 و سیده برخلاف رسم و آئین
 نذالتم غلط گفتم شناسه
 درخشان از سواد موی او سرق
 بغیر فرق آن بر ششید بر تو
 فرقت از موی نمایان شده ای مشک
 موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب
 در هر درستی که در صفت آن بوست
 چون سیه سستی که افتد در گلستان فصل گل
 مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان
 آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد
 ز موی عینین فرقش هویدا
 موی سر تو شب بود در رویت قباب
 سیه موی بر تقای آن دل انسرود

صفت
 غزالی
 صفت
 خاقانی
 پنج
 نیر علی
 در علم

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش هرگز نمی سر

دل شیدا
 کز سر بر روی سنان چون شمع زعفران
 کشیده بر محک گویا خط ز ر
 شبنم خشک بر بنفشه تر
 بود ابر سفید باران داشت
 بهار تازه بر روی بهار می بینم
 کز حسن رلوده صبر زار باب نظر
 زانگونه که شمع را بود دود بس
 کشین اشک من از جامه آن شده

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گوید
 آب بر آتش زدن کار بان بند نیست
 چون فرق آراست آن خورشید پیکر
 بود بر فرق موی او مجسم
 معجزش گوهر فراوان داشت
 گل گبوخته دستار یار می بینم
 آن دلبر یاقوت لب و سین
 دستار سیاه بر سر او با
 ناله او نایل دستار گلان باشد

صفت
 موی سلیم
 پنج
 علی بن غزالی

نح

در صفت آبریزش مو

۴۸ می بچکد از نگار رنگین اثر رتبه
 گردید مگر بهار برگرد دست
 تو گوی شب در آمد در تبستم
 لبش بنمود راه ککشان را
 معنی رنگین بود این نماند سر بسته را
 بقدر دل شکستن لبکنم طرف کلاهش را
 جلوه گاه گل کن آن گوشه دستار را
 مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
 گل بران گوشه دستار تا شاد دارد
 یاد دل و جان را اسیر رشته جان کرده
 گره داد شب را پس آفتاب
 شب آمد با بوسی آفتاب
 چو ترف آفتاب بر سر آفتاب
 بلالی است خورشید و سایه اش
 مار شب بید ای قیامت لبر افتاد
 در پهلوی شام این سحر می بینم
 غلطان همه شب شنم ترمی بینم
 طلسمی ساخته از عنبر خام
 نجوی چون بهار نور بگلزار
 که پروین عقد از گوهر گشته
 عکس نقش بست که از طرف کله نخسته
 تشنگان شوق را جویت از آریات
 یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
 ترسم که گل از گوشه دستار تافته
 چنانکه مار گزیده زر لیمان ترسم

حدیقه ۱
 گل میدهد از خرام برگرد وقت
 ای حیره سخن تو بگر خون کن گل
 بفرش سلک گوهر بهیچو انجم
 بدر پر کرد نسق و لسان را
 شوخ من برگوشه دستار ز دکله ستار
 اگر در انتقام پار ختم فستی بخشد
 در دسر خواهی آتشیدن از جوم بلبلان
 آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
 هر دم از شرم رخس روی دیگر میازد
 طره عجمیده بر عقد گوهر داده
 بهم بسته مور الصدیح و تاب
 پرواز گرد آن نافه مشکتاب
 اطاعه لعن سق شتر کامیاب
 اطاعه لبر شهر پیسید ای اش
 آن جعد مسلسل که ز سر بر کر افتاد
 موبان مکلل بگهر می بینم
 یابر سه سنبل گلستان حال
 مسلسل جعد بر پشت گس اندام
 مرصع گوشواره گرد دستار
 مرا طرافش گهر چندان گرفته
 نه بلال است که برگنبد گردان پیت
 سلب بر دراید برفوق سرش دانی که پیت
 خورشید که باشد گل روی سب چرخ
 خم ساخته از بس تماشای تو خود را
 دل را رشته موبان او بجان ترسد

سفا

صدا

نزدی

تبار

نیچان

سیرت

صدا

خوشبو بگرد و سر قوسم گردد
 کاش کار چیره در تار بسته است
 چنان دستار سبز آن سر طوز احمده
 خنجره چمنش یاد نیاید بر گرز
 زین گلستان در کمین لال زار دیکم
 بفرق شاخ گل بلبل است بل افشان
 میر چون دسته گل چیره بسته
 بچشم صد دل آشفته در پیچ
 جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
 بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب
 مانی از گلچیدم نالی تو امیرغ چمن
 زانه چون ورق انتخاب زد صد فرد
 چیره سیاه نیست که بسته است با من
 دلبرم از بهر تلم چیره گلگون بسته است
 نگویم چیره بسته شوخ دلبر
 سدی دارم پیش بر لبه سبزه
 حسن چون آرد و بنگ دل چاه خویش را
 مرازان چیره بشکنین که بستهی حال بگیرند
 بلا صد چمن کرد سر آن یار میگردد
 بر سر اقبال با هم گفتگو با کرده اند
 گر چه دلگیر است چون شام غیاب هاشم
 باعث پیچ و تاب سبیل تابدار اشعار صفت زلف و خال تر زلف مشکبانه

صفت زلف افغان

جگر م خون ز رشک دستار است
 مهن از شفق بگون خجالت نشسته است
 که گوئی عشق چنان بر سر شمشاد و میوه
 گل اگر تکلمه بران گوشه دستار کند
 عالمی همچون گل و سن داغ آن دستار سرخ
 پر یک بر سر آن کجکلاه می لرزد
 پای می هر دله خاری شکسته
 چو زلف تا بد ارشاد پیچ در پیچ
 بر شش شکست داد بجا میدهد مرا
 لغت جگر گیسوت که بر سر زده یار
 گل برای طره آن شاخ گل چیدن خشت
 ترا ز حسم تبان گوشه کلاه شکست
 بیچان شده است بر سر او دو آه من
 حیرتی دارم که آتش زنجیر چون بسته است
 زده طاووس مستی چتر بر سر
 محرف خورده ام تیغ نگا سبزه
 لب کند بهر شگون اول کلاه خویش را
 سیه بود از غم موی تو روز من سیه شد
 توان در یافتن یاران ز رنگ سرخ بستار
 سایه بال جان و طره دستار یار
 دارد از خسار او صبح وطن در آستین
 همه از اردن از همه این مار مستی سیم
 از در سو مصحف خسار ترا بسم الله

ز خال غمخیزین افزون ز زلف ابرو تیریم
 چشم بدو رازان زلف دلاور که هست

ز پریشانی نیندیش گمان ز تو
 تو کرد و نطق اشک و کفر طربان
 برده دارا بر آینه ای که گلزار بهشت
 هر که اگر سر زلف تو در هم پیچید
 ای زلف یار ایقدر از آنکاره چیست
 هر حلقه ز کا کل رسالتش
 عجب پیچ تاب افتاد زلف پیچو پیچش
 شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
 او می رود و بناز و گره میزند بزلف
 جمع میگردم چو از دیوان حشمت
 هر پریشان نسزد همسری کا کل را
 بفرخ چیره زلفش ره دل زنده به شب
 تا هر کسی بوی نسیمی دهن جان
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس
 سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
 نازد میریزد بجاک از سایه مرغ نامه بر
 صبح محشر هم خوابد دید روی آفتاب
 سنبلی زلف ترا گر بگلستان بنید
 سنبلی زلف که در گلشن بزم است مشب
 زوزاد ستوس شب و روز داد و خواهم
 جز در صفت سر زلف تو در نسخه نام نیست
 تا دم از همسر زلف تو زد
 زلف نعم گشته بگوش تو سخن میگوید
 لاکت را من ز مستی فرشته جان گفته ام
 میان چاک و دامن چاک و دامن طاهر است

عمر جاویدان بود کمتر بجای ز تو
 هر که ساز و خرابه جان را فدای زلف تو
 تا ر و بود جا نکه عبادت یا کیسوست این
 شد پیری خانه چین خلوت اندیشه او
 اول شکسته ایم و تو هم دل شکسته
 چشمه اشک است در چشمه اشک
 گردست اشک در چشمه اشک
 عمر در از به پیچید و پیچید
 مردن مراست از گره او چه می رود
 مصرع کا کل بمضمون پریشان یا قسم
 نکتم قافیه اش بار و کرسی را
 چه دلاور است دزدی که کفن چراغ دارد
 کشتا زلف خوشش در آرزوی لبست
 چیست طاموس که در غم لغیم افتاده است
 زلف من در آینه ای که تاری عجبی
 جان چه کند که در آینه ای که تاری عجبی
 زلف من در آینه ای که تاری عجبی
 گل من چه قدر خواب پریشان بنید
 که گل شمع ز بولیش گل شمع بونده است
 بزین رسیده زلف زلف گذشت هم
 مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
 میگذرد مار زبان خود را
 سو هو حال پریشانی من میگوید
 مست بودم زین سبب حرف پریشان گفتم
 پریشان کا کلی دای دمن هم شانه دارم

روشنی

عجب

ماضا

عجب

عجب

شاه طاهر
بکتاب

وصفت زلف خال نجا

مبا این آمو را بر در زایش داغ من
 چون زلفت او سر بر اندر پشانی کشید
 دام شد بجزیر شد تسلیه شد زار شد
 نوبت زلف او چو رسد آمو میکشد
 راست کو کار مرا تا شام خوابی ساختن
 سیه بختم پریشان روزگارم خانه بترسم
 بر که باغور رشید بند شود رنگش سیاه
 بر قامت سروت چو کند افتاد هاست
 نسته بود که از جای بلند افتاد هاست
 یا اگر بر سر خورشید بند جاد دارد
 پریشان با پریشان آشنا بود
 نمیک چشم آفتاب شده
 زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
 گوید و ما دوشنه بچا بی در آمدند
 این طمطمه که یک ماه میان دشب قفا
 زمستی بر نفس بر شاخ صندل می می چه
 ما را ز روز رازل دشمن آمو در دست
 بهر چاشنگت خور و گل آفتاب داد
 زانکه این معنی چو اینش پیش با افتاده است
 دو دودل ماست در قفا پیش
 کسی ندید محیط شکسته قوت آن
 با خضر کس نگفت که عمرت و زاریام
 بمترس از بلای که شب در میان است
 تو چشم بر رخ آشفته کا کلی داره
 کشود کا کل خود را که نردبان بر تپا

زلفه ا
 زلفه کا کل بر سبل داغ میگردد
 خاطر ناش در تصویر حسنش جمع بود
 بر رخ و بیچی که شد از تار زلف یار شد
 نقاش چون شامل آن ماه میکشد
 سبحم کردم موالی روبرو کردی زلف
 چرمی بری زنی سالانیم عمر است چون کامل
 زلف را گفته سیه زانکه جویم زلف گفت
 ای زلف خوشک که دلپسند آفتاب هاست
 گفتم که چاشنگت سر تا پای منی
 هر که چون زلف بر دیت سر سودا دارد
 دلم در زلف او جا کرد جا بود
 تا که بر رخ قفاده حلقه زلف
 خاطر از شکوه ما که پیدایش میشود
 از عارض تو با نریخ هر دو زلف تو
 این دو زلف رخ نیکر عجب افتاد
 زلف هست اینکه بر دم بر رخ دلبری
 زلف امر روز در جوب با کشوده است
 شاخ شکسته گل نند به لیک زلف یار
 زلف او را رشته جان خواند کشیده
 کیسوی معتبر و و تالیش
 بغیر من که بروی تو زلف را دیدم
 گفتن دعا زلف تو تحصیل حاصلت
 زلف خانش بلای بهان است
 پدیده بر فرزه زنجیر پای مردک است
 بگفتش که بخورشید چون توان رفتن

در این ناله های
 خالص
 کمال به معانی
 فوسمی
 لیس
 در این خان کا
 سر نشینی
 فوضی
 ملا شیدا
 غزالی شندی
 تکلیف سنجای
 میرا بی
 جگر
 صحنی بر روی
 سعیدی

وصفت زلف نازنا

یاد تاز و توست است از آن گیسوی دوران
 سنبل اسیر زلف را ام و نه صفت
 رفتم بر آن مایه پیش ز بار نوب
 فی الحال کبر من آن عارض زلف
 شد برقع ز می پویمت زلف شب آسما
 زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
 زبان را دوسته ریجان قلم را شاخ سنبل
 بیافکند گیسوی سمن ساس
 دام دلهاست زلف دلبر ما
 زلف او گردید چندان مست یار
 گفتم ز تو م که چشمت مائل بخواب باز هست
 از خطا کی رویم سوکے ختن
 آخر از سر کشتی بیافتاد
 بر کاکلت گره مزن ای سر نواز من
 چه خوش است با دو زلف بر شکوه پاک کردن
 دلی دارم که دار و خار از یاد گیسویش
 منزلت در دل و دل بسته زلف
 باز ز دست خویش کن طره مشکنا را
 نکامل است که برفوق دستان مست
 کاکل منبر نشان برفوق آن ماه تمام
 چند باید بر بخش زلف پیشان دین
 اسی آفتاب شمع شبستان زلف تو
 ناز بر روی تو از رشته جان ساخته اند
 ری موج گکاهت جوهر تیغ لغا فلما
 یا علی اشفتکی ایدل کند بر بهم بر رخ

پیوده ایم عمر ابر را رسن رسن
 اضی گزیده می رود از شکل زلف
 گفتم بسفیر و دم ای شکر لب
 یعنی که مرو هست قمر در عقرب
 سبحان قدر اجل اللیل لباسا
 سنبل تر یا سمن یا عبیر سار است این
 دو مصرع در هم آرو نام آنرا زلف و کاکل کن
 بل تا که باشد شمع را پاسه
 خوا نمزش دام ظله ابد ا
 کز سیه مستی برو افتاده است
 بکشود زلف گفتا نمشین که شب راز است
 چین زلفت نگار خانه ماست
 کرد زلفش تر قلم حکومس
 کویه مساز رشته عمر دراز من
 گل های روز سحران شب دراز کردن
 بزرگ خار این شانم میر وید ز پهلوش
 زلف مشکان که شکست من ولست
 شانه زلف شب سباز چیده آفتاب را
 که جمع گشت بهم رشتنهای جان نفت
 مینماید همچو بسجم الله بر صدر کلام
 صورت کفر در آئینه ایمان یدن
 مشک از سیاه خمیه نشینان زلف تو
 زیر پر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
 بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسما
 گوشه اندر کوچه زلف دو تاملیدر گرفت

صفی زلف
 نسیب
 جاس
 حاجتی کجا
 عهدی
 کمال تحب
 سفید
 استن
 جلاخان
 نوانا
 شان
 بودن
 قدر
 فایم
 زین
 عاقبت
 چند
 سوخت
 بلام

گویی که بر ورق گل نموده است
 دل که در بند سبزه زان چلیبا کرم
 زلف ز هر دو جانب خونریز عاشقت
 خالی در زیر زلف او جا کرد
 خوش تا که افتاده ترا کامل شبرنگ
 بر خضایش نه گیسوی سیاه است
 زین سسینه که بر رخسار جان نیست
 فتاد زلف سیاه با بریا با آری
 نسید آنم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
 کس نیاید مصرعه عیبه زلف کجست
 بروئی آتشین زلف تو ای سمن قن چید
 جان من و سلسله زلف تو
 خضر از دامن یک عمر ابروت نداشت
 زلف را بصفحه رویت شکسته ایم
 رشته کاکلت از رشته جان ساخته اند
 زلف ترا فتاده بر رخسار جانان من

چند روزی که در آن روز کرد
 زلف هم خانزاده پیدا کرد
 در کمال خود کم نگنی سوی میان را
 نگه میسوزد و دود رنگا هست
 دال بر مضمون احوال ایشان نیست
 مقرر است که پایی چرخ تاریک است
 که بی تابانه بر ساعت بیای یاری فتد
 گرچه اتمضمون ترا در پیش بافتاده است
 بی چون سوی بر آتش فتد بر زمین پی
 تعلقت الروح بحبل الوارید
 کیست از دست و دیر زلف و لاری ترا
 تا دیگری نشان نکند آفتاب ما
 از مره اهل نظر شانه آن ساخته اند
 مار کویا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کشش معنی بیگانه اشعار صفت مشاهیر و شاهان

مشاطه خون مکن جگر مشکتاب را
 و ندان مار گرچه با فسون تو آن کشید
 شمشاد کند شانه برون بر بغل خویش
 نه شلنه دست نوازش بروی یار کشید
 زرنگ شانه و تپانم که با کومه دستها
 می بود الی بادل صد چاک چه میشد
 نذالتم که آخر شانه زلف تو خواهد شد

اشته فرزن شانه رگ آفتاب را
 از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
 تا دست زلف تو رسد بساند بهانه
 کاره بر سه دلهای بیقرار کشید
 لصد اغوش در بر میکشد آن تنبیر را
 ریلو که سر زلف ترا هست بشانه
 و گزتا نامت خدمت شمشاد میگردم

نصی
 بیت
 سبزه

صفت قشقه درختان ابرو

حیران ساز که اکب درختان شعاع صفت افشان

قشقه چو نیش جلوه گر شد
 قشقه شجوه ما بر روی صنم
 بین از بالای ابرو یونگت میشود
 از معشیت چون جبین اوز افشان میشود
 جبین را صندل اندوز چرای ابرو لکان کرده
 کشید قشقه پیشانی آن بت طلاز
 پیشانیش چون افشان فشانند
 تا قشقه بر جبین منور کشیده
 یا هر قتل عاشق دل خسته جانمن
 آویخت گوهری بجبین ماه پاره
 این قشقه نیست همجو الف جبین تو
 نیت خطی چون العنق قشقه پیشانیش
 چوین تو این نه افشان است
 یا لکر ز اتس رخ تو شرر
 آرایش جبین نه با افشان نموده اند
 آئینه را بجای حیرت شده است جا
 بر وقت جمال آبا طلا رستم
 پنهان به تیغ چوین جبین بود جوهرش
 فی فی فی لیل از شر راه عاشقان
 صندل بجبین تو سفید آب نماید

را گشت نخی شوق التماس شد
 شمع در پیش سیه ماران فروزان بود
 آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود
 خانه آئینه از عکسش چراغان میشود
 چرا در معج کاذب صبح صادق راهنمای
 خط بر خطی مهر انور کشیده
 این قشقه را مثابه حجر کشیده
 آمد برون ز منقطع حشمت ستاره
 برد فتر جمال کشیدند جا نزه
 خط باطل، بهر بطلان مه انور کشید
 ذره بر آفتاب تابان است
 انتر صبح سان درختان است
 لوح بیاض صبح زر افشان نموده
 پر آرب چشم اجسم تابان نموده اند
 خوش نقطه چو مهر درختان نموده اند
 صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
 مشاطگان نمونه بجایان نموده اند
 چون نور چشم که بهتاب نماید

حج
 قشقه چو نیش
 ریحون
 جبین
 خطی چون العنق
 خطی چون العنق
 خطی چون العنق

جوهر انور
 جوهر انور
 جوهر انور

۱۵ ص

شاهزیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و حال مجنون

بال شاهین نظر طغرائی آینه حسن
 طلق آتشگاه عارض یا خم ابرو دستین

صفت بروخال برو

حدیقه ۱

چو پرواز عتاب زان عشاق بلا جورا
 زخال گوشه ابروی یار سیر سم
 زبان چو هر چیده شمشیری فغم
 ابروی دلفریب تو عیار پیشه است
 ز دیده دوران ابروی پیوسته نظر کن
 هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو
 بلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ
 چنان دو سرع ابروی او بهم پیوست
 بجز عشق در خم محراب ابرویش
 گردون ز شوق صبح ابروی او نگار
 کمان پیش دو ابرویش بر عریقت جلالت
 ازان در لبر بیاطاق می نیم دو ابرویش
 زان خال که خون می بد و ابروی تو داد
 بیوش اگر نشد برویت استاد
 باشد خم ابروت بسان محراب
 ای کعبه حسن درود ابروی تو خال
 ابروی کمان گشت کز ویم در لیش
 وان خال میان برود ابرو که گشته
 خالی که در میان دو ابرو تا ده است
 نقش ابرو زور خاطر ما میگردد
 شبی در اتم بجران دو ابرو در نیال آمد
 ابرو نبود بروی آن غیرت جو
 فی فی غلظ که از یه کاتب صنع
 عجب کوفه نقشش آن دو ابرو
 بجز خلق در ابرویش در اتفاق

که عاشق بود احسان بشمار و چین ابرو را
 ازین ستاره و دنباله دار سیر سم
 اشارت های ابرو در اندام خنیزم
 که چین کمر برودن از رنگ کسبه است
 ز هزارین زد و کمر بسته حذر کن
 بغیر از سونگافان کس لغفند معنی او را
 نوشته صبح ابروی او آب طلا
 که جای دخل کسی نیست در میان خالی
 خواب چو چشم او با اشارت نماز کرد
 آب ز زر نرم زده نامش بلال شد
 تنی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش
 که از پیوستگی گشته کی با هم دو ابرویش
 دل سوخته شد میان آن هر دو فدا
 یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
 دل شد زرقه وقف آستان محراب
 گوئی که بلال است میان محراب
 آورد حلا دروم در مقبضه خویش
 شذاده زنگست دو عجب پیش
 زانغی نشسته بین که دو ابرو شاه است
 همسچو محراب که در قبله نام میگردد
 بسینه بر کجا ناخن زدم شک بلال آه
 خم گشته ز باد دو و طلسم کافر
 بسم اللیبت بر سه شوره نوز
 نوشته بسمله بر صفحہ رو
 زنده ای چکیر هم جهت و هم طاق

شفا

تهد

صحنه

حک

فای
نوعی
فلس
نوع
صبری
نوعی
نوعی
بیدل
نوعی

صدیقه

کشدی بر فسان از چین ابروی نازک
هر کس نراز ابروی آن خلل دید گفت
دو ابروی ترا تا کی سرد عوی بهم باشد
نیست ابرو اینک بر بالای چشمش کرده جا
بان ابرو کمان بر کسکه پیوست
ابروت دید و شد نهان نه عید
از شرم ابروی تو نه نو بشام عید
یار این طاعت است یا حجاب یا ترمیز
چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب
مانند دو مصرع ابرو نوشته ایم
پیش صاحب نظران نقطه بسهم است
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی
کاتب صنع در آن روز که ابروی ساخت
حال بیماری چشم تو در چیزی من
ابروش گفت فتنه کار من است
هست چون آینه روشن رویش
کیکوی فرق نیست میان دو ابروت
ابروی تو حاجب است بر چشم
ماه تو جلوه اگر کرد تو ابرو بنا
نیست من خالی سیر بر بیت ابروی تو
نوشته دست قدرت چشم بدور
سینو است نه نو که چو ابروی تو باشد
با قطره ابروی او راجه نسبت است
بسیم قلب من نال کجا میگردد و ابرویش
ای آنکه دل با ابروی پیوسته

خال
دعوت

بقرانیت روم مشق ستم کردی بجا کردی
طالع زربرج قوس چه فرخنده کوکب است
بفر ما خال را تا در میان آید حکم باشد
عین خوبی دید با عت اسناد و طاعت اده است
شود و قربان ولی ترکش خمال است
بهر از خود منم تواند دید
خود را چنان بنمود که کس دید و کس ندید
یا لاله عید یا ابروی ماه ماست این
در صحت جلال بود آیت عذاب
این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
خال مشکین که بران گوشه ابرو افتاد
کشتی نظاره در موج خطر داریم ما
بهر بنجین حسن تو نراز و سیاحت
دا ند ابروی تو کو بر سر ایران است
کج کشت است راست میگویی
دو آینه ابرو ابرویش
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
یا بال هاست بر سر چشم
میتوان داد و بشمشیر جواب شمشیر
قطعه از کلک قصاید انتخاب افتاده است
دو نون سرنگون بر سوره نور
آخر کجیهای خود انگشت نامند
الضمان شیوه ایست که ابیاط است
کسرمی بچو استنجدین بصف تراوش
غافل مشو که در ته طاق شکسته

مدیقه ۱

ن ماه تو ابروی یار را شبیه
 خاویج هر تیغ تصفا بدست آور
 بی نگاه کرم نوز که شده ابروی او
 راهیست برای بردن دل
 پیوسته کسی خوش نبود در عالم
 خال برابرش ز یاد شده است
 بالای چشم ابروی مشکین آن غزال
 فرون ز راه نوبت ابدت لصد خوبی
 کاتب قدرت دو سطر ابریش را کج لگاشت
 بیاد ابرو او گشته ایم گوشه نشین
 نیست ممکن برگرفتن دیده از ویش مرا
 بر دم زان پانها در مشکال است
 ابروی تو بر نام خوبی تو طوطی
 بی شادمانی تو ابروی کس با عی نیست
 ز راه آسین من ابروی تو که ابرو
 ابروی تو بر نام خوبی تو طوطی
 بوسم خم ابروی من آن سر زدن را
 است است بر ابروی تو دل شیشه جانرا
 روکش شمشیر سیاه تابان

وصفت سیمه ابرو

چون نسبت است مجراب طاق نسلیان را
 دگر اشاره ابروی یار را در یابد
 هرگز این مجراب عالم سوزنی قندلیت
 ابروی تو کز میان کشاده
 با ابروی یار من که پیوسته خوش است
 مصرع بیت مستزاد شده است
 تری بود که بر سر آهوشید اند
 که صد بود چون کینه در حساب و بون
 یاز حضرت دست اول زید یا سطر شد
 گوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
 اژه که بر سر گذار و چین ابرویش مرا
 تند تو اندکگاه از چین آن ابرو گشت
 پیوسته ارجح بی دو شمشیر بسته است
 قدمات شوخ تراز قبله افتاد است
 چه حضرت انیکه از آتش کمان کوز میگرد
 یار سردیوان وفا مطلع نه است
 بوسند بی اثره تعظیم کمان را
 هر چند که کباب زه کند کس دو کمانرا
 روکش شمشیر سیاه تابان

بهر اهلان

این تیغ را بر هر ستم آب داده اند
 دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
 دو شمشیر نیک خون خفتن پیوسته بگند
 هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
 آگه کند و سیمه را بر آورده اند

نور
بهر مصوم
آسمان شکر
کتابت
صلح
بیر نام می نغمه
بوی امیر
لا اله الا الله

حدیقه ۱
ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت
میکنند مشاطه بجا و همه برابر وی یار
چه حاجتست بمشاطه وی نیکو را
آوخت گوهری بحمین ماه پار
تغ ابروی ترا از همه آب دیگر است
برابران تو جا کرده هست و همه کجا
خوش و همه کشیدی دم ابروی تو را
و همه برابر وی تغ آن نگارند خوی
شکسته گشت چه پشت بلال قامت من

۶۲

در صفت نمرگان

و همه را از کوه شطابق فراموشی گرفت
فیت زهری حاجتی شمشیری ز نمارا
ز دو دو همه مگر تیره خاق ابرو را
آد برین ز مطلع ابرو ستاره
گرچه از نگار می باشد زبان شمشیرا
اشاره ایست بی رفتن سواد فنا
کردی چه سیه تاب دم تغ قضا را
زهر خونخوار ایست که تغ تغافل میبکند
کمان ابروی یارم چو یار و همه کشید

بر نهرن صفوق امحان بن شعار صفت نمرگان خود نریری آن *

بسکه نمرگان تو بر دیده روشن شده است
سفته زیز و گداز شک بدان صاحب
صفحه آینه را که غم سوزن زده کرد
فتنها از یک گریبان سر برود آورده اند
گفتم شود از خواب کم آن تیزی نمرگان
پرده دیده با دام مشک سنده است
شوختر میشود از خواب گران نمرگان
هر دل که شد از کرد خرامت پهل
در آئینه که پیش نمرگان تو دید
گفتم نسیم سایه کند نمرگان
نبت با قاصد سروکاری و لایم مرا
سپاه غمزهات را در نریت فتح میباشد
از این نمرگان او دست دعا بر آسمان دارد
رشته جان رگ دل در خم نمرگان است

پرده دیده من کاند سوزن زده است
چشم هر کس که فتنه بر تو بخیزد
تا چه با سینه مجروح کند نمرگان
یا صدف نمرگان بر دوزخس جادوستین
غافل شود خواب گران سنگ فسانش
دید در خواب گم سوزن نمرگان ترا
چون فلاخن که کند سنگ سبب جلاش
فکش و گری رنگ نه بند و بخیا ل
تنال برون چکد چو آب از غبال
برگشت چنان که سایه هم برگردید
می برد نمرگان برگردی - سخام مرا
شکست افتاد - با جو برگردید نمرگان
که دلم از خفا خواب شقای چشم ببارش
بچکس آیدی بکبضاب بنوازد و ساز

میرزا صاحب

یک

صاحب

حدیقه ۱

چو پروا دارو از فریاد مظلومان سیه چینی
آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست

۶۴ که شرکان چون رگ خواب است سنگینی شوار
تا در آن شرکان تماشای صف مشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

از صفا

از ادب نتوان چشم او نگاه تیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارو دیدن تپت
انقاده است خال تو در چشم شوخ تر
غزالان را میدن میشود خواب فراموشی
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده
خود بخود چشم تو در گفزار است
گزند با چشم شوخ لاف همه چشمی خال
چشم خموری که مار زهر در پیمان ریخت
نخفت فتنه آن چشم از میدان خط
فغان که ز گس بیمار خوب دیالی را
میکنداز فتنه مردم گوشه گیری اختیار
در میان دلبران از چشم بر کار تو ماند
چرخون که در دل نظارگی کند مکش
ز چشم شکر مین دلبران شو صائب
حاجت دام و کندی نیست در تسخیر ما
آن ز گس بیمار عجب هوش ربا نیست
خواب بیداری آن ز گس مخور خوشست
دام چشم تو مست شراب می باید
آن چشم مست بغیره مشیار را بین
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی خال
چو حاجت بر میر که گوشه چشمش

دیگری بیماری باید مرا پر هیز کرد
بجوخ آرزین را چون فلک گزین چشم
این نامه پیش پیش زود از غزال
بغزم صید چون در گردش چشم فکاس
بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
بجو دی لازم بیمار است
میتوان بخشید مسکین در میان گشته است
میواند از نگاه بی زب صد میخانه نخت
فسانه ایست که خواب بهار شرم است
شکستن دل ما چون شکست پر میر
فتنه را آن ز گس ز شوار دارو تویه
دل ز مردم بدون خود را بخواب انداختن
بیاض ز گس چشمی که لاگون باشد
که شاهین مشق خوزیری مذ چشم
گردش چشمی بود پس حلقه زنجیر
این ظالم مظلوم ناظره بلا نیست
این سلا نیست که در بسته و معوض
همیشه خانه ظالم خراب می باید
در عین خواب دولت بیدار را بین
در فلاح میگذار خواب سنگین مرا
کشد چو سربه بویش از بر اسل مرا

حدیقه

۶۶

وصف

آب

ماست چشمش چو باد صحن بهار دزد
 بچ نیست کان چشم بیاز باشد
 اگر خون دو عالم را بریزد
 شکر چشم تو کند محاسب شهر کز و
 شرمی تراشت ز گسست از خون عاشقان
 چنان تقریر حال دل کنم پیش سیه چو
 از دم یکشب خیال چشم جادوی گذشت
 چشمت امشب ساقی و بطاقتی چای بود
 گذشت بنده ز گسست با گلشن دیدن چشمش
 نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد
 رخصت گشتنم بده ز گسست کم نگاه را
 شب که خیال چشم او خواب را بیدار نظر
 چشم تو بس کرده ز خون زیز خلق
 چشم سوخت را اگر باد ام خواهد نیند
 بود خالی کینج چشم در گذار
 چنان چشم چو باد ام تو تلخ افتاده
 منظور بود تیرگی بخت دید غم
 چشمش داد شهرت در کونامی مرا
 از یک نکه بتسبیح مرا قتل عام کرد
 خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر
 بیاض دیده ز می سخن کلفدارانرا
 شکار میشد و ترک او خفته چشانش
 لالب است چنان از نگاه چشم آلود
 چو چشم او نه سینه تا توانی
 خوش سر با سرخ پوشید ز چشانش تن

که چشم شیر گیر من نذار آهوست
 که دیدم ظالم حکم آزار برین
 همین بس غدر چشم او که مروت است
 بر کجا میکرده هست حسله با فادوست
 بیمار را طبیب نگر منع آب کرد
 که گردد شمع خاموش از نگاه سر لایوش
 در غبار سه پناست فریادم هنوز
 یک نگاه اشنا تخلیف مند بخانده
 بر آمو تنگ وارد دشت را گردیدن پیش
 که خود را بسته تروید از چند آنکه فریدیم
 یا کن آشنای کارگر می گاه را
 سر سه کشته ز دل چشم غمید ماه
 غمزه بفسان کوهی من مزید
 امید و اما کی کند ز چشم تو دانست
 چو تو دیدم بر بار دلی بیار
 که شکر خواب انسانه کند تیریش
 کردم سیاه چشم چشم سیاه او
 کرد صاحب اعتبار این مهر ایدامی مرا
 امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
 یا ناخده شد زبان غزال ختن جدا
 بود شگوفه بادام نو بهار از ا
 نهاده بر سر بالین نند و کمان برد
 که جای صلح نمائدهست چشم تنگ ترا
 که در چپک زدن گشته جانان
 این سیه ستان مگر فرمان خون آورده اند

کلم

صراط

جبال

بیر صراط

بغیة

بغیة

بغیة

بغیة

وصفت مردمک

پشت این تیغ سیاه است از مردم تیزتر
مردم شکار آهو چشم تو دیده ام
بروی فتنه خوابیده آب می پاشند
قدش بر ناست بر بند زلف افتاد در پار

تاریخچه چشم خوش گان بود خوزیر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام
بچشم مست زرگری گلاب می پاشند
بستی داشت قصدش بن چشم شمشیر

راختن چشم مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

۷۰

بلای جان جهان این دو دل شکارند
یا زنان روز روشن شد دل شنب اشکار
گرندیدی مری آوره عیسی و کار
سرخ از ان شد مردمک رنگش غم خوار
دور باد چشم بدین آهو مردم شکار
مردمک در پرده چشم حجاب نمود یار
مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بقرار
مردمک دارد ز نور خویش چتر ز رنگار
چون نمک زان مردمان چشم کرد اشکار
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
نیست سیری مردمان چشم او از اشکار
مردم ان چشم مستغنی است از عیش و زار
مردم چشمش ز فرکان سید عیار دار
در اثر بون نقطهای سهوشدی اعتبار
دارد از فرکان حامل تعینای آبدار
نیست غیر از مردمک در دو آن چشم نگار
در سواد چشم او بین آنچه ان اشکار
داد از مردمان شهر آشوب
که خورشید جهان تاب از رخساره بهر دیده

دو مردمان که بچشم تو اشکار اند
نیمه لیلی است در دست آن میاض مردمک
مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او
می شود رنگس به رنگی که باشد آه او
ان مشکین غزال چشم باشد مردمک
دامن لیلی س سودا کی مخون بود
دیک - چینی شهر که در کار چشم
دل ز دست مردم چشمس گفن مشکلی است
میکنند بر دم کند حلقه از تار گاه
سینه چایان دارد از فرکان بگرد خویش
میرساند خانه چشم نظر بازان باب
دزدان مردم آن چشم چشم آهوان
مردم خوزیر چشم او بقصد عاشقان
انکه دلجای بر زبان داکند گرد آوری
خیز اگر تیری اگر یکی فکند از ره مرد
میرا بیند دل بچشم زدن
چنان از مردم چشمت تکی جلوه که باشد

مردمک

مدینه شریفین

حقیقه

نقطه عکس سویدای دل عشاق است
و قاتل بادین میخانه بس بشماری نیم
سوادش لیلۃ القدر و یا شش چین باشد

نیست آن مرد که چشم از غایت لطف
بچشم مردمان مست را نخواستاری نیم
چنین دشگری جز مردم چشمت که میداند

لا اعلی

کحل العین الوال الصبار اشعار صفت سرمه میل سر و پتروان دلدار

کو ترکن این بهانه دنا لدار را
سرمه گرد نیست که خیزد ز صفا کاش
که کرد ز کس شوخت سیه سرمه ناز
شب بفر باید آورد بیار را
زمیل سرمه بند سرمه دان بچشم گشت
سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او
بور یاری خانه ام را از می ز کس کنند
خوبان برای چشم سیاه ته بیخند
که سیه میکده شوید ز باریت مر
در چشم خویش بیل ز حسرت کشید
کی میرسد بچشم سیاه سرمه دان
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یارا
زان سرمه که از چشم بست تو قناد
در دمان گشت حیرانی بود از میلهما
خانه مردمان سیه کرده است
نگاه یار بشیرنگ سر گشت سوار
سرمه صد در بزند که سر خود را بر سنگ
سرمه جدول در با من چشم ارم کشید
شد رنگ رنگ سرمه شرکافش
ناز سرمه چو در چشم میخواب کشید

چشم ترا بس بر کشیدن چه احتیاج
تنت سرمه بان چشم سیه عن خطاست
چه فتنه بود که مشاطه قضا کجفت
سرمه گویا کرد چشم یار را
بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا
کجا از سرمه دان منت کشند چشم سیاه او
پا چشم سرمه سانی گوشه گرم کرده است
صد بار سرمه را بحیر نگاه خویش
چو میل سرمه براد چشم او میگفت
تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
یک میل در میان زادب استاده است
حسن جمال ذاتی است دشمن بیچار
صد میکده را رنگ بهر گوشه توان بخت
سرمه آنها را بدور چشم بی پردا تو
با چشم تو سرمه کرده است
فغان که فتنه را خوابیده باز شد دیدار
پیش چشمان سیاه تو کجا گرم درنگ
مکن آراش دیوان خوشن او
بسکه پر شد ز سرمه چشمانش
ساده کرد بخون هزار دل شده چشم

مدار

شونک

نخ

کلیش

نویس

صدایقه

میل دارد چشم ما با سهره و بناله دار
چون سنگ سرمه خاکش پیرانه نظر است
انجنان که خط سواد مردمان روشن شود
خصیست این که سرمه شود مهر خامشی
بر دوازده سرمه چنان گوشت چشمت آرام
نگردد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان با
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار
سواد چشمها از سرمه بگیرد اگر روشن

صدف غمزه در ششمه و نگاه

آخر این بیمار محتاج عصار کردید است
چشمی که یک نظر دید آن چشم سر حصارا
سرمه گویا ترکند چشم سخگوار است
چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
که نفس سوخته از خاک صفایان بر جاست
سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گو باشد
آواز دور ما ش جای مستوان شنید
سخگو سرمه از چشم نهند آن تو میگردد

برق خرمین مجروحان از غم کا

شعار صفت غمزه در ششمه و نگاه

بهمی صبح از دست بر غمزه ات دستا
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
زان تیغ الحذر که از آبر سوجا
که از یک رشته نتوان نیز زدنین برآ
ز افتادن بر جانب نگاه هم ممش را
گر ندری برق در ابر سیاه نوبها
خداک خورد کجا کرد از کجا بجاست
مزه ات چون بهم آید لب و شام بود
عنه عالم آیت سواد ز کوشش
آن نگاه گرم هم شمعست و هم ریخته است
تا غمزه خون زیر تو غارتگر بان است
هر زبان دل کمن ترک سرمه ساری
دامن نازده آتش کباب آینه است
جان راز از جل نعتوان برد
طرف شاکردی که میگویی سبق استاد

این لغوی بگردم خون میکشند
چو بر کمن نیال که از جم غمزه ات
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد
دل صد پار و مارانگای جمع میسازد
بچنین است نتوانست ترکانش نهد
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را
که بیدیده رسید و صد از دل خاست
نیست از لطف من غم نگاهی که تر است
میچکد ناز ناز بزرگ ابرو زه اش
لسکه میگردد ز صین ناز کرد چشم او
چشم ابل از دور بخت گران است
خصت آشتی بده غمزه غم دای را
غمزه ات کار و لم ساخت بیک چشم زدن
فریاد که غمزه تو جان برد
غمزه آموزد بچشمیت شیوه بیدار

باز اهل

نیک

چشم

صبر

نظر

عدلیقه

۶۳

تیر غمزه است جانز اسلامت چون
 خوز بزم اگر غمزه خوزیز نکشت
 هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم
 چون چاره یار مهر بان غمزه است
 یار که جان دهد فردان بستند
 نکه در صید مرغ دل چو شمشیر
 نگر از گوشه چشمت ننهد با بیرون
 در بنویز نهال سپند از خاکم
 بهیچ بدستی که از تنخانی آید بیرون
 از فتنه ترسیده گرفتم سرکشش
 نمیدانم بنویز از کم زبانی که کجا بود
 می پرستی ز ابدی شوخی حیا بجا کنی
 بهیچ پیر که مشیر او را بخشست
 مردی که مهربان ز دیده آید چو سپند
 نکه ضمیر دل در دست چشم عشوه بینا
 یک کرشمه که در کار آسمان آرد سه
 در دیده نگاهی که رعیت ناپسند
 یک نکه کردی و ما را بغافل گشته
 نام بوحشت نکه رزم سهرشت یار
 ما را که چشم تو از چشم تو خوشتر
 غمزه شوخ چه ز ابر خدا نصیحت
 ما اول کند کار از نگاهش
 آنکه بغضت سده غمزه بر سر با
 بهیچ مژه جان حله قتل عام کنی
 چون سوار یک تازی که سپاه آید بیرون

صفت غمزه کرشمه و نگاه

اجل موی بود کز آب پیکان تو بر خیزد
 در دیده نگاه تو متاع دل جان بز
 اول مرا برای شهادت طلب کنند
 مردان کن دست و ناتوان غمزه است
 یار که جان ستاند آن غمزه است
 بزورده ز شرکان بان پرواز
 چیز خرابات نباشد وطنی مستزاد
 نگاه گرم تو از لبکه بقیر ارم سوخت
 هر نگه از چشم او ستانی آید بیرون
 عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
 ز استغنا دم محبت پر کارش نیل بود
 از کجا دارد و نگاهش تا کجا بجا کنی
 بهیچ نیکش تیغ هم ز ره پوش است
 نکه گرم که برد امن صحرا افتاد
 کرمی باشد تخلص سوزنی شرکان ترش
 مهنوی پر از شوق چشم کو کبها
 قربان سزای کن و سوی من انداز
 گل بادام چو بادام چرا توام نیست
 کز گرد سده نیز بادام رسیدن است
 بادام صفای گل بادام ندارد
 کشتن کس صواب نیست آبی از خطا
 کتا در کشتن نبود گنا بخش
 نام ز در خون کند پردگی شکب را
 لغزه باشد اگر غمزه را تمام کنی
 از صفت شرکان خوزیزش نگاه آید بیرون

تیر غمزه است جانز اسلامت

عالمی قاصد بود از غنچه

تیر غمزه است جانز اسلامت

تیر غمزه است جانز اسلامت

عاشقانی
۱۸

حدیقه ۱

نشد خط غمزه میباید که را نفع ز خونیزی
هر آن مجنون که انداز نگاهت کرده بشیرش
بسکمی آید بنابر چشم او بیرون نگاه
پرده خواب است از رفتار مانع پای را
دزدیده فلکندی بمن از ناز نگاه
تیمی که غمزه تو کند سایه بر سرش
تو نگر می و یک بمن مهر با نیت
خونهای کشته خوبان تیغ دیگر می نهد
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم
ان ندادم اما در گانه بگزارم
چیز در کشته ات رنگ جان
نار چشم تو چون بر عتلاب شود
چه حاجت است شبشیر قتل عاشق را

۷۴

در صفت بی بی

ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچید
نهند از چشم لیلی مغز و بارام ز شیرش
چند جا تا خانه آئینه منزل میکنند
چون نگه زان چشم خود آب بودی آید بر
قرمان نگاه تو شوم باز نگاه
ابریشم بریده بود زلف جوهرشش
می بارد از ادای نگاه هانا نیت
کشته تیغ نگاهم خونهای من کجاست
رنگی نداشت تیغ نگاهم ز خون من
نگاه او که دو دستی ز بند کمان تیغ
بودش از بسکه نیشتر نازک
بهر کشته ازان عالمی خدای شود
که نیم جان مرا یک کشته بن برشته

خط مستقیم راست بی استغنا صفت بی بی *

بنیش زیر بلال منخسف
سپرس از بی دلبه که چون است
قضا چون انتخاب حسن دیده
اگر می آن مه پاره بی بی
بی بی بل ز چشم او نمودار
بی بی دلفریب تو بر عارض چو سیم
یقدرت ستونی بسته سپین
سیان خدو لعل آن گل اندام
گل ز بنق و لیکن ناشگفته
ز روی راستی طبع سلیم است

در میان ماه کافور رے الف
بطاق ابروش سپین ستون است
الف بر رویش از بی کشیده
به بی صنعت خالق بی بی
عصای چوب گل در دست بیمار
انگشت مصطفی است که کمره نیم
بزر آن دو طاق ز آگین
ثلث شوش از نقره نام
فراز یا سپین دبلاله خفته
بگر امان صراط المستقیم است

مردی حامی

عظای بی بی
صفت خاندان

در صفت بنی

لیل راستی شد آشکارا
 کشیده بنیش نغیبت از سیم
 برین بر بنی آن غیرت حور
 چو بنی ماهی کوشتر کبابش
 چو آن ماهی که شد شا همیشه صیاد
 کشیده بر گل زرگن سینه
 ز بنی طوطی گویای گلزار
 آن تو ز منور آفتاب است
 هست چون بنی بگلزار جالت نوگی
 کی نطق راست ایه تقریر بنیش
 ما این دو ابروی تو را هست لیکن
 بوصف بنیش خون خور و چند
 بنیت شاخ زرگست ای یار
 نه و استاد صنع از غارت هوش
 میان هر دو چشم آن سنگ
 میان هر دو چشم صلح زان است
 این دو عین یار از نون تا سیم
 فی فی غلط است از کمال معجز
 در رخ مهر و درش بنی
 بالش نازت بنی چشمش باونی
 مثال بنی بر گز نه بنی
 ابروش حو را بنی مهر و درش حمید
 بنی آن در میان ابروی چون الف
 یا متصل بزیر و طاق زمر دین
 نقطه خال بطرف الف بنی او

که سطرگشت خار استوارا
 که کرد آن تیغ جیبی را بدو نیم
 که شد موج انداز چشمه نور
 زده سینه برده نمخوابش
 کشیدش حلقه در بنی و سرداد
 خطی در عین لطف و ناز منی
 سوی تنگ شکر کرده است منقار
 بنی چو الف در آفتاب است
 غنچه لسن بر پیش خطه بنی میکند
 مانی الف کشند دم تقو بر بنیش
 بنی سر آن راه بشمشیر گرفته
 رقم زو خامه مصرع بلند
 رست زو آن دو زرگس بیار
 قلم در صحف رویش فراموش
 بود بنی سیکه سد کند
 که پای بنی او در میان است
 بنی الفی کشیده بر صفحه سیم
 انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
 راستی را الفی در راه است
 از سیه مستی سرش کتر باین رسید
 اگر چه در جهان بسیار بنی
 خال بنی شسته خطه بخواند خطب
 زیر دو نون که بر سر سیم مصور است
 از سیم خام بسته ستون دو یک است
 از یکی ساخته ده خوبی حسن بنی

نگاه
 غنچه
 باغچه
 عصار
 شمس
 قلندر
 بیار
 کاتبی
 جوهر
 دام
 لوله

فتح الایمان مانع ارباب هوش + اشعار صفت منخرین جان اغوش +

گلجام مهره بود منخرین او
چو عاشق سوز بندوق دناست
لطفی بجبه شده نمایان
بکشاده دهن بخوش اداس
منخرین تو کو چو جانمند
رمزی دارند نکته سخنان
کرداب شدند دو نمایان

بهر سروغ روز شب عاشقان نسیم
منه منی بر بنی منخرینش
از جنبش منخرین جانان
گوئی که کز بحر حسن ماس
دم جان بخش همه نفس آید
در جنبش منخرین جانان
دریا کس جمال موج زنگشت

بختی از نسیم

اندام برین

بهر سوز
بر نام علی

بیرون ساز محبوبان از حلقه خود بینی + اشعار صفت حلقه دو کو دیگر زیور بینی +

الف از صفر کی ده نظری آید
گوهر خودی نماید ماهی دریای حسن
دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
ما بین دو صبح است شفق را انظار
ستاره در دل نور شب ساخته است طین
بهر بوسیدن لب سخت تما دارد
جان را نگه دست تو در هوش نگاند
جان حلقه بند گیت در گوش انگند
بر روی گل چو قطره چشم چکیده است
چون شبنمی که بر گل خندا سیدان
یکتا که از حیثه کوثر برآمده
دو لب گشته بیک سرخار بساز

بینه بندیش از حلقه بینی افشرد
نیست در د حلقه بینی عیان با آن تاب
در بینی آن نگار خنده بهسار
از بهر صفای چشم در نگینی دل
ز بلاق تو ای ماه مهر پرور من
بسیج دانی سبب جنبش آن در بلاق
عشق تو بچگون دلم جوش افکند
آ حلقه زما ز کرد در منی
وردانه بلاق تو از غایت صفا
نشود جواز لعل لب او در بلاق
در دانه بلاق تو از موج خنده ات
که تا شبنم دل آید بیرو از

نظر بیک فایده
بر نام علی

رسم

حلقه گوش ساز بر صاحب هوش + اشعار صفت گوش و بنا گوش

عذیقه ا

مباحثش ازین در عالم امکان نباشد
نااطفه در گرش اجابت میکشد
دلکش از تماشای بناگوش تو نیست
کو بخت رسانی که در آن صبح بناگوش
دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد
گر چو گل جامه خود چاک زخم معذورم
سوزش کند بی تو ز خوابم بیدار
ز وصف گوش او گل ماند خاموشش
ز دن دم از بقیشه بس محال هست
ز شبم گر چه گوش او اگر سفت
بود گوش از صفا بالای گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش
ای طبعش بسیر نیایان چه سیرد
ره سخن درام شدی تنگ در جهان
ای لعل تا با چه بیچی دگر بسیج
شیر انوار تجلی را چه میکردند صاف
تا دیده ایم صبح بناگوشش یار را
تا زنگم رشته و گوهر شده از اشک
تا ز سخن چو گوش او شد
ببیند گوشش آن بت طنائی
که در دلم ساز کارم شو
گردانده اند تا بسوی ما تبار
تو بسوی ما بسوی ما است آن
تسبیح را در خون دل ز کرده حسن
بناگوشش تو ای که من سیاهی سپین تن

صفت گوش بناگوش

از سانس آن صبح بناگوشیم
صبح سپهر خنده گشای دارد
دستش بر عالم سبزه کف برارم
سینه بی چون شمشیر را در غوش آورد
دیده ام صبح بناگوشش گمانی که سیرس
خفته آرزوی صبح بناگوش تو ام
ز شبم کرده بر سیاه در گوش
که گوشش او کبود از گوشتل هست
نیارد گل بگوشش او سخن گفت
بلورین قیف از مینای گردن
باشند زیاده از همه چیز اعتبار گوش
در بوستان حسن بین تو بهار گوش
گر نیستی صالح چنین رنگدار گوشش
زینت برخ فزای که نیست بار گوش
در داو متابع صاف او بناگوش تو شد
از چشم ما چو چشم گهر خواب زفته است
این دیده تنهای بناگوشش که دارد
خندان دشت گفته سیر خرد شد
خان نوازیت همچو پرده ساز
که در اسم با من او شود دمساز
سورخ فی بوز به سورخ گوش تو
زان سیستان بوسه کم از سیستان
تا بناگوشش چنین پرورده حسن
سمن خاک دور چشم و گل را چاک پیرن

صفت

ح

عذیقه حسن
و در این صفت

نوش

سخت

بهر این صفت

افضل
کمال بخند
شمار این صفت

اصفت زیور گوش

چشمی که بران صبح بر گوش فتاده
مد نگاه که نظرم جوی شیر سده
بهار یا سمن جلوه بنا گوش است
پرد های گوش تو ناز که تیز بزرگ گامت
خواب سحری صبح بنا گوش تیان بود
گینین خلد بد از صبح بنا گوشش تما
مقاب بنا گوش ترا صبر کتان است
گر آب شود رنگ در چشم که آید
فیضی که دم صبح بنا گوش تو دارد
نور از ان صبح بنا گوش گدای دارد
صبحی که در ایام گل قضا کرد
بایم و همین سایه برگ سمنه

۴۸

صد لقا با دولت پیدار
با دولت پیدار غم کن خواب
در دل صفای ج با گوش او گشت
سحر کرده تصویر خنده در
کی ترا از بیدار غم غم شوی لیل است
غافل ز خدا نیستم ای شیخ یادش
خواهد از چشمه خورشید بر آوردن گردد
برق رخ گلگون ترا دل خس و خاریت
از پرتو آن صبح بنا گوشش عجب نیست
و رودت بیدار در غوطه جهان را
آفتاب از منو کاسه در یوزه بکف
اد اصبح بنا گوشش میتوان کردن
تا یو بنا گوش کسی ساخته ایم

صبح که طاری
خلط طاری
فردی عید با
برایم صبح
۱۵۸

آویزه گوش و گوشه اشعار صفت زیور گوش دند ابر

بشنید ازین گوش و از ان گوش بر کرد
در زلف سپید چه گرم شب تاب
چه غم از ناله خونین جگر انست او را
حلقه بندگی گوشش تو در گوش کشید
حلقه ساین کار ما با و سری نیست پند
حای آن دارد اگر نار ما را نشنید
با هم چه خوش نماند آن صبح
کرم طاق که گشت کوه کوه او
بن کرد و صفت کرده
کز گوشه شده رشتن بدین آویخت
نشود ناله حنین مر

گفتم در گوشش تو مرا خسته جگر کرد
آویزه گوش او در ناب
انکه از حلقه ز گوشش گرانست او را
حلقه گوشش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه گوشش ترا تا شده ام حلقه گوشش
گوشش ای سیمبر از حلقه ز گشت کرد
قربان آن بنا گوش و آن برق گوشش
صبح نگردد سپید پیشه بنا گوشش
مگر کی که گوشش آن بت بین او
مشاید که فشر کند مه از وی امروز
گوشش از بار و گر آن گشت است

سوزناوی
مردابی
همیشه
ریشبه

حدیقه

۸۰

صفت خسار خال آنجا
ستاره‌الیت که به یوز ماه می بیفتد
قصران افکنده بد را باستان
کتاب در شیره کند صبح بناگوش ترا

دوری که درین آتش تو شوی می بیغم
نمود از طرف عارض گو شواره
جزیتمی که برین داشت درین ترا

باعث شگفتی گلستان این اشعار صفت خسار خال آنجا

بوی گل

شاد باد و غن گل شد چراغ رنگ
مسند مور کف دست سلیمان بارشده
چین زلفش از نزاکت موج بوی سئل است
سخن از بسکه رنگبند از خسار گل فاش
گل خورشید شود عینچرا بوی مرا
گفتا که بوی گل بهوا موج زنده
مخالست اینکه از خسار خوبان دیده برگ
شبنم بروی گل عروق انفعال شد
برای طاق نسیان آینه یزد
برگم است است از دست خت زنگ گل
سنت خدایرا که گلستان نوشته به
آفتابی میشود رنگش ز سلیقه تاب
کردست کلک منع نشان بوسه گاه را
تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
بر لبش بود تپه که جلوه اش شب قلمدار
خال در کف دستش که کف کتاب سوز
از خال در کف دستش که کف کتاب سوز
جلوه اش شب قلمدار
چاکه که در کف دستش که کف کتاب سوز
که در کف دستش که کف کتاب سوز

بیاد نقشزدگر ز دروغ فکرت ترا
خال عیاست بحسب این او چه جا است
خال خسارش سپید آتش رنگ گل است
رنگ گل جای مو مشب بنوک خامی آید
لب لب آید چه بیاد رخ او ناله مرا
بر کس که وید رنگ خسار از کت
نیمت بسکه افکنده نظر شوکت ز کفن با
آینه تو از منی گل رنگ آل شد
عل خورشید را در عهد رو بیت
نیت ز تو آنکه بر گلک ستهای مجیده است
بر صحر و صف عارض جانان نوشته ایم
ز نزاکت بسکه دار در همه آو آب و تاب
بر صحر و غدار تو از نقطه های خال
اخته صبح سعادت مرکز پر کار حسن
تجلی جمیله از وصف خت کردم نهاد را
رو ز ازل حکمتی درین کتاب حسن
دل برده بجزیره زیبا آنجا ختم
بروه ام تحقیق از تمس لغات تو
که بر چه به توان کرد آن یک شرابی را
پس آن خورشید خوانم روی او را

بمزه صبر

بمزه صبر

بمزه صبر

بمزه صبر

عظم الملک اعظم
 سید علی بن ابی طالب
 علی بن ابی طالب
 غنی علی
 ۱۲

حدیقه

بماند ز تو چه به درین حدیقه نیست
 بر سه خون چهره که درین حدیقه نیست
 حال سوز و نوست بر خار بر رخ دلبر فدا
 آن خال سه بر رخ خندان با مان
 آن نه خالست که بر روی دلایم فدا
 بشکتاب چو سجید خال آن روز را
 رقم تا کرد و صفت روی آن حور
 بر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
 مگر از حسرت خورشید رخسار است
 زهده چون روی ترا دید از افتاب خاک
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
 چشم بدو در خال بر رخ او
 بوی کلاب از گمش می توان شنید
 آن خالها بروی تو از مشکنا بچیت
 آن خال که بنده بر رخست می بیند
 فی فی عظم که در گلستان رخست
 ما می که زیر تو بجهان شود انداخت
 کجا خسا و تاب نگاه استناد دارد
 تا دیده محوری تو شد کامیاب شد
 میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
 بر صفحه عذار تو از آن قطهای نال
 رو در رخ کردی رخسار تو از درخت شد
 ز روی تو شد بوستان شهر گلین
 خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیت
 آن خال که بر رخسار نهادند

صفت رخسار خال خالی

گر بیان ز بزم رفت و سر خوشی گشت
 خال رویش نمک جیش افتاده است
 هیچ جای با ما باشد هر که نیک اختر فدا
 میدوید و میگفت که خورشید بخت است
 آن خالی بود که از کفر در اسلام افتاد
 بزرگ گناه سزد که ترا زورا
 نم چون شمع شد فواره نور
 از خوان شد با سمن شد لاله گلناشد
 اوه از ناله چراش از کربان دارد
 ای خوش خال سپاه سر سپاه
 عکس خود دید گمان که در شمع
 چون سپندی از شمع افتاد است
 چشمی که همچو خنجر بر رخسار تو
 چندین ستاره بر رخسار تو بچیت
 ز اغیبت که جز بر گل تر نمیشند
 زنگی بجز بر همه گل می چیند
 پیش رخست از ناله مکر سپهر انداخت
 که آن گل خار در پیراهن از نشو و نادر
 شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
 بهم از شستن ندارد شمع از با این تو
 کرده است کلک صدمه زدن بوسه گاه تو
 همه سبب رخسار تو از ناله طلاست
 تمام جهان را در رخسار تو
 زنگی از رخ جنت با سببی میزند
 همه سبب رخسار تو از ناله طلاست

زرق ساز گلگون قبا با نقاجاب بر خضای شصا

بیز صاحب

از شرم گرمی روی تو خندان نقاب آشت
 غیر از عرق که میکشد از روی یار گل
 بدست حسن چو برق ز رخ بر اندازد
 برون سمند غوطه در زبانی آتش خود ام
 عرق چو بر رخ از گرمی شد آب آید
 به شبنم است چمن اردوی آتشناک
 عرق بچهره آینه است آن پرپوش را
 گرام ز بر بزمین گوشه نقاب شکست
 عرق افشاندی از رخ آینه دانه می تان
 لوز بود صحبت آینه و سیلاب بهم
 لاله گل نوز کند بر سر شبنم
 دست گلچین میشود هر خار مرغانی که هست
 چون تماشائی نگردد از تماشائی تو هست
 کباب با یک دل آتش نهموار سخا به
 تا بجد نیست لطافت رخ پر تماش را
 عرق فشانی آن گلغدار در ریاب
 بر است عرق را شسته تو ام
 صفا تیرگی روی تو کی یار کن
 چون بگریه زاری از آنکس او نظر
 پاره سلیمان از آنکس زنگ را
 توبه سوسن از آنکس بر عصب سیم از کتر
 تابروی از آنکس از گلگون را
 سحر از آنکس از آنکس که تو می آید

هر ذره از سحر و جادوی پر آب آشت
 صاحب که سحر و جادوی خورشید زاده
 زمانه بر سر جادو شید چادر اندازد
 تا ز روی آتشین او نقاب آنگاه ام
 شفق بسا غوز زین آفتاب آید
 عرق ز روی تو کرده است گل بدین پاک
 که دیده است باین آبوی آتش را
 که چشمه ساغر زین آفتاب شکست
 قیامت میشود چون انجم از افلاک می یزد
 عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
 گر گلستان بری روی عرقناک را
 از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
 باده گلگون میسازد عرق را روی تو
 بر افکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
 که عرق داغ کند لاک سیرایش را
 ستاره ریزی صبح بهار را در ریاب
 ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
 در آفتاب سحر و جادوی بین
 در نگاه سحر و جادوی سحر
 در گیسوی زرق و برق در خضای خویش
 که نور است ز پرده فانوس می آید
 رنگ از حسد رخوبان همچو پرور از کرد
 من آن گلگون را نامزم که بر روی تو می آید

شون گلزار

قلند

صفت و کیفی قنار گلگون و قنار

سیکند پرواز رنگ گلخان چون بوی گل
 تا آزمان که پرده افند چاکند
 ماهی مهرم جو کیشا یه نقاب
 کپسوفکن زهره گلگون نقاب را
 سایه نشین چند بود آفتاب
 تا حکمت گل بخت آید بر ماغش
 روداد حیرت آمیخته آفتاب را
 فغان ز خلق بر آفتاب گفنت
 بدو حسن تو آواز آتش آب می آید
 نیست ممکن در چین گل از حجاب آید
 از سن گل گردد و از گل کلاب آید برین
 که آب از حبه خورشید داده یزد باغش
 شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
 بی اختیار آینه دست دعا شود
 که تخم سبزه می روید ملی انیم سید نما
 یا کلاب افشانی فرشته خوابیده است
 بر بام دوید هر طرف کرد نگاه
 خورشید براده است محمود ماه
 عرق روی آتشین آرزو مند
 فتنه می بارداه بریزد آفتاب می چکد
 از روی تو گره حمن افند
 قصه آفتاب و سر سناره است
 هزار خسته پروین ز آفتاب چکید
 سیاه روز از ازم که آفتاب گرفت
 بگم غوطه بگوهر زده است

برخ گلگون از گلگون را تا دیده ام
 حال درون پرده لبی فسیب و
 دست ماه در بر بندد بخش
 تا گل هزار پاره کند جاسه در چین
 بر کن از راه رخ خود نقاب
 برقع رخ افکنده بر دماز باغش
 برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را
 سحر چو روی خود آن ماه و نقاب گرفت
 کند عرق صحت ای ما زمین ز آب گاه
 گر رخ گل کوش از زین نقاب آید برون
 چون عرق افشان شود بر تپه در عین عتاق
 نقالی اندیشه گلزار است حنا عرق کوش
 شد م ستاره افشان چون بر رخ نقاب گرفت
 در خلوتی که بد نقاب تو روا شود
 ز خال پر عرق خوغم بود از خط و مید نما
 این عرق از گرسه مجلس روی می چکد
 از بهر بلال عید آن مدنا گاه
 بر کسکه بید گفت سبحان الله
 بپیم چیست این عسوق ریزد
 بخوی که از خیار آن کان ملاحت می چکد
 آیه بنظر هر گ گشت بنام
 روی عرق نشان تو کرد و همچنین مرا
 بلال یک شبه را چون قرین بد کشید
 بر آفتاب رخ آن تنه خو نقاب گرفت
 از رفت لبکه عرق سوزده است

حافظ

عربی

شعر

صیبری
تغییر در شعر

تغییر در شعر
تغییر در شعر

شانی

نولانی

ماتقیا جان

رافت

سختی

نیمه علی

نیمه علی

نیمه علی

نیمه علی

نیمه علی

نیمه علی

دیشب عرق شرم تو آتش بدم زد
 بکارگاه تماشا نقاب رو سے ترا
 ز بسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
 انداختی بچهره پیر نور خود نقاب
 نیم موسی نقاب از چهره بردار
 نقاب هست این رخ یا پرده آفتاب استین
 شیر میسوزد نقاب او دل دیوانه را
 شبم از لاله گل فصل در آتش دار
 صدف پراز کهر و ابر قطره بارنگو است
 طراوت عین شرم را تماشا کن
 نگار است ای که بر خنجر پوشش میزنی
 ز بس صاف است بجز حسن سرشار
 گذشت دیدن آن رویی نقاب مرا
 شکست لازم طرف نقاب افتاده است
 لذت دیداری بخشد نقاب روی تو
 شوخی حسن کی نمان زیر نقاب میشود
 ماه من هر که عرق از روی آفتاب رخبت
 یار مهر افزون باشد پرده از رخ برگرفت
 ریضا آری چون طالع از نقاب شود
 آرزو ز رخسار تو ای ماه بر افتاد
 چو در نقاب رخسار تو نقاب شود
 گز ز روی تو نقاب
 هر چه در این عالم از رخ نقاب ما
 گدو چو گم بر رخسار تو میگذرد
 بی بین بین بلن عالم این زنجیر نیست

صفت روی نایاب و گلگون نقاب بر

بروانه ندیدیم که از آب بسوزد
 ز تار شمشیر آفتاب می بافتد
 نشان آمد ماند از عرق چرخش
 نازل بشان حسن تو شد آید نقاب
 نمی آید خوشم این لن تر اسلحه
 ضیای نور یماه تمام اندر حجاب است این
 میزند فانوس دامن آتش که روانه را
 که نظر آب درم از عرق رخسارش
 عذار یار عفتاک دمی چکیده خوشست
 چو برگ گل ز نقابش گلاب می برزد
 آ بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 ز صافی شد گهر در رو سے نمود از
 چو نخل موم نمنه سازد آفتاب مرا
 ز فندک با مشغول و انتخاب درست
 پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
 خنده برق را کجا ابر حجاب میشود
 لبروی چشمه خوشید را اینجا که بخت
 مشعل خورشید از شمع جالش گرفت
 گمان مبر که در کار آفتاب شود
 از پرده بسی راز نمائی بد افتاد
 لکن نقاب که در زده آفتاب شود
 پشید، بر دیوار ماند آفتاب
 در پرده کس نمان نکند آفتاب را
 گلاب آن گل رو از نقاب میکند
 با زکن ای سنگدل نبتنای خویش را

نایاب حسن
نقابی

عجب
شب

عجب
عجب

صفت خطر و اصلاح آن

دست نوازشی لبر آفتاب شش
 کسی ندید که ششمن ز آفتاب بچکد
 آبخوان بنظر موج شراب است مرا
 که کرده است بهم جمع آب و آتش را
 لک بشود نگار من نقاب از طرفی
 صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
 ششمن چه حاجت گل آفتاب را
 که عرق بر گل روی تو نشان میماند
 بر روی آفتاب قیامت نشسته است
 چون زمین افتاده قابل دانه گوهر مشرد
 در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

۸۶

حدیقه

شد تیره تو ز خلق ز عارض نقاب کش
 عرق ز روی تو بر لخط چون گلاب بچکد
 تا از آن روی عرقا که نظر و آدم آب
 ز چهره عرق الو با ز حیرانم
 لک بشود سپیده دم سحاب از طرفی
 که نیست قیامت ز چو کشت پدید
 بر روی بچو گل چه نشانی گلاب را
 نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است
 ششمن بشونی عرق شرم یاز نیست
 از رخس چون دانه یاقوت رنگین شد عرق
 عرق ز روی تو بی اختیار میریزد

غبار خاطر بجان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

گرفت خیل بری در میان سلیمان را
 ز ناله خوبی سر پای در رکاب شده
 خط حاشیه دان میکنند غنچه دمان را
 چون سایه هم پیش نهد وقت نزول است
 که آفتاب رخان صید خاکسارا کند
 حکایت های رنگین است طوطی نامه مار لعل
 یاقوت لبش همچو رنگین نام برار
 در صفا جوهر آئینه نهار یکدرد
 تخم قابل زود کرد در زیر پاک سبز
 عالمی را سوخت ای ششمن غنچه موشی چرا
 سایه گرد می است در گوش ترا
 آه است که از چشمه خورشید بر آید

احوط کرد خط آفتاب تا بان را
 ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
 استاد چه حاجت بود آن سر روان را
 خورشید ترا از خط ششبرگ و بال است
 نه نشسته است بری تان بخط عنبر
 خط او گرم دارد ز روشب نهنگانه مارا
 تا خط سیه آن لب گلغام بر آورد
 خط بر آورد همان چهره او ساده ناسی
 خط مشکین سرزد از روی نازک بختی
 با خط سینه انقدر با میل سرگوشی چسرا
 این خط است سیه کرده بناگوش ترا
 خطی که از آن چهره روشن بر آید

پیر صفا

صفت خط و اصلاح آن

آه از نهاد چشمه حیوان بر آید ه
 که خط پشت لب حسن مطلع ابروست
 مصحف سفید گشت نشان قیامت است
 آیه رحمت باب تیغ شستن خوبست
 سبزه بیکانه آخرین گلستان گرفت
 که از گرد پستی چهره گوهر صفادارد
 جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند
 که جوهر دم تیغ عقاب خواهد بود
 یا بخون چشم سپید کرد و حقیق بینش
 صفای آئینه را از غبار سه نیم
 بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
 جوهر نماید آئینه بی غبار او
 بیشتر گردد دعادرد اسن شب ستاج
 پای رفتن نیست دو آتش حنار را
 سو بر آید ز کف دست اگر مانی را
 ستر اش زینهار خط مشکبار را
 رگ ابرست که از چشمه حیوان غایت
 لبکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
 صف این مورسل سر به شد چشم سلیمان
 گهر گرد پستی از نگاه مشتری دارد
 خط او از که تیز تر آسیده شود
 بر گل دستم بنفشه ناگاه نوشت
 کاغذ مکش نمود بر ماه نوشت
 امینی که شد سبیل تحویل آفتاب
 همچو حل مصحف آغوش طبع و میکند

نابسته خط ارب جانان بر آید
 بهین مصرع موزون تراقذ لوجوست
 خط راز روی تراش دلم و ذامت است
 خط سبزه صغیر عارض سترون خوبست
 بوسه را بر عارضش جا را جوهر خط ماند
 یکی صدرش فروغ آن لب لعل از غبار خط
 آنیم از خط را با برون شود غافل که خط
 امید کطف خط دستم ندانم
 خط میدست ز لعل لب شکر شکنش
 ز خط طراوت رخسار بار سه نیم
 خط ابر رحمت است پی گلستان حسن
 شد خط مشکبار عیان از عذار او
 میشود در ده خط عاشق ز جانان کامیا
 یا خط غیر نشان یا زلف مشکین میشود
 نیز چون خط مشکین تو نقشی بر آب
 بر روی دلفریب تو شیرازه دل نیست
 خط سبزی که پشت لب جانان خاست
 کلک ما فواره آب ز مرگشته است
 فزون گشت از سوا خط فروغ حسن جانان
 ساده رویش ز نگاه من غم دیده شود
 خط من که فلک بر رخ دلخواه نوشت
 خورشید به بندگیش می داد خط
 از عارضش دیدم خطی همچو مشکبار
 خط باریزه ترا بر کس تا شامی کند

نویس

شعبان

غی

نوع

مکان

نست

سب

حکایت

نوع

نست

نست

حدیثی است که در کتب معتبره آمده است که گشت بی بیان
 روی نقش است و خط سبزه بهار
 پیوسته دلم صاف زگر خط بار است
 حساب عمر جهانی حواله خط هست
 وصف خط سبزه تو مراد روز بانست
 حسن بی خط سبزه مراد اسیر
 دلم را خلل و در دیدر کرد و خطش جویم
 خط زبسته از ان لعل آتشین پیدا
 می تراود ز سوادش همه لطف رخ او
 فرد فرقم بخود از بسکه در فکر خط سبزش
 اگر حسن ز راه تا با من باشد
 شب سیدها از نیت خورشید ایشان
 تا خط سبزه کم گشته ترانار عجب اب
 خط کز لب آن سپرد میدید است
 بیچ میدانی که گرد عاصمت این سبزه نیست
 کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است
 نقشش که گرد رخ همچو ماه تابان است
 خط مشکین که بران عارض نوافشان است
 تا حاشیه خط تو مر قوم نشد
 آهالا خط بگرد او حلقه نزار
 پیوسته لعل نو خط او بر لب نشست
 ز خط بگرد بنا گوش ای تاب زده است
 آخر برام از لب لعل تو کام ما
 بر غباری که ترا بود در آئینه دل
 بعد فکر جا برده سلال از خط پشت لب

صفت خط و صلاح آن

چو کفر از کعبه بر خیزد کجا نامه مسلمان
 در حیرت که سبزه ز آتش بر آمد
 جا رب کس خانه آئینه عبادت
 که روزنامه خورشید در لعل دارد
 چون لسته عجب نیست شود اگر دستم
 دام هرنگ زمین بود گرفتار شدم
 که مال بوده را از دلاله بنای در خاک نیاید
 چون نقش زیر نگینی که از زمین پیدا است
 مصحف روی بت با خط روشن دارد
 چون غریبه شد پیر این من استخوان من
 خط بر سفرش خط گواهی باشد
 نقش قدم شعله سیاهی باشد
 شوی حق تو دور سایه خط زلفه نجواب
 افسوس است که بر شکر و میدید است
 میل سینه حسن را از نجیب در پا کرد باید
 انقدر دایم که نریخ بوسه از زلفش
 نوشته سوره یوسف بجزایحان است
 پاره جانی کعبه است که در قرآن است
 اسرار و تسبیح حسن مفهوم نشد
 نهایت رخسار و
 این شربت نغمه عشق علیج تب نشست
 که غوطه ز سایه هم در آفتاب زده است
 کنان عقیق را خط مشکین بنام ما
 باطن عشق بنام که بر دی تو کشید
 حسن مطلع کرد پیدا مطلع از بزی

صدا لفظه

۹۰

زخت تیره باشد غبار آلود خط لعش
 از سایه خط تو چو خورشید روشن است
 خط که در ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
 دیوانه می شود ز تر آشنایین خطش
 حجام قطع دست تو امروز لازم است
 افسوس که طرافت گلت خار گرفت
 سیاه ز رخدان تو آورد در دما و
 ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است
 حرف نقص خوبیت میگفت کامل در قفا
 خط از عذار یار نمودار میشو و
 بز خط سبز کز رخ خویش و مید است
 خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
 سبزه خط صفی ز خسار جان ترا گرفت
 تا خط بد در ماه رخت باله سبزه است
 بنو خطان نگرستن دلیل دیده در نیست
 بسته تر شد دل من داد چو خط دست به سم
 خط سبزی که بگر دل جانان گشته است
 آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
 بز خط غبار او که یا قوت است مجازا
 ناز خط ساختی یا قوت سبز آن لعل نیابا
 ز خساره گل رنگ تو گلزار بهشت است
 بگرد روی تو خط نیست بگره کاتب صنع
 زه میداو ز خسارش نشان تا ساده بود خط
 چند اسبزه خط مشکین
 تازه سازد چرانه باغ نگاه

صفت خط و اصلاح آن

و گرنه آتش یا قوت خاکستر نمیدارد
 میلی که آفتاب تو سوزان زوال کرد
 در کار بود حاشیه این من تنگ را
 چون بنده که گم کند آزاد نامه را
 اصلاح داده خط پروردگار را
 زاع آمد ولاد را بنهار گرفت
 شجر لب لعل تو بنام گشت
 بوسه چون شفتا لوی بی رسته دلخواه آن
 شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی گفت
 در بخت ز معجزه مودار میشو و
 مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
 این مور برد چاشنی نوش خنجر را
 ملطی خوشتر از آئینه میدان گرفت
 از ناله مده بخلقه ماتم نشسته است
 که حسن چهره بدی و حسن خط نظریست
 کار زنجیر کند نور چو پوست جسم
 بی خضر است که بر حسیبه حیوان گشته است
 شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
 کسی بالاتر از یا قوت نوشت است یگانا
 که با هم جمع کردی سبزه زه سیما را
 خط که گل روی تو در این بهشت است
 نوشته سوره یوسف بدو خط غبار
 کنون خورشید را مذک حسن او فزود از خط
 خرمی بخش روی تابان است
 که گلستان سخط ریحان است

روشن

صفت لب و خال لب و مویز موج زنی شراب پرکف خالی از نماز شمع صفت لب و خال لب و مویز

تا بر لب افتاد چشم سزاه صبح
 نگاه خنده لعل تیرا پرده در شود
 منور در استخوان شود شیرین
 زبان غنچه چشم ستاره و لب صبح
 برگ خزان سه شاد به سیل را
 زالت بسکه دارد عمل سیرت و فسق
 خط ناسته ز لعل لب دل بر پید است
 بالب او کار دندان میکند سین سخن
 فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
 از لعل یابنده دندان نما به بین
 بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو
 گوهر شومار را در عهد شکر خند تو
 ناخنده از ان غنچه مستور بر آید
 از ان لبهای میگون کم فتنه صماتت آن
 کیفیت می بالب شکر شکن مست
 میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار
 ز اشک شمع توان نقل در گریبان بخت
 نگردد تشنه و در این حای قیامت هم
 عدم از حجاب سیمت اعراض است
 پیش لب یار که جان پرور است
 هر که شراب آن لب جان بخش خود است
 زاید بیار همت صبا کشی کن x
 دیده چون آن لب شیرین دید

شد آب از خجالت قند دوباره صبح
 طوطی چه مغز پیسته نهان در شکر شود
 چون بچند لب شکر بارش
 گذشتند بان گلنهار خندیدن
 حیرانی عشیق لب آید از یار
 خیال بوسه برگد لبش تجاله میگردد
 رشته از صفای این دانه گوهر پید است
 زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین
 شد نیست شکر خنده که در شان تو یابند
 در روز گز ستاره ندیدی بیامین
 جنگ باشد گوش لب را بر سر گفتار تو
 از دهن بیرون صدق چون استخوان نهان
 صبح شکر از خاک دل مویز بر آید
 چه سر گرمی مرا از گردش ساغر شود پید
 نقلی که می از جوش برارد دهن مست
 سخنی چند که از لب او نهان است
 بمغلی که بچند لب شکر تشنگش
 بخاطر بگذراند هر که لعل آید از لبش را
 شده می بدور لب می پرست
 هر که زند دم ز سیما خراست
 آب حیات در نظرش خون موده است
 پید است انیک می لب او نمیرسد
 معنی قند کمر فهمید

ح. س.

ع. ق.

حدیقه

۹۲

صفت اوجان تبسم

دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین سب
 یال شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
 شعله لظق مرا یا ذات سنگ آتش است
 رگ یا قوت بود رشته رسول اعلم
 آب باشد روغن گل شعله یا قوت را
 در دماغم زبان بخود باله
 خرام ناوک او آرزو مراد است
 که شیخ صومعه را چوب تاک مسوکت
 خط پشت لب او عنبر آب گهر است
 چو رنگ می زینا بگذر و با پیش بستگای
 خنده چون آمد بلبل او تبسم می شود
 سشینه غنچه ز طاق دل بلبل افتاد
 کند یا قوت را سنگ فلان رنگ گردیدن
 منقار طویان شیره خولفتان شود
 بسکه از شوق لب شیرین او ناله است
 میشد گل امین صبحی که خندان می شود
 چو رنگ بسته باز آید بجای خون میزند
 لب گولاله مقراضی لبستان جان
 شام خنده شده لعل قبا از لب تو
 این شکر پاره ای از زبان ساخته اند
 با شالی لب از آب سازد پیدا
 مینماید ز لعل چو کاغذ و ذغال
 با قسم هشتاد سازد آن گفتم مغم
 ز آغوش رگ گل مشوخی موج گهر ریزد
 بسمل نغیوان شد بی خنجر تبسم

مژه ام بر زره از جو شش حلاوت چسبید
 زنده نتوان بودی لعلت که مشتاق ترا
 از لب لعلت سخن مرا آب رنگ بگریست
 عمر من بس خیال آب لعل تو گذشت
 آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر از آب
 ارحمیت لب ت چو پنجه گل
 بلبل او تبسم می بساغر آمدن باشد
 چنین بود لب ت میگوشی رواج گرفت
 رشته حرف بلبلش رگ یا قوت تر است
 ز لب سخت است جمال می میخانه بی لعلش
 تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد
 خنده کردی ز غم آتش بل گل افتاد
 بدو لعل او نهانه من سرگشته دارم
 بر جالبت نبات فروش بیان شود
 همچو نعل بر طوطی نفس گردید تنگ
 رنگ بر خنجر خوبان از تماشایت فاند
 پس از پیدا چشم مست اگر باشد شکر خندی
 ای عقیق لب تو لعل چشمان جمال
 چاک ز جابه جان آب بقا از لب تو
 لب ت چون لب خوبان جهان ساخته اند
 مرنواز شفق غوطه بخون داد قضا
 آن عقیق هست لب لعل ترا کرد آن
 از خجالت و لب گل خنده ششم میشود
 تبسم بر کجا رنگ سخن زبان لعل تر ریزد
 گریه از خولفتان شده یا شعله خصم جان شده

نور

بهاره

زینت

تبریز

صفت لب خال باد

بخت خال لب تو ام آری
 بن لعل تو کان تک است
 خدا افزه برنت راز لبست
 خالیت سیار بر لب آن موش
 چون مهر که از مشک نمی بر باد
 احویت از لعلش ارم که مهند و زاویه
 بشکر خنده ز دل کوه غمی برداند
 کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است
 بران لب خال مشکین چیست نقاش از گویا
 از مشک تر سوادی بر لعل و لبان است
 پری رضی بشکر خنده قتل مردم کرد
 خال بر کج لب او جلوه دیگر نشود
 خال بر کج لبش نیست گرساقی صنع
 پر غلظت نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق
 دی با طیبی گفت احوال ضعیف خود را
 چون که تو دید آن خبر گفت آب این است
 در خواب لب لعل تو روزی خندید
 عجب اگر شکر از تنک شکر است بچشم
 آب شد در چشم لعل لبش
 اگر گویم نه در لعل تو است
 لعل جان بخت که یاد از آن بچو آن میدید
 تبسم میکند چندان گل از لعل می آتش
 میبکشد که شیرینوز از لب همچون شکرش
 ای ایسته که خنده زده بر حدیث قند
 چرا بر لب جام زهر خنده زند

کس شمد زهر دار بود
 گرم شکر زبکان نمک است
 که چه از آب زبانی نمک است
 افتاده خوش و مرا همید در خوش
 یا قطره آبی که یکد بر آتش
 بر کمان خسته کوشتر طهارت میکند
 کار شیرین دهان سخت تر از زبانه است
 گلید لعل دل ما تبسم یار است
 ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرد
 در حیرت که خال است یا نقطه توانست
 چو گفتش که مرا هم گلش تبسم کرد
 خاتم یاقوت را گوی نمکین غنیم است
 نشاء آلم داشت که افیون لبش آب نهند
 ریخت از شکر لبش اشک جگر گویان
 از لعل یار سر بود گلقد آفتابی
 ابروی تو دید گفت محراب این است
 دل گفت که معنی شکر خواب این است
 اگر دل تو فندار است زرق انگست
 لب مکوح نباتی بوده است
 ترا بچو سلمی کرده باشم
 زنده اجان بیستاند مرده اجان میدم
 که در کفن رشته رگدسته میگردد خط جاش
 گرچه در عشوہ گری هر مرزه اش قنانت
 شتاقم از برای خدا یک شکر بخت
 اگر نه از لب لعل تو شد شراب جمل

عالمی

منافق

سید

بختی

عالمی

جان

ظفر
عالمی

صفت لب و حال لب سیم

۹۴

در حلاوت می برد آب از نبات
 نمی آرم لبان خاتم انگشت از زمین
 جای بوسیدن نظاره بران لبها مانند
 عقیق شربت بی باشد آب او
 دوسرخ لعل لب او فزون ز مرغان است
 می چون عرق ز بیزر شیشه بگذرد
 انار خنده او از جلال اباده آید
 ریخت همچون خون گرم از طوطیان مقاربا
 لب قند ترا غیر مکر میتوان گفتن
 شفا برنگ عسل استیت در شاناش
 قلم صنع خبرزان لب میگون داد
 شبنم گل بلبلان را بر بگرزدان شود
 فضای خنده گل تنگ بر چمن کمند
 لعل تو تا برآمده رنگین زکان حسن
 لب لعلی که موج خنده سازد کاسه هانش
 عبارت داشت تنگی در نهیدیم صحنه او
 نمود ریشه کلک خرد رنگ یا قوت
 دُر و ساغر خنده بر شبنم زند
 اگر بر روی لب با شمی
 آنجا که لعل از لبش می آید و آشنود
 چون در جان بود در یک قالب
 اتفاقیت سیمه شختی و این خوش طنی
 حیرتی دارم که چون آتش در آرزوی او
 که نازک است مباد آنکه بر زبان بجای
 لبکو او را لب شیرین تو از کار است

حدیقه
 با ده تلخ از لب شیرین لبان
 بگر خاتم لعل لب بر گاه می افتسم
 خالی بر لبش لبش برت که از نایت لطف
 نبات از نسبت نهانش شود آب
 گران به اترس از زهر همین نه دندان است
 مگر در لعل تو اندیشه بگذرد
 و ما غش بشکند تا خون عاشق را نمریزد
 در زمین حرفی گذشت از شکرستان لب
 نشد از بوسه ات هر گز بیان کاظم شیرین
 دوای درد دل ماست لعل خندانش
 نقطه فخر بوسه بود حال لبش
 خنده دندان ناچون یار من پیدا کند
 لگزش از لب خندان او سخن کمند
 الماس شد بسینه کوه من عقیق
 چه خواهد کرد یارب کر سدا تب دندانش
 تبسم دیر حاصل شد از ان لب جان محزون او
 تصور لب رنگین یار را مازم
 که شراب از یاد لعلش دم زند
 بخود صد پیرهن بالیده باشد
 آب که بچشم صدف اشک حیرت است
 لب او با شراب در ساعت
 خال جا کرد بکنج لب شکر شکفتش
 عکس آن لبها می بگردن در شراب افتاده است
 ازان حرفی نیست بر زبان نمی آرم
 شکر از نو و نتواند کسی دور کند

از اطلاع در جوی
 کلماتی
 غمگین
 شفقانی از
 فاش
 سیم
 نظام
 نیز جان
 حسین
 نعت
 جان
 بیخ
 جبارتی

صفت لب

یاسین تبسم آیام من
 بیشتر دل میرود خانی که در گنج لب است
 از خجالت غنچه را پیر بن هستی تو است
 شکر خندش مهربان کند سبب زندان را
 از موم مهر بردن یاسین زده است
 بحیرتم که تک چشم کنم کدام تک
 قند وزدی چه مال زین است
 عاشقانرا بتورا ه سخنی پیدا شد
 عجب که کان مک شد و کان حلوانی
 کبودی لب او سر به دگلویم کرد
 لب شیرین یار شور گرافت
 از بوسه نغمه خوش بود این انتخاب را
 زان تیغ حذر کن که بخون ترشده باشد
 چه بر خیم بندانش گزیدن آرزویم
 جان تو لب بسید خاموشش
 ملاحظت تا قیامت بی تک بود
 سبزه چمنی که خواب مرست بعد از سالها
 باشکریا انگبین یا قند یا طوط است این
 نقطه زیر لب ضرور بود
 زنگی بچرخش در
 باغ را در گره چو نان رسانست
 چو تنگ افتاد ساغری از لؤلؤ چایر
 با ده از شیشه سببست بجامه کرند
 مدام میچکد و کم نمیشود آبش
 چه غریب است در آن سر زلف

جان نیکم و در اصطرا بم یعنی
 گوشه گیران زود دلمارا تفرق میکنند
 تا تبسم لب گلشن فرمیش آشناست
 علاج الخجالت سیمای حسرت زود خواهد شد
 شیرین متبی که مرا راه دین زده است
 مبهتم کلین لب تک کلام تک
 خفته بودی بلبت بوسه زدم
 لشکر خنده ترا دهنی پیدا شد
 تک نشان شده لعل تو در شکر خانی
 لبش کییم و خاموش آرزویم کرد
 تا تک ریخت بر جرات من
 بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن
 لبهای می آلوده بلای دل جان است
 خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را
 لب بر لب من نهاد و گفت
 لب او گرفتند خنده آلود
 مینماید چون رگ با قوت از پشت لبش
 لعل تو با قوت با عناب یا گلبرگ تر
 خال زیر لب تو بیجا نیست
 خالی که میان آن دو خوش است
 و لب یار همان حسن جهان ساختند
 حدیث تلخ بخورد از دلمن یار میرزد
 بی سخن غنچه لبان مست مدام کرده
 لعلی بلبت است ای که لعل سیر لبش
 لب شور شکر نگر فیه است کس

صفت لب و لعل

بادان خشک نتوان از لب گوشت شدن
 غوطه در ریای بی گوهر نمی باید زدن
 در چشم مورطک سلیمان نظاره کن
 مست شد عالم و قهر است همان شمشیر او
 تیغ دو دم او است مرا عمر دوباره
 در آب گهر غوطه در سغز زمین را
 جوهری قیمت نداند جوهر نا دیده را
 شراب دشمن جانست راز داران را
 از هم نیکند و دلش را سخن جدا
 میشود یارب سخن چون از لب جانان صبا
 تیر عجز لعل لب آبدار او است
 نمیتوان نمک سوخته از کباب گفت
 همچو آهک در گریبان مین افتاده است
 آوازه لعل لب او تا به مین رفت
 میتوان خواند ز لبهای نمونی که مرگ است
 چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید
 نمک ز شوق قیامت درین نکلان کرد
 آتش یا قوت پذیری شرمی نکلند
 مآب شکر نشان یا خوش و شام شد
 ز شبنم آب حسرت آنچه ما را درین کرد
 نظم چون تنگ شوق افتد رقم زود میریزد
 بر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
 بوی می لب ساغر مکیدی دارد
 که ساز آبداری تیغ را بخلا از فزون تر
 در انخل که آید سخن لعل شکر بارش

لب دان فایز به مقام لب و لعل شدن
 بی لعل لب و لعلی باید زدن
 زبان دران از ندان نظاره کن
 بر خورد زان لب میگون که زانده نشیند او
 زان لب نتوان کرد بدشنام کناره
 بر جالب لعل تو بگفتار در آید
 قدر باقوت دور که میداند که پیش
 لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است
 چون خامه و محبت هم بسکه یکدل اند
 دل بدشواری توان برداشت از جان نیند
 رنگی که ریخت در قندج لعل آفتاب
 نیناس لعل تو از دل کجا بی بیهاست
 غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
 از سنگ نکلین چهره خراشیده بر آید
 از لطافت سخن چند که در دل داری
 در دو لب لعل تو یا قوت ز معدن
 لب تو سوخت دل عالمی گویا برو
 آن لب حرف آفرین چون میشود که محراب
 شده یا نقل شیرین و شراب تلخ ملن
 در آن گلشن که آفتاب لعل گویا برش
 نازناز است گرم و افتاده است لبهاش
 بین بازه میشود ز لب روح پروردت
 اگر چه خشک شد از می عقیق سیرابش
 شمارش نسبت خون پیش آن لبهای نازک را
 شود گویا در آبی حلاوت دیده روز

صفت دمان خال

۹۸

جان چو باشد تا تا آن لب بیگون کنم
از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ولی هر جا که شیرینی است غوغای کسر باشد
شکل گسی نشسته بر شاخ نبات
جا کرد کنار چشمه آبجیات
کلام هر خسته در آن حق ناله بانند
بلکه جان از لب لعل بتان ساحه اند
لب او لبیکه شیرین است از هم و المیگرود

تیره نتوان کرد آب زنده کافی ز خاک
بزد و گوشت مرا چون برق لاله کرد
میزوایم کسی با آن شکر لب بنمض باشد
خال لب است ای نگار شیرین حرکات
بیرج سنگم در هم که تشنه لبم
حده لعل تو از جوهر جان ساخته اند
حده لعل بتان راز ز جان ساخته اند
تغافل نیست گریه مادی گویا میگردد

پیدا ساز صورت از پنهان اشعار صفت دمان خال

در میان نیست دمانی سخن ساخته اند
خال مشکینی که در لعل دمان یار است
کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
شیرین بنظر سفر تخم عدم را
ندارد که چه اصلی اینخبر پنهان یماز
چو میکشید صور دمان تنگ ترا
داغم که چرا روزی از باب بنیت
دینش فکر تنگستان است
هر کسکه ندید آن مسج ندید
برر گذر عدم نشسته
زبان او بحدیث تکفته یا اند
دمن تنگ تو شوق قلم با قوت است
در تنگی آن دمن سخن مسج
تا ابد می بایدم راه عالم برسد بخت
پسته بر چنبره که خود را بکس تر کند

منض حرفیت که اوراد هنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است
دمان تنگ تو از دست دل ربو خدا
گرد دمن تنگ تو گردم که نموده است
دمان تنگ آن شیرین سپهر پنهان میماند
ز سایه شرفه چشم سو ر بست قلم
باینهمه تنگی که انگیب دمن دست
از دمانش نشان غمی یا بم
بیچ است دمان تو ولی میدا غم
ظلمتی ز غم دمان تنگش
دمان یار با قوت سفته میماند
رقم از معنی رنگین تقسم داری
با سخته از آن دمن بنیت
زبان دمان نشان بوی سرخی بروم
با دمانت ز راحت نتوانم دم زد

بهر اهلان

تیرت

بهر اهلان

معنی

صفت دمان در حال بار

خاتم پیوسته خانه بر دوش
 کرده کشور دل ضبط باین بیدستی
 شاخ گل دستی است در زیر مخدان غنچه
 سوره تنگ شکر افتاده است
 خاموش که جای دم زدن نیست
 دسد تا برب املش تسلیم وار میگردد
 در گردبان همچو مغز بسته تپان شد سرم
 یا دهن یا میم یا طوطی شکر خاستن
 یکی ده کرد آتشوب جهان را
 تک چند که در عالم نند شو
 غیر از میان چه قافیه آن دمان کم
 اینچنان بر دهنش زد که دمان چرخ شد
 نکته مر از غیب پیدا شد
 برابر سنگی با غنچه کوبوی دهن دارد
 بروی من دری از غیب داشتند
 شاعران مغز یا نند خیالی دارند
 ورنه این اصل ندارد سخن افواجی است
 بود همچون شکات کلک شنجوف
 دمان تنگ تو میم است در میان قمر
 سبحان العدیبه تنگ و شیرین افتاد
 بر برگ گلی میش زد و نوشش در
 دهنش یک سر مویت دمان هم سخت
 دمان را هیچکس چون من نه بسته
 ورنه مفهوم نکشتی که دمانی دارد
 فی چون قد تو سر بود در بنه

از رشک دمان تنگ یار است
 عقل در کار تو ای تنگ دمان نیست
 تا تا شنای ربان که حیران غنچه را
 خال کبچ دهن یار نیست
 در تنگی آن دهن سخن نیست
 تنگی آن دهن ساز سخن را از صدع پاک
 ا بکه در زنده ای او فرد فرم بخوش
 حقه لعل است یا حشره آبی آب حیات
 فند و در بر اف صفت دمان را
 کمدانی به تنگی چون دل سوز
 در مطعی که صفت دهنش بیان کنم
 خنجر را پیش دمان تصباحندان یا
 خال کبچ دهن بود ا شده
 دمانی را که تقدیر سن آن ندی گشته
 چو در صفت دهنش لب کشودم
 دهنش را عدم ذره و جان بشمارند
 برز با نه است که آتشوخ دمانی دارد
 دهن یار از رنگینی حسرت
 محبت تمام قمر آمد ای بحسن سمر
 تنگ دمانی که حور نزار
 کوه را بر آید بهر عسل
 کوه را بر آید بهر عسل
 صفت تم هیچ ذره صفت دهنش
 است که گاهی سخنی میگوید
 فی دمان قولی بودنی سمنه

عادت

بر هیچ
مردمی

سیر

من
یا هر چه

قول

دین

قوله دمان

دانی قوم

صورت

تلقیه خانیان

نور

نور

نور

صفت د

از توجّه در بیخ داشت الادب
 چه خیال است که قصه یزدان تو کند
 گویا دهن تنگ ترا جای سخن نشین
 ز بسکه بی سرو بر گم بهیج خور سدم
 چه خاموش شد بهیج تو یاب نمود
 از غضب گفتا چه گفتی باز گو فم که هیچ
 مشکل بحرف و صوت زده از این صبا
 گویا دهن او بشکر خنده داشته است
 در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
 دمانی که ز سلام خشک کوشتر میزدند
 جمعی که در خیال دهنش فرو شدند
 که دید غنچه که از گل شکفته زبانه
 پوشیده ترا ز خنده شود راز دهنش
 از لب خور و ز تنگی جایج و تاج حرف
 در نقطه کس ندید نمان صد نقاب حرف
 زان صبا تنگ آمد و آو زیر لبش بگو

س از دل که روی تو خوب نکاشت
 که مصور قلم از موی میان تو کند
 بان سخت بچکله ای غنچه دهن نیست
 بغنچه دهن یار از زو سدم
 سخن گفت شکل دمانی نمود
 بهیج غنچه آمد بان ریا شد بهیج توب
 کپی بری پکاشنی آن دهن نقش
 صبح امید بر در دل حلقه میزند
 کسی که راه ج تنگ دمان جانان برد
 چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید
 فردا بر او زنده سدا ز روزن بهشت
 بجز دمان تو که ز چهره هست خندان تر
 چون نقطه مو بوم که قسمت کنونی بهیج
 هر حرفی از دمان تو پیچیده نامه است
 غیر از دمان تنگ سخن آفرین تو
 غنچه زولاف لطافت بادان تنگ دست

لالی بحسب اشارات شعرا صفت دندان مایه

بینما به دو خط انفسه به لعلی خسر
 که آنجا معدن لعل است گوهر بشود دیدیا
 گوهر چون شبنم گل آب گشت زده منش
 تو گوئی در شفق بر گشت خندان
 حسب مراد باید باشد آن دندان
 دهن از گوهر کند از شد
 چو شبنم در میان تخم خضر را

از لب ترشته دندان تو گاه تقصیر
 بیا و زیر لب آن ساکن نماز اما نشان کن
 حدیث از دور دندان او شنید صدف
 ز می دندان بر ز لعل خندان
 نه همین روی هلش زین بخش منت
 ز دندانش چو سفت سخن دور
 دندان چو دمان در لای دندان

صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت

ی در میان و لعل تست
 از رخ حسن در دندان حسینا نم
 توار یافت بغیر از لب و دندان نگار
 تراست لعل شکر با در میان گوهر
 از صفای لب او خوبی دندان پدیدست
 چه کشتیم که از آب که میگشت طوفانی
 گل از لب لعل تو برابر میشد
 دندان او است فوسفته پر دین و خوشتر
 شده بنیش عیان از لعل خندان
 از فروغ رشته دندان گوهر بار او

صفت بیان سوری
 در دانهات ریخته در چشمه حیات
 که پر دین فلک کرده در زانی تاب خو
 ماه عیدی که هم آغوش بود و پیش
 میان لعل چرا که نه بهمان گوهر
 گوهر هر کسی از باد و چریار شود
 عقیق آبدار او اگر میداد غم سرون
 شبنم از لبست دندان تو گوهر میشد
 یاد در صدف چکیده نگارگی حلقه است
 کشاده سیم را عقه در دندان
 چشم من دائم بگردا صدن پر گوهر است

این شعر
 در صفت
 در صفت

واسطه مرامی نیلیم و یاقوت رخشان اشعار صفت پان سوری زبان مجنون

چه لفظی است این برگ انش زبان
 بیک پیر ز می کند بی غبار
 نوسیم هم زنده او سنی انش
 بتان را رسانده قوت لب
 ز با نهادست از برگ او برگ گل
 ز هر برگ لوح ز مرد نگین
 غمان و رول بیره اش لاله زار
 زمین میچکد ضعف از پیکر شش
 لب گلر خان بال پرواز او است
 من دان بیان جا کند
 از لعل لب یافت حسن دگر
 از کتاب از غمش در تباست
 توانی گفت بزرگ ادنی انش

که دارد نفس از زبان بتان
 نفس از گل آشیان بسیار
 سیاهی بشنویف گردد به بال
 فندائیده آب یاقوت لب
 لب از رنگ او نشنویف جام مل
 خط سوج یاقوت نقش حبسین
 فتنه انش هم آغوش رنگ بهار
 شکست است چون رنگ بال پوش
 چو بوبرگ گل پرده ساز او است
 رگ خود بر پیش گهر دا کند
 خالبت از خون طوطی علم شکر
 که هر کس مری از لعل لب است
 سپهر است خورشید اندر غنبل

عبد القادر

سرمه ای
 ز بس بعله خوبی است - سرمایه است
 عجب دارم از برگ چون خجروش
 نه شب خاموش این شمع گردد نرود
 بزبری که کیفیت تراست پان
 در اندیشه عطر بوی آگال
 تر رنگش ز بانها عقیق همین
 دل جمع از بیره اش حاصل است
 ز آینه روی چو یاد نشان
 گوی بیره مضمون سر بسته
 سپاری در اوراق پان کرده جا
 کند پان از ورنگ حسن آشکار
 لباس سوی است چون دل به بر
 در اغوش از حسن رنگ طرب
 بود جلوه چو در بیره با
 گوی چو آن شبنم برگ پان
 که بهستی خود گذارد نخست
 از آن بیره تراست با چو نه میل
 ز این گلرغان برگ پان میخورند
 بدست پری طلعتان بیره نیست
 کند و اتم از سرمه چشم بتان
 ز بخت سپری برگهای جان
 ز یک غنچه در جلوه آمد بهار
 به نغمه منقار تو صد خوش
 نخستین پان سار شد برگ پان
 شمع برگ حسن گلستان لب

صفحه پیر
 زمین داعما دارد از سایه
 که خون میچکد از رگ جوهرش
 چون شمع تماست عشرت مسرود
 کند جلوه جام می پیکر آن
 بخود پیچد از رشک ناف غزال
 ز بوش نفسها نسیم ختن
 کزین بیفته تا سر کشد لعل است
 نشود بیره اش طوطی ده زبان
 طلسمی بخون جگر بسته
 تذرویت با طوطیان آشنا
 بود سحر شاداب ابرو بهار
 غبار شبی است زین کس
 نمودار شمی با فانس شب
 چو در باطن خضر رنگ صفا
 صفا جلوه است پان نشان
 که با او کند رنگ نسبت در دست
 که دارد غمی آب و رنگ سهیل
 دل پاره عاشقان میخورند
 ز لبت جگر ای مانسخر ایست
 نظر بر سیه بخت بیدلان
 همه کرده نیش تما نمان
 ز یک مرغ شد چار مرغ
 همه بلبل باغ لعل خورشید
 بچوش آمدش آب تیغ
 چو خط طوطی سکرستان کباب

صفت قن

بهره نوبت منی است بان زبان تو
بگذرست تفاوت ز سبب صم
باز نازبت اگر خوش لب کم شنگ کرد
گلاب تلخ ازین غنچه معلوم مقدار
ساده و وصیت از ان لب گله کم سخنی
نقطه موجود او و نم من
پیش تو دو ما گفتن و دشنام شنیدن
پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است

دشنام بمن زادی شکر بدان تو
اول قسم زنده کند یار دشنامی چند
سخن رادل بخوار بکران لبها سبب کرد
لبت آخر ازین دشنام اود تنگ می آید
بهر قدر حرف بود نقش عقیت یعنی
در زمین تنگ آن زبان که تو آوری
برگز اشری بهتر ازین نیست و عارا
روی تلخ بجز از آب گهر شیرین تر است

فصل
نور الدین

علاقه

نورس شیرینی آمای کام تلخ جانان شعرا صفت سید قن و غمغبن خان

سیوه فردوس را تاب نگاه گرم نیست
این لطافت نیست هرگز سیوه فردوس را
لبطون غمغبن سین او نظر و اکن
شبه سبب کرد و در نو خوش اصحاب
رنگ و بوی که از آن بیخ جان برین بوی
در زرخندان تبان افتاده حسن و غوغ خند
ای فروغ ماه حسن از روی خندان شما
ترجیح غمغبن آن ماه پاره
جهان را غمغبنش در حیرت انداخت
مستانه چاه غمغبن آن ماه را به بین
انگشت چو بر دقن نهادم گفت
بهرت سید فقت شکر خزون
باز بخندان تو به هیچ مشابه نبود
نیست آن چاه دقن در نظر اهل نیاز
شکر جانان چاه ازین کوتاه است

چون نظر گستاخ بر سبب خندان کم
میتوان چیدن لب سبب خندان ترا
بلال ماه در آغوش را تا شاکن
نیخال است که گردیده است از ان سبب قن پیدا
گرد کرد و با آن سبب زرخندان دادند
خوب شد سستی چه ابلا ای چاهی بگذرد
آردی خوبی از چاه زرخندان شما
ترس کرده است دندان ستاره
کوبی پر کار چندین دانه ساخت
و آن یوسف برآمده از چاه را به بین
بر سبب منه الف که آسبب شود
دست در زیر زنج کرده به اشک سبب
لا فدی چه زنج میزند این به نبود
هست ایمان بلورین ز بی باده ناز
بگسستن مگر این شکر بدان رسد

کتاب

ضمیمه
نور الدین
حسین

ملا شاکت
بهر از ابرو
و قن

کمال خند

صفت ذقن و خا بر عرق آن

۱۱۴

فنا ده ایم بجای که ریشمان زین
 بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بچاه است
 گرد آور در آن سبب زرخدان ساقند
 یک گوی در میان دو جوان فنا ده بین
 در چشمه خورشید حباب است معسوم
 سیب است آن ذقن که بوسه سلطان مند
 رسد آن به درگاه اگر خام باشد
 باجه گویم بهر حال تو به مسیدانی
 چهره بلبل بخرد صفت زرخدان تو نیست
 آتش بجای آید این چاه می کشم
 دان خال سیاه تو برین حال گو است
 از غایت لطف دانه دردی پیداست
 این گشتنی شکسته بگردان سید هم
 بود گرد آنده رسته ازان چاه
 بر کس ندید بر برج زفرم ملالی را
 گفت سیب ذقن کم ز نارائیس است
 چشم جارت ترا تخم بی در کار بود
 ز آب زندگی لبزیر دار دچاه غنچه را
 که در ترنج غنچه او بود دستنبو مرا
 که از اشاره آفتشت آب میگرد
 پیاله ایست پر از می طلال غنچه تو
 عرق سیب باین زور ندیده است کسی
 موج دو افتاده از پیوه آن است

صفت ذقن و خا بر عرق آن
 فناده ایم بجای که ریشمان زین
 بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بچاه است
 گرد آور در آن سبب زرخدان ساقند
 یک گوی در میان دو جوان فنا ده بین
 در چشمه خورشید حباب است معسوم
 سیب است آن ذقن که بوسه سلطان مند
 رسد آن به درگاه اگر خام باشد
 باجه گویم بهر حال تو به مسیدانی
 چهره بلبل بخرد صفت زرخدان تو نیست
 آتش بجای آید این چاه می کشم
 دان خال سیاه تو برین حال گو است
 از غایت لطف دانه دردی پیداست
 این گشتنی شکسته بگردان سید هم
 بود گرد آنده رسته ازان چاه
 بر کس ندید بر برج زفرم ملالی را
 گفت سیب ذقن کم ز نارائیس است
 چشم جارت ترا تخم بی در کار بود
 ز آب زندگی لبزیر دار دچاه غنچه را
 که در ترنج غنچه او بود دستنبو مرا
 که از اشاره آفتشت آب میگرد
 پیاله ایست پر از می طلال غنچه تو
 عرق سیب باین زور ندیده است کسی
 موج دو افتاده از پیوه آن است

حدیقه

کجا بار سدان زلف تو زخندان
 دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلب
 بر زرخدان تو خال کلکشن آفتاب نیست
 سپرس از خال آن چاه زرخدان
 نکست گل رنگ یا قوت و خیر صبح را
 در زر آن دوزخ زرخدان سادو بین
 گویی وقت قطره آب است مسلط
 کی سیب آن ذقن کسی را لگان بند
 ترنج ذقن از خط گشته شیرین
 گفته بودی که زرخدان من آسیت است
 میتوان دانست پیش خوبسندان همین
 آرم بخاط آن ذقن و آه می کشم
 در چاه زخندان دل مانوا است
 سیبی است زرخدان تو دان خال سیاه
 دل را ز چاه غنچه او آب سید هم
 بر زرخندان اردانا برد را
 گویند و خال زرخدان آن نگار
 گزند بوسه اغیار بر نمی تا بد
 بر زرخندان اگر مشاطه ز خال سیاه
 خوشامسایه رسنم که لعل اندار او
 آن زمان بوی سعادت بود در جویگان آن
 هلال غنچه جانان لطافتی دارد
 ز لبک باده لعل چکیده از لب تو
 بقیش در عرق شرم دل از دستم برد
 از غنچه که بچهره زیند با ماه غنچه

صفت ذقن و خا بر عرق آن
 فناده ایم بجای که ریشمان زین
 بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بچاه است
 گرد آور در آن سبب زرخدان ساقند
 یک گوی در میان دو جوان فنا ده بین
 در چشمه خورشید حباب است معسوم
 سیب است آن ذقن که بوسه سلطان مند
 رسد آن به درگاه اگر خام باشد
 باجه گویم بهر حال تو به مسیدانی
 چهره بلبل بخرد صفت زرخدان تو نیست
 آتش بجای آید این چاه می کشم
 دان خال سیاه تو برین حال گو است
 از غایت لطف دانه دردی پیداست
 این گشتنی شکسته بگردان سید هم
 بود گرد آنده رسته ازان چاه
 بر کس ندید بر برج زفرم ملالی را
 گفت سیب ذقن کم ز نارائیس است
 چشم جارت ترا تخم بی در کار بود
 ز آب زندگی لبزیر دار دچاه غنچه را
 که در ترنج غنچه او بود دستنبو مرا
 که از اشاره آفتشت آب میگرد
 پیاله ایست پر از می طلال غنچه تو
 عرق سیب باین زور ندیده است کسی
 موج دو افتاده از پیوه آن است

صفت ذقن و خا بر عرق آن
 فناده ایم بجای که ریشمان زین
 بر در سیکه چاه آفت مستان باشد
 تخم این سیب از لطافت نماید خال نیست
 پری در شیشه یا یوسف بچاه است
 گرد آور در آن سبب زرخدان ساقند
 یک گوی در میان دو جوان فنا ده بین
 در چشمه خورشید حباب است معسوم
 سیب است آن ذقن که بوسه سلطان مند
 رسد آن به درگاه اگر خام باشد
 باجه گویم بهر حال تو به مسیدانی
 چهره بلبل بخرد صفت زرخدان تو نیست
 آتش بجای آید این چاه می کشم
 دان خال سیاه تو برین حال گو است
 از غایت لطف دانه دردی پیداست
 این گشتنی شکسته بگردان سید هم
 بود گرد آنده رسته ازان چاه
 بر کس ندید بر برج زفرم ملالی را
 گفت سیب ذقن کم ز نارائیس است
 چشم جارت ترا تخم بی در کار بود
 ز آب زندگی لبزیر دار دچاه غنچه را
 که در ترنج غنچه او بود دستنبو مرا
 که از اشاره آفتشت آب میگرد
 پیاله ایست پر از می طلال غنچه تو
 عرق سیب باین زور ندیده است کسی
 موج دو افتاده از پیوه آن است

صفت گلوگردن و خال گردن

رنگ آن سیب نخدان اندکی گردیده است
 این تریخی است که بر هر که خورد جان نبرد
 از اشارت آب میگردد بلبل بعبثش
 جام پر از شراب شود طوق بعبثش
 ز آسب چرخس پوش بر جان میش میلزم
 بر سر بالین گردان سیب فتن باشد مرا
 ز دور دیده مگر سیب آن نخندان را
 که داغدار کند سیب آن نخندان را
 دلوا در ساعت سنگین بجا افتاده است
 در و چای هر پراز آب جیاست
 بلالی بخورشید او سخت
 خون من ریختی و عذر م هست
 گوی سیم گزین اندر دست
 سواد بخش بیاض اهل سخن ^x اشعار صفت گلوگردن و خال گردن

۱۱۵
 هر چه از کس از دیدن آن سیب نخدان نبرد
 از گاه گرم چون خون میچکد عمل لبش
 از اینچنین چکد می گلرنگ از لبش
 بدو در خط از آن چاه نخندان میش میلزم
 می برم گوی سعادت از میان عاشقان
 در عین بدنان گرفته است سیل
 ز شوخی عرق شرم سخت میترسم
 از نخندان تو دلر نیست امید بجات
 ز نخواستش که سیم بی زکا است
 ز نخدان ز غیب بر اینجخت
 وقت که گرفتیم از سر لطف
 ز آنکه بگام زدن شد طست
 سواد بخش بیاض اهل سخن ^x اشعار صفت گلوگردن و خال گردن

بهر آنکه

میوان دید بیاض گردن از حجاب
 کین نشان از انتخاب بگه است نکست
 چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
 ز مردک فقط انتخاب میسازند
 میشود بی پرده می چند که دنیا نازک است
 افسانه نر صبح قیامت شنیده است
 دست را سازد میان خوش قلبی ختیار
 آبیاض گردن سیم او شد آشکار
 پرده شب را فرو نم صبح سازد آمار
 سیکند با گردن او عکس از آفت تابدار

چون گلوی شیشه موج با ده گلرنگ
 بر بیاض گردنش چون خال دیدم ختم
 بیاض گردن او که بدست من افتد
 بیاض گردن او را جان آهو چشم
 از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
 بر کس بیاض گردن او ندیده است
 بردم رستم را بیاض گردن جانان کار
 چون چراغ صبحی م خورشیدی زرد جان
 زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
 آنچه ما خسار بوسه سیلی انوان نبرد

حایفه

ماشقه از قاشای هشت جوی شیر
گو کنند از شسته جانازه پیرا همنش
از بیاض کردنش تا مصرعی کردم قم
آنها که دل بقطره یا قوت سبته اند
ایچنین آینه مهر کجا صاف بود
ماندای ماه ز پلوی سخ بر دین تر
از لطافت میتوان چون شمع فانوس بد
بیاض کردن او صبح روشن گیسویت
کتاب صحر را مانند طفلان کید بخوانم
چه حاجتست بحال آن بیاض کردن او
نی ماند سیاهی در دوات دیده بورا
چه کردن کشته او شمع کافور
شمع تر شد در تیره مچ فروغ گردش
خون عشاق بران کردن سین باشد
دیباچه ایست صبح بر ادران روزگار
نمایان از گلوش سحر می پان
بیاض کردن از بوسه هر جانقطه بخواهد
روان اندر گلوش از صفای آب
کسی کو از گلوی او سخن کرد
صاحی از گلوش نغمه بود
سحر می پان از گلوت احدانان
چو بوم از گلوی آن دل اندر
متاب از شستن باغی غل حسن کردن
بر گردنست خون در سینه کشته چونش
خیره بود و در چشم رسیده از غده شش

بر باد
توجه
فانوس
نظای

سینه
مشقان
لا اعلی

صفت گل و گردن در میان هر دو

۱۶ کرد مستثنی بیاض کردن آن که از
از لطافت رنگ گرداند بیاض کردنش
صفحه بین یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض کردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است که اخصاف بود
شمع کافوری از سوخته را کردن تو
از بیاض کردن او شعله آواز را
شب که دیده جز در روشن آفتاب نسبی
سواد دیده روشن از بیاض کردنی دلم
ستاره نقطه سهوت صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض کردن او را
لبورین دسته فواره نو
شمع را کی پرده فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پراز معنی رنگین باشد
به بیاض کردن او مانوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
برستم ساحتی بسپار و سینه خفا کن
چو تا بر نیان از گوهر ناس
چو شمع اندر گلوی خود رسن کند
که جز فلفل در کج جرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد لعل سوز
به تیره شب کن اندر دهان صحر شون
چون جوردست بوسه گرفتن ز رنگش
آب کرد شمع کافور را بیاض کردنش

صفت حامل و برودش

چراغ روز بود با بیاض کردن او
 در بیضا شود دست این بیاض کردن ساقی
 ساده بوجان محبت را کتابی بگرددست
 سفینه ایست که حاجت آتخانش نیست
 گرچه رنگ از خون من نشسته قائل بر شدت
 از لطافت این برق افشان میگردم خوشتر
 بیاض کردن او بحال انتخاب ندارد
 صبح خوشه قیامت از بیاض در آید

۱۱۴
 خدایچه اگر چه لاله طور است روی روشن او
 که چون شمع دیگر در روی روشن ما
 از بیاض کردن خوبان تلاوت میکنند
 بیاض کردن او در کتبایه حسن
 می توان دید از بیاض کردنش خون ما
 بر بیاض کردن او فقط از خال نیست
 ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت
 در گیاهان نجابت متکلف گردیده است

مرسله گلوی جان اشعار صفت حامل جانان

چو باغبان کند از نستان حامل تو
 شاد است رشک فرازی سخن حامل تو
 چو جلوه گر شود از پیرین حامل تو
 که در گردش در آید آفتابی عالم آرای
 یا شنمی است که گل حفسش چکیده است
 مسلسل مقلدی حامل به بین
 مهر افکند حامل جو را بر آسمان
 اشک سلسله جو که موج مینزند
 پیراست که نیک کرده ام تحقیق
 بر صفت سینه لام نسبت معلقه
 هر برگ او فسونگر تسخیر من شده
 دوش بدوش مسرت نامی عشاق داغ بر اشعار صفت بر دوش دلبر

ز لعل و گوهر لعل من قد رش افزونست
 ز بسکه لاله و نسرین گل هم دارد
 لبان برق کند خیره دیده عشاق
 حامل از طلا بسینه دارد ماه سباهی
 او در گلو حامل گوهر کشیده است
 بی صید دل در بر ناز مین
 پیش حامل گل آن ماه ارض بین
 پوشیده تا حامل خوش آمد رگلو
 از گل نبود و شاح بو فکونش
 گلزار رسم بخط گلزار نوشت
 این جانفزرا حامل گل نارسیده است
 دوش بدوش مسرت نامی عشاق داغ بر اشعار صفت بر دوش دلبر

در آیه

کتابی در بیان

لاطم

میرزا کریم
 ناصر علی

برودش زده طعن سمن را
 رش یعنی همیشه صبح نوروز

صفت بازو و بغل محبوب

۱۱۸

حدیقه

که به اندازه خوبی همه جا میسوزد
که بحیرت که آتینه جلا میگیرد
پراز دوش پری پرواز کرده
ناز صبح بر عشاق شد فرض

برود و دست چه لطافت زناکت دارد
ناز آن بطف بز دوش تکلی فرزند
صفای دوش او تا باز کرده
برش چون داد نور خویش را حریف

مناجیه

سنگ
عین

شاخ گل از نظر انوار اشعار صفت بازوی و نواز

چو گلدسته نشین در حسین
چو شمع لبافوس جلوه کنان
آه از نردوس بازو کس نشنا
لنخه ایست سقنقور است
چو پای در میان آب هموار
ز مهر ماه خود تقوی بازو

دو بازوی شفاف آن گلبدن
نمود صفای آستینش همان
صد کمان صبر طاق را شکست
عصه او بهر قوت با هم
تیرایش بازو نمودار
فلک سازد زهر آن پیریز و

دایره

بلندی
علم

منقبض ساز غنچه گل اشعار صفت بغل هوشبازی جزو گل

صبح قیامت است بوگردن بغل
چو گوی آن بغل را غنچه
که شام تیره روزان را تقی بغل
شک افتاده ایم از بغلت
بغل نیز بر سینه آید
می برود ز آتینه دلمان رنگ
میوان گفت و را حشمت نور
غیرت حشمت نور است بغل
تو گوی عطر دانه است پنهان

خیاط بخیز زن که بغل های چکنش
بغلمایش بهار بی خزانست
چه اعجاز نیر بیضاست و حسن بغلمایش
سیم خام است یا بر سیمین
در بر آن سیم بر سینه آید
بصفا آن بغل آتینه رنگ
شک ترسته ز عین کافور
میرت دیهوار است بغل
بغل بوده بخوشبوی بدانسان

سوی

بدر

تلاش

مهر

این بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشنصبال

حدیقه

ساعت سیمین اورا تا کیم بند دید
مانی چو نقش آن بت بست میکند
بهر صحرای میگردد تخی افکن از ساعد
نباشد آستین و ساعدش را اختیار هم
ساعت را بنظر دیدم و از کار شدم
میان آستین بازوی آن حور
بلورین ساعدین از بسکه صاف است
سخت آورده بکن ساعد سیمین ترا
ز دست برد و دلم را صفای ساعد او
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس
کریسما سیمین تو درست توان دید
رخش میداو با ساعد گوا سیمین
صفا دارد بجوی ساعد فروزین او
ساعت نیت زده سر از شجر بلور و شاخ
ساعت تو شمع کافور است یا شاخ بلور
گفتم که هست جان من آن ساعت چو سیم
بمخمل تا صفای ساعد او بر تو افکن شد
دیدیم ساعد تو و او هم دل ز دست
پیدا است ز چین آستین ساعد تو
کمر از خوبان مدار ساعدی کان نماند
من کیم بوسه زخم ساعد ز بایش را
نظر بر ساعدش چرخ صبح را ماند
چین ابرو در شکست دل قیامت میکند
روشن از فیض مایض گردنت صبح بلور
ایرین ساعد و جام بلورین

صفت ساعد محبوب

۱۱۹ نسخه فانوس شد دستی که در آغاز دست
چون میسر بسا عدد او دست میکند
آنگه همچون دید بیضا مصفا گرد باش
صفای ساعد او بسکه کشت آستین پیدا
بازی شوخ بست تو گرفتار شدم
چو در فانوس روشن شمع کافور
درخشان بچو شمع بیخلاف است
میتوان گفت که **مخلص** بی بیضا داد
گواه عاشق صادق در آستین باش
صفای ساعد آن مه در آستین پیدا
سوگند بست تو که از دست تو ان فرشت
که حسرتش گرد از مه تا با سیمین
که موج خنده صبح است چین آستین او
یا برون آمده از چشمه کافور و شاخ
یا شعاع مهر انور یا بی بیضا است این
نخندید گفت سیمین تو آری بست هست
ز خجالت شمع همانند سر آن کشت خانی را
ما هر چه نیکشیم ز دست تو میکشیم
چون سیمین ما همه کنایه از موج
ز خوبی آنچه گویی ما من در آستین از
گرم او دست دهد بوسه زخم بایش را
برادر گرید بیضا سر از یک آستین با او
ساعت سیمین بسکه دست است و تاراج هوا
درفوغ ساعت فواره انور آستین
بنام ایند بود تو معنی علی نور

حاجت

بیاور

مخلص

یونان حاجی

سیمین

نورین
گلکلی بدینا بدین
لوسی
تزیین
آشوب
نخل
نخلی
بلای
لا اعلم

صفت بازو بند چوری دست و پیر

۱۲۰

الکون که بگذردم در این چرخ

بصید بوش چون حسنی کند دست

که چیدند بر گلدسته گل

که میخوانم کنم مهر ماه آسمان چوری

که دارد اشتیاق دیدن ست تان چوری

کند لعل ز مهر در انمان در چرخ کون چوری

کند کلدسته دست گلرخان را در خوان چوری

کند آید ایا است این برست بهوشان چوری

مارنج است در قتل من

سینه کلگون نایب ساعد گل رنگ را

یاد نگین بود قلموشس چهار من

بشاخ همدلین بچیده اری عنبر نیم

شعله جواله سان بخرنویا بچیده ام

که باز و ندان غور شید کردید

گفت گنج حسن را اران که سبان که ام

یار روی آفتاب تو ای پشت در سربا

ز پشت دست او خطا در کف دست

دست او چون بر گل دارد رخا از کلبه

نعمت بزم ساعد دست نه کنم

غم چوری بغایت دل پسند است

سینه چوری بود چون تار سنبل

نیارم نیکوین دین بدست شانلین چوری

بود جلقه اش چون حلقه بیزن در حسنی

نیار و تابا ب رنگ سرخ و سبز او بر گز

نگار اعجاز خاک بند را عیسی که دیدم

برای وحشی دل حلقه اش دام ملا باشد

یار غمت یار سیمین تلک

خیرتی دارم بخوش آب زمره دیاره آ

در دست نمازین تو آن یاره یار من

سینه چوری بدست آن نگار ازین دیدم

چوری گلگون بدست آن برنی دیدم

نه نوزین سبب بر خویشش بالید

گفتش برگرد بدست بهشت این چوری

انصاف آسمان که کدای نگو ترا است

توان همچون رگ گل دیدم دست

خونی زانی بزیب عاریت محتاج دست

سازی به آستین ز چو سینه پشت دست

سوی کشیده آه ز غلبت در آستین

ساعت که چو سیم دارد آن جوه صفات

عمر اعلی

بوی گل

بازم ازین

در عصر

سینه

عینت

سختی

مد لقیه

بین آن کفایت و نیشیت بست روشن
بشت دستش نور بخش سینماست
بشت روی جان پستی را
ملس رخ او ز نیشیت دست تیراب
نفس راحت ده بر محنت اندیش
شمع بزم عشاق غم قرن اشعار صفت نگشتان دست نازنین

صفت نگشتان دست خاتم جهان

گویی که کف آمده است از بیانات
آب از دو چشمی آینه است
بشت دست از نیشیت بازده است
بیافت چو از جام بلورین می ناب
نماوه مرهمی بر هر دل ریش

سجی

عنه

جاسی

نصوت

عاشقانه

جاسی

علم

زالل گوهر از غواره یا قوت میجو شد
خندار نگ از شادی بر این نیلنجی
لفظ صفت گشت ز غنچه سان گامای آشتا
ز پنج انگشت سدا بجز کرده
آن دلاویز دار و از نرس
نه دست آورد ز نگشتان قسما
آری ز بسبب اش شکر می خواهم چشم

کند از استین برین جوان گلگون قباد
برون از استین یاری آید کجا دوستی
چو دست از استین برین کنی گدازد
ز دوریچه سدا را بجز کرده
سراشت چون دم قاسم
زده از مهر بر دلمار قسما
فندق فراز ز گس نمهربان نماید

ترگین سازه چرخه از روی کشتگان
آخو چنی را لبه انگشت تو چوپیه
تا چشم کشته زره آغوش مبارت
در الکرمی صنعت مشتاطلی نیست
زین موز که از شمع سراشت تو گل کرد
یکه بر از استین دست نگارین درین
بدامن میرسد چاک گر میان قطره از آنرا
نیست با نکت تو انگشتبری
در انامل به زینت خاتم الماس نیست
خاتم نیلین بر دستش نیست

یا بی اشعار صفت خاتم نگشتان دست
واگرد نقاب شفق غنچه ناست
رنگ سرناخن بقدر عقد کسالت
سحریت که بر بجز خورشید سناست
تا شعرا زنده آتشش یا قوت خاست
آد ستمایه نمان کند سر و خزانان
به محفل که این است گارین میسود
بست و خشنده تر از مشت
غنجمای شاخ فسرند و بی رسد
عکس داغ دل خونین نیست

نارنجی

علا

عاشقانه

صفت خام و خاستگی

۱۲۲

که حیران از و دیده مشتری
 گزیده از حشیه آفتاب
 بتدویر چون مالگرد بلال
 در حیرت که دست ترا چون خاک گرفت
 دست دروغم فرن رنگ تانانو بگشت
 نی فی ز خاستگی بگویم چون شد
 ناخن بدلم زد و کفش گلگون شده
 خمسی که زرد ناخنی بدل این است
 شمع ایخانه سرانگشت خناسیما است
 بدست او رسید چون دست من رنگ خاکبرد
 کنار آتشین دامان گلنار است در دست
 زده مهر خوشی بر لب جسم
 چو در پای بنالی چشمه آب
 مشق اسیر کردن خونین دلاور است
 آه از آن لفظ که دستش چنانکشان
 خانی گردد اوران بیاض شعر نگینم
 چو دست از آستین ردن کنی گلرنگ
 که آن انگشت مارا بگنجه گشت
 سماره از شفقت در خون نشسته
 شوخی رنگ خار را دیدم
 کاتب از شغوف بگویی نوشت مهاد
 بر ناخن جنائی کشمشه خوشحاکان است
 دل بردنی باین گناسیما است
 ای سرانگشت قدرتی بندگاریست تو
 زاید یک لعل اگر بند دست

حاشیه
 انگشت حاران چه انگشتی
 فروزان گنیش بعد آب و تاب
 به تنویری ز این سال
 نگرفته است بچرخ خورشید را کسی
 برگ گل خلم است اگر خواهی برش
 گویند که دستش ز خاک گلگون شد
 چون شانه بزلف خویش دستی میزد
 دلم سزده آن بچرخ نگارین است
 میدید نور چو بر دیده با هم دستش
 چو شمع کشته گز شمع روشن شده آید
 چنانچون شمع طاقوس گلزار است در دست
 مزن گرده انگشتان بخاتم
 در انگشتش نلینی مشتری تاب
 از بسبت چنانچه کنی رنجبه دست خویش
 چون بهانی شد از آن باری نگارین مال
 گزاردت نگارینش در آن مینی قوم سازیم
 که دست گل است و بچرخ بگویی
 اشارت کرد ماه نو با انگشت
 بران ناخن چنانکه بست
 بچرخه در چرخه جانان کرده
 تا خا بنمود رنگین بچرخه آناه
 شادم بدست خوبان گزید قتل عاشق
 آردت و خناسیما ل برد ازین شسته
 لاله دارد و جگر داغ سیاه از دست تو
 دست نور افش انگشت از صفنا

دندان برین
 میزبان برین
 قدسی
 مخلص کاشی
 ملاذی برین
 نظام
 بختی بی
 نایب
 حاجی
 نایب
 مسیح
 مخلص
 خیال بری
 مخلص
 نایب

حقیقه

۱۲۳

صفت سینه

زلف دست صفای پر و اگر بند و حسن
 رنگین بخون خویش کف پار که کرد
 در کف حلقه های انگشت
 رشع به بند آن سر انگشت
 کف دست تو ز خون صدق شجر نوست
 ز خون دل نوشتم نامه بر برگ خاشاک
 از خون جگر بست خا بر سر انگشت
 جلوه حسن تو آتور و مرا بر سر فکر
 انگشت تو ای شوخ رنگین ز خا شد
 از آن ناخن که عقد دل گشاید
 خانی آن سر انگشتان و انگش
 خاتم نملین بدستش نیست
 با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شمیر

چون می جام بلور انگشت
 این کار دست لبها را
 همچو موج خاشاک
 از رنگ بسوزد و
 ظالم این رنگ خا خود نبود در عالم
 لبشون نگذرد آشنای دست رنگینتر
 خون دلم انگشت نماند چه بجاشد
 تو خاستی من معنی رنگین نسبت
 خون دل من بود که انگشت نماند
 بلال و بدر در یک جا نماند
 بدل چون دسته سوار تر کش
 عکس داغ دل خزین نیست
 دست او خواهم کشیدن جایی غریب

نخچه
 صفت
 علم

پیر آب ساز چشم آینه استار صفت صفای سینه

صاف موارید و مرا اینختند
 سینه اش از لبکه باشد نرم صاف
 نموده موج رنگ پان ز سینه
 تعالی الله چه صافی سینه دارد
 سینه که در کمینک صبح قیامت اند
 دیدیم از چاک گریه باش صفای سینه را
 بسط آن سینه بین قدرت صانع دریا
 سینه آینه پیر از صفای رانازم
 تروفت نفس شیشه ساعت آسا
 است بر تاب سینه ا و

طرح لوح سینه او اینختند
 بوسه از انریش نه استد تانبات
 رنگ موج می در آ بگینه
 تو گوئی در فعل آینه دارد
 آن سینه را ز چاک گریه اندیده اند
 من کمان کردم که دار و فعل آینه را
 استخوان بندی انیمینی ساطع دریاب
 لوح نجینه پر مهر و وفار انبازم
 شده از سینه صفت نظر ما پیدا
 نظر گردیت بر آینه ا و

صافی صفا

صاف

دین

حرف

منظر
طالع

بلد جایی
شمس این نیم

غنی

سج

شست

نیمت

حد صیبه ۱

۱۲۴

صفت پستان

فروغ سینه اش از پیرین نور روشن
که راز دل توان دیدن ز سینه

چنانکه شمع فرزبان نماید از فانوس
چنان آینه پاک از رنگ کینه

آب نمایی جگر نارستان * اشعار صفت نارستان

جبابی خاسته از عین کافور
گفت امیدشان ناسوده گستاخ
چون فودولت بسی سر سخت و مغرور
آسوده زد دست برد چو گان
از سر و میده نار گو گو
دست طبع از به کشیده
گویی دو ترنج شد نمودار
که سرگون شود این رویا بهت پست
سر پستان بسختی خوب باشد
چون تازه نهالی که نخستین قرار
چون عکس بدر آینه رخشان
حقه حسن است مهر عشق بروی کرده
عکس چشم کافورش بروی فتاد
که دائم سر بهرت آن دو حقه
تنهای حیات جاودانی
دوام و دگر دیده ناگزیده
کله بر سر فرنگی زادگانند
دو برج قلعه حسن و جمالند
مهر آتو در حسن شمشیر کسی
یک صبح دو آفتاب نشینده کسی
علاج قوت ضعف نظر

دو پستان هر یکی چون قبه نوز
دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ
چه گویم حرف از پستان آن حور
مانند دو گوی زر دو پستان
فی فی غلغله ز بس نگوئی
آن نار لطیف هر که دیده
یا خود زطلای دست افشار
سبز بند بی پستان خویش خورده مشو
بسختی میوه نامرغوب باشد
بلبلیده دو پستانش بران قامت خوشتر
بصافی سینه اش آغاز پستان
بیچ میدانی سیاهی از چه پستان
بسیک پستانش بیلاست کشیده
چرا کردند از مهران دو حقه
دو نورس میوه باغ جوانی
دو نارنج رسید و نار سیده
دو پستانش دو گلناران جانند
دو نار تازه هر یک نو نهالند
حوری تو که مانند تو کم دیده کسی
پستان هم نور سینه ات جمله لطیف
بر روی سینه اش سیب و دیار

حدیقه

۱۲۵

صفت پستان

پستان برگی چون جوی شیر اند
 ز جوش غلبه لای حسن پیمان
 ز غنچه قفل زرد بر درج کافور
 بوی گل در لسترن پیمان شده
 جز آن پستان که بخش نور دیده
 دو پستانش دو میمون پر ز نور است
 ز میان چو لب گزیده شود کام از مجو
 ز میان پستان و نخست آمد پیش
 ز سخم با سر پستان آن نور
 ز راز رشک پستانش بر تیر
 سر پستان دلد و برش ز تیر
 سر پستانش از بس سخت و تیر است
 که تا بر دماغش کس آید
 دو پستانش که آرام دد دست اند
 بسینه تا شکم دریای سیاب
 پستان ترا چشم پستان است از پی
 دو پستان چمن انار نور سیده
 بجز پستان آن ماه سمن بر

بسا آن حسن را در کمرش
 برگ غنچه اش اسب پستان
 که تا ماند قبا سسک از سواد
 غنچه سان با بی ز لوتان شده
 حباب از آب آئینه که دیده
 بسق و صفائی چون بپور است
 زان رو که آب نیست انار سیده را
 شد آئینه که انار است جلال آبادی
 دوخته شد با سندان مطلع نور
 ترنج از حسرت او زرد گردید
 کند در دل ز کجای تخم بریز
 زخم آغوشش زان رو که بریزت
 سباد از خنده در سینه نماید
 دو مغز در گران سه خود پرست اند
 درو پستان حباب زمان گرداب
 یک ناز است و هزار بهار ایجا
 بهی هرگز ندیده هر که دیده
 نکرد آرام بر آئینه گوهر

صفت پستان
 غنچه سان
 حباب از آب آئینه
 بسق و صفائی
 زان رو که آب نیست
 شد آئینه که انار است
 دوخته شد با سندان
 ترنج از حسرت
 کند در دل ز کجای
 زخم آغوشش
 سباد از خنده
 دو مغز در گران
 درو پستان حباب
 یک ناز است
 بهی هرگز ندیده
 نکرد آرام

پنبه و انخ سینه در موند اشعار صفت سینه بند

در ستم میر باید سینه بند
 غنچه سان دارد شکفتن در گره
 بند باید بست از تار نگاه
 شش بر قامت گل جامه دخت
 زخت تک عیان است نار پستان

کاش در دست من آید سینه بند
 و اشود دل چون کشاید سینه بند
 و از حریر چشم شاید سینه بند
 یا بران پستان نماید سینه بند
 ترا با سنان اعتبار گنایست

صفت پستان
 کاش در دست
 و اشود دل
 و از حریر چشم
 یا بران پستان
 ترا با سنان

صفحه اول در پهلوی و آغوش محبوب ۱۲۴

تجربا آنچه در باری حسن صبح زن است
جان ز تهنای بر باید مسینه بند
به بند مسینه بندش در کشیدند
پادشاه حسن کو با خیمه بر پا کرده است

حد ایچرا

حریر پاره پستان شوم گلبدن است
بند و هما میکشاید مسینه بند
چو پانز لبشجوی سر کشیدند
صفتی دارد جلالی دوستان مسینه بند

طالع ایچرا
کوه

ص

شیشه برنگ زن ناموچ جان اشعار صفت دل سنگدلی جانان

سنگ آهن ربا مگردل تسینه
شیشه ام سنگ در بغل دارد
از مسینه لطیف دل همچو آهنگش
آب گوید در بلورین حقه نهمان میشود

دل خوبان شهبه اهل نشت
دلم آئینه دل یار است
پیدا است همچو قبله نماز تیر بلور
از دلش پیدا است دشنامی که می آزد

یفنی
دهدات
بیر از صابر
بیر از صابر

هم پهلوی لطافت گل تره اشعار صفت پهلوی دلبر

که جای دل بود در اتم به پیاد
قلم سر کرده حسنه چار پهلوی
میشد و نیاید فری از بوی گل پهلوی او
میکند هم بگ داغ لاله پهلوی ترا
لیک می ترسم که دران شکن پهلوی تو
فرش محل را کند شک چمن پهلوی تو

لبش پهلوش دل گشته یک رو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو
گر جو از غنچه گل بالش بسته کنند
گر جو بند قبا از بوی گل بار یک تر
باغبان انداخت فریش از پهلوی تو
با همه افتادگی سبگر لبند بهای بخت

سیح
صاحب
ملاحظا
بیر از صابر

صبح دیرای لطافت و کنار اشعار صفت آغوش و کنار

دلی که در بر آغوش یار بکشا
خیمه زه کیش حسرت آغوش تو شمشاد
که خواب برین گشتن در و درش نقش آغوشم

ز تلنگای جهان کی کشاده میگرد
چون دید گلشن متدر عنای تو گردید
بیا آغوش کناری میبزد مشب بودم

بیر از صابر
قلند
نجم

اغزش گاه پای لطف اشعار شکم لطافت منظر

بدان می که کرافر در پیش مشت
 شکم چون تخمه نباتت کشیده
 شکمش چشمه آئینه و نافش گرداب
 نظر تا بر صفای آن شکم بود
 ز وصف آن شکم دل مانند آیم
 که این بر کوی صفای تراز آب
 آن شکم هر چند نرم است
 بچو صد از صفای آن شکم آب
 حریری کاغذی مهره کشیده
 شکم ز بس صفا آئینه نور
 شکم که لطف قاسم یا حریر است
 بیاد آن شکم در آن خیال
 شکم در آن صفا آئینه نور
 برو نقاشی حسرت بر بانی
 جوی آب در شکم که در
 شد از وصف شکم تا خاک گرداب
 شرح نتوان کرد بجز آن شکم
 نگشت از ساس دست محسوس

برون رفتن شکم که است
 نبری از آن شکم از بریده
 گردش پشم بی بود و عکس افتاد
 نکه را لغزشی در هر قدم بود
 که از هر شکم شد پشت ما نسیم
 به صفا سوخ زن در بای سیاب
 ولی انوشید راز و پشت گرم است
 که زیر طاق باشد کان سیاب
 مصفا و سبک زنیان که دیده
 توان دیدن در آن عکس خ از دور
 ز زنی تشریح صندل یا خمیر است
 بر آب آئینه گرداب می توان دیدن
 خط مو خامه مو مجرّه نافع
 رتسم زد صورت نازک ادائی
 آب در یافت آب گوهر است
 ورق شد جلوه گاه موج همتاب
 جام جمشید است یا آئینه سکنده
 ساسش بوده گوئی دست محسوس

دو جوی

سج

موی صلیح
کاش

بجلیب گری
بجلیب

عالم

حلقه گرداب آب حیات * اشعار صفت نافع لطافت سماء

ست اینکه دلهما کرده بیتاب
 این غنچه نادر لپسند است
 بود ناف زبارت گاه آدم
 شکم چون چشمه آب است پیمان
 ز نافش ماه را مستخرگی بود

کز واقعا در شکم من گرداب
 نقش گره از اربند است
 که بیت السد باشند عالم
 شگفته زد گل نیلوزری نافع
 مگر گرداب آب زندگی بود

عالم لایبری

۲۸ صفحہ پشت وخال پشت میان چہرہ

کردش چشم پیری بود
عکس آن ترگس شہلاست در آئینہ چین
نبرد جان بسلاست کسی زور طمان
نمودہ صورت چاہ ز بخندان
نشان مانده برد انگشت تدبیر
ناف اذنان زمین حسن آمد جبار
بود گرداب اندر چشمہ محمد
توج می نمود از آب گوہر

حدیث
ناف او دیدم از خود رفتم
نیست آن ناف کہ جا درکش یافته است
چہ شوکت چہ نبوغیات آمد
تو گوئی کہ صفای آب حیوان
خمیر آن شکم چون کردہ لقتد بر
کردم از تا بیکم آتلمش را جریر
چہ میگویی کہ ناف آن پری چہر
بلورین حوض آن ناف مدور

چشم
بزم علی
سج
فکر
مولانا
لابوت

پشتیان دیوار حسن مرغوب استعاره صفت پشت وخال پشت چہرہ

کردی حسن را پشت و پناہ است
کہ پشت و رو ندارد نور مطلق
کرده ام زان روی بر گلزار پشت
چو برگ کیلہ لبر نیر طاقت
گذار پشت دست خویش خاک
کہ پشت و روی عینک بردون است
مہ نبوت است بہ پنہر جمال

پشت او صفای روی ماہ است
پشت و روی کیسان است الحق
پشت او تارنگا ہم جلوہ کرد
بود پیش در آغوش نراکت
ز رشک پشت او خورشید افلاک
ز پشت او سخن گفتن کذاف است
ای ماہر بہ پشت تو دانی کہ پشت خال

سج
لا اعلم

معدوم ساز فکر دقیقہ سخنان * اشعار صفت باریکی کمر جان

بسیار زان گسست ادای میان
از لعن بود ہجو برگ لعل نمود
کنم شیرازہ اوراق دل موی میانش
کہ تعینش جوہر از بیخ خم موی میان او
ز لفظ معنی پیچیدہ برسنی آید
حرفیست کہ گویند الف بیچ ندارد

نمودہ خویش را و دم را برودہ است
در جامہ گلگون کمر نازک آن شوخ
چہ خوش باشد در آغوش آن مہرود
مرانازک نہالی قصد جان ناتوان دارد
زدل خیال میانش بدرسنی آید
تقصیر میانش ز جسم و بیچ ندارد

سج

مکن دلیر تا شایسته تاب بختی مگر
 ز ابر جوهر خود بر تو میکند ظامیر
 خراب کف بتان میشود خط معهور
 نغان که جوهر شمشیر آن گمان ابرو
 ر بوده است قرار شکیب من صواب
 سان این میان از من محال است
 نسکا فینا در آن اندام زیبا کرده ام
 بیان او که خدا آفریده از جسم
 خیال آن کمر از سر نمیرود حکمت
 رشوت آن کمر بر کس دلش چاک است
 چو بر گرد مگرد دست از ادا است
 گرد آن ثابت مگردم که با این نازکی
 جان بیچاره ز آنمونی آن میکنند
 بر عضو حساست سر زانم زانم بود
 از آن میان که تو در کف آن نیست
 میان می نیم بجز آنی که است
 صورت آن کمر سوخ چو هاس نشد
 نار مویست میان تو و مضمون بسیار
 ز تاب جلوه سرد و روش
 ز وقت تا شایسته است با هم
 زلف راه ز شرم مگر کش بر گردید
 دیدم میان یار ندیدم دلمان یار
 ندیکس کمر تنگ دلستان ترا
 خامه در نازک کمر از تار موی
 کمر نشان میانم نواز جز کمرت

که زیر تیغ بود کما سیاه بختی مگر
 غمشود مگر ز حجاب موی کمر
 مبارک بیج مسلمان خرمه بوی مگر
 یکی هزار شد از بیج و تاب موی کمر
 خیال نازک چون بیج و تاب موی کمر
 برین گمان حلقه جسم خیال است
 آنرا از میان زلف آید کرده ام
 دقیقه ایست که بیج آفریده نشاوه است
 که موز کاسه چینی بدر منم آید
 که چندین شانه در کار است یک موی
 شبی موی مگر خط کف دست
 اینهمه با لطافت را بگیوی کشد
 اینچنین قول ضعیفی را که باد میکند
 موی که بر اندام تو دیده مگر بود
 زرد جلده مگر گذری آب تا کمر باشد
 بدان مانده که در آینه باشد سایه موی
 قلم موی ز رنگان پریزاد کند
 کمرک معنی بگریست که نسبت دارد
 گره افتاد در موی میانش
 کمر با شانه یا تار نگا جسم
 عاقبت موی بیانش توانست بر
 نتوان بیج دید چو در دیده موفت
 مصور از سر خود میکشد میان ترا
 وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
 زهی مگر که نشانی زنی نشان آورد

حیر

غشیت
خاصی

موی پشیم از آن
سالک زوفی
ملا طهر
شکر کن
علوی
عارف لایق
پهروز پیردل
علی

لا امل

جزو غم

حرف بر

بچ سوخان راهبر در چون راه بگفت
کسی موی نیاید بخت است خرمن گل
رشته معموم بانگ فرصتی گردد گره
یک حلقه کند سلسله عمر ابد را
موشکافانرا کتاب دفری دکار نیست
برتش پنجم از جوهر تیغ افروشد
دسته گل را راست فیض از خون گلشن
مصراع بر حبه خود را می نماید نخل
دست بچیدن دل بردن پنهان نشستن
بر گلونه کشتم آن میان نازک را
تا میان نازک او چاره کرد لباس
نه بندد دسته گل در گلستانها کرد دیگر
نکند نازکش نتوان بچ و تاب ه بردن
موی میانش از نگه گرم عاشقان
میدام پایان چون بر صفت میانش را
رشته جان در تن ماموی آتشیدها
ز بس گداختگی در نظر معنی آیم

صفت خرمزمین

فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
غم میان که دارد و بچ و تاب مرا
گر چنین قیاب آنموی میان سازد مرا
تابی که میانش برگ جان من انجرت
مصراع پیچیده موی میان را بس است
کار شمشیر کند موی میانی که تر است
به قدر بند و میانرا تنگ جانان من است
بچ و تاب زلف را موی که پوشیده است
هر چه میگوئی از آن موی میان می آید
که در خیال بصد و بچ و تاب می آید
رشته نتواند کرد در عقد گوهر شد سپید
میان خویش را چون تنگ انگل کرد قیاب بند
در آغوش خیال هر که آنموی میان بند
از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
که در هر جزو موی بر زبان غامری آید
تا فکر بچ و تاب آن گرفتاده است
مگر موی میان کرده اند تصور مرم

شیرین نهامی مذاق تلخ حکامان نعیم موی پنداشعاصفت مگر بند موی میان

هر که یابد و معنی خود را چرا گم کند
نه از هر رشته آن دسته گل می توان بن
سخت ای معنی نازک با دایمی بندد

از کمر بند مرصع شد میان او نهان
مگر از تار جان باید بران نازک میان تن
و ده چه موزون کمر آن بوش با می بندد

سختی زلف
بیزاری از بوی
بوی

از پا اندازد قاره سیمین اند شعرا صفت برات

چو کوهی کز کمر زبیرا دستاورد

سرخس کوه لیک از سیم ساده

حقیقه

۱۳۱

صفت از نام زبان

سیرین او که خواهد بود باد و
 چه سیرین گنبد در از نقره با مصلح یا
 سیرین صاف او اوست روشن
 سیرینها از میانش شد بویدا
 سیرین گلدسته سیرین بهارے
 نخواهد تر چون صورت تکار جان بست
 عمر از سیرین آن پری چهر
 چنان در چرب نرمی بی نظیر است
 آن سیرین توده سیم است ته دامن او
 نظر با سیرین مشغوف میدار
 یاسمن بر یکدگر پیوسته اند
 با عباد سیرین را بان نظر گذار
 چیزین تا که بوس کرد و گرم

دو کوه او بخت از تاریک
 پشته یاسمن لطف بر کوه صفا
 کمی آید به موج از باد دامن
 چون عالم از عدم گردید پیدا
 بی داغ تمنا پنبه زارے
 گمانسته سیرین را از ریشه بر میان بست
 نهمی جو رده مشت از پنجه محب
 که نیداری کف در یای شیر است
 گرز کا تم ندید دست من و امانش
 چون مفسس در طلای دست افشار
 یاز شیری صبح قرصی بسته اند
 که مورخان تنگ شکر خواهد شد
 بهند زیر سرش باش نرم

توضیح
 شد
 سیرین
 سیرین
 سیرین
 سیرین

سرمته یا خاتم زبان شجاع صفت از نام نهان

قلم پر زور آنجا چون زنده دم
 سخن چون گرم شد در اصل مطلب
 و فیصل بهار هر گل تر شکفت
 دین عنجه تو عجب شکفتن دارد
 سیرین آن در نا سفت
 چو باد در طاق محراب
 زمین نامه آن یاسمن بو
 لطف از عنجه سوسن زیاده
 مپرس از گوهر نا سفته او
 پرس از من از ان یاد نام تو ام

دو انگشت ازید قدرت شده جسم
 صدف را شکر کهر تجاله لب
 بر عنجه بشاخ خوشیتن بر شکفت
 کرد گلبن خود بشاخ دیگر شکفت
 دو ماه نو بیکدگر شده جفت
 فروزان یکیری چون گوهر ناب
 ز رسته چون سم آهوی چین مو
 زبان در کام لب بر لب بناده
 ز راز عنجه شکفته او
 دل عاشق دو نیم آنجا ست اغم

نسخه عالی
 بهادری
 شادی
 دین

صفت ران وزانو

۱۳۲

حدیقه

که دخلی نیست شقیب ران در
که زبرد اسن آوودید بفتش پای آهوی
چو در صحن خطائی سوی چینی
که نقش ستم آهوی ختن بود
بود است گلی چو غنچه د لنگ
بفتش ستم آهوی چین است بر برگ سمن
دو برگ گل بهم پیوسته از
دیدم دو بلال و یک ستم
شده توام متقشر کرده با دام
نفس نمی درون نمی برود باز
لب بسته لبان چشمه سوزن است
رسمیست که مخصوص گل گلشن است

چه سازم رنجه الماس تفکر
پوس چون شیر بر اطراف آسین کن
ز بار بزرگ او از نازینے
میان ان او غنچه سمن بود
در وسط ران نیلگون رنگ
زیر دامن تو پنهان چیست ای ناز کن
زبرد اسن آن سرو طن
خردم ترفان او نظاره
بزیر باغ نعت آن گل اندام
چو حرف از زیر نانش کس لب راند
مستور گلی که پرده اش دامن است
به لحظه شکفتن و در غنچه شدن

سهم
اشرف
آفرین
همانکه زود جهان
لا اعلم

نغمش در پای قلم نکته ران شاعر صفت ان جانان

پای در زیر ران کس نیاید
که کلگون شود اسپ در زیرانش
کاخ شکوه راد و ستون آسمانوار
که افتد بر ملا ران ز نفسش
اگر پای ستم لغزد کجا خاست

حدیث ران او گفتن نشاید
فتاده است کارم بخونزیر ظفلی
رانهای آن پریش تکلم فرود شدن
چنان رانم قلم در وصف رانش
ز لبس آن صفحه را کش معصفاست

سبح
محمد
سبح
تذوی
لا اعلم

آینه صوت نامحانی روشن اشعار صفت زانوی محبوبت یا سهرین

سخن در وصف زانو که کم صرف
نشیند مور پیش او دوزانو
مسلسل گردد از زنجیر جوهر
حشر بریاست که آثار قیامت برکت

ورق زائینه و جوهر کسب صرف
چو زانولیش دید خورشید راز
زانو گر شود آینه مہمسر
زانوش نیست بیک نیزه بر آمد خورشید

خلیل
سبح
سبح
سبح

صفت ساق و شلو و شلو و اندید

۱۳۳

صدیقا ستون قمر حسن بن مهتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید
 بلورین ساق او داده گواهی
 بسیمین ساق او زر بوسه داد
 ساعت نور انیش دیر این رنگین او
 تو مراز پا در آورد ز دست
 بگرد این سخن پروانه ساختم
 رود هر جا سخن زان ساق پر نور
 ساق سیمین تو تنگ نیست که موهو بر اوست
 بوز اسبکه لبر ز صفا آن ساق سیمینشتر
 متی که برده دلم را گفت گمانش
 عکس ساق تو نگریزم تا نبرد آب
 از محک سر زده بر سنگ کسایت زرسید
 پیش ساق نرم صاف ساده ات
 ساق سیمین او بلورین است
 ساق ترا ز سوده صندل برشته اند

که ساق عرش اندر لرزه آید
 که حسن او ست از مه تا با س
 خوشنای سیمی که در پایش زرافقار
 شمع کا فورست و فنا نورش کرد
 برگزیده هم سستون عاتقی را
 که شمع ساق زدانش بجایم
 قد آتش بجان شمع کا فور
 حق این تیغ تو برگردن من است
 شود زرد ز رنگام سواری من پیش
 خیر یایه صفت ساق سیمینش
 ای از موج بود پای بر نهر در آب
 نقره آفر شده خلخال و بگردش زرسید
 شیرمای مشت خاری پیش میست
 گر غلط گفته ام بگردن من
 در نظر شست ای نظر از سر شست او

حج
 شست
 فخر العبد
 غنیت
 نیرالاجانب
 نیرالاجانب

اعظم الکلم

توقین
 باجم

فاندر شرح دهمای مستمند اشعار صفت شلو و شلو و اندید

رج لطافت چون صفای سیمینشتر
 صدی ساقش از شلو و پیدا
 هست در لیب زبر جامه او
 بوزش از بندش مارگستاخ
 نه این پوشاک زیب ساق در است
 جواز زلفت پوشد از پی شان

ناید انشار نور شلو او پر چشیش
 چو شمشیر کش لفا نوسی بود جا
 طرز مضمون تازه دارد
 دو سر آورده بیزن اندر سورخ
 که نرخ حسن خوبان زین گرانست
 هانا برق رخسار زبردان

نیرالاجانب

دستام

کعب و زینت آن

۱۳۴

حدیقه

ندانم را با لوی عسمت درین است
 از جمله عیوب گشت اذام بر
 مشکل که گذر کند نسیم سحری
 در دست من آندم که قدر تبارت
 ای بافته از رشته جان نبارت
 در بنج کس گله ز اسرار نیست
 بر شمیم بگلسته پیچیده

حجاب خا عفت ازین است
 پرشید چو زیر جامه آن شک پر
 در حسبی در آستینش شکلی نبود
 سرشته عیش و دهانم کف آید
 جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد
 غلط گفتم این بند شد ار نیست
 شریا بجوزا در خشیده است

صاف

عالم

شوقنا لوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت بهانان

عجب لطفی نمودار از دو سمت است
 در شکل جنون لے کرده تکرار
 مهره ام ششدر زرنج و عناقاده است
 بی تامل اینک مضمون پیش باقاده است
 چونارنج است سرخ و شسته و صاف
 غریب است اینک سر او در شفق لوی چو
 مهر و مه از عالم بالا بر افتاده
 که مشکل بیات کعب و کعب بیشتر باشد

بایش کعب در کار از دو سمت است
 کمی تظب شام لے را نمودار
 خاطر م ز فکر کعب دل را باقاده است
 گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن
 نگارین پاشنه از روی اصفاف
 زبان کعب است که شاخ نبال قاتلش سرزد
 شکل کعبش را با تشبیه میگویم که کعبیت
 نظیر کعب او پیدا شدن ز جیبانی نیست

و آثار اهل علم

نسخه
 شخصی

بی مهر پوسار عشاق غم آگین اشعار صفت کعب و زینت آن

توان از زینت پایش در نقش و تار
 آنجیوان یا خرام قامت دلجو حسین
 لبکه استاده بره رنجت خون در پایش
 بر بنخیزد به تعظیم قیامت کرد باد
 روی زمین ز سر و پایشان خرام ما
 کبکی که آورد نظر آن خرام ما

نواک آنقدر در او که هنگام خرامین
 خضر میر وید بجای سینه از جو لاکه مشر
 کعب از حیرت رفتار قیامت زایش
 مخرپور و خرام قامت عغای اوت
 گوید به است همچو قد مگاه خضر سبز
 بر تیغ کوه سینه فشا و زلفا ل

نسخه

حدیقه

دگستانی که شمشاد تیر آید در خرام
ز سر و خوشتر ام نو که غافل میواند شد
هر کسکه دید سر و ترا در خرام ناز
بهر جا سر و او در جلوه آید کبک میسازد
آب چون آئینه ز قنار فراموش کند
چشم حیرت وام میگردد بطوق قرمان
بیش شاهین شمارد نقش بال نخوش را
سنانه سر و قامت او در خرام شد
لطف اندام پای تازه و تر
بهر آن ترکان بلبل
بکفش غنچه که با پیش رسیده
قدم بر بستر گل گر گذارد
هلالی که بر آسمان جای اوست
چهار کیست بر بنیم بگاه جلوه قدش
نگارین پای او رنگین تدروی
بو سم من بی برگ و نوا برگ خارا
ناز قنار تو نزدیک مبرگم سازد
بیدار شد از غلغله طرز حسه است
بپوشم از لبس خیال آن کف نقاش منیم
توده شد از چشم من امشب کف پایت
او بر بچه گل پاک گذارد در رخ میسازد
صبا طرز خرامش بدیده محو چنان شود
من باین رفتار شیرین عمر خود و با ختم
طور رفتارش ز لبس از جادو ساید را
خرام حیرت انورای که آن سر و سوسه دارد

صفت کف ناخن و پشت پا خردم
۱۳۵

بهر سر و از طوق قمری حلقه گوش آورد
که دل تقسیم از خود رفتن از قنار و ناز
در خواب نو بنهار رود پای رفتنش
به تیغ کوه خون خود حلال از شرم قنار
سایه بر آب روان گرفتند تکلیفش
سر و در وقت خرام قامت لجوی تو
کبک از لبس دست و پا کم کرده ز قنار تو
طوق گلوی فانتگان خط جام شد
چون پشت در وی بادام مقطر
رسیده تا لباقش و غن گل
چو گلگوش ناخن خون دو دیده
رگ حمل آن کف پارا بخار د
تراشیده ناخن پای او دست
گرانی نظرم باز در درش ز خرام
شگفت لاله بر پای سر و دی
تا بوسه به پیغام دم آن کف پارا
رفتن عمر من و طرز خرام تو کیست
بهر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
بیاض دیده روشن سواد من چنانی شد
در داک کف پای ترا چشم رسیده است
شکست رنگ گل چون زیر پای نشسته است
که می آرد گلگشت چمن هفتاد و هشتاد
عمر من میرفت و من پنداشتم قنار است
همچو سر وی در پی آن قد و قامت نبود
صبارا در گلستان از دزدین باز میدارد

سختی

بهر سر و از طوق قمری حلقه گوش آورد
که دل تقسیم از خود رفتن از قنار و ناز
در خواب نو بنهار رود پای رفتنش
به تیغ کوه خون خود حلال از شرم قنار
سایه بر آب روان گرفتند تکلیفش
سر و در وقت خرام قامت لجوی تو
کبک از لبس دست و پا کم کرده ز قنار تو
طوق گلوی فانتگان خط جام شد
چون پشت در وی بادام مقطر
رسیده تا لباقش و غن گل
چو گلگوش ناخن خون دو دیده
رگ حمل آن کف پارا بخار د
تراشیده ناخن پای او دست
گرانی نظرم باز در درش ز خرام
شگفت لاله بر پای سر و دی
تا بوسه به پیغام دم آن کف پارا
رفتن عمر من و طرز خرام تو کیست
بهر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
بیاض دیده روشن سواد من چنانی شد
در داک کف پای ترا چشم رسیده است
شکست رنگ گل چون زیر پای نشسته است
که می آرد گلگشت چمن هفتاد و هشتاد
عمر من میرفت و من پنداشتم قنار است
همچو سر وی در پی آن قد و قامت نبود
صبارا در گلستان از دزدین باز میدارد

صدقہ

جان فشازن بجای او ممتاز
جادو باطوار تصویر است از رفتار او
جاده را پایی نگارین تو سازد گل
بیخوامی و زقد تو سایه می افند خاک
گذارد با اگر در چشم ملبس
بر سو کوفته شہما نشوخ آتشین خو
بیایا ای کام و تنای طلب نقش کف پایت
نہست نقش ما بگردد از خرامت جلوہ گر
سکہ از نظر خرامت جلوہ ستانہ رحمت
مخسارم ای بت رخسار کبکام خرام
نہی افتد برام حیرت شوخی خرام او
بہ کمین ز جای خوش آن طنانہ سخیزد
جو نشیند شود صد گویہ کلین بخشین با او
تا خرام قامت او برد از سر ہم شش با
ای رہ خوابیدہ را از نقشین بیت الہا
گفتا تو شدی مست کہ جانہا کس دست
ز رفتار ان از عالم ایبا و بر خیزد
عشاق را خرام تو از خویش میبرد
خشک می آید بچشمش جلوہ آج حیات
از خرام او لہر جاودان قانع مشو
بوستان از شاخ گل دستی کہ بالا کردہ بود
ہر کسکہ دید سر و ترا در خرام ناز
از خرامش لکہ کیفیت تراوش میکند
عاشق دل شدہ ہر چند کہ او از دہد
کوہ کلین تو تا سایہ بدریا انگند

عبد القادر سیل
محل سنا
میرخان

صفت کفن و ماخرن پشت پا خرام

پاکا ہست جان فشانی
لسکہ همچون خامہ نقاش رنگین میرود
ریش خامہ شجرف و خرام تو کیست
چند سوز زمین حسد با لیتی گنت تراب
بخار و از خیال خندہ گل
از نقش یادان رہ افروخت شاصل
خرام موج می محمود طرز آدمی نہ
دفتر برگ گل از دست ہمار افتادہ است
رنگ از روی حین چون بادہ از میانہ بخت
مخسر تازہ ہر کام بیا میگرد
کشد نقاش اگر صغیرہ آئینہ تصویرش
کہ می آرد عرق بر چہرہ اش اما میریزد
چو بر خیزد زجا از جای بر خیزد زمین با او
پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش
از خرامت عالمی آسودہ را زلزلہ الہا
رفتار تو سیلست کہ دل خار دهن است
بجای گرد از بنیاد ہستی داد بر خیزد
سیل بہار بر چہ کندیش میبرد
ہر کہ درستی تماشاکرد و رفتار ترا
کایچنین صد مصرعہ حستہ دیوان
در زمان سرفروش رفتار او بزل گدشت
از با اگر نمی فستد از دست میشود
نقش باطل گران میگردد از رفتار او
کوہ کلین تو مشکل کہ صد بار زدہد
نبض بتیابی موج خطر آرام گرفت

حدیثیه

زکوه قاف آسمان است سخ قمار ابرودن
بود چون سبزه زیر سنگ نشو و نما عاجز
سسی سروی که شد چشم سفید ز تظار او
عنان از پشت پالیش سوجه نود
چو برگ گل بزر یابیش آید
دل از به ناضش بسته خیال
شور از بهر قلم چون علم تیغ جهای او
هرن پای که بر گل ناز دارد

صفت پای خانی و کفش سنگ پای

۱۳۷
حد از کوه تکین تو ممکن نیست برگرد
زبان عرض حال من تکین گران گش
ز تکین برخی خیزد غبار از بگذارد او
نماند آن جلا در چهره حور
ز بس عکسش به پشت پاناید
فزوده بر سر بدری بلائی
تظلم راهبان سازم واقفم پای او
کجا پروای پاناز دارد

ملاحی

فرسیر آریان عشق بر و در معارفه صفت پای و کفش سنگ پا و کف پای او

ساق سیمین تو تا دراله زخا لفت
فرصتش باد که محراب عار او دیده است
چون گذارد پای خودن سرو بالا بین
ز بس سرو ترا کیفیت از قمار می ریزد
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
گر بیا ترا از کیفیت رنگ خاک درم
شگفتن فرشت گلزار یک بوسه پی
که از رنگ خاخون بهار افتاده در پای
برای او کسی دست غیر از خانداز
دست همه را گذاشت پای تو گرفت
زند بس خنده دندان ما بر خیم جان
چه خوش باشد که ابرو به باشد سنگ پا
ز خاک عاشق حسرت نصیب بی ناید
طرحی مکن ز ابر کین سنگ پای تو
گویا که آفتاب به پای بوسش آمده است

سیر صاحب

حلقه دیگر بزنجیر جنون من فرود
دل مسررفته است تا آن نقش را دیده است
قری برخاک صورت بندد از نقش قدم
بودستی ز با افتاده به نقش پای تو
دو جهان در نظرش دست گلزارین کرد
شبی سپر خیال زمین آن نقش بگیرم
بهاریند رنگی که باشد صرف آئینت
بتاراج همین رود است سرو فتنه بالایش
گلبرگ تازه بیجا است کفش صبا شد
بچرخه خاک دست گیر همه بود
بهرین خیزد خوش رنگ ذوقی سنگ پای او
خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پا
خیمه سنگ پالیش بر بزر از چینی نمی نماید
از سنگ سنگ پای ترا نیست گرسند
بکفش ماه من نه نشانی مور است

صفت پایی حنائی و نقش پایا ^{دعوه}

حدیقا

خنده زده بر لاله در خون گل پا پوشش
 رمز نیست ایکنه عاشق در پاکند سلاسل
 آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
 دم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه بر باشد
 از دیدن حنای کف پای او مرا
 شوخی رنگ حنا خار د کف پای ترا
 خوب حرصیت که تا رنگ بود باو جریغ
 که بر پایش رخ بر خون با نسید
 میسوزم چون گل سسخ نقش پای ترا
 عشق بی تاب من آتشش پا سید
 که زیر پای او خوابید چون نگ حنا شب
 حنای پای تو ام کرد و کا صندل سخن
 که حسن گلرخان پا در رکاب است
 مینماید نقش پای او ز روی نقش پا
 اگر نقشش یو شد ز رنگ حنا
 ازین گذشته که چندان گل عینا که حیدیم
 بدان از حلقه نمرنگ که خنجان پایش را
 جان من سمرت کردم این پیغتمه بر باشد
 که در آتش رنگ حناست گرد و برش
 گرفته است گل شوخ تن من از مرا
 نقش پای تو زمین را گل روی بند است
 کسی جز من نفهمد معنی فریاد خنجانش
 با پایش بوسه زد و خورشید قال ای که
 خبر از رفتن دل میدهد با او از خنجانش
 گل بدست آورد و بلبل از بروی رنگ با

بسپای تو تازمه بگلشن گل پا پوشش
 بود نیست خلخال در پای ناز نغیش
 بر سهای لاری بنم چون چو طرف چمن
 با پایش بوسه زد و رنگ حنا سخی د بوا شد
 خون هزار بوسه بدل جوش میزند
 بوی گل در جانش آرد سرو بالای ترا
 از خاک گشته سیه پان به چون پر زراع
 خنا ممنون بخت سبز گردید
 ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا
 تا پاست خان آن بت سیمین اندام
 چون گل در پرین تو هم ز خوشحالی نمیکنجید
 چوبه جای تو سودم زد در بس رستم
 کنند در بر قدم من یاد خلخال
 آنچه انجان صفاست اندامش که چون طلعت از
 زبس نازی کرد و دشش رنج پا
 بران ای حنائی روی از ز خوش مالیدیم
 مبارران کشته شد جلوه حیرت تیش را
 پای را حنا بستن آتش دم و بالا شد
 گیسو بسته با گرم جلوه است چنان
 چمن نموده نقش قدم غبار مرا
 سره و بالای همسایه عمر ابد است
 بت شوخی که در نادان شلخت یزین
 نه از خلخال نرین ز لیوان سر سومی کرده
 نه آبی حلقه زدنی ناله تن رفت نه پایش
 از پی پا شستن او رنگ گلشن آب بند

پایی ناز
 نفوذی غنایی
 غنای
 غنای
 غنای
 غنای
 غنای
 غنای
 غنای

صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا

صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا

صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا
 صفا

صفت پای حنای کفش و سنایا

تسمان از سه نون فعل در آتش دارد
 باله را از رشک لغت آتش از خرمست
 داشت تا خادم کف آن کفش رود
 لطافت میخیزد از جلو کمر رعایش
 موج از زلفی لغت‌های پای تو
 بود از پی غسل بر گاه را است
 فایک تو قدم گر گذارد بمیان
 رنگ حساست بر کف پای مبارکت
 هرگز سخن دیده خود دوخته از شرم
 از آن جان زنده دلان پایال کرد
 در سر کوشش خیرگان خاک میر و پادشاه
 نخواست در حسن طرازی گل کرد در خلعت
 گردست و بد خاک کف پای نگارم
 هر کجا بنیم لغت پای او آنجا چشم
 رفتی و دل از نشسته زمین و قفا تو
 برای کشتن بر تو کوهستان
 بخت سبزی نشسته بر تو کوهستان
 بر تعریف خانم پای تو کوهستان
 شد از رنگ حنا تا خون پایدار
 جاده خلخال او چون دل باست
 هنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
 ز نقره نیست بیای نگارن خلخال
 با پای زیب زر نسبت است از ناز
 نگارن پای او رنگین تر روی
 پینه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا به پوسته رن
 از گل کفشت همین را خار در پیر نیست
 در نظر با دست و شاخ گل خوش بود
 توان رود در چون آئینه از لغت کف پای
 خنده کبک دری باشد صدی پای تو
 دل چاک چاکم نزد سنگ پایت
 که هم صلح نبدد آبروی را
 یا خون عاشق است که ایام کرده
 در پای تو تا میوه گلشن گل با پیش
 آسجیات می جلد از خاک راه او
 تا چو مهر آئینه زان لغت پیدا کنم
 بنقاشی بسیاری چون نام لغت پایت
 بر لوح لعبر خط عاری نگارم
 خاک برداریم چندان که آب آید بر پا
 ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
 خاسپای تو افتاد عذر خواهی کرد
 تا عالم رخ پر خون کف پای کسی
 قلم کبرک شد چون شاخ مرجان
 بلایکی در شفقت گشته نمودار
 حلقه چشم پری گفتن رواست
 تو پنداری خط ساغر بود خلخال پایش
 کز اوج حسن قناده بیای او در خلخال
 چو برگ لاله و مشنم خوش انداز
 شکفته لاله بر پای سردی
 حنای کف ز نسبت پا نماید

بیت
 بیوهی صانع
 کلیم
 جغتو
 حنای حنای
 بیچاره
 عاقل
 مایل
 لاله

حدیقه

۱۴۰

توحید معنی بعضی اعضا

و از پاستن ز بس کات شیرین سلیند
گوزنگوله بر پاسته جانان

میشود نشان غسل در دست خادم سنب پا
بپایش سوزده سرولهای نالان

برنگ کلف ماه و از زامی و دنیا اشعاصفت بعضی عیوب اعضا

مراد مکنیز چون سر مرگردانید سودا می
نگاه چشم کبود تو چرخوش می آید
مرا افکنده در ایام غم نیلوفری چشمی
ز گس نیلوفری قمرکان زرین را بسین
شد زرد طسب از ان روی آتشین
منیت از آبد بر جبهه آناه نشان
تجخاله است برگرد و مان آن بر پی پیدا
لعل تو ز روشن گهری جان بها نیست
مرا چون مهر کمان داغ دارد و آسمان شمی
از جبهه او شقایق اند و خه رنگ
عیب دهن فراخ اویست خزا این
گرنیت نجوبان به بلندی ممت از
در رشک خوش آیند گهن قامت است
مفتون تو کی بجور خورسته شود
بر چه صافت اشرا آ بلهسا
خورشید ز رشک آب و تابت و زتاب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب
ای قامت تو چو روزردی کوتاه
خورشید رخت بلند از ان بر ناید
بر عارض لاله رنگ ای سرور و ان
و شهر بخوبی شده انگشت من

بلاهی آسمانی بود چشم آه ان گوشتش
یوسف از نیل باین آب نیاید برین
که چون خورشید عالم تاب زین است و گمانش
چشم زین چنگ آن غار نگر دین را بسین
چون کسبه بضعیف که آفتاب سوخت
شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
ز رنگی این صدف سیردن لب و داگه پیر
تجخال بران لعل سر پرده دانست
که تا بد بخیه الماس را از گن زرنش
در طره از حکمت سنبیل زده چنگ
که حسرت او دل جهانی شده تنگ
گور غوغایی بجلو هه غوغایش بسیار
آن دست که طلب نگر دیده دراز
عشق تو بلاهی به خرد مند شود
بوده است ضرور تا نکه بند شود
حسن همه را فضا نیست و رخا با
بر عکس نمود عکس بر خیز در اب
ز نهار مدار دست از می تو تا ه
تا دست زوال باشد از دی کوتاه
آن منیت نشان آبد گشت عیان
ز آسب اشاره بر خت ماند نشان

صاحب

منشی
مکتوبی

حافظ

توجیه حسن بعضی اعضا میوه

دانش زنی چشم بدای در خوشتاب
 دین از همه طرفه ترک از باده حسن
 نبردست بزلف لاله پوش تو رسد
 کوتاهی قد تو برای دل ماست
 باور کنی که از من ای عشوه پرست
 تا راست بگوید این سخن در رویت
 صفر باشد داغهای همیشه چیکاش
 آن یار که شد غارت جان ز مذهب او
 زان بسته همی شود سخن درد منش
 اگر ابله بر خست نشانهها پیدا است
 مشاهده تقدیر برودیت گل ریخت
 آن روی چو برگ ارغوان را نگرید
 ابروش بر نیگوی دوم دارد لیک
 تا زلف تو از روی یک سوی فتاد
 یارب کلفت است که چون همه نو
 ابروی زلف تو را از کف می کند
 و اصل عین زلف تو را از کف می یار
 ز یک چشم تو را از کف می یار
 ای کله کسی چشم تو را بر ندید
 به اراض داغ چیک نیست دائم
 ندارد رخ ز چیک نقش آفت
 رویت چو ماه رنگ طلا دشت پیش ازین
 ندارد رنگ چیک بر رخ الظالم که می بینی
 اشک است که در چشم تو بر احوالم
 خطه بشکین نگارین رنگ فوری گرفت

یک زرگن ناشگفته در زیر نقار
 یک چشم تو مست است و گر چشم تو
 ز لب لب شکر فروش تو رسد
 تا ناله زار با گوش تو رسد
 بر بود دل شکسته آن زرگن مست
 هم مردک دیده تو کج بنشست
 با حسابی بود حسنش گزیده که چیباب
 بر بود دلم طره عجز شتاب او
 کز شیرینی نمی کشاید لب او
 تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
 از غایت نازکی نشانهها پیدا است
 دان غمزه شوخ وستان را نگرید
 چشمش که دوم ندارد آنرا نگرید
 در شهر زوغای خست هوی فتاد
 یا سایه زلف است که بر روی فتاد
 سر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
 آفتاب از بهر تسخیر جهان تنهاست
 که زیبا تر بود تصور بر یک چشم
 در دیده روشن تو گل نیست پدید
 بزرگ یاسمن افتاده شب بنم
 عرق در رخ فرد رفت از لطافت
 چیک ببردی ساده مرصع تمام کرد
 که می آید بی منت عجب حسن ز ره پویی
 تا کام سیده بود لکین سنجک سید
 شب چو سان رنگ سید ماند پیش آفتاب

بوی حسن مستان حسد

سید صلابت خان

۱۲۲ تو حبه حنظل غصن ارضنا میوه بر

حدیقه ۱

بیت لبهای ترا این سکه سپاس ترن
 آئینه سرمد دهن شود از یک نگاه او
 از خیل پریر خان بسندیده کیست
 آئینه و آفتاب را دیده کیست
 از لعل لبش درو گرمی زاید
 شیرین دهنش دلی شکر می خاید
 در حسن نگشت هیچ ملکیت کم
 کوباش ستاره ز پروینت کم
 که چشم تو بی سلاح میانزد جنگ
 شد ترنگش غمزه تو خالی ز خدنگ
 برگردد و عارضش خط استقام
 چون مرغی مغرب است در اول شام
 چشم زخمی رسیده است او را
 آلوده بخون و لعل خونخوار ترا
 آزرده لب از خنده بسیار ترا
 یک زرگر نماز پر در مستانه
 خوش غیب و خسته خفته در یک خانه
 که جای آید اش در بار از خال است
 دی گل ز نرزان حسن پرنک باش
 ابروی تو که ریخته و رنگ سباش
 حسنت دائم ز بنیت و زیب بود
 زمینده تر از شکوه سیب بود
 دلواپمه از جفاش آسب بود
 موبرتن مدبر اعث زیب بود
 فی فی و همت بشکر فروش آمده است

گداز شیرین زبان از فصاحت غیر است
 بنیدانگردد راتینه چشم سیاه او
 او وز درین دیار در دیده کیست
 عالم همه را بیک نظر منم بسیند
 آن یار که مشک بر قمر می ساید
 گهر خیزد که خائیده سخن سیگوید
 کردند از او ج نوشتن کم
 صداه ناظران رت سے تابد
 زین چشم تو آینه مره انگند ز چنگ
 تیره سبکه ریختی بر دل تنگ
 سر زینت سیاه جرده آن ماه تمام
 شکل خط او برگردد عارض ما دام
 زخم بالای دیده است او را
 ای سردی و تی کرده لب انکار ترا
 فی فی عظم سبکه دمانت تنگ است
 که خشک شد از باغ رخ جانانه
 دل تکیه که خیال یک زرگس است
 دل مرا که دلبری بدنبال است
 آتشوخ نغمه بر سر جناب سباش
 شمشیر که رنگش بزو ایند خوش است
 در باغ جهان که جای آسب بود
 در دیده من داغ سفید ز قننت
 سدی که ز خدانش بر آسب بود
 که سازه ز مونسیت قمش علی نیست
 تجال بران لب نموش آمده است

دیم
 مبر از حدیث
 سلمان
 شایسته
 حکیم شافعی
 ناقص
 غصن
 سبک جانی
 سبک جانی
 سبک جانی

توحین بعضی معضای محرمه

لعلت می دوج و پست تنگ شکر
 نجان بران لب ز حرارت جوشید
 با سبزه حسن جهان آرایش
 چنان چشم بود تو جان تو آن برون
 نباشد از تقاضای نگاه گویا میگردد
 صحت حسنه او را نشان ایماست
 بیند بین با توان نگه آن شوخ
 رسید جان لب میت رخصت مردن
 بت و رنگ عذار مرست ابروی
 یک چشم آن بی در قتل عالم بی نظیر
 ابروی زرد مصحف حسنه ترا
 چشم که ز نظر آن آبله ارشش خواند
 چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از لبها
 ز لکنت نیست که در پیش این را نشان کرد
 گو لکنت ز جفا که در پیش این را نشان کرد
حشمت تو در پیش این را نشان کرد
 ای که سر حلقه آن در عالم توفی
 کی بود لکنت، تو سبب کسب
 نشان آبله افزود حسن روی ترا
 در عرق نخی ز می از ماه پرین زاده شد
 از آبله بر برگ گلت نیست نشانه
 چشم احوال بگو این معنی چیده ایست
 شده است ز گس ز تو سرخ پنداری
 لر می ندارد درت ای آنچه شتاب
 زین بود که تو شعله در روشن باشد

از گرمی می شکر بوشش ندمه مسه
 یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
 آورد ز جفا ده برون مردارید
 که ناگزیر بود جور سلطان بردن
 لب و لبکه شیرین تا زخم دامن کرد
 تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
 زخم آنکه بگویند نا توان از آبله
 گره بخار من از لکنت رانی نیست
 فراز جهره خود سوز برای تو آن سرخ
 اگر چشمی دگر میداشتی شستی و عالم را
 سر سوره ایست که ز قلم زلف زشته اند
 لبکه خالیست بر خسار تو جای لکمم
 نزار و طولیش میل برون از شکر نشان
 سخن گرد و مان صدمه کرد تو جد لگد
 جدائی کی تواند از لب طاق که جا داد
 حرفی که کرده و قسم آنم شکسته است
 چشم بد دور که خال رخ ایام توفی
 میکنی در حسن لبی تکرار
 یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
 دست بر خسار المیدی بر آفتاب
 بروی تو جای نگه است که خالیست
 شوق طبعان لطف این ایام انبیه
 که در سینه فیروزه کرده اند شراب
 نازده مباحش کیسری سوزین بلب
 کا ز سر شعله سونی آرد ما ب

دینی
 معنی
 نظر
 زلف
 بیعت
 حصار
 بی
 حشمت
 بی
 فاعل
 بی
 بی
 بی

۱۲۴ توجیه حسن بعضی اعضا فی سیر

ز چشم تو افتد در شرکان تو
 غمگین نشوی که ز گسست شد بی آب
 حجاب ناوک ترک نگه بر افتاد
 بیدارگی ماند یکی رفت بخواب
 چون سخن کرد لب گرد و غلطان شود
 حیره خورشید ز روز در بیدمان است
 که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گن شد
 که فتنه از فلک لاجوردی خیزد
 بلا پیوسته از گردون میانگ میارد
 بران خسار چشم آسمان گون آتاشکن
 که فتنک نکه خط نکند
 منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
 جو میرود الف از ماه مه شود پیدا
 لکنت گواه اوست که تو لش است
 خورشید و مه از دفتر حسنت در ورق
 فی فی غلام که شعله کرده پیش عرق
 که گوهر با بر دل از مخزون اسرار افتاد
 از قضا این نقلدان کبره است شیرین خایه
 ز شیرینی لبش چسبیده با نسیم
 از زبان تالاب کند صد جا مقام
 این لعل ابدار چه بسیار باز گسست
 میتوان گفت که آئینه مجهر دار است
 سرت کردم قران ماه با باهی میباشد
 شب گجا گردد بگرد آفتاب
 کبی دود است شمع ماه روشن

حدیقه

تو
 بر فاضل لاله رنگت ای در خوشتاب
 چه عیب گزته شوخ او در افتاد
 از ساغ نامز بهر دو می بخور روند
 حرف شیرین تو از لکنت بود و حسیب تر
 آن چشمی که من بیار او گردیده ام
 دل مرا آهو آسمان کم بود
 نگاه ز گسست نیوفری گسسته تراست
 نباشد که نفس بی فتنه چشم کبود او
 گرد چشمه خورشید نیوفری باشد
 زان هم بست آن صنم یک چشم
 مبنی اگر نماند بران چهره عیب نیست
 زلفت خوبی حسنت ز فتنه مینماید
 هوس در وفای وعده چون آتش میسوزد
 ای برده بیاض زخمت از صبح سبق
 ز خسار تو در آب گشته است نهان
 بیخار است برگرد بان یار افتاده
 حسن دلش کم نگردید از نشان آبله
 ز از لکنت نیکوید سخن کم
 لب که دارد شوخ مانا تک کلام
 تجاله میزند لبش از گرمی نگاه
 داغ چیک که بران عارضه آن خسیک
 جبین ناز را چندین منه بر سعد سیمین
 ماهن زلفت از نداد و عیب نیست
 چه شد که راه سن سنبلی ندره

کمال سعید
 بر نام علی بن
 لاله

صفت جان نازک و معطر چون آن
 بانکه همه چو در کمون آید
 گرنشکنش چگونه بیرون آید
 این رشته تا گره نشود و آید
 آتش از سینه قندیل بجا گرفت
 سخن را خوش نمی آید که آن بهما حد کرد
 شربت قناست در وی تخم ریاحین
 بر چه چو دیوان کلاب افشان

گفتم سخت شکسته چون آید
 گفتا که باین دیوان تکی که مر است
 بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود
 طاق ابروی تو شد زرد زردول
 ناز از است که زخمش لب بر آشن کرد
 داغ چیک نیست بر چساره جانان پید
 بر چه چو دیوان کلاب افشان

میرزا صاحب

خواب در بسترش نخل نوحه مید بخواب
 سایه بالای او از کشتی بهریش است
 که از نسیم بود داغدار پیر منبش
 شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش
 از انگلیز آئینه تن سیمینش
 موج بر آب لطیف اندام بند است
 چون عکس ماه بود از حجاب نمی پید
 ز بار سله گل کج شود کلاه تر
 که ظاهر میشود از پشت پالسی افشان
 خار نیز موج بوی گل میریزد تر
 که از همتای خجال میگردد آب باش
 ز آب آئینه داغست جامه نکش
 ز باد جنبش مژگان کبود یا سمنش
 خزان میکشت دیدم صدم گلشن
 هر که صد کاروان است بر مژگان
 نهالش بر شاخه سایه نازک نمالی
 تا حکمت گل خسته آید دماخش

سبکی غلط در آغوش نازک شوخ
 نازک اندامی با آئینه آغوش است
 رسیده است بجای لطافت بدش
 اگر حکمت گل پیرین کند در بر
 آنچه لطف است که چون سرد شود مینار
 از اشارت میشود آن بیکر سیمین کبود
 بزیر جامه گلگون حسایر آتش
 نازک تو نشسته در خفاست
 چنان در آغوشش که در آغوشش
 از نازکت لبه لب است لطیف
 مایه سرائی او نگاه گرم نتوان کرد
 گرفته است نازکت ز سن نیز نکش
 بود نازک او آنقدر که سبک رود
 خیال او خواب آمد گرمتم در فعل نکش
 رنگ میبارد نازکت گرم نتوان دیدش
 بر سر سرم آرام گیر که ز کز سبک روحی
 برقع مرغ افکنده بر دماز باخش

نوروز

نوروز

نوروز

صفت تن جان نازک معطر بون آن

بر صورتش زودیده معنی نطفه کنیدی
 اگر باد صبا بهر شش ز برگ گل نقاب آرد
 لباس تن ز نور تن تنسیده
 حیات صورت تصویر دیبا
 بجان داده ز تن بوی ظرافت
 پیرین آبی اوسته ناست
 که گل بوی تو بر تن جو صبح جامه دید
 بچکاند گرمی نخی از گل رویت گلاب
 لاله از داغ تو بر گها سیاهی میسند
 اینک زینل خال بر دیت اثر هنوز
 بدو خوشیتن از بوی گل دیوار میسازد
 دارد در آستین گل رویش گلاب را
 ز صافی میدان از پیشین و دیدن تقایت
 که سنگینی کند پیر این بوی بهار او را
 رسد از هم ز صبح نکست گل خرم خار او را
 ترا قالب بر رشید و ماه ریخته اند
 زنده بپلور بخت کن جوهر رنگش
 ز گرمی نگه گل بنگ می آتی
 گل بدامن پاکشیده و آنجالت نگه
 که ناز کوش بخشیه بر اندام براید
 در صفای کس اندام تو پیر این کم است
 که آنست ز که جهان ممن از تن است
 در بر چه گویم بهتری محتاجات لبری
 کشتنی سوختنی باشد و گردن زنی
 بروی گل نقش کرده با دانه

حلقه اش ز شمع حشمتی نظاره بشکند
 بروید صد گل نیلوفری انگشش
 تنش از نور خورشید آفندیده
 تن جان بخش آن دلدار زیبا
 بر تن برده ز جان گوتی لطافت
 بسکه بلورین بدفش با ضیاست
 گل ز نرته صبح جبین بگذشت
 این لطافت بهج بر کن نذار در جبین
 گل ز نو صبح در گلستان لاف شای میزند
 رویت نداشت تا با اشارت نازکی
 صبار مانع گلچینی دیدار میسازد
 تا که دیده ام ز رخسار بچکد عسوق
 بیک دختر زگر ز پیر این برون آتی
 چنان پرورده آغوش نازک در کنار او
 بگشیش با این نزلت چون توان بر من
 خیر پایه صبح است از صفا بدست
 بود لبر ز صبا ی لطافت ساغر بخش
 جان میروی در نیم رنگ می آتی
 بروی مازانه اش صبا سوی چمن
 ز غار که آن بند قبا سخت معنید
 مانده تنها خویش را در جلوه شام کرده ایم
 مردم درین هوس که چو جان در بخت کشم
 توانی پیری چاکبتری ز یک گل ز کتری
 شمع که با تو کند دعوی نازک بدنی
 سفیدی تن و سحر حق اندام

لکسی
 شیخانی
 حافظ
 سلیم
 آصفی
 میرزا علی
 ملا نصر
 در سبک
 حسن
 شیخ
 حسن
 حسن
 حسن
 حسن

حدیقه ۱

۴۴ صفت مال عطردار جان مناسب آن

ترشح کرده روح از لطف اندام
 شوخی رنگ خاخار د کف پامی ترا
 گران است از نزاکت نشامی برون او
 ناکهت جان بخش تو براه صبا شد
 نزاکت ایقدر فی برگ گل نی با سمن او
 گزیده است صبا بوی ترا سوی بچمن
 کشم چگونه در آغوش آرزو تماش
 تنت پیر این گل برنتا بد
 چله آداب نزاکت عرق اندام ترا
 متوجها تازه شد ز بوی گلگون ار
 بنفشه می کند از با سمن اندامت
 از نزاکت میشود گمش گل نی بوی
 نسیم بچمن درندد گمش نیست
 معطر ساز مشامم

چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
 بوی گل در جنبش آرد سرد بالای ترا
 ز بار رنگ صبا بشکند چون گل ایغ او
 خاصیت عیبی است دم باد صبا را
 ز بر عضو تو حریفی یوسفی دیرین باز
 بی تقصیر که رنگ از این گلها پخت
 که بوی گل آشنای از پخت صبا میش
 ز گل صد پیرین ناز که تری تو
 بوی گل جنبه بود با سمن آرام ترا
 باوصح بوستانی یادم عیبی است این
 اگر نسیم ترا در کنار من گیرد
 گزنگاه خیره بر خسار تصور بر شش
 در منجمه صبا دم نزنند گردن اینست
 معطر ساز مال عطردار

بازه شبنم
 بی تقصیر
 با سمن
 با علم

عطر آن گل بی تقصیر است
 که کلاب از ناز با سمن بر بدن
 فی کلاب است این که بر حس درون میزنی
 حسن خلقت نیست از به خدا چون شادان
 ای که از گرمی بچشم مست می باشی کلاب
 فلدر در دست عزمت شده در بهنگت
 بر روی بچشم گل بی تقصیر کلاب را
 چاک نذر بیت کلهمان گل سپهرین اشعارت
 با لیس عنبرین امر در جولان کرده

بوی گل دوست در مغز صبا چیده است
 در غیبی بوی گل یا بد وطن
 آتسوزد عالمی آبی بر آتش سیرنی
 بر خود این عطر از برای دیگران البیده
 نغمه بخوابیده را بیدار کردن خوب نیست
 عطر صندل بگریبان تویی چیزی نیست
 شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
 سرد را در جامه قمری نمایان کرده

بهر از صابر
 ملا علی رضا
 زین قلم
 قلمبر
 عبد الوالی
 با علم

حدیقه

اصفت لباس جان مناسبات آن

کی در دیده نینب آن تن سپین که شده است
 ازان بجایه گلگونک نالست آن شیخ
 در گلستان دیدمش نشناختم
 نازک اندامی که هر دم در قبای گیر است
 چون آب که از پرده یا قوت نماید
 به نیت است که آن بند قبا بکشایند
 تن او در سارگون لطف دگر دارد
 ام در قبا فرخ و حال بسته بدست است
 از حریر رنگ ماست قبا می که تراست
 بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورد
 شده پیر این گلگون از رنگ شراب
 قبا می بویته دار یار دارد
 بر خور و زان گرم که آتش بدلم ز
 بنرم تیغ چنانزانه ز شمع فانوس می
 ازان گره کشاید که گره اندامی گل
 چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
 صبح صادق گویچه دارد شایدی چون آبکباب
 چه دید جلوه آن شوخ در لباس سعید
 معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
 مگر نبود که سر از جیب برود آورده است
 مرا چون استین صد چین ز غیرت چندین بند
 گره اندازد و نسیم آه گل چینیان وصل
 نامی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشند
 طرز استمن را از سون کرد
 بران گل چشم خود را بچونند از بسکه لبها

پیرین بال پر یزاد ز لطف بدش
 که در لباس کند خون مانشقان یا مال
 بر قدش پیرا هن گل تنگ بود
 خون بسبل کی تواند دامن او را گرفت
 پیداست تن نازکش از جامه گلزار
 در فردوسن وی دل با کیشایند
 بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
 میکده رنگ کند خانه زمین را
 تکه پیرینت مرد که دیده است
 جامه گلگون او را از رگ حل بافتند
 باشد از قطره می تکه گریبان ترا
 که در سه بویته اش دل می گذارد
 چون شعله سر از طلا باد لپوشی
 دره لایب سر جامه یک تنی پوشته
 ز غنچه دل با تکه قبا می ترا
 که گمان نمک است است گلستان ترا
 گر کند دعوی بان چاک گریبان فایده
 ز رشک پیرین خویش چاک ز غنچه
 در لباس غوانی آن تن سپین پیرین
 جامه است گوی ز پیرین یوسف بر آ
 اگر آن ساعده سپین بدست است بخت
 غنچه گوی گریبان تو را خواهد نشن
 روز محشر دست ما و دامن پیرا
 نمودارید سعیا بر زن کرد
 قبا می چشم بلبل پیر گو باد بدن را

فانوس

گلگون

معنی

بوی

بردم و چون شود از صحبت پهلوشینا شر
 باز چون پروانه میسوزد مرا از سر کشی
 اجاد رب روان بر سر جانان دیدم
 جان آبی قوتما پوشیدی ای سر دلون
 از زردی از زرد گبر و نیلگون چاید
 که داری بر بدن
 سرب پای ترا پوشیده است
 خود دام تماشایی کرد
 مسبوخت در امن طور
 آن مجروح است
 کعبه
 است بر قبای حور
 زرد قدش دلبری کند
 ترا نمک یا قوت بر که جان است
 گرز شوخی بحین بند قبا
 نگه که است این بران
 ز افشان یکچو چون اشک
 که نه نمودم زخم قبا
 پاک زد گل بد با خاک
 بوی پیرامن یوسف
 فشار داد و نراکت
 لبی که ساعد
 صفای جامه اش
 جبار حبیب او افتاده
 بگوشن آن سینه

که آن بند قبا پوسته چون ابرو گره دارد
 آن لکار شمع قامت در لباس آتشی
 شب بنم افتاده بروی گل خندان دیدم
 بر سوا مانده ز حسرت طلیسان آسمان
 نموده چرخ نیلی راز خویم از بون چاید
 دلخ گشته لاله از روی در چین
 یا گل احمر بر اطراف چمن پوشد بست
 در لباس قلمی نشانی نمودن کرد
 باز سر بر زد از گریه بیانت
 لائق زین مرقد او چادر سخن است
 از هم آغوشی گریه بیانش
 شده است قطره خون منت گریبان
 آمینه را بهار گل جعفری کند
 که رنگ پان ز صفای گل و نمایان است
 غنچه را آتش سودا بگیر بیان افشند
 ستاره شده با آفتاب است و گریبان
 بر بر تا کرده جانان جامه آل محتش را
 که میکشید بران سر و لاله رنگ ترا
 آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد
 هر کجا یوسف من بند قبا بکشاید
 تن تو ساخت گللابی قبا بی تنگ ترا
 فرخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست
 که چین امن او شانه سوی لمر باشد
 که گل چیند از آن رخ یا بشیم سر بر کرد
 شادیم که فضل از گره بند قبا است

حسب

رشته

سما
نجات

بلای
ان
بایدون

ایم
قوت
عانی
پیر
نشی

نوار
بر

حدیقه ۱

۵۰ اصف لباس جانان مناسبات آن

طایم از رنگ قبا جامه جان چاک زین
 شاخ گل با نشا سیم دلی میدانیم
 آید همیشه بوی گل از کسین مرا
 در بر جو کند سبز قبا گلبدن ما
 نیست کعبه بی قبا آن قائل بیگانه
 بردنش از اتو بهر است
 بر آید از اطلس سرش اتو
 چه در لکس است اتو بر قبا تصویر
 بر قبا لیس نبود موج اتو جلوه منا
 جامه گلگونی در آمد مست و کاشانه لم
 بزر جامه نیکو فری قمش صبحی است
 سرد من جامه کوتاه از ان می پوشد
 جامه مشکین و آن سیمین بدن نمایان
 ترا نیکو فری پیر این من مانده خیر اثر
 قبا با زکی رنگ یا سمن پوستی
 پاک بند و بست ناز آن سرد گل اندام
 یک دیده جلا یافته از کلمت یوسف
 وقت سحر آن شوخ پیود ابد قبا کرد
 سبز پوشی بمیان آمد و قصان غلظت
 لباس آنی بر کرده شوخ مهوش من
 آستین از سعادت یاب که چو کتاب بود
 نیز بند بر شمش موج تسلی به نظر
 لباس سبز در بر کرده ماه من چغانی
 چه در لها که آن نمکه کرده است ریش
 لباس کعبه تو ای بقدر نگاه پوشش

که چرا قدر ترا تنگ را غوش گزنت
 آن بر چهره باین رنگ قبا می پوش
 دستم مگر به بند قبا رسیده
 سر سبز شود نخل امید همین
 عاشقان از رخ دلمان خوشتر نشا کز این
 یا خنده موج آبشار است
 چون رگ یاقوت موجی میزند
 که موج آب نگاهش با بر چیم
 حجاب که اوست که این نقش کشید
 خیزد آبی جودم که افتاب غنای
 که میدرد گل خورشید در گریه ما
 کشک این ز سده دست آن ای
 همچو زلفان خنجر در دست گندان دور
 که سر بر نیزند خوشی بر روزگار
 به میا برهنه شود چو نقره بر من پوشی
 که صد چشم بری و البته بند قبا
 سر ز دیده کشود روشن اگر برین است
 خوششید بخیر آمد و گل جامه قبا کرد
 نو بهار است که از صحن گلستان بخت
 بجلوه آمد هو تیز کرد و آفتش من
 مشرق صبح قیامت شد گریانت چرا
 آبشار که طر بود داما منت
 بر آمد آفتاب مفاطم از چرخ میانی
 مین آمدنی در گریه آن غولیش
 برک با که در جامه سیاه پوشش

رنگ قبا
بند قبا

جامه گلگونی
بزر جامه نیکو فری

سورنا
نیز حسن
نیز علی

لباس سبز
ماهی
نیز حسن
نیز علی

لباس کعبه
نیز حسن
نیز علی

هگلی در نیمه بستایش نیست
 گریبان خویش تا بی
 ز گل جامه ز چاک گریبان
 ای خوردن و باغی گردین
 این قبایش جلوه گر موج تو
 فخر زین باغ نرست
 ایچنان بر جامه ابریشی نازد
 اختیار از دست آن سر قباچوم
 تا بکشاید دل من
 شک سحر آورده ام
 چو صبح آردی با باغ
 میسر به زان گریبان آفتاب
 آه سرد که ترا گرم گرفته است ای بار
 از عکس منت جیب قبا آینه دار
 چشم لطیف او تو پیر این سر جا
 که قبا ای سبز و گاهی سرخ من پیش
 آن ترک آل پوشش سوار سمند شده
 از گلستان تو پویسته صبا معذوبت
 بقامت دل تنگم بریده است مگر
 ز رسم گل مزاج ترا آتش کنی کند
 آن قبا ای نیلگون بنید در سین برش
 تو ای شور قیامت جامه میوشی و میسم
 زرد پوشید عالم آرا شد
 تا شود روشن بر دم آنکه نور دیده
 و لباس سیان دلیر شیرین حرکات

۵۵ اصفت لباس جان و سبابت از
 که گریبان او چاکلی بگر یا شست
 که ماه یک شمشه در قناب جلوه گر است
 ز چاک پیرین بر سستن چاکه بگر
 نمایان است همچون آفتاب ز سینه جانات
 با یکا هیچ بران کشته جان کس است
 نازکی در بدنش جامه نمان ساخته است
 که پنداری ز بردار در نه حریری را
 که آید در نظر با خشک چون محراب غوغوم
 بر کشادی که مر او بود ز پهلوی تو بود
 بکند قوت دارم این گریبان ترا
 شاخ شکوفه دست بدندان فکرت
 بر بدن پیر امنیت یارب چه صبا مطبعت
 دوستی پوشش بزرگ گل رعنا شده
 پیر این از اندام تو بر ز بهار است
 باشد میان ابر سیه روشنی با ماه
 بزمان دور لبی یام بزرگ بکوش
 یاران خرد کنید که آتش بلند شد
 گره بند قبا غنچه این گلزار است
 کسب که دوخته است این قبا ای تنگ ترا
 رنگ قبا حران تو گلزار کرد
 همچو شاخ گل که باخته خلعت نیل و پوش
 خدا حافظ کتانی را که ای اشکش بند
 نقره آن بدن مطلا شد
 جان من امشب لباس سرگشته شود
 چشمه آب حیات است نمان در ظلمات

در نیمه بستایش نیست
 گریبان خویش تا بی
 ز گل جامه ز چاک گریبان
 ای خوردن و باغی گردین
 این قبایش جلوه گر موج تو
 فخر زین باغ نرست
 ایچنان بر جامه ابریشی نازد
 اختیار از دست آن سر قباچوم
 تا بکشاید دل من
 شک سحر آورده ام
 چو صبح آردی با باغ
 میسر به زان گریبان آفتاب
 آه سرد که ترا گرم گرفته است ای بار
 از عکس منت جیب قبا آینه دار
 چشم لطیف او تو پیر این سر جا
 که قبا ای سبز و گاهی سرخ من پیش
 آن ترک آل پوشش سوار سمند شده
 از گلستان تو پویسته صبا معذوبت
 بقامت دل تنگم بریده است مگر
 ز رسم گل مزاج ترا آتش کنی کند
 آن قبا ای نیلگون بنید در سین برش
 تو ای شور قیامت جامه میوشی و میسم
 زرد پوشید عالم آرا شد
 تا شود روشن بر دم آنکه نور دیده
 و لباس سیان دلیر شیرین حرکات

۵۲ اصفیٰ قدر خوب جان و مناسبات

سیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی
 حلقه داغ کند نام خود آراکی
 عجب است که آنز سبز شد نخل مراد من
 مردم چشم من است آنکه گلگیر شده است
 بیابین که چه سیما با قائم انرا
 مگر دانه تاک است گریبان ترا

بدر خیمه
 این سبز در بر سوی بادکنشان گشتی
 لاله کز جلوه کلکون تو آید به نظر
 لباس سبز پوشیده نگار ز زاد من
 مگر دینست ز نیلم بختبانی ظالم
 بچی و شی که بر جانم ز گلنار است
 چه تیرا چه در نظامی شان ترا

باعث بعثت آثار قیامت استوار صفت قیامت و مناسبات قیامت

سر و میمید اگر قیامت روز عبادت
 عمر خضر بسایه سر و لب
 روی زمین گرفت بخوابیده را
 روشن گشت معنی عمر دوباره ام
 تو از شهر خود آره همد بر پایش
 آنکه رفتند سر و خرومان ترا
 چو باران ز سر آب انفصال گذشت
 مردی بیدار محمد کرد همان آره
 الف کشد بزین سر و پیش بالایش
 دریا شود ز موج آغوش سپیدم
 آسمان رنگ قیامت بخت گویا برین
 این عالم بالاست از دو دم توان زد
 این سخن راستی از عالم بالا دار
 چه نطلست که کیم عشق فراموش است
 سر و بر صفی و گایر خططلان است
 جا کرده شد تو در دل ما
 راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

طوق هر فاخته حلقه نامم میشد
 آید بزرگ سبز و خوابیده در نظر
 خرسایه قد تو که ای پادشاه حسن
 تا قیامت تو سایه نیکنند بر سرم
 سر و اگر جلوه کند پیش قدر عیالیش
 حلقه در گوش سر و از طوق قمری میکشد
 بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش
 در فزری چون بچولان آورد آن ماه را
 گذشته است ز تعریف قدر عیالیش
 ملوفان جلوه تو چو در دل گذر کند
 سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین
 کوتر بود از وصف قدش طبع لمبدم
 مصرع قدر ترا حاجت تقطیمی نیست
 بقامت و قد ناز آفرین او قاسم
 در چمن تا قد او شیفته جولان است
 مانند الف که هست در دال
 قدر عیالی تو ای شوخ سر ایست بهشت

مصاب

بدر خیمه

بدر خیمه

حقیقه

در حین یارچو با آن قد و قامت جبارت
آید آید بسرفاک نشینان از تو
بقامت از قیامت مرده داده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کرم
در آب عرق بسکفتاد از قدر شوخت
بیکر با و زمین مصرعی انشا کرده است
زان حسن نیاز مشور ز غوغا شد نیست
از قامت او قیامت در عالم
قلم رخاست بنویسد حدیثی از سر پیش
نخل قدرت که از حین جان بر آمده
چون سخن گویند از بیت جهان بقا
می کشد هر قدر که قد آن سرو
ز قامت تو عالم قیامت می ریخاست
دل قدر ترا بلا می جان گفت
نگنج غنچه وقت جلو پیش در پوست آینه
تا کجا جلوه کنی مطلع صحیح طریقت
در جلوه آمدی در عرق بر رخ بتان
رم آموزم موج گل شود مسلی خورشید
مانند شان مومم که ریزند شمع از و
سرو چون دید آن سه بالا
هم کردید سامان بلا طرح قیامت شد
بنی تر سوار رزان فتنه قامت
شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار
قامت هست یمن با خنده بر اینها لای سخن
سرو در شرم قدرت و دود آه قیران

من
موت
بیت
شکستنی
سین
تقوی
بهر
بیت
دانا
بهر
بهر
نوعی
نعمت
بیت
بهر
بهر
بهر
بهر

۱۵۴ صفت قدر خوب جانان مناستان

سندبست ز عوی قیامت خارست
پیش بالای تو پوستی قیامت لغت
بالا از بلا حسرت زباده
ایقدر خود فرق و موزون نامنودن کرم
نواره شد آن شمع که در سخن است
فکر سخن از عالم بالا کرده است
زان زلف در از فتنه برایش نیست
امروز اگر گشتی زنده نیست
بجود نامی تو من از این کجاست
شماخ گل بهر است از آن
مصرع قدرت زده آن بقا
میرد و زرخ بوسه آن بالا
است قدرت که بود قیامت است
بهر زمین نمیتوان گفت
بهر رنگ را با لیدن گل تنگ گردن
نامی تو در مشرق آینه شیب است
از نسبت تو گریزی سخت یار من
بصورت که ز بهار جلوه ریزد گلخوار من
بش خانها خواب که سوزت نهال مشر
گفت سبحان ربی الاغلی
قیامت در زمین کمیز قد باید قامت شد
چرا آهسته می آید قیامت
بنویشد آهسته چاره رو بودی است
یا سحر و یا شمشاد یا طوفانی است
چون الف در لبم آید نهان مشو

حدیقه

دران چمن که نهال تو جلوه گر کرد
فردموزون ترا نیست بمشاطه نیاز
سنگه آن سر و بالا هم که طوق قمریان
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
هر جلوه که دیده ام از سر و قاسته
چون جلوه کنی از دجهان کرد برای
قد تو نهال نیست نشان در برم اورا
چو سر پیشه نقدت خط غلامی داد
قد بلند تر تا نب بر نمی گیرم
قد تو گوی تو قدر عسای قیامت
قد تو قند آفرین در هر ذوق اندیشه است
قد تو قند است آن دل باز مینده است
قد تو قند است قد در لیستان خواهد دید
قد تو قند است سماع آن قاست عنائی
سایه تابر گلستان آن قاست عنائی
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
میفتد شو چون در عالم از قد آفرینش
بعاشق صید عاشق میکند قد را رایش
جلوه مستانه آن سر و قاست بر این
از بسکه سر کش است قد چون نهال تو
توان در آب و آمیخته دیدن مثال تو
قاست او چون شود در بوستان جودش سر
نهال عمر ابد با کمال عنائی
دست بیداد فلک ترا زد و کوچ میکند
بست دیوان قیامت را اگر نسیم الهی

۱۵۵ صفت قمر غوجا نام و مناسب آن

ز طوق فاخته پا در رکاب
مصرع سر و بر تقطیع چه حاجت دارد
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش
جلوه او یک خیابان سر را از پا فلکند
چون مصرع بلند زیادم نمی رود
بست است بدانان تو دمان قیامت
از دیده هم آب بجان بر ورم اورا
لب پیاله بهم نماید از مسبار کباد
درخت کامه وجودم به بر نمی آید
این جامه بلند است بجان قیامت
این نهال شوخ را در بر زنی شیشه است
مد آسان هر قدر باشد ساز مینده است
مصرع بر حسبته برگرد جهان خواهد دید
بی تکلف گل ز فیض علم بالا بچید
شاخ گل را عیشه از کف ساغر صبا بکنند
سر و فاخته از طوق بر سنجب کشید
قیامت را در بالا میکند سایه بالایش
ز طوق قمریان فتراک دارد سر و بالایش
چشم کبشا سوجه دریای حست با بعین
در آب بم رنگون نماید مثال تو
چون مدآه سایه ندارد نهال تو
حلقه از طوق قمری میکشد در گوشه سر
گل پیاده نماید نظر قیامت در پست
نقته گز قیامت عنائی او بالا گرفت
پیش از باب بصیرت قاست عنائی او

بر پستانانی که آن شمشاد قامت بگذرد
 در گذر از سر نظاره آن سرو بلند
 میگویم فاخته جامه اش از شعله آه
 شمر سر تا با ز طوق قمریان گشته چشم
 مانند کوه صفتی نخل حال ساز و طوق قمری
 علم صبح قیامت بزین خوابیده است
 ز سایه سر صنوبر الف کشد بر خاک
 نقاش بر ورق نتواند کشیدش
 ز رخساری قدش نازک نهال از نخل داد
 میچکد که چه طراوت ز تو چون بهر شبت
 کشیده قامتی چون تازہ شمشاد
 بر زمین خط از خیال سر قد می میکشتم
 سر و سسی که خاسته بود از زمین ناز
 ایدل چون قامتش فتادے
 دیده تو بنیان میگشت طوق قمریان
 تا جلد و داد قد قیامت خرام را
 سن حیران چه سازم که تماشای خرامم
 محفی ساز خوشید خان سحاب و اب حفا
 چشم عاشق لب تشنه سنبه لب است
 در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
 نه بهر لبش عرق از گرمی هوا کرده است
 اینچشم شرم است که خورشید فلک جلالان
 حیا به پیش رخ چشم سبزه آید
 چه خوش ناز نیست ناز خوب رویان

سر را گشت حیرت بر لب جو میکنند
 کاین تماشا ز حیرت کلاه نازد
 سرو و گراف رعونت نهال نوزند
 تا مگر نظاره آن قامت رخا کند
 باین عنوان اگر قامت کشد سر و دل
 تا گلنده است بره سایه قد عنایتش
 بهر همین که کند جلوه قدر عنایتش
 از لبکه سرکش است قد چون نهال
 که چون مصرع بلند افتاد بر یوان
 قامتی تشنه آغوش کشیدن در می
 بازادی غلامش سر و آزار
 اول مشق جنون است در می میکشتم
 چون دید شکل قدر ترا بر زمین نشست
 پدار تو تا قیامت افتاد
 سر و پستانانی اگر میداشت زینتا چینی
 اندر اینسکه محشر براه از
 زگر در مشن چیمان فلک چون چشم توانی
 محفی ساز خوشید خان سحاب و اب حفا
 اگر چه زهر تیغ عتاب می بارد
 هرگز ز شرم بند قبا و انکرده
 نگاه راسخ او آب ز حیا کرده است
 جزات بوسه گرفتن ز لبم تو نیست
 ادب بزم تو صد جانشسته می آید
 ز دیده رانده راز دیده جویمان

بیز صاحب

نظمی

بچشمی شیرگی کردن که بر خمیستر
 بصدا جان از روان نازی که جانان
 ای جلوه ز پرده تابرون میجو شد
 در دیده عشاق ز شرم بگمش
 حسن شرم آئینه و اند روی تابان ترا
 منش پیر من خویان ندیده است
 لکه چون اشک گرد آب چشم تاشانی
 بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده
 غبار من بجز در چشم آهو بازگشا بد
 در پرده دهن ریزی شرم تو چاکرد
 شاهد آن نیست که سوی و میانی دارد
 می زبند از تصور نظاره خاطر
 بنم لب ز رشدا ناز تو چند آنکه نبود
 بود جامه اندامت اینقدر بیان
 دیشب عی شرم تو آتش مدد زد
 قدم بر دهن نهاد ماه سن ز منزل
 لبک سیدار و حیا در پرده محبوب آ
 از تماشا که آن است حیا سے آیم
 کند حال تو شرم از رخ نقاب میوز
 زخم جامه از شکر خندی نمی بند زان
 بر کبری را گرفت از خاک روه اشکشان
 خیال شوخ بیباکی چنان در دل ملام
 من مطلق از شوخیها بود گوارا
 کاغذ بطرف ظالم نقاب چهره پاک
 زاده جیغش شده از ناز و وبال

بدر خیم دل دادن که مگر نیت
 نخواهم گوید و خواهد نصیب جان
 ز آئینه آتش من خون میجو شد
 نظاره چو اشک سنگون میجو شد
 چشم عصمت سر سینه خواند گرد و امان ترا
 چو جان اندر تن و تن جان ندیده است
 باین شرم و حیا که استان من بر دل آید
 نگاهش گوشه چشمی که دارد اجیاد دارد
 که بار منت نازش سباد ابر زمین میزد
 رنگ انگل آئینه ز منتال بر آورد
 بنده طلعت آن باش که آبی دارد
 گل هم بزرگ دوی تو نایک مزاج نیست
 آنقدر جا که کس از خویش تو اندر فتن
 مگر ز خلوت و اما می تنگ می آست
 پر دانه ندیدیم که از آب بسوزد
 بود و صورت آئینه زین مخمل خویش
 دیده بکلنه دند مهر مکتوب مرا
 تنگ در بر کش ای آئینه مثل مرا
 ترا حجاب دیده است حجاب منوز
 خنجر ناز ترا آب قسم داده اند
 چون بجا که ما رسید از ناز و این گرفت
 که از کاغذ رود چون صوت آئینه تصویر
 نگنجد رنگار بر د و عالم حسن میانش
 حیا شرمه میگرد ازین ذر دیده بنام
 چون نمکه که لطفش شود از ناز و وبال

بیک

حج

بجای

حافظ
 شاه اسماعیل
 میرزا علی

صافی
 میرزا ابوالحسن
 میرزا ابوالحسن
 عاتق
 میرزا ابوالحسن
 میرزا ابوالحسن
 میرزا ابوالحسن
 میرزا ابوالحسن

اصفت علم و قلم و درین تحریر و عبارات

از شرم هر بود صفت را برود کشید
 اگر آئینه در آغوشش کند تماشاش
 که طفل ششم از آغوشش گل جدا شده است
 که از شوخی نه بنده نقش در آئینه نشانند
 اگر کعبه رسیدی شکار خود کردی
 گفتا که من بجایه مردم نمیروم
 حیرتی دارم که نازش را چنان خواهد کرد
 مارا نظر بگوشه ابرو و خال نیست

گویی بدیش پاکی دامان او شنیدند
 تر شود پیر بنشین از عرق شرم و حیا
 که حجاب بود باغ رنگ عصمت بخت
 در آئینه روی همچو بر تو مصطرب از
 نکشت حرمت دین سنگ آه زخمی نو
 کفتم بیا از دک دیده ام نشین
 که مصور صورتی آن دوستان خواهد کشید
 بر یک ادای تازه دل از دست او ایام

سبق آموز نوسبتان مکتب دلوله شوق و تجر اشعار صفت علم

و قلم و عمد طفولیت و درین تحریر عبارات محبوبه خوشتر و

بلکه خرد گوهر و دریاست علم
 طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
 شمع بگنجد و در چه شوک
 راستی او همه را دستگیر
 یافته در ظلمت شب آب حیات
 کسب نکند بیفتد ز بست پند
 کمانش گشته که می رسته بر لب است
 سر و سر کرده نازک زبانه ان
 لبه گوشه نمی برگوش نشان سر
 فکر معنی منبر بر نزار است
 رگ جان معانی ریشیه نست
 زبانت تیز گردد از بریدن
 در خندانی بعالم طاق از حفت زبان

بجز خرد و در یکت است علم
 علم که از وی دو جهان روشن است
 حیف که از علم بهره رود
 راست هر دستگی همچو تیر
 سر زده در خنده و رون دوات
 آب سیه خورده چنان گشته است
 کسی که دید قلم در کف مبارک تو
 الهامی دستگیر نمکته و انان
 دیرین ابو حرف تو باد
 بجز شغل سخن کاری نداری
 سخن رازنده کردن پیشه است
 کنی چون مشق معنی آفریدن
 چیسیم آن بیکر که سر تا پا راست است

بغنی

بیا هم

بزم

عربی

چکد چون خامه بر او از دانتا
 کسوت عباسیان در پالشان نشابی
 لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک
 مکره است کس از عبید و خدم
 کس از سینه چاکان چو او بید ریغ
 دل لفظ و معنی از و تازه جان
 ندیده چو او کس معشوق سخن
 بعشق سخن در ازل داده خط
 بصورت چو می بود در حساب
 ز ذوق سخن چون شود بجنبه
 ز بس گرم بوی بند بر صفحه راه
 بنام است سه بر خط حرف دین
 از ان است بعینه این از جمله
 جوانی با تحاسن لیک نو خط
 سه اسپه را کنی نیکم پیاده
 چون گل رخا اطللی صد چمن نیک بهشت
 آن طفل خرد سال با حوال ما شتمان
 اطللی داشت ایامی اشارت مای برین
 بنور اطللی و ز نوش و شیش بخیر
 بهوزان اطللی چند دیدن نداند
 خرد سالی که بنور آبله نشناخته است
 نمیداند ز اطللی فت در گوهر های اشکم را
 طفل را بیابانی گمواره خواب رحمت
 که بدست آرد دل و که سوی عاشق آنگند
 بود و است بلا شک قلم و نظما ت

عطار در از دو آتش مظهر آنگا
 بر رخ معنی و لفظ انجمنه مشکین طلیحان
 نشسته بر گ استین دست میزد تیردان
 چو او جفت در راه خدمت قدم
 بر غبت نیارده سه زیر ریغ
 زهی کیسه فیض را تا و دان
 سرا پا زبان و سه اپاد بن
 بران خط نموده است مهر از لفظ
 چه می کند و زاده چندین کتاب
 بدست کسان میکند راه سه
 پیش چون پنی برق باشد سیاه
 بیکرسته زمار در استین
 که صصف نویسن است و زمار بند
 بخت سودا زرقه بر سرش خط
 کمن لالی زبان دائم کشاده
 غنچه امید ما نشکفته چندین رنگ بهشت
 نام خدا بر بین چه بزرگانه میرسد
 که این بهشت کمان آخر دشم مشیر خواهد شد
 ز عشق من چه که از حسن خویش بخیری
 نگه در دیدن و دیدن نراند
 او چه داند که درون دل بر آید بیست
 عبت در پیش چشمش آید بر خاک بریزیم
 شوخ من آرام دار تا دلم طاعت است
 طریقه گل بازی نگاه شوخ طرح افکن دست
 زند سخن بسیار پیش موج آب حیات

نکته
 همدار
 دهم
 دریم
 نام
 نوریان
 طار
 رضی
 نامت
 شان

صفت علم قلم در سخن و مسان

۱۶۰ طپید نهایی نبض آرزو بچو لائق داع و دشمن
سبار کباد مرگ نوب با ستا و
هر گو که بر مصحف میلست سوی مکتب شد
خط او بنید و تعلیم از ان مشکین رسم کیز
ای معلم حیف از ان رویت نشد زشت یه
الف قاست او مشق قیامت کر
پر پروی که میروم بکلبت من کنائش ا
گرد بسیل دل من دوشن بر سیم اسلمه
عقاب و نماز کر شمه ستمگری ناموحت
که معلوم تو لغت میر گستان میداد
که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد
منصب رضوان مبارکباد است و ترا
شد مراد و زبان یا لیتی گنت شرات
برقوز غنا زوزه رنجی است دراز
بر گل نبود زوزه و برسد و نماز
ازین مهر خدای ماه من خوشبخت تابان شد
بر رو گرفت دست دعا را بهمان ساخت
اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد
کافضل است او چه بنیز کشته ام تر ز ان ستم
بغیر سوره یوسف ذکر نمیدانند
برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
معانی از سوادش آشکارا
چو در سیاه شب روشنی پروین است
مذالضی میشر و متیر و کمان را
خود حرف مسلک گوید خود جنگ میکند

حدیث

چو آید بقراری بزم او را یاد گلکاری
بکتب میرود طفل پر یزاد
استاد دل بر کس سپاره براه تو
معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد
لا اله الا سیلی نیلوفری گردیده آه
پیش از آنم که بد بنامه بدتش ستاد
بخونم روشم چون با قلم گشت تشاوتش
جان من خاک کف پای بی باد که او
سعلت همه شوخی و دلبسری آموخت
ببیل گشش حسنا تو دیدم روزی
دستانه از گلستان چون نسازد و غنچه طفل
کرده ای خیرت علما ن دستباز بهشت
از گل آورد آن سه پنج چون آفتاب
ای گل رخ مهر و قامت ای مایه ناز
چندین نماز زوزه تن را مگداز
ز ماه زوزه حسن آن پری پیکر چندان شد
رقم مسجیدی پی نظاره رخس
بدون دیدن طفلدان دلم دیوانه میگردد
قبلم چون کشته شمشیر از بیم جان ترسم
بکلتبی که در روزی همه طفلدان
چه خوش است ختم قرآن ز تو دارا شنیدن
کلام دلکش او معنی آرا
دقیقه نامی معانیش در سلو و حرف
آن شوخ چو در مکتب بیاد دراید
طفل است کار بزرگ با تنگ میکنند

اون
مکتب
تو از
با فانی
ملاوتی
بهر اهل

نظر عینی

سعدی
تألیف
نسخان

درام
مکتب

عمر
نسخان

سید
و حدیث

صفت
مکتب

نسخان
عمر

جدیقته ا

ماه سن در کتب دین بر سر نه منتظر
زینی که شود شعر تو چون اسپ روان

۱۶۱ صفت محبوب کبوتر بازننگ با زوزر اخیره
ای سعل یک زمان آن سر و آزاد کن
پرده گوشتش کند اهل سخن پا اندازد

گروه بازیهای مطالب عشاق رنگ در پر از اشعار صفت کبوتر بازی را طما

بر گری پیگیری بجلوه ناز
گرم خو همچو طبع بر نایان
ره نور ان آسمان در بین
عبه گرم لبند پرواز
کبوتر بازی عاشق بدست آورد لمارا
کبوتران معانی لبند پرواز اند
زان کبوترهای عالم جمله در امش بود

راست چون مرغ شوق در پرواز
دور رو همچو عقسل دانایان
دانه چندان خوشه پروین
از فلک گوی برده در باره
که از خیل ملک همچون کبوتر بسته دارد
ولی ز رفت خیل کبوترش پست اند
گوسلیمان است خیل این بزی اش بود

بدی

کتابت شده است
در کتابت
بسیار است

کسته ساز شسته صبر نان مرد و اشعار صفت شغل محبوب بجان غبار

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گر
لواکی بر هوا آن چنگ مسیز
کاغذ باد را پر سے گشتن
زاکر بر باد میرود چو پر
در غاشامیت کاغذ باد رنگین کسه
کاغذ باد بی بدستت هر دو و تتم در غا

پشکش است سلیمان ابروش پر سے
لسان چنگ بر دل چنگ میزد
حرف پامر هوا منید اغم
شاعر مر از خطا منید اغم
تخت خود را در هوا گویا پرواز داد
رشته کمرت ز دید دشمنان در هوا

کتابت شده است
در کتابت
بسیار است

بسیار است
در کتابت
بسیار است

براعت شرح خوش قاشان محبت و در اشعار صفت کنه ز شطرنج بازی را منون مجرب است

مرا بکنجه باز سے بود نظر باز سے
شش پنج چه میکنی باز سے
خال احسان چو زند دست بجای از شوق
تا کنجه باخت باسن آن تاج سهرم

که میکند ورق آفتاب آینه را
تراد چو نقش ششند انداخت
نقش ترا ز ورق کنجه پرواز کند
گفتم که غلام زر خرید تو منم

کتابت شده است
در کتابت
بسیار است

جزو بیازیم

در میان آن دو رخ از رشک ما گشتم مات
چون آفتاب کجند در دست دیگر است
دو عالم رنگ بر هم چسبند و ابر کن بازی
در اول بازی سرخ خویش ز لب بر برد

باخت تا شطرنج آن مه با قریب التفات
روزم سیاه گشته ز شطرنجی که هر زمان
من و دیوانه خوش طغی که هر جا سر کند بازی
آن روز که شطرنج جا گستری آموخت

گر نه ای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل همیشه

ایم خرم

داوی زده و بسنده را سونخته
دزدین سیم از که آموخت
خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
دینش دکانش جان سپاری میکرد
هر جا که خسی بود در آن خوش کن
دل در خشم سوی تست خنوش کن
سدر از حال خویش در کاست کن
جان می برد او تو کفن را راست کن
وز دست تو استخوان تن پنبه شود
زبان بتیرم که جان من پنبه شود
نسبی دل من چو ماهی اندر آب
گشتم مهر تن چشم و همه چشم بر آب
دزری جز آنده و جانم تلغین ندرخت
گوئی که چه برسمان بار یک فروخت
افتادم در پاش من دیوانه
یک موی بدم میان چندین شانه
سوادگر صبر من شد آن طرفه سپهر
آهن نتوان حسد دید از سوزن گر
زانست که بر همه می خندد گل

ای یار مقام چو مه اندر و خسته
آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
تنبونی من دوش عیاری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه نفس
ای گاه فردش گاه بر دوش کن
بر سر کردی که از بی مصلمت
ای کفشگر از من دل و دین خوشت کن
بر کفش زنی درفش جانم دوزس
ای پنبه زن از زخت سمن پنبه شود
بستی ره دیده در کسان ابرو
ماهیگیر چو شست کردی پر تاب
از حسرت دیدنت چو دام ماسه
جوله چو که عشق تان آموخت
بنمود میان و نقد جان میطلبد
آن شانه گرمی که ساخت در دل خانه
یک توده شانه بود در پیش و من
سوزن گرمی که سوزنم زد بحسبگر
دل میدید به باش جان میطلبد
حسن و گران پیش تو نپسندد گل

کز دست تو ز ناز سخی بند و گل
 در دروی در دما چه با تقصیر
 تا بگو که بدین بهانه دستم گیر
 که گویم گشته اورا حلقه و ز گوش
 گهر را چه صدف گرسینه چاک است
 نشانیده در خانهای کمان
 که سواد زده زبان کرده باز
 از گوهر گردیده بازار سواد
 کز آن آئینه گشته ذکر بر یا
 کز او شده ریزه ریزه جگر
 که گردون چو گردون بود خانه اش
 بر از گنا زنجین رنگ کرد
 که گشت بر حرف آتش هناد
 که زر میکند در دل سنگ جا
 رگم را بر دهن میکند از بدن
 دل خویش چون دانه سبزه خورد
 بر عاشق خویش هر گزانی میکرد
 آری بر آسم نهانی میکرد
 آئینه رخنه بود لکصد زیباتی
 فریاد بر او زد که تا بی ناله
 بر لبست میان را و دوزخ و بهشت
 بدی بسم اسپ بلالی می لبست
 لیلی روشی بود ولی مسنون
 آئینه ز خاک میشود روشن تر
 چون آت برج آب باروی خوشی
 آفتاب ۱۳

حدیقه ای بندوی گلخروش آن سوی پور
 ای پور طیب نیک با تدبیر
 یار شوم نه من بدست تو دهم
 مگر چه بفرودش آن غارت بوش
 چه غم دارو اگر عاشق هلاک است
 که مگر خشم ابروی دلبران
 خدنگا همچنان تیرگر کرده ساز
 ز نواز گل کرده گلزار سواد
 بتبذیر گر گشته کرد آن هلا
 چه سازم رقم وصف مقراض گر
 چه گویم ز خام خورشید و شش
 ستم زخم سخن و رخ گشت زرد
 آفتاب نیک آن بت سراج خام داد
 یقین گشت از زرفشانش مرا
 بمویشند جدول آن سیمین
 قدم بپر که در راه عشقش فشر
 بخار سپر که تیشه ران میگرد
 بر حرف جفا همه تراشید ز دل
 حجام پیر بخون من و غنائی
 گفتم صفا بردرت آیم روزی
 دی آن بت نعل بند نعلی در دست
 دیگر چه توان گفت درین عالم لبست
 جوگی سپری نهفته ز خاکستر
 از خاک بفرود چه آتش آری
 سقا سپر بهشتیا ماه و شش

حقیقه

پیوسته زاب لب تو تشنه لبم
زرگرایی ز پوشش بر پوشم کرد
گفتم که ز درد گوش فریاد کنم
صوت بازی کز دست غم حاصل ما
بردم لباس زگر آید سیر و ن
قتاد که از نعل گهر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل
چون شوخ بخوبان سیه چشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر
ای بت علان خرم سوز جانگاه کسی
روی گم گون نمودی آخرت می بچو
آن ماه مصور کرخ سیکویشک
او چهره کشوده و من از رشک خراب
دیدم لیری میوه فروشی عیار
گفتم صفتانی پدرت یابم گفت
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
از بهر تیشه میزندنی بر سر سنگ
آن شوخ مجلد که دفا کم دارد
جزایمی وجود من که ابر شده بود
دقان لیس کار دولت بیداد است
آئین سنگبری چنانست یاد است
دلاک من از دار بر گینه هند
در بر هم دل داغ شود عاشق را
ابریشمی من همه بیداد کمن
هر روزم دگری رشته معاب

فکر می کردی

صفتی

سختی

صفت محبوبان پیشه و

با آنکه تو آب خلق بردوش گشته
گو شدم گرفت و حلقه در گوشم کرد
لب لب من نهاد و خاموشم کرد
خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هر لحظه بصورتی ربا بد دل ما
بردل نمک از بسته تر می ریزد
از قند لب خویش شکری می ریزد
با هیچکس بغیر من خشمی نیست
دانست که در کلاه من لبی نیست
روز اول کز من بیدل ربودی عقل هوش
مینوان گفتن ترا گم نای جو فروش
گشته خوشبوز جعد عنبر بولیش
کز بهر چه دیده چشم صورت سولیش
سپاه پدر جلوه کنان در با زار
خزوزه بخور ترا لب لیس چه کار
از سنگد لهایی تو فریاد کند
شیرین نند که کار ننداد کند
سر رشته جان بدست محکم دارد
عمر است که در شکار غنم دارد
داد از دل سخت تو که چون فولاد است
کز دست تو چوب و سنگ و فریاد است
داغی بدلی عاشق و میرینه هند
از غایت لطف سینه بر سینه هند
لطفی نجا و از ستم یاد کمن
هر شب بکشی علاقه بنیاد کمن

صفت محبوبان مشیه و

صد ملک دل از سن خدا داد گرفت
 در چشمم ترم قطره زدن یاد گرفت
 بر قلب پریرغان هموش زده است
 دستی عجب القند به کوش زده است
 همچون مه نوبال ابرو بنمود
 از گوشه ابرو علی کرد و ر بود
 ز غنم چیده همچون پیره بر خویش
 که جز خون خوردن از وی نیست
 ورق گردان آمد کار ایشان
 بنقد قلب ما که بنگرد باز
 دست از وی گرفت و خرده پس داد
 که گوهر گشته او را حلقه در گوش
 صنوبر قامت و عاشق فریب است
 گریا بنما همه درد امن از ولایت
 سر ایاز است است و دلنوازی
 گل تراز میان شعله خیزد
 دزان بی پرده محبونی چه گویم
 لبان سرود اتم بر لب جو
 بدستی زلف و در دست کناره
 شوم در وصف حامی سخن گو
 سران راز بر دست خود نمود
 روان چون آب گلش بر سر خلق
 بی تعظیم او خیزد رگ از حبا
 که نام شیشه کرد از بخودی جام
 شده محتاج عنیک حیثه حسانه

شاطر بچکه که نکته بر باد گرفت
 بلاد وی از دودل من آموخت
 ترکش دوزی که دامن آتش زده است
 سرتاقدم آراسته از زبور حسن
 آید ز رخ شوخ کمانگر بکشود
 هر نقد ولی که بود در قبضه خلق
 ترنسبوی دلی دارم همه ریش
 مئه بروعه متنبولیان دل
 تشارنی نیست با اقرار ایشان
 بت صرف با صد عشوه و ناز
 بدستش نقد دل از بهر که افتاد
 سبزه پوشش آن آفت هوش
 بت خیاط شوخ جامه زیب است
 بتان را خاور پیر این از ولایت
 بت زرگر بان عاشق گذاز
 عرق چون از رخس در لوته ریزد
 ز سن شسته دو بی چه گویم
 ترو تازه شگفته آشنا رو
 همه افغان پسر عاشق نظاره
 مرا بر تن زبانی گشت هر سو
 کلاه از نخوت سشایان ر بوده
 شده از ستراشی سرور خلق
 شود چون نقشش از دور پیدا
 می شویش گزینشیده حسام
 براه انتظار آن گل اندام

حکیم

۸
۱۳۰۰

سوز

جدیقہ

پس از عمری چو رست از انتظارش
خیز خرم ز سر تراش مستم چه رسد
دل کیسه بدستگمیش دوخته بود
صدای استه اوست لبکه شورا انگیز
گرمی جوگی پسر بر شعله است
شاهی که ز یوسفیش مه تار بخت
کتر عددی بدتر مکر متش
شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب
بند به بانہ شکار ماسه
دکوره ہجر تاکہ تابی نہ ہد
چون تیغ مرا تا نمند در آتش
سلاخ کادی کشی شیوہ اوست
گر سر بردمانہ پیچیم گردن
حسن تو ز حد وصف افزون آمد
گل دید کہ در زری بچہ زان معنی
تا بقدر جان نہ خباز من نان میدد
تراز و در کف بقال دین صورتش حیر
آن شوخ نمودن کہ بخوبست علم
مہ غایت حسن و حسن قامت دارد
عصا سپر کن رخ از من پھان
چون گا و خراس چشمہ ایم بر بند
مرا محبت قلیاق دوزو ما ہی ہست
برای ریب فراوینہ دور قلیاقش
من بسودا ازان سسری دارم
نغم پارہ چون گریبان را

لہلوی

مظہر

بولاق

شیرین

سیدی

عبدالرحمن

بقرہ

سینی

سند

۱۶۶ صفت محبوبان پیشہ ور

نزانہ کرد خالے دہن تارش
بر کاسہ سر بجز شکستہ چه رسد
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
ز سر تراشی او پای بجمہ از خراب
می فشانند زود بر خاکستہ
پرداختہ یک بدہش صد انجست
تضعیف بیوت و عہدہ نظر بخت
ماہی شود از شوق شکارش در آب
آن ماہ رخ خویش در آئینہ آب
راہ و مسلم ہیچ با سنے نہ ہد
آن شوخ جفا جو دم آبی نہ ہد
چون ریزش خون دوست ہمیدر دوست
ور پوست کند مانہ گنجم ز پوست
وز شرم تو لالہ غرقہ در خون آمد
از شاخ دریدہ جامہ بیرون آمد
عاشق جچارہ نان میگوید جان میدد
بیا ای مشتری نگہ تہ در خانہ نیران
نخل قد اوست سر دستان ارم
در حسن قیامت ست و در قامت ہم
خواہی کہ ترا بہ بنیم ای آفت جان
والگاہ بگردہ خود میگردان
ازین ندمن در ویش را کلا ہی ہست
سواد دیدہ من اطلس سیاہی ہست
کہ دکان دارد لبرے دارم
منکہ شوخے رفوگرے دارم

۳۳ سحر با عشق از آن حرفها و برده است
 بر که زان گلادی حامی جدا خواهد شد
 عطار که هست دلبر عشوه گران
 بر کسیه که در دکان او حلقه زد
 در کوچه و بازار هر سو غوغا ست
 دیدم چو خراب جلوه اش خلقه را
 کج دست مت میداد گرم
 خدمت دل کا مگله می خواهد
 دلبر شیشه که بر خنای
 لبکند شیشه اش سپیدید
 اگر چه دست بتاراج بر یک خوش کم دارد
 تا بهل محرم کم آن نگار شد
 نجاس نچو خورشید بایر جای دست تو
 دلبر علاج موشش را به بین
 چو عشق کلمه بز بر گردان افتاد
 بت بنویسیم تا دوایان در شیشه چیده
 با بر همیشه در عین لبش میخیم
 گرم دمک دیده من نیست حیرا
 فراسش بچیکه چو تو ام نیست تپس
 تعینیه حسن خود بصحر از دره
 ای گاه فروش راز من فانش کنه
 مارا بکوشه بر نگیزی سنجسه
 شاطر بچیکه که آرد مشکین طاقش
 همیشه از سرین برده صدای رنگش
 از دست ز عشق خاک بیزی بوم

شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
 پایش نارنگ ندامت سنگا خواهد شد
 جان بر لبش از کف صاحب نظران
 چون دیده است بر جالش نگران
 کان آفت و میرا بنمازاده بلا ست
 گفتم ز تو راز طوفان بر خاست
 کشته و مرده بنا سپرم
 زودش آرید حریفان بسرم
 مردم دیده راست بینان
 هم چو عینک نهند بر دیده
 میان هله داران ترک من دست کردارد
 دست ز کار رفته ام امیدوار شد
 بغیر از هله دستی نیست بر بالای بسته
 در میان پینه آتش را به بین
 دلا خوش باش نان در روغن افتاد
 مرا سرشته اسباب خون رونق ست
 سر گرم مهر آفتابش میخیم
 بر که که نظر کنم در آتش میخیم
 که دم خلخال و بر نگیزی سنجسه
 سر کوفته ز تو اندا و نادانسه
 صحبت همه با مردم او باش کنه
 هر جا که حسی بر سر خود جایش کنه
 انگشت نامی خلق در آفتابش
 رنگ از دل من برده صفای ساقش
 دین نادره را هر کس چون گویم

سحر

عطار

سحر

سحر

سحر

کج دست مت میداد گرم
 خدمت دل کا مگله می خواهد
 دلبر شیشه که بر خنای
 لبکند شیشه اش سپیدید
 اگر چه دست بتاراج بر یک خوش کم دارد
 تا بهل محرم کم آن نگار شد
 نجاس نچو خورشید بایر جای دست تو
 دلبر علاج موشش را به بین
 چو عشق کلمه بز بر گردان افتاد
 بت بنویسیم تا دوایان در شیشه چیده
 با بر همیشه در عین لبش میخیم
 گرم دمک دیده من نیست حیرا
 فراسش بچیکه چو تو ام نیست تپس
 تعینیه حسن خود بصحر از دره
 ای گاه فروش راز من فانش کنه
 مارا بکوشه بر نگیزی سنجسه
 شاطر بچیکه که آرد مشکین طاقش
 همیشه از سرین برده صدای رنگش
 از دست ز عشق خاک بیزی بوم

زرد کف و خاک بیز ز جوید و من
 شوری عجبی ز شکر انگینخت
 کویا که بقالب دلم ریخت
 تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
 سر تا بقدم تمام ساری دیدم
 بی برگم و کار خویش زاری دارم
 باز آئی که میل جان سپاری دارم
 از خنده شمد قد بازی مسکند
 دیدی که پستان شکر گدازی میگردد
 بهرز قلب الهوس معیار است
 دزدی عجبی تمام ساهو کار است
 دلا همه در زلف چون بخر شست
 خوشید بر آسمان بلالی در دست
 دستی بران میان زده قالبی کنم

این طرفه که خاک بیز ز جوید و من
 قناد پسر چه شکر آ میخنته
 قد تو بدل لب سیه افتاده است
 بندی زن سرخ فام ناری دیدم
 میرایه او که نازک از جان منست
 تبنولی لیر که با تو یاری دارم
 ز راه تو شد چون صفت دیده سپید
 حلوانی من که عشوه سازی میگردد
 با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت
 صراف لیر که لائق بازار است
 نقد دل من را بوده پنهان ز نظر
 در دست کجک چه بر سر قیل نشست
 این نادره در جهان کسی کم دیت
 خواهم چه بده با تو دمی مهربی گنسم

منکسف ساز خوشید افکار بلند طبعان * اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و سیر آن *

یاشد دست از نان آهوی خن میشت نکار
 یاز منج افکنده بحر حسن عنبر بر کنار
 یاشده است ابر سیه بر لاله زاری پرده
 از نگاه گرم برگ لاله اوداغدا ر
 لاله رنگ از درد شد خیم سیاه آن نگار
 کیست که خون خانه خرد را کشد و نکار
 مینوید چون شفق از دامن شهبای تار

پرده مشکین چشم شوخ است است آن نگار
 چشم عیارش لباس شیروان پوشیده
 پاره گشته است از خوشید تا بان منکسف
 منکسف شد پاره ماه تماش یا شده است
 هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چسرا
 در سواد آفرینش غیر چشم فلان لمش
 زنگس میگون او از پرده انیلو فرس

بیان عوارض محبوبان

شست تیغ خود درین سرشید از خون شکار
 در نقاب مشکفام دیده آمو شکار
 پرده نیلوفری برگوشه ابروی یار
 چون بر آهوی حرم برگز نباشد گریه دار
 که شراب سمرخ با شادخت مستان داندار
 جوش مستی نیند میخانه در فصل بهار
 یا شد است از چشمه خورشید سنبل اشکار
 گزندیدی قطعه ابر سیاه بالاله زار
 شهید خود را نگارین کرده از خون شکار
 از حجاب پرده نیسی نگاه گرم یار
 از حجاب پرده مشربک چشم مست یار
 چون شود احوال بیماری که شد یار دار
 تبحار بران لعل سر بریده جان مست
 خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
 زانگونه بود که عکس خورشید در آب
 طبیب بمرت بوسه گاه نشتر کرده
 مسج از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
 جوش و از شاخ گلشن خون عیش و کوار
 کز رنگ بر شاخ گل چون شد رنگ اشکار
 بر طرف سر ز در رنگ خون زوله های نگار
 حلقه سنبل نظر ما دخت سوی نشخار
 سبزه نشتر و بغل جوشید و سنبل گ شمار
 پنجه اندیشه را نظاره بر لبستی نگار
 کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد سبار
 طبض باز از جوش شوخی بر دیتی بجار

پوی خون می آید از چشم سمانه اش
 ز پر دامن کعبه را آهوی زیناری بود
 همچو ابر سیاه دار و در گریه دار استین
 از چه رو بست است چشم خویش اشنگدل
 جان حیرت نیست سرخی بر باض چشم او
 نیست حیرت چشم او گولال رنگ از روشد
 عجبین بوی غزالی را یاد آورده است
 پرده نیلوفری بر چشم گلکش بیدین
 سپیده تاهینست چشم لاله رنگ آن بری
 می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه
 همچو آهویست در مستی سبی غلط شک
 صامب از بیماری بخشیم حال لپرس
 لعل تو ز روشنگری جان جهان مست
 انگیز پت تودل جهانی در تاب
 از زره پت تن تو در زیر عسرت
 رنگ دست ترا ز رشته جانست نازک تر
 با سیدی که با نبض تو دوستی آشنا دار
 باز طوفان خون انگیخت ابر نو بهار
 بر لبسن افسون فشی داشت نهاد سحر
 ناله رنگین ز منقار جوش بلبلان
 درگ اندیشه می پیچید خون سیره
 سازد برگ بزم اصلاح نشاط آاده شد
 در چنین فصلی که از رنگینی طسبح هوا
 قصد فصدی کرد گلدوی بهار آینه
 رشته قاتون خون گرمی طبش آغاز کرد

برین

حدیقه

۱۷۰

بیان عواصن محبوبان

آهانا زارا از کککش گریه عیار
 گوئی از مستی بشاخ صندلی حمیده بار
 صبح صادق یخ خورشید دیدار گشت
 گشت از آینه کوفی معج جوهه آشکار
 عالمی را شد هجوم جزوی آسینه دار
 خواب صبح از بیدار میش برد تختیار
 خواست تا ترکان کند دلهای شاقان کار
 کرد ششم سبزه را فواره رنگ به سار
 صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن باید
 زین تا شا چشم حیرت دیدگان شد بقیار
 ز عرفان زاری و میدار زرخوان زار غدار
 شد لکن یک نخت دل نان شعله یاقوت بار
 بنده آورد از سفیدهای چشم منتظر
 بست چشم خویش گشت گمنام خون ز پرده
 کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
 داغ دلهای خرمین از خرمی شد لاله کار
 چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
 شد رنگ چشم سیدل عقد گوهر بر کنار
 مهتت پیش از طلبگار میشان کرده بود
 یازبان سیاهی تکلیف احسان کرده بود
 لیک و ندیم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
 یا بهارت صد حمن را یک خیابان کرده بود
 سطرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
 سبزه یک شعله بی دو و سامان کرده بود
 آه تینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

آدمان عیسی دم لقمان خضال و خضری
 از رگ جان بست بر بازوی سمینش و ال
 شکست زین او با گوی سمین آشنا
 از بیاض ساعد و جلوه رگهای سبز
 حیرت از کیفیت آن جلوه بالمیدن گرفت
 چشم نصاب از فروغ دست و ساعد خیره
 انتظار از حکم گشت آن رنگس محمود را
 نشسته از شرم آب گشت در برگ سبزه حمید
 شعله مضمون مصرعی هست از زبان مشتیر
 مشتتا از اشک خونین کرد لب بر بون
 رنگ آن گلبرگ ترسار شکست آغاز کرد
 لبسکه طوفان کرد شوخهای رنگ رحمت
 ناز بر گوش کرد دید قربان گشت لیک
 نغز هم غمخیز تعافل چاره دیگر ندید
 تا بهین بر کشند آن خون نازاند و در
 عاشقانرا صبح عنترت سوزد از چاک جگر
 ناگشاید با سنگ مبارک بار شوق بند
 از طپیدن عقد چشم رشته پر دین سحیت
 ای جوانمزدی که بر کس برده شیت حجاج
 وی بقصد نصد نشسته بود در دست تو
 گریه از حرف زبان نیشگر آگه منیم
 جوش رنگ ارغوان شوخی فواره در شیت
 ای رگ گل ابجدی از دفتر می کنیت
 شمع از دست تو روشن شد چون می تناب
 بر زبانتها شنید دست احسان تواند

*

سحر گاهی که صبح از راه دستور
 چنین روزی که سرگرم عرق شد
 سجاده خورشید بر کف
 بخالی گشت چون ساعت رفت
 این قصه چون پروا نگلی یافت
 بر آن ساعدهی در جامه پنهان
 طاقش ز آنکس ناز کرده
 در آن سحر و تا بل
 شکر میجو نشتر بیشتر شد
 لبها گشاید تند چون از تکلم
 فضاش شد دیر میگرد ناچار
 بنده زنده کسی بارگاسی
 برای بستن دستش حذر کرد
 چو دلبر کرد بالا آستین
 پستش خازن نشتر تا رسیده
 پنهان خوشید گل از شاخ نشین
 اندان رک زن میح پر مست
 لکنت زین و آبدستان خوات
 نیش بگرست گفت غیر خسته
 بر فرد و بد بوسه دادش
 زین سازه رو چو شاه گرفت
 عفت شاه با چنین خطا باشد
 شاه گفت خطا نکند دستم
 شرط باشد که کشادن رنگ
 دل اشفته و دیده نم نار دانا

رگ خورشید داز نشتر نور
 افق طشتی پر از خون شفق شد
 برسم حاضران آماده در صف
 سیخارادرون بردند از در
 لبوی شمع نشتر زود بشتافت
 چه ساعد جسم را سرمای جان
 بر آب خضر دست انداز کرده
 رگ گل را چنین منقار بلبل
 رگ جان سیخار را خنجر شد
 مبارکباد سر کردند مردم
 سپهر از مهر انور شد گلن دار
 جهان جاه را عفت پناست
 در آخر لبته از تنظیر کرد
 تبسم بنده شد چنین حسین را
 روان اشخ گللی از روی دمیده
 کشد و امان گلچین طشت زرین
 نیش الماس گون گرفته بدست
 بازوی شهریار را بر بست
 این چنین بازوی که خوابه نخست
 در سخن شاخ ارغوان بر جست
 از دولعلی کیگی شکر اشکست
 دست به سوزدن چو مردم مست
 در خطا کرده ام جوایم هست
 سیب سیمین گرفتند از دست
 گریه با محبت سر و کار دارست

سحر

بگو مشایخ الیه

تجربین

که گمبای شرکان گمبار دارے
 دل حسرت آگین دیدار دارے
 چو خود بی وفا یا وفادار دارے
 ہما کہ در پیرین خار دارے
 ز زلف کہ در بند زنار دارے
 شکر خفا جو لائزار دارے
 کہ لبل صفت ناک زار دارے
 غالباً دل در کف چون خود تمنا
 وای بر جانت اگر مانند خود یاریت ہے
 بیچون لی غرق بقدر و تقاربت ہے
 تصدق سنگان لہر کم برد ز جایت
 کہ مستہ راہ نگہ کردن حرفت ربایت
 کہ حرفت کسی سر نیز نذرا د است
 شکستہ رنگی خسار آفتاب جلالت
 دلیل عاشقی شفقگی زلف دولت
 فروغ نہر اخلاوت نشین کرد
 کہ خار گل شدن دستش نمید
 فتاد و بار غواش از سمن صحبت
 افتادگی از قامت و لجوی کہ داری
 خوشید من آخر نظری سوی کہ داری
 دیوانہ خوبی تو مشوم خوبی کہ داری
 منت ایند کہ یار ما بدر دی ما رسید
 کہ اگر چہ چہان بنم و گرد آتش ہے
 سائز ما دام ترو پستہ بخندان اینجا است
 وقتہ بردون جان است کہ جانان اینجا

کہ نشتر فروہ و منتر جانت
 وصال نصیب است یا آنکہ چون من
 گو عاشقان را زواران عشقند
 گل ناز پر در دمن بقبر ارے
 دل فارغ خویش را نا سلمان
 وفا پیشہ یار است یا آنکہ چون خود
 شکستہ است خاری بدل چون خیریت
 بنماید چند روزی شد کہ از ایت است
 چارہ خود دن اگر بیچارہ سوزی همچو نیست
 عشق بازان از داران ہمنام من پرورش
 تو ز کجا گرفتن کوی عشق کسی جا
 اشارتی کہ سرت را فکندہ پیش مجلس
 سیاستی کہ ترا از دار کردہ بیان
 گوی بصفت زلف می نمی کہ ہوشند
 گوی بسنبل مودست میکشی کہ بگرد
 بر بیضا برون از آہستین کرد
 ز حیرت پای در گل ماند فصاحت
 کہ ناکہ سلیہ از مثر کالکش بردست
 السیر و روان بسکی از خوبی کہ داری
 بر ہم زنی دیدہ ز حیرانی دیدار
 بلاق محبت سہ عشاق نداری
 یا عاشق گشت و در دو دل شیدا رسید
 کتاب آتش تب پر عرق شدہ شہ خواست
 شب اگر نقل طلب کرد با زار مرا
 خانہ امر ہر ہشت است کہ ضووان بیجا

دہنی

طہنم

نسخانی

لاکھنؤ
 شاہ جہاں پور
 حکیم الدین زبیری

اعلم

از سیر آراسته آرام گرفتیم
چون یادت بگذرد موج خیال ز کین
آن ماه جبین چو پیش فضا داشت
چون در شب نشترش پیش پیوست

فارغ شده از بهر دو جهان کام گرفتیم
آسمان سوزن ز ترکان سیجا میکند
فضا و سبکست سبکستش بست
از شاخ بلور شاخ مرجان بر حسب

و اسالیب اشعار متفرقه در توصیف اعضای خوب

سجده اسباب

از گل سبزه ماه کین روی منست
آن روی همیشه آتشین می باید
کوی سینه من گم برود دست بخار
زلف روی آن لب میگون نگذشت
گل بر منی بوقت می خوردن خویش
این چاک به پیرهن نه ازستی بود
بیت زلف و مصرع قیوندم از دیوان حسن
بالش خوبان دگر از پر است
منش عید آمدی بر ادم گرد و دل نظردی
چو حرف دانه خالش قلم نه گو میازد
دنان تو سیم است بالا ا ل ف
پیشانی و خطت بیکد گر پیوستند
قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی
دمانت سیم و ابروی تو خون است
رویت در ایامی حسن و لعلت مرجان
ابرو کشتی و چین بشیاقی سر ج
دو چشمت عین بادام است یادام است سالها
بخمیا زه چو از دست بر سوزن زمار شب

در مشک خطی کشیده کین روی منست
آتش بجهان نکلده کین روی منست
آتشوخ مدام خشکین می باید
شفتالوی کار دی چنین می باید
حرکت در الف آن قامت بوزن نگذشت
زده چاک ز غصه بریزن بر تن خویش
از حسن گنجی به پیراهن خویش
گورم از سی جزو مصحف یک ا ل ف لام تاج
شوخ در آفتاب بریزد است
کوکب همچو پاره نوتی کردند قابلهسا
ورق را گریه ام افشان چشم میسازد
خدا آفرید این دواز بهر ما
بر خون من زل شده مخمر بستند
خطیست پریشان و گویان بستند
که نقش بر دو یک جا بسته ام من
زلفت عین صدن دنان ز دیوان
گرداب بد غیب و چشمه فان
لب لعل تو یا قوت است یا قوت است جان
تو گوی عین آب حسن را همان سگازد

سجده نفسی

فانی صنی ناصر علی بیخ داغ

صفت عشق و عاشقان

۱۶۴

حدیقه دوم

ترک شوخم دو دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دوب لعل او بود دو گواهی خون عاشق چشیده می آید

حدیقه دوم

شکلی بخش لالزار انظار اعنی اشعار صفت عشق و پیرا و دیگر حالات عشاق و تفکار

تأراج نمای مملکت سلاطین بسم حشمت و سلطنت بخش گدایان

گوچه گرو اشعار صفت شهنشاہ عشق و عاشقان غم برورد

لازل

خوشید جها کتاب نگین خایه عشق است
از سوختگان شد دیوانه عشق است
آبی که خیزد از دل باگرد راه اوست
از هر دو جهان سیر شدن باحضر اوست
نشود سوختگی سربزه کوتاهی شمع
سبب کشان ضعیف مشربخانه عشق
صبح چون شد علم شمع نگونار شود
شیر کی سازد عضای خودم بپا به راه
باقاب رمد شبنم از نظاره کمال
آری طعام را بنم امتدا کند
لامکان یک یله باشد لامکان عشق
نیست آسایش زمین و آسمان عشق
افتادگیست حاصل از پختگی شکر را
مانده بر جا آتش از کاروان عاشقان
بهرت با شمع بر سر بلین گیاه را
کایف دوس رود عاشق سوانی تو
حس آنروز که آسینه مصفا میکرد

گردون صدف گوهر کیلانه عشق است
خوشید قیامت که کند داغ جهان را
شاهنشهر است عشق که درن جلوه گاه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
غم سپهر برین را بدست بردارند
عشق تانیت خرد تیغ زبانی دارد
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
دلیل عشق حقیقی است عشقتهای مجاز
اول تنای عشق ضعیجان ادا کند
مرا بخاک است گردون آسمان عشق را
خاک همچون باد غل جستجو در آتش است
سطلب عشقتبازی تحصیل خاک است
نیست خوشید انیکه می بینی برین خرچ بلند
عشق است ننگسار دل ناتوان ما
سیکند خال لب چشمه کوثر رضوان
عشق در کف زدن سوخته خاکستر است

صفت عشق و عاشقان

این حاصل افسانه محمود و ایاز است
 که گرفتاری عشاق بود ما در زاد
 یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
 کتاب صرف بهو نیست کاغذ بادش
 گرمی آتش میگردد ز سر ما بطرف
 شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
 شتر چون دین ماهی بریا بنظر گردد
 اشکی لغبتان ابر بهاری در یاب
 این ابله را بنوک خاری در یاب
 آتش تفریق عود و همیشه نم نکند
 نابود به که بودن او غیر عار نیست
 لانه صفتان رشت خورا نمکشند
 بردار بود هر آنچه او را نمکشند
 از سر تا پا تمام سود آمده
 کارایش دکان وجود آمده
 کندر گهای گردن کار زنجیر
 که هم زهر است و هم تریاک دارد
 کم است افسوس عمر و کار بسیار عاشق
 بجهاد که درد عاشقی تدبیر ما دارد
 صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
 یک قطره فرد چکیدن امش دل شد
 شود یا قوت هر سنگی که لبریز شتر گردد
 شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا داد
 با گریبان کار افتد دست و انگشتر را
 گردی که ماند سر به چشم حساب شد

حدیقه ۲
 عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است
 شد مرا از نفس بیهوده بلبل معلوم
 جان را بکوی دوست روان میکنم ما
 کسی که عشق بود در اول آتش و تنگ
 عاقبتش در غلج باد از ناله نجات سیاه
 اگر از آتش با نسوز عشقت بهره بر گرد
 از زهره برود لاله زاری در یاب
 در کشتار دل نیایمست مجال
 عشق غمخوار نیک و بد کیسان است
 آرزو را که عشق حقیقی شعار نیست
 در مسلخ عشق جز نکور انکشند
 که عاشق صادقی ز کشتن مگر نیر
 اعی عشق گمراه بود آمده
 نقصان بتو از چشم بد کس مرساد
 کند عشق چون گردد گمراه بر
 زهی فیضی که عشق آن دارد
 پدیدن گریه کردن رفتن از خود رفتن
 پدیدن سر ختم بر خاک دغون غلطین مرد
 از شدنم عشق خاک آدم گام شد
 صد نشتر عشق بر برگ روح زدند
 چو سوز عشق را کامل کنی عیب بهر گرد
 دل چو عاشق شد و از تنگ سپهر دارد
 برین عشق آمد که سوز در خرم تنه ایاز
 عشقت چنان گدازد که تنم را که آب شد

عشق

غیبت
نیرین

بلاهی موسم

بهر اثران

زلالی

نورین عالی

زنان کاشی

نظرت

عاشق
غمنی
نورین

صفت عشق و عاشقان :

شغلی می بندد و خا بردست خاشاک مرا
 کوه خاکستر کند از شعله آواز خویش
 غمیز آنگاه مرگ بر چیز کم است
 در به جان کم است حسن نیز کم است
 شکل شودت سودا کامل روشن
 صد چشم توان کرد بیک ل روشن
 یوسف از انگنغان بسودای زلیخا میبرد
 پیش بر دم شمع در بر میکند پروانه را
 این دم مار است بازی گیسو
 زرد می رنگ رخ و خشک لب او چه علاج
 که شاخ نخل پیوندی بر از اول ثمره بد
 خراب سیل بی پروای عشق است
 کف بمغزی زد در باغی عشق است
 شعله حبش سید بر تنن چراغ مرده را
 همان آتش که دارد شمع روشن همان موز
 کباب زندگوار هم میکند خاموش آتش را
 جریح میان مرغی جرس کاروان آوست
 که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
 که پیش بادشامان مهر کوچک معتبر باشد
 خطمی که خوندار و قبول دیوان نیست
 خانه در بسته دل را همین یک درون است
 بید مجنون شد اگر بخوبن نشد
 آنچه به محبت سپید از چه گرفت هم
 گشتای دل سبکو اجهم شد گل ساختند
 صبر با بره نادر در پیش تقافل ساختند

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا
 عشق آتش دست چون نمون نذر سبزه چو
 وطنیت بیدرد که تیز کم است
 از امان نه وی شخص می باید برد
 که عقل کند بزار مفضل روشن
 چون مجر اگر بر تو عشق باشد
 برمی آید غرور حسن با نکلین عشق
 حسن عشق پاک را شرم حیا و کز نیست
 عشق حقیقی است مجاری گیسو
 بنوان عشق بنان است زرد لکیز
 محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
 اگر معموره کفر است و گردین
 خرد هر چند مغز کائنات است
 عشق در جوش آورد خون دل فسرده را
 مرا عشق تو گاهی پروردگار گاه جان نبرد
 دوام عشق میجویی کن با وصل آسیرش
 عشق است میر قافله عالم وجود
 کسی که از اتحاد عشق آگاه است میداند
 حقارت پیشه کن که اعتبار عشق میجویی
 بزم عشق میارید سینه بیدارغ
 نور عشق از بر گذارد ای افق بدل
 چوب هم عاشقی بیرون نشد
 دم آخرین زلیخا همین تر از تن زد
 تا که صورت او گرفت بلبل ساختند
 آنچه کم از طاقت ما شد تمکینش مسزود

حد لقیه ۲
مصرع برجسته آهم چنین استاده ام
عشق میخیزد بیفتان استمین بر چه مست

۱۶۹
صفت استعدای مقدم محبوب
آب گردد شمع گردد ریحمن بسند مرا
دامن پاکان بدست پاک میساید گرفت

خوشتکاری عم و باره اشعار استعدای یار مده پاره

گر بدانی چه قدر شنیده ای تو ام
بشکند امید دل از آه سرد
بچین س و گلغذار سیا
بغ از زنگ است چشم بر آه
بیا که بوم نور و فصل گلزار است
بچوب شاخ کند تکیه تا که بر خیزد
عیان زاینده آب عکس لاله و گل
بزدابی تو سیا هست میا
دینا بسبک بود در راهت
ای کلاه گوشه شکن شوخ پیر ز ادبیا
بیا باغ که بلبل تو مست است
بیا ای نور چشم پاکان رنگ بهایت
مردک از دیده ای تو مست است
ای باد شنه خوبان تو مست است
یارب اندرون آن سر ز آینه انداز
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانه است
اگر تاج سدره خاک کف پایش بود
مگو که حال تو چو نست شین ز عدوین
ز جابانه در آرزو کا سفار ما
لسان مغربا دمی که از تو ام جدا ماند

خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
باشد آری غنچه را باد آشنا
با خط چون نغشته زار سیا
کوری چشم انقطار سیا
ز موج با ده گمل جام باغ شراب است
نسیم همجو هوا خوردگان بیا راست
لسان معنی رنگین بحر اشعار است
حال مابی تو تا هست سیا
جاده یک تزلکا هست سیا
انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
که چون زنگس سدن دیده خالی کرده است
روی نما تا نگردد خانه مردم خراب
دل منی تو بجان آمد وقتت که با آتی
که بر حمت گذری بر من شود کند
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
کرم نما و فرود آ که خانه خانه است
از خدا مستطلبم بر سر باز آید
بیا بیا به گفتگو میاز مرا
که کسی نیست بجز در وقت و خانه ما
در آغوشم نمایانست خالی بوردن است

صاحب
تو را شکر خانی

رشت

مخلص کشی

بقراغانا ناصر

ناصر علی

فخر طغانا

نور

دیده

چون گذاری قدم بجانده
 مرا تا یاد آغوش از بی اندازه می آید
 ای از تو مرا گوش پر دیده ست
 تو مردم دیده نه آویزه گوش
 ای بت سپهر سبج و گز تر سائے
 که چشم ترم باستین پاک کنی

میشود عرش آستانه را
 چو موج بر زبان حمیازه بر خیزد آید
 خوش آنکه گوشش با بی بزم دیده نمی
 از گوش ب دیده آ که در دیده می
 باید که بسوی بنده بی ترس آنی
 که بر لب خشک من لب تر سائی

بیشتر آمد آمد روح و حسد بجان شاعر صف مقدم معشوق و تمهید آن

گر نثار قدم یار گرامی نکند
 مژده ای دل که مسیحا لفسنی می آید
 مژده ای دل که در گریه صبا باز آمد
 بر کیش امیرغ سحر نغمه داودی باز
 مرد می کرد که بخت خدا داد بمن
 و گرامی سرور دان خوش با آ آمد
 در دو دیوار چو محراب کشاید آغوش
 بنشین باد طلب کن کبشا بند تبا نه
 هر نو که ماه بر ورق داشته است
 از چرخ چکیده تا پیاپی تو رسید
 که از بس نثارش کرد بر سر
 پایش بخت از بس گوهر ناب
 بنیت گرم تر از آه و روان تر از اشک
 خوار مقدم عیسی لفسنی داد نسیم
 بعزم و نوا از میا کنی آید که در گوشتم
 خرین آبادن به نثار تقدش جان را
 بجلوه ای رسا سفر داز می آئی

گوهر جان بچکار در گرم باز آید
 که از لافش خوشش بوی کسی می آید
 به پد خوش خبر از شهر سباز آمد
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
 کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
 گل بسفراخته و رنگ قبا آمد
 که تو اینجا الصبا من و دعا آمد
 گرد بداری ارباب و فدا آمد
 سامان نثار بت بطوق داشته است
 این جبهه چه مقدار عرق داشته است
 هواد در آب گوهر شد شناور
 زمین در آب گوهر گشت نایاب
 ظاهر از دل داز دیده مای آئی
 که توان کرد بجای قدسش جان تسلیم
 صدای آید آمد از دور و دیواری آید
 دل از خود رفته آمد یار است پنداری
 مگر بغارت عمر داز می آئی

نسخه
 در عصر

نسخه

نسخه عالی

میرزا ایدل

غنیمت

دو الفی کلبانی

علا جایی

نسخه قدیم

روشن شد از وصال تو شمای تار ما
 بنی زباناں محبت چو ز دورت میند
 جان ما بر قصد از شادی مگر یار آمد است
 سلام مید بدجانان چون غیرت همیش
 گراز تو بشنوم جواب سلام خویش
 گر سلام من مقبول افتد چه دور
 پی جواب سلام چو دست بردارد
 می مالم دست در عزم دو شش
 گفتم که جواب میتوان داد
 کی زد دست تو بر دجان سلامت عورت
 از صبا شاخ گل خیم شد تیاب شدم
 شب وصال برای تبارد لب بر ما
 التذاتند این تو فی یار که همان بنی
 ست سناغ کف آن شکر قمری آید
 منو ساختی ای شمع خوبان محفل ما را
 خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
 جان چو بشنید که آن جان جهان بل آمد
 زان مه بلند شد شرف آستانه ام
 تا قدم رنج نمود است بکاشانه ما
 آن دلتی که می طلبیدیم سالها
 بر خاستن از جان بگردن دوست
 پرتو از خورشید و نور از ماه باران از سحاب
 ز قبالت دلم فارغ شد از غم
 از ما سلام از تو تغافل ز حدس است
 اندر سحر بنامه سن یازن حجاب

صبح قیامت است چراغ مزار ما
 سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
 می عهد چشم جان و وقت دیدار آمد است
 نوعی میخلد در دل که دشنام است پندلی
 بالای آفتاب نوشیم نام خویش
 اوست مهر روشن و مازره ایم
 نهار تخم مرجان شکست بردارد
 او کرد سلام رستم از هوش
 حیرت در گوش گفت خاموش
 دست بردن لبر تیغ و سلام کعبیت
 ناز کهای سلام تو مرا یاد آمد
 گهر بدامن خود سخت دیده تر مس
 دوش در دل بوده امروز دجان بنی
 بمن از بخبری باز خبر می آید
 فروغ مطلع خورشید وادی منزل ما را
 بیاکه میدمت برد دیده جان بشین
 از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
 هم خانه ساخت روشن و هم چرخانه ام
 رشک فرودس برین ساخته ویرانه ما
 پرسید راه خانه و خود بردارنده
 رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم
 گل ز گلبن در زرد با گوهر از کان آمده
 جزاک اند خیرا خیر مقدم
 گویا تغافل است جواب سلام ما
 امروز از کدام طرف سوزد آفتاب

ببینم این غم
 جان این غم
 محسوس
 جمال امیر
 دلم نام بر عین

ببینم این غم
 تیر لطف اند
 بنگار ام
 قنبر حسن

تغصیب
 باب غنائی
 خواجه حاجی

باب غنائی
 ملک شمس
 مدحی
 مدحی
 غنچه غنائی
 سینه زانم
 سینه زانم

۸۳۳ صفت محویت عاشق از مین شوق

از رشادی بسیار بسیار که بمسیرم
 بگو شتم شرده وصل از رود یاری آید
 یار آمد و انتظار بر خاصست
 گشت تا بیت الشرف از تقدیر کل شایم
 چه اینوشل نباشم چون تو شوی غم نشینم
 نه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب
 نوش آمدی و خوشت باد و اما ایام
 یک جلان چه متاعیست که سازم لذت
 مضطرب جان به تنم بر نفسی آید
 می پرد چشم می طپد پیم
 بلند چون نشود قدر آشتیانه ما
 بر بالین من خسته جگر می آنی

بمن خبر وصل بیکبار بگو سب
 دلم بهر صطیله ای سینه اشک بر می
 بنشکست و زرد غبار برناست
 طغنه جو رشید در دفترش خشت خانه نام
 برنگ چرخ من هم آفتابی بر سینه ام
 یاری سینه خالی کن ایجان جای خوش
 هزار بار علیک و هزار بار سلام
 اما چه توان کرد که موجود بین هست
 میتوان یافت که امر و کسی می آید
 شرده ای دل که یار می آید
 که آفتاب قدم می مند بخانه ما
 جان فدای تو که چون عمر مسبری آنی

تغییر
 حشر
 نسبت
 غصه
 حاشی
 بی
 اعلم

آئینه حال ششم و آفتاب شاعر صفت محویت عشاق بتیاب

تو آنگین من از حیرت نه ایامی نه لغزیر
 لبکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم
 ز شرم وصل شدم آب دوستان چو شند
 ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره
 بر سرم وصل دل باز جاسته جنبد
 از لبکه محو مسن تو گشتم بجای خویش
 هوش از سرم نظاره بوی تو برده است
 نمیدانم که او دیدم که از خود میدود هوشم
 آشدم محو تا شلیت ندیدم خویش را
 خواب در صلت زنبه چشم حیران مرا
 چون آید از جلدهات آگاه نگشتم

جان ماند که هم بر زم است تقدیر بر تصویر
 یک از حسار سیخیزد که آواز من کند
 که نخل موسم من از آفتاب بردانند
 بر لبش لب چونم بوسه ام از یاد زو
 سرم چو شمع برقص است پالمی جنبد
 خود را گنم نگاه و ترا سیکم خیال
 آئینه دلغ منقلب حیرانی منست
 جنون آهسته میگوید یار کباد و گو شوم
 شد ندان در دیده همچون سحر تاریکی که
 بر قفاست است حیرت دست مگلان مرا
 از حیرت دیدار خواب است دل ما

تو
 غم
 نرس
 شرفی
 بزم
 عاتری
 صابر
 یار
 یار
 شمس

در بر آمد یار و ما بخود شدیم
 خواستم کز گلشن چمنار چینیم گل
 در کتب تا شاکی حرف حیرت است این
 حیران تر لب سخن و اشک در نیست
 در بخودی از وصل خبر دار نگشتم
 باز بدین ای دیده آن جسی که میگردی طلب
 شب وصل است حیرت را تمام سبب می
 لطف کردی قدمی ز بجه نمودی باری
 آمد کار را تا شاکی کن
 خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است

عفی
جمال ایسر

ترین
صفتی سادگی

محمد سعید
داغظا
تولیدش نشان بود
لا علم

نخست شد بیدار و ما را خواب برد
 چشم واکردن در حیرت برویم باز کرد
 از گریه چشم بستن در خنده لب گزیدن
 چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست
 امنوس که یار آمد و هوشم بفر برد
 مردمی باید که حالات تاب دیدار آورد
 چنان محوم که پنداری ترا خواب می نیم
 آنقدر باش که از خود روم و بازایم
 رفتم از غولبستن چو یار آمد
 از که درم که بخود رسانم دشوار است

لب لب چسباننده خامه محبت لگا ایشا صفت شب وصل بوس و کنار

با دل شیره اش اگر چه پیکانی کرد
 لب لب من گذشت و خواب شدم
 دل شب وصل تو از صبح مگذشت
 مانده در عقده حیرت نفس موی گات
 آنقدر هم بری از طالع خود میخواست هم
 زردی بوسه محب زردی خوش عاقبت است
 خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
 سخت میخواستیم که در آغوش تنگ روم ترا
 تا بوسه بمن ز لب و لسان رسید
 آنچنان که ز سر خمی بجای بیرون برد
 آنقدر هم تمامی در شمار من غلط
 تلخ را امید شیرینی گو را را میکند
 گشت صائب در واقتم تلخ آن زندگی

سینا صائب

دو شتم لب او به بوسه همانی کرد
 گفتا که شک خواب چنین دانی کرد
 عیش من تلخ ازین قند مگذر شده است
 بوسه چون راه برد لعل شکر خای ترا
 که پراز بوسه کنم چاه ز سخندان ترا
 که اگر باز ستانند و چندان گردد
 زمین شوق سوا گیر شد چو ابر بهار
 هر قدر افشردم دل را بی فشارم ترا
 جانم لب رسید و لب من بجان رسید
 نیست غیر از بوسه در مانی خاطر بوسه را
 کرد و صد نوبت ز سر که می شمار بوسه را
 نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
 آتشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

صفت شب وصل و بوس و کنار

طبع بوسه ازان لعل شکر خادارم
 کی بفاشک بوسه لعل لب میگردد
 ز تیغ گوی من عیش عالمی تنگ است
 از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
 دو دولت است که یکبار آرزو دارم
 که در آن یاری بوسم مستی گاه چشم
 بدین سپاس که مجلس نورست بدوست
 شب قدرست مئی شد نامه عجب
 معاشران گره از زلف یار باز کنند
 ستم از باده شبانه همسوز
 هست مجلس بران قرار که بود
 گلغذاری گلستان جهان مار افس
 یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبم
 کنار آب دایمی بید طبع شکر یاریش
 شب صحبت غنیمت دان و او خوشدلی بود
 گل در بر روی برف و معشوق بکام است
 کوشش میارید درین جمع که امشب
 مجلس ما عطر میارید که جان را
 تقالی اند چه دولت دارم امشب
 ازان لب نیم بوسی مایه بیهوئی باشد
 شمع در محفل ما باخته زنگ است امشب
 بوسه بر بوسه ز غم فرصت نسعی ندیم
 اشک از شادی دیدار تو بگازان دارم
 چشم من محو تماشای می بوشوق است
 شب وصل است بر دو عطر منرا ماست از

خیز از خانه در سبته متن دارم
 نیست مکن گوهر شاداب نم برون بد
 بوسه تند شود که مرادمان بندگی
 نیک حلقه بیرون در آن خوش بهار است
 بود کنار من و شدم از میان رفته
 پیشستان هیچ فرق از سینه با بوم
 گرت چو شمع جفا میرسد بسوزد بساز
 سلام فیه حتی مطلع الفجر
 شبی خوش است بدین حید انش را کنند
 ساقی از رفت خانه همسوز
 هست مطرب بران ترانه همسوز
 زین چین سایه آن برودان مار افس
 دولت صحبت آن مؤنس جان مار افس
 معاشره دلبر شیرین و ساقی گلغذاری خوش
 که همتاب دل فرزدی و طرف جو بیاری خوا
 سلطان جهانم بچین روز غلام است
 در مجلس ما ماه رخ دوست تام است
 هر لحظه ز کسب بوی تو خوشبوی تمام است
 که آمد ناگهان و دلدارم امشب
 چه مستیما که بخشد این شراب نیم سر را
 که با بر تو حسن تو بجزگ است امشب
 درین تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
 دیده را گوهر مقصود بجزگ است امشب
 کوشش من وقف صدای فی و چنگ است امشب
 صحبت ما تو بپیلوی خدنگ است امشب

نمک

بوی آن تو بوی
سکینه

۱۸۶ **صفت شب و وصل و بوسه کنار**

تا قسم - ننه سحر پیداست
 ز آب بوسه کنم سبز دایه خالش
 گوهر مهتاب بسته خال روی بام
 طبعیدن میکند از مغز عالی استخوانم را
 خطا تو درد مشعل او از بوسه است
 از سبکه خفزه تو نظر باز بوسه است
 در دیدن قسم تو نماز بوسه است
 خط لب تو سر نه او از بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می بینم بیدار است یارب یا بخواب
 خار از دیده گلش کان گل بخار رسید
 آسایش جان نا صبور است امشب
 در خانه تری بزرگ حور است امشب
 تا لب تو اسپرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاتم درنگین است نانه من و تو
 بخور اهدا و نخل وصل زین بهتر میرون
 لبی که میرسد آنجا لب گریان است
 چکنم وقت تنگ سے بینم
 چشمیکه باز مانده بین چشم روزن است
 کبودی لب او سه موم در گلویم کرد
 لب گستاخ رساندن لب او ستم است
 مگر آنست که باد دست بپایان آید
 که آفتاب قیامت سار که صبح است
 دل غنچه غنچه خند و جان خوشه خوشه بار

حدیث ۲

بوی شب و صبح گشت
 شبی که از ده بخت باجم اقبالش
 از تو امشب خانه نار حفاقی دیگر است
 تو با این باز نادر خلوت بخوش می آئی
 موج قسمتت پر پر داز بوسه است
 ای بود دیگر و بین گردش نگاه
 یک شیوه از بان تو بی کوچک نیست
 بوسیدم بگشت صدای از دلم بند
 از آب بوسه کلک تو فوار گشته است
 جای امن و یار ساقی و حرفان بگفت
 دیده بکشای دلا نوبت دیدار رسید
 افزایش غیباط و سورا است امشب
 کاشانه بهشت پر سرور است امشب
 خود چه شود اگر دمی بر لب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 خوشم که غیر گنجد میان من و تو
 شب طبلش مده از دست تحت آستان
 خیال بوسه بران کردن بلند میند
 صلح کردم بوسه و بهمنت
 امشب که از تو خانه نار شک گلشن است
 لبش بکندم و خاموش آرزوم کرد
 آب سقراض ندارد ورق نازک گل
 آنکه گویند بگری شب قدری باشد
 شب وصل اگر سو ز که ده دانه
 جای که از لب او با بان بوسه بار

نور

اسکی

نوع

نوع

نیت
 شب
 شب
 شب

صیدی

محمود

صدی

عیر
 شب

کونک

اصحی

نوع سبب

نوع

نوع
سبب
سبب
سبب

صیدی

موتام

صدی

صیبر
صیبر

حد تصدیه

۱۸۶

صفت شب و وصل و بوسه کنای

بوی شب و صلح گشت
 شبی که از در بخت باجم قبالتش
 از تو امشب خانه ما در حفاشی دیگر است
 تو با این باز نماند در خلوت آغوش می آئی
 موج تپش پر پر دراز بوسه است
 شسته بود دیگر دهن گردش نگاه
 یک شب بود از دران تو بی تو یک نیست
 بوسیدم بگشت صدای از در بلند
 از آب بوسه کلک تو فوار گشته است
 جای امن و یار ساقی و حریفان کجاست
 دیده بکشای دلانو بت دیدار رسید
 افزایش میناسط و سورا است امشب
 کاشانه بخت پر سرور است امشب
 خود چه شود اگر می بر لب من نمی لبی
 حدیث بوسه نیاریم بر زبان آورد
 نوشتم که غیر نخبه میان من و تو
 شب بچشش مده از دست محبت آستان
 خیال بوسه بران کردن بلند مینند
 صلح کردم بوسه در بهمنت
 امشب که از تو خانه ما رشک گلشن است
 لبش بکیدم و خاموش آرزوم کرد
 تاب بقرض نذار و ورق نازک گل
 آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
 شب وصل اگر ز که ده دانه
 جای که از لب او باران بوسه بارو

تا چشم بسته نخر پیدا است
 ز آب بوسه کنم مینزدانه خالش
 گوهر مهتاب باشد خال روی با هم ما
 طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
 خط تو در دستشعل او از بوسه است
 از سبکه خنده تو نظر باز بوسه است
 زردین تبسم تو ناز بوسه است
 خط لب تو سرشته او از بوسه است
 شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
 اینک می بینم بیدار است یارب یا نجواب
 خار از دیده لبش کان گل بخار رسید
 آسایش جان ناصبور است امشب
 در خانه بی بزرگ حور است امشب
 تا لب تو بسپرم جان لب سیده را
 کزین سخن دهن یار تنگ می آید
 چو خاقم در نگین است خانه من و تو
 سخن او دراد سخن وصل زین تبسم برون
 لبی که میرسد آنجالب گریبان است
 چکنم وقت تنگ می بینم
 چشمیکه باز مانده بین چشم روزن است
 کبودی لب او سوره در گلویم کرد
 لب کشاخ رساندن لب او ستم است
 مگر آنست که باد دست پیا بیان آید
 که آفتاب قیامت ستاره صبح است
 دل غنچه غنچه خند جان خوشه خوشه بارو

از سار و صلح شب جیبی در آن برکاست
 تا چاشنی بوسه بدشنام گزینم
 با تو سخن بوسه چه گفت چه خود است
 ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ما
 حرف شب وصال که عجزش را از باد
 رد کردی با تو جانان در شب یکه شو
 سه حال تو در نیز لیکه خیمه ز ند
 شب عشقم نذر در فرصت خندیدن بقی
 فرصتی خواهم که کیشب با تو بزم آرزوم
 گویند تا صباح بسوزد چراغ عشق
 نسیم شادی و عیش اینچنان در شب
 دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود
 شب صبا تو میجویم که در بر نشاندیم
 در در چه سیکنی که نسیم در نشویم
 خفته بودی که لبست بوسیدم
 لب خود بر لبش برستم از لبش وصلم
 چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ
 یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود
 بیامن گردنت از لوی بر جانقطه میخوابد
 کامیاب است **عشق** از دست بوسه نسیم
 در بزم وصال تو بنگام تا شاشا
 بوسه من دادی در آنجیده
 شب وصال بنود انقدر که دامن یار
 که میسر نشود بوسه زدن بایش را
 ای خوش آن صبح که عاشق بشکرت خواب وصال

صفت شب وصل بوس و کنار
 از رخ چون غنچه چشم تا بنگان پر گل است
 فیض شکر از تلخی بادام گزینم
 که موج لعل تو یا قوت که بود است
 تا بند قبا باز کنی صبح دیدم است
 کوه تراست ز آنکه زدل بر زبان رسد
 فی غلط کردم شب وصل تو را
 زمین ز رشت تا با آنکه از لبش رسد
 لعلش تا سیکنم صبح است شام گل را
 سیکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود
 تا چاشنی شمع کنارم شسته بود
 که شوخنده گل گوش من شنید شب
 بلبل ابروی خورشید خویش دیدم شب
 گره گشایم از زلف تو برایم خانم
 گرد شوم بگوش رسم بوسها زخم
 قند زدی چه قدر شیرین است
 که شفتالو چو پیویدی بود آب دگر از
 بزوبسه کشایم دمان تنگ ترا
 کی رود از یو کس چیزی که از بر میکند
 بدستم ساعتی بگذار و سیر اینجا کن
 کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آینه
 نظاره ز خندیدن شرکان گله دارد
 باز شان گزین پسندیده
 بدست دل دهم و دامن سحر گیرم
 هر کجا پای نهد بوسه زخم جایش را
 دست در گردن معشوق جامل بر جاست

میکنند
 صبح
 نیاید
 کمال
 نسیم
 دانش
 نصیبی
 حکایت
 غنچه
 بوی
 نرف
 عالی
 غنی
 حیرت
 بوی
 بوی
 بوی
 بوی

حدیقه ۴

درون خانه من یاری مجاب آمد
سایه اقبال و تشریف های وصل تو
گرد جان آن شمع گل پیراهنت مشب
اشب عجب شبست که عرش دراز باد
بجودتد که بیداری شهمایم نشد ضائع
دستی بست ساقی دستی بجام باده
لب برب را درم و حسرت کش عشقم
شمع سان با تو شمع رفت تمام است
زغیرت شد ترش رو چون لب بشیرت بودیم
بوسیدم آن دهن را از آنو که کبر پرسد
حرفیت حرف کوتاهی روز وصل او
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم
آن شب که مرا بوصل تو راه بود
از روز رخت ظلمت شب که برود
امروز نجات نیک بشارت رسان ماست
هست آرزوی بوسه از تو من لیش را
هر بوسه او تشنه بوس دگر کم کرد
باری ز دست بوس کن منع یابد گیر
تا بان مافول افزوز هم آغوش شدم
بنگام پای تو خواهم که چون رکاب
کشید آن هر دو را یک ماه در بر
کنار عاشق و معشوق آباد
گل اندامی که دام دل کند زلف سلسل را
سایه زلف دراز زانوی جانان ما
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود

بیاغزانی
بر کوه افروزین
اسلم سلم
ایر ترمود
ملایعای
توین
ملادار سز
عالم گوید
بوم معصوم
سجده بی بونی
را درین سجده
سجده بوم
توسع
نور
خجده
کلیم
غنیبت
سجده باری
مخدر

۱۸۸ - صفت شب وصل و بوس و کلام

بگیر پرده از رخ خانه آفتاب آفتاب
آفتاب طلوع بخت همایون منسبت
که در فانوس زیوار از دو جانب روشنی است
گر صبح دم زند نفسش در گد از باد
که دیدم خفته در آغوش خود این سر بالابرا
مارا غریب عیشی امروز دست داده
دل بکنان در بوسه بوس بهان است
همین حرف نظر گشت و تماشا ماند است
عجب شفتالو میخوشش در باغ حسن و چیم
بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
که گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
چیشی بجان تو و چیشی لبسوی صبح
تا چشم زخم وقت سحر گاه بود
زین روی شب وصل تو کوتاه بود
اقبال را بپرده امید صد نواست
چیزی دیده درویش چیزی گوید لیش را
فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد
تنک است جای بوسه کنج دمان تو
از سر هستی خود رستم و بهوش شدم
از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
ز بادام و مغزش یابد مسدود
به بستر چون زود اندیری ز خواب
بستر و بالین ما از بهر سایش لب است
چون سحر پیدا گشتم اخترم درخوابند

این چرم است که خورشید فلک جولان
از لب سیراب کن امیدوار بوسه را
بر عازر وصل لب ز بوسه شیرین کردن است
بوسه زان دهن تنگ لبه جان نهد
یک به تن لب تو لبه جان سیده است
سایه بر دیش فلک حلقه زلف
مچو نمس که فند راه کجش ناگاه
از زمین بوسش دهنها بشود تنگ شکر

جرات که در سخن ز لب با هم تو نیست
بر جواب اشک تیغ تبار دیگر است
روزنامه آینه از عیدی که بی حلا بود
هر حکم یاب بود پیش بهای می باشد
گوهر گران ز جوش خمیاری می شود
برای بوسه گرفتن دمان دیگر شد
بوسه راه کج بکنج دهن یار افتاد
تا چه لذتها بود در کج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نو بیدان تماشای اشعار صفت شب وصال لبر بره

بهر منتاب روی خوی کرده
شد ز دست نشاط گل ریزان
بیمانی که پر تو افشان شد
زده فراش چرخ سیاهان
یا که از برای غارت بوشش
تا بقناد پروشش بر آب
شکل عکسش بوج آب زلال
شب وصل است بزم عشرت و جام پیدانجا
ساقا ساغر شراب بیار
هوا چکیده نور است در شب منتاب
صراحی گلگون سرد سیمین است
بهر جام بلورین است پرخی روشن
رسان بدمن جویای بخودی خود را
بهشت بر نره تصویر میکند منتاب
اشب چه فروخت ز منتاب بعالم

حسن محبوب سایه پرورده
شام پرین گهر بسوزان
سایه او شب چراغان شد
بر طرف پهن فرش مهتاب
لولی شب شدت باد لبوش
نور پیدانگر د چشم حساب
قفس سیم مرغ زرین بال
نگردد صبح از شرمندگی هرگز بسفیدانجا
شب منتاب آفتاب بسیار
ستاره خنده حور است در شب منتاب
پیاله غنچه حور است در شب منتاب
زمین قلم و نور است در شب منتاب
کفانه دیده آذرت در شب منتاب
پیاله راقده شیر میکند منتاب
خورشید نشست است منتاب بنید

شبه

نور

ای نبال بر آسایش اگر بخوابد
 ماه من هنگام جولان چون لب پدیدار کباب
 حشر و زناه گوم بر آتش نماند
 ای شمسوار حسن که جانم فدای تو
 بر فلک از آلاء غوش گرد جای تنگ
 آنغوش تو روزی نشد آنغوش کسی را
 آنیم ز بمرنگی بوی تو کسند
 چون مستی غنچه بی دراری بر کباب
 گلگون قبا می چون سوار سمند شد
 چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود
 فروزنده علمی که از عکس و س
 جز آن عمل سیراب در روزگار

خوش از دور دران حلقه نترکان کیش
 از میان خانه زین سر بر آفتاب
 بر بر زمین که از سم اسپش نشان بماند
 هر جا سری هست خاک رده بادی تو
 بدر گرد از سواری چون بلال زین تو
 صهبای وصال تو همین سان غزین است
 سنبل حذر از نسبت موی تو کند
 تو من عرق از گرمی خوی تو کند
 یاران حذر کنید که آتش بلند شد
 مه شود در گرد پنهان گاه جولان کروش
 نمود فلک شیشه پر ز س
 ندیده کسی احسگر آبدار

سلیح
 خاص
 حسد
 تنگ کنی
 حساب
 طالب
 آید
 در شکوه
 امی

چو لمان تا و شهب قلم خوش عنان شعا صفت فیل و تاسپ سپاه آن

چنین فیل در عرصه کارزار
 ز گوشه بر چرخ دامن نشان
 تا شای او سر مه نحش ظفر
 مرصع حری از سرش مهر تاب
 بجزت ز خرطوم او خرده بین
 کلماتش کرد در حشر و بد
 زور فته در با بکلقوم او
 بجز بزم نارد فلک را از نگاه
 گ خواب هر سرش بی گداز
 شده گوشها جراد پر و بال
 عکس است چون کارمند دست

ندید است شطرنجی روزگار
 که از گرد راهش نگرود گران
 شب پیکرش را ز دندان سحر
 فردان ز برج شدن آفتاب
 که چین کرده است انجین آستین
 چنین کشتی چار لنگر نه دید
 که دید آب دزدی چو خرطوم او
 که از نقش پایش در افتد بچاه
 کی گوش لسترد و گریک لحاف
 مگو که پرنده باشد محال
 بر د آب بر بام از نادوان

بند
 صفت
 فیل
 در

۹۴ اصفیة فیل و اتراوس و غلبه

ازان خوردند و اتم با شوره آب
 ز خرد طوم او آرد چنان بران
 قل پلوش شدل و زنگ تال
 حصاری نگارنش بر کس
 دف ز بره آورده گونی بخت
 کلید در قلعه آسمان
 شده موج چین چین زمین
 فرومانده انگشتها در دهن
 بچو شد ز فواره دریای ناب
 کپیچه خرد طوم او در ممش
 باو از قدیم سفته بود
 سبق گیر مثنیای از مستیش
 در و کرده داسا زرین نجاس
 کشد آسمان اجستان در قطار
 برای طیش گر شود آستر
 باو چشم خور روشن از چند میل
 زدنانش مساواکها در دبان
 ستونهای کاخ سخن آهین
 که دریای بام فلک ز دبان
 ز خرد طوم قندیل آورده پیش
 گرفت در غار را اثر دها
 چه درای یک کخت وارو گوس
 چو بافتن پایش بر او شو
 شد آرسایه اش در جهان بین شد
 فتنه ز هر دای ننگان در آب

حدیقه ۲

ز آب است وندانش در اعتبار
 در چنان صندل ز دندان عیان
 سرش از کد و باست جستر مثال
 به پلوشش بین رنگها جلوه گر
 جابل نمانخن از هر طرف
 بین ار کجی در کف فیلبان
 اگر سایه اش نشسته در یا نشین
 خود از حیرت جسته خوشن
 فتانند چو بر تارک خوش آب
 نماید زین لغت در دوش
 بیگل جهان را ز خود کرده پر
 فلک زیر دست زبردستیش
 گیاهی شعاعی بچارم فلک
 جابل چو فرمایدش شمس یار
 شود اطلس چرخ زربنده تر
 پیشانی از سر بر نکیش نیل
 جابل بگیرد درش سچسان
 ز تعریف آن دست و پای متین
 نمایان ستونهای دندان چنان
 برای خدنگ لفظهای خوشش
 درانش ز خرد طوم اندر جنان
 سرش گنبد عالم نقل و پلوش
 فردر قفاخر همه سر شود
 بروزی که جان نماندن برین شد
 مندرچون ز خرد طوم ماهی در آب

۱۹۵ صفت میل و ناله و اسب عبره

ففس کش پیدا است گا و زمین
ز خرطوم راند قلم بر حسریه
نهنگ بخار و پلنگ جبال
که فر به شد از وصف او داستان
بلایین یافتند از و بر بخار
که دوزند خود را بمحیی بر سر
که خورشید لرزد ز رشک قطایس
ز تنگش بوس کرده قیسر کمر
که شداره در بجر پشت نهنگ
چو آبش بر تازد از کلام لال
بوصفش درق گر پذیرد اقسام
بزنجیر شیرازه بندش کنند
رود حرف ساکن بردن از کلام
توان سیر ایام آینده کرد
توان تاخت بیرون ز بهمت فنا
که بندند گاهمیش بر دست و پا
بجای که سیما از او برد مید
دود از پیش برق گرم سدرخ
بر انداز آرزوهای دور
تراشیده ناخن پای او ست
ابر سیست که بست بر زمین چو گلش
کف سختش برف و عرق بارش
گست است از بال بزنجیر میل
بزنجیرش آمال را کو تنه
بزنجیر چون ناله آزادیش

و در صفت اسب

میرزا ابوالحسن فیضی

حقیقت اگر سخن را بر زمین
دیوانه که بر لب آب گیر
بوار اعقاب و زمین را غنزال
بنازم بان رخس آکنده ران
گویی سبک رو چو باد بسار
کواکب ز زمینش درین آرزو
توان کرد زمین زیورش را قیاس
ز ستار قدم غرق زرد و گهر
بصحرای فطش چنان حبت سنگ
اگر از روانیش باشد سوال
ز چاک رویهای رخس مسلم
نشانهای مسطر کندش کنند
از نوبه و گر تبه پیام
چو باشد برین اینچنین ره نورد
برود اجل بر چنین باد پایا
از ان میرود زود رنگ حنا
مگر قطره از خوی او چکب
برفتن چو باد آکنده در دماغ
کند بردل عاشقان گر عبور
بلالی که بر آسمان جاسه او ست
ز خشت که ز خردانخ زود بر او نش
برش شرر فعل و صهیلش رعد بهمت
علم تا کشد تنش آتیر میل
زدوشن عروج دماغ شه
دلیل است بر سستی و شاد ایسر

حدیقه ۲

چو زنگی ز بس طنقیش عیش ز راست
هر سوز و ندان غلمت ز دا
کجک برق میزد بران پر غرور
بیالای او نیل بان بیکذاف
دو دندانش از طوق زرد در نظر
کنده خرم طوم او در سبدم
ناتمه صرصر روش و خوش گنگی
برق عنانی که چو فیض سحاب
گفتی از انسانکه سبکتا ز بود
سالک آزاده ز سالان راه
از خورش مادّه روزگار
کت بلب آورده زمستی و جوشش
کرده نمایان جل رنگین مبارز
بود در زیر ز یغم باد پائے
اسه کاکلش خوبان دلجو
ناید در نظر زان گوشش گرون
عنان از گردنش باشد نمودار
گلای کویا جبینش جلوه گاهیت
بو صفت تندی آن پے محبسته
ز شوخی نیست اورا یک زمان تاب
ز بس نرمی که اورا در شتاب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ
مرا عقد و مش دارد هر اسان
چو شعله گرم کنه مگر بی که از تندی
چو آفتاب نشینی با سمان سیری

شکل بر روی زمین

در صفت آب

عاشقانه
در صفت آب

صفت آب نایب و نادر
۱۹۶

برون لبش نغمه و ندان ناست
دو شمعش روان عیش و شب در قفا
سه شام باشد چو اغبی ضرور
چو سیرغ بر قله کوه قاف
بود شمع کافور با تاج زر
که کاهی کند است و کاهی علم
کوه به پشت دست و کوه بان کیه
بیکل گردون بودش آفتاب
همچو شتر مرغ بیرواز بود
سینه خود در لغزش بان ۹۱
شعله صفت کرده قناعت بخار
بر صفت صوفی پشیمند پیش
همچو عروسیه که نماید لباز
نه اسپه بلکه شوخه دلربای
گرفتار خم فتنه کش آهو
دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
چو دست عاشقان برگردان یار
نشان بو سه خورشید و ماهیت
رسد معنی بخاطر حسته حسیه
بجای آب گوئی خورده سیاب
لصبر زین او مغل بخواب است
بود با برق دائم بر سر جنگ
که نتوان زد که بر باد آسان
بچشمه او کند خاک در که جولان
که باور ان شمارد سجاک در زبان

بال این پیرکس و لاله زکریا
 نندز چار سمش چار داغ بز ساعت
 هزار ستمه چون کمکشان قناده بیان
 نشان صد گره ناز چون ستر از فعل
 جو گرد باد در اید بچسرخ و تکد تاز
 بر سواریار دشدن سوار خیال
 دور گردی چون گرم عنانی چون حشمت
 گرم خیزی چون که نغز خرامی چون ناز
 میهد بر نفس از جا چون نسیب غم عشق
 بر پشت او نشیند اگر فارس خیال
 تمثال او کشد چه مصور نفس نفس
 چه اشتر کوه کو مانع سبک و
 مویب صورتی پشمینه پوشیده
 بسکلی باشکوه بر دبارے
 بقطع دشت کوفی تند بادے
 بتکین و وقار آمد چو کوهے
 اگر لیلی بران محل نشسته
 جانی را بلبل شیرش خور انده
 سری افسار شته در راه تسلیم
 تویم تو سن سرعت نژادے
 چه تو سن تو سن شالپندے
 ز بس در پیویدارد بقرارے
 شود چو رود ما کونک مسلم دور
 بر وقت گرم چون دل سولای دلدار
 یارب این رنگ خابر گرد گلگون بند

چو باد بادیه کردی نمل نه سرگردان
 بگاه گرم رو سے بر حسین باد زمان
 بوادی که شکو میش رو گسته عنان
 چو مرغ پویه او پر کشاده دطیران
 اگر عنانش تابند در گرجولان
 بگرد او نتواند رسید پیک گمان
 بحر سیری چو صبا کوه بری چون سحاب
 بردباری چو رنگ بر کوهی چو شتاب
 سید و سویی بسو همچو نگاه بر تاب
 باید هر دو دست بگرداندش عنان
 محکم کند ز شدت او کلک را بنان
 شبها ز زهت کارش با هم دود و
 ملاک سیرتی خانه بدو شسته
 ز گلزار جهان قانع بخارے
 تناحت پیشه خاک نما دے
 بر فتن بود عجب صاحب شکوے
 دل قیس این چنین مجنون گشته
 رضای یاد گاران ناقه مانده
 نند گردن لقبه با نگاه تسلیم
 نسیم لکشی باد مرادے
 عروج نشاء بخت بلندے
 اگر بر صفحه وصفش را بخارے
 زبان گردد بروی صفحه چون مور
 بر گشتن سبک چون وعده یار
 یا بهار از شوق بر گردش گردیده است

در وقت
 در وقت
 در وقت

عزیز بن
 عزیز بن

سلام
 سلام

۱۹۸ صفت قیل و نایه از اوستا و غیره

حدیقه ۲

عقاب طلعت و عقاب شکوه طوطی
 دراز کردن و کوتاه سم میانها
 بگاه حیل گری چون کلان حیلست گر
 که هم راست و هم سوراخ راست
 که گوی پیچید و گوی میکند و
 سخن فربه از پهلوی ران او
 کوی سگد اش زرنگر دور او
 ترشیکه در آب بحر چون عکس هلال
 آن ری پیکی که از دامان زمین دار و پال
 دفا تر شود صد شتر بار همیشه
 که بسته از بهر خدمت دو جا
 زبانه ادب بادوزا نوشت
 ریاضت کش و بد بار و حلیم
 چو تیر و کمان در سینه ناگوار
 کوهلیت که لالزار در دامن اوست
 از رنگ خاشاقی به پیراهن اوست
 مسافر را وطن شد خانه زین
 کحل داغ است از سپندان خوش
 خاک از سم آن جو آب لرزان باشد
 چون باد که در حکم سلیمان باشد
 فنیت به نقارخانه گاه زود گیر
 چمنش شده گوشها و خرطوم نظیر
 آنکه چون فکر منجم بد و فوق سما
 چرب موشک پی افزاخت سر نخیتا
 کاغذ باد به دوزین بفرارش گویا

پلنگ پیست و ضغام دم گوزن سرین
 توی توایم و بار یک دم فراخ کفل
 ابرت جلوه گری چون تیز و خوش قیام
 ز خرطومش بحیسه انیم کار است
 ز خرطوم است همچون مار کویا
 بود آیتی برق در شان او
 خدا این با قبال فعلش چنان
 زین سبک و گرد ریگدرد فعل زرش
 یک نفس از شرق آید که مغرب و حسیست
 صفات شتر گریه میم همیشه
 قد خود تبعضیم کرده دوتا
 تبعضیم بر سینه بنهاده دست
 چو درویشک انگنده در بر کلیم
 کمان کردنی تیز و تیز تر
 اسبی که غازیب فرای تن اوست
 فی فی عظیم که آسمان و کرست
 ز خوش رفتار می آن برق آئین
 همه اعضایش با هم سبقت اندیش
 شترنگ ترا چون عسرم جولان باشد
 با اینهمه آتش صفت رام تو شد
 ای شاه فلک جناب خورشید سریر
 آورده ز سرد ما موزندگان خوب
 جدا خوش قمر طلعت و شتری نظرش
 سخت سم نرم دم گنده سرین پهن کفل
 دو آتش بود آن موم برش پنداری

نویسنده

پایان

عقرب

نظامت

صفت

نویسنده

صفت اسلحه

مور بادام صغایه و روان غیرت با د
 بگ اایست کافناده در آغوش سیم
 چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل
 بچشم کسی کوست از اهل دید
 عیان کرده خلاق لسیل و نثار
 فلیک بجنب او عدد معدوم است
 شکل فکاش بدیده اهل نظر
 کشید از خانه ایجاد بهزا د
 آبروش مرگی کز چاکبای بنگام تک
 آتش فرج و کوه توان و هوا نهاد
 تفنگ است خرطوم او روز جنگ
 از گردن و موی او مشتالے
 بگرد آب رسد کی سمند ابلق فام
 سبک روی که چو کام حسرام بردارد
 بکشوری که درونام تازیانه برند
 دلخ نتوان بر سرین آن سبک و خشن
 ز دندانش بنگام لظا ره
 بوصف او نهم از طبع و الالا
 عجب گردن فسر از و سر بلند است
 نه خرطومش باوج سر رسیده
 جمالش در صفا خشان ترازو ر
 کوزین شهش گرم جولان گرسے
 ز افشاندن باستان بال

چون مرو نیست مرتب شده برانج هوا
 بر حیر کفکش دلخ نشان تمنا
 حد گشته نهری ز ریاس نیل
 ز رنگش سیاهست و دندان سفید
 ز سنگ محک فقره شاخدار
 زو خصم چگونه جان برد معلوم است
 پیدا است که مدالف خرطوم است
 رکابش حلقه چشم پر ز ا د
 نعل سخت او ز خاک رزم می گیر غبار
 کشتی گذار بجز نوردد زمین سپر
 ز دندان بود پایه این تفنگ
 طالع شده در شفق بلا لے
 فلک ستاره جبین گمنه سال کوفتار
 نسیم انگذارد چو کام بردارد
 بلوح کسینه نگیرد شبیه او آرام
 هیچکس در باد نتواند جیراغ او خنجر
 دو صبح از یک شب آمد آشکاره
 معانی بر سر هم فیل با لا
 که گوش او سپر مینه کند است
 ز رود نیل موجی سر کشیده
 دم از زبندگی چون کاکل حور
 ز نقش سمش خاک در غنبری
 پراز نانه جیب صبا و شمال

نیز از حیرت چون پیکر

نیتجان در صفت

کوهی از صفت

کلیه از صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

صفت در صفت

امینه دار آب تیغ اردی تبان اشعار صفت اسلحه نیتجان

بهرین

حلقه ۲

۲۰۰

تفت اسلم

بچشم تبیین توپ بزرگ
 از بجز در شعله خشم و کین
 برای عودس زمین خط نیل
 قوی بچم نصرت باز و ساد
 اگر مهر بایش بد ریافتند
 شود در دل روز اگر شعله باز
 شود مغز حیدرخ از غریبش تاه
 شود عدد اگر دگمش ساز او
 چنین از دمای عدو کش کجاست
 بر دستش از دشمنان سلخه
 که در چنین تیغ مغفرت شگان
 بگویم چو تیغ دم واقفان
 از شعله در خسر من اهل کین
 جهانوز چون شعله اشتیاق
 سرختم ازان برق پیکر سما ب
 بد ریافتند که از عکس فوج
 ازان حسم نماید پیش لظفر
 بوجفش نفس تیغ زین کرده اند
 کمان بدست خالسته تیان افتاد
 این ترکش رنگین که گلستان صفاست
 در سایه سرو بوستان شاسه
 مدتی شد که خدنگش بدل باز رسید
 از بس رسید تیرش بجان ناتوانم
 تیر تو که سینه را بر آتش بر رویه
 از پر دارد چهار مصرع بر لب

بهرین

سیران
در صفت کیش

بخت

نه توپ بزرگ از دمای کسرت گ
 وز دست آشوب بود آستین
 پی دیده دشمنان تفت سیل
 سبک کوهها در ترازوی او
 ننگان محرابه بیلافتند
 شب از دود سازد بخوم از شرار
 زگوش ار کشد پشه مهر و ماه
 خورد بکم که زیر است آواز او
 شکفت این که خود غار خود اندوست
 تن پر شرارش دل دوزخه
 که خفتان فسانت روز مصاف
 بصیقل چو لوح دل عارفان
 وز آب در خندق حصن دین
 بخونریز استاز تیغ مشراق
 زند چرخ در بحر خون چون جباب
 همه ایمان را کند قتیبه موج
 که گردش تقنا تکیه گاه لظفر
 کسانی که قطع سخن کرده اند
 چه آیت که در خانه کمان افتاد
 محمود آیات لظفر نام خداست
 پر در پر هم بافته خیلهاست
 در کمانخانه مگر چه نشین شد تیرش
 چون پند دانه شد جمع میخان در ستوانم
 در پهلوی دل شایه چو اردو نیست
 سو فاره او طرفه رباعی گوشت

اولاد چو اوست نامش بسپر
 نهشته بر سفاک مقدار او
 کند دکن خشم را قصد جان
 ز سمش گر زنده روز نبرد
 رگ ابر هذنگ او چو از بحر کمان خیزد
 بسکه آتش داده ام از جو بیانم دل
 علاج خشک مغزیهای خود از تیر جان کن
 تیغ که نشانند بر وسر مردم
 زانسانکه رود بر بنه مردم در آب
 ای حکم ترا نماده سزما گردن
 این طرف که دریای گفت را از تیغ
 ای تازه روز زخم خدنگ تو داغ ما
 چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار سپکان را
 بسکه در سینه من تیری تیر آید
 قبیل من چنان بیاب آن شمشیری آید
 حدیث تیغ تو بر جا که در میان آید
 ز شست صاف از دل بگذر که ای چنان
 بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
 در تیر که این تنگ فریاد رس است
 و چون اشاره است در کشتن خصم
 آب دم تیغ چو بخاطر گذر انجم
 پادشاه شمع تیغ آفتاب آثار باد
 بکار تفک گزیده حیران خرد
 طاسی محمد در میان آمده
 رسد تا بفر جراحت مگو

بن بیهوشی بر رخ چون نقت
 کشیده نگرددن شمان بار او
 کین کارش این است نامش کمان
 ز یک تیر پرتاب صد شیر مرد
 کند همچون صدف در استخوانم آب پکان را
 غنچه پیکان او بوی محبت سید بد
 که از بس چرب و نرمی نمود ام پیکانش
 کوتاه کند راه اجل بر مردم
 این آب بر منهد سیرود بر مردم
 در جنبه طاعت فلک را گردن
 آبست بدانندیش ترا تا گردن
 از روغن کمان تو روشن چراغ ما
 مراد دل ده که تا مردانه در ایت و جان را
 نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
 که از جوهر گوشتم ناله زنجیر می آید
 دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
 که از بوی کباب افتد بکفر زخم خیرش
 دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
 خصم افکن و گرم خوی آتش نفس است
 سوش انگلی ز گوشه چشم سب است
 خمیازه کند باز لب زخم آهن را
 بر زبانش هر چه گفتار است آن کردار او
 چنان سرده میل پنهان کند
 که هم میل و هم سرده دان آمده
 فاده همیشه است همراه او

*

ز دستش همان عالمی شسته است
 که لاله زبرون آمدن پیشیان کرد
 این چراغ آرزو را آب روشن میکند
 تیر تو مگر بر همداشت
 بهر قتل نوسشته دار
 غم از آن است که از تیغ تو گردد جدا
 آفتاب آسمان حصار گرفت
 مگر گردنکشان بر دوش بردا و پشینا
 غلش بتن از جوهر آهن پیدا است
 در آب روان خون اعدا بشناست
 لفظ توان کرد ز معنی جدا
 که این ناخن چیده مشکل کفاست
 که خیزد ز جا مرغ با شاخسار
 بسندان بود چون الف جا گیسر
 که گردن گریزان بد شمرن زدوست
 رویک سرو کردن از دست پیش
 بود لغستی همچو حفظ بدن
 بچشم است دائم نگهبان تو
 دار بگفت شاه جهان نقد ارے
 برگشت گشت سرگران شد بارے
 گل خورشیدش از شاخ کمان ست
 قیامت آورد گرد و سرش گشت
 جهانش حلقه دگیسرا از او جان
 که کشاید و خنجر بمن حواله کند
 که آب آتاده خوردن تندستی ماضی را داد

بچوب ارچه بستش قفاسیه است
 درون سینه بدوقی نشسته ناوک او
 از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت
 برداشت ز خاک استخوانم
 نیست جوهر به تیغ یار اسیر
 گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه هست
 صبح تیغش چو از نیام بتافت
 بود بندوش را قدری که نتوانت کار
 خنجر کفایت ماهی دریای و غاست
 حاجت نبود لبسوی بحرش که مدام
 بسکه بود تیزی تیغش رسا
 چو شمشیر حاجت روائی کجاست
 ندیدیم حسرتیر در کار زار
 ز شست پیلان در دم دار و گیر
 دم جنگ این شیوه مخصوص اوست
 چه خواهد زنده بردل خصم نمیش
 درین کاسه هنگام شور و فتن
 بود بسکه او را عشم جان تو
 این گرز که بشکند از و کسارے
 از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب
 و آمد در کمانش چاکب و چست
 بوقت نیزه بازیا دران دشت
 کمان او بدلال عید مشربان
 رسید یار و من از گرد راهی خواهیم
 نشستن زیر شمشیر تیان فیضی را کردار

بجواب پیر معنی

بجای در معنی
انوری در معنی
دانه در معنی
دانه در معنی

بجای در معنی

بجای در معنی

بجای در معنی

بجای در معنی

بجای در معنی

بجای در معنی

صفت اسلمه

سبک دارد و انظر اب از شعله پیش نهد
 غم بجوی اغیار ندارد تیرشش
 گریب زخم شهبیان خشک ماند و نیست
 تیغش اغلات هم بلا نیست
 برگره تفک تن سرد و خرامان برداشت
 چگونہ جان بسلاست بزم بسفا کی
 در گوش تفک فقید از سوزم گفت
 بکده دل در سینه ام گرم خندک یارب
 جدا ز شست تو چون تیر بقرار تو ام
 تا ناز تو زه کرد کمانے به کیننی
 وصیت میکنم گر بشنود لب و کمان بن
 مرا گویند بیدران که ترکش گیر تو بلان
 و گر چه شرح توان کرد بهیت سندوق
 چشم بدور زدور سپر یار که هست
 لبکه بر لب ز آب حیات تیغ تنست
 صدای تخین خون من بلند نشد
 میان بانزاکت بچو موران بلی نشان از
 دل بدخواه جاناکه ز جان سپرد دست
 استخوانم بسکمی بالذ شوق تیر او
 گفتم که هست عمر من آن تیغ بر کشید
 از لذت خندک تو ترسم که روز حشر
 در زیر تیغ بر که برویت نگاه کرد
 شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
 اینچو آتش بود که آب دم شمشیر خاست
 سیفا تیغ پارسایان تیر مو فناد
 خور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیر شعاع

چرخ اگر جفتب زجا از جود و سرد
 لبرق مشرق است خورد شمشیرش
 جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
 در غار نرفته اثر دما نیست
 لبس سوخته خرمن که دل از جان برداشت
 که بر درش ملک الموت لعل افتاد است
 دوشش بدماغ رفت و افغان برداشت
 بر کباب من تک از خنده سو فار بود
 به زمین که شستم در انتظار تو ام
 یک صید نیاسود ز باسے بزینے
 پس ز مردن نشان تیر ساد استخوان
 شوم صد بار تو باش ولی ترکش نیگیم
 هزار سر بیک آواز او کون گردد
 خال خضا طعم سرد که بده نشخ
 جمع شد چون شمع در نای گلو گهای ما
 چسان جواب دهم تیغ سرد رنگ ترا
 پرورد است شمشیری که بر سوی میان از
 که باب لب شمشیر تو شد آتشه جگر
 شد رنگ شمع نغز استخوان گهای من
 بر فرق من بماند که عمرت بسر رسید
 من گشته تو باشم و دعوی ترا رسد
 زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
 اسباب قتل منیت اساس منجمل است
 که زرا کشتگان یک نیزه بالا شست
 که سر گذشت لب مرا تر نشد گلو
 گر چه هر گوهر بجان رنگ از شعاع خورشید

عظم صفت
 حکیم صفت
 عیب از تن
 صفت
 کل صفت
 دیوار صفت
 شمس صفت
 زنده صفت
 شیخ صفت
 قلندر صفت
 صفت
 کلام صفت
 غبار صفت
 لعل صفت
 نوری صفت
 نوری صفت
 نوری صفت
 نوری صفت
 نوری صفت

صفت اسلمه

۲۰۸

حیدر لقیه ۲

۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰

خورشیدی و گلی پست تو من بهر است
 مه پیلوی آفتاب و اعلم سیده است
 از زور تو خم گرفت باز تو می گمان
 چشمی سنجو است چون ابروی گمان
 بلذتی که مگذل شیر خوار انگشت
 تیر تو که در تن عاشق رگ جان است
 همچو ماهی فلس بر اندام دارد خویش
 از بسکه درین غلده بسیار نشسته
 چه همانی که ناراضی رود گیرند و دانش
 دعای سیبلی از جوهر نو شستند
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 شمشیر تو آور و قیامت لسبر ما
 این آب خشک باز روان کن بجوی دل
 پرندۀ ز کمانت بگشت غیر از تیر
 در پیلوم چه تر کش تا پرنشسته باشد
 بلا نیست در پنجه آفتاب
 بجز بر پنجه زد چاک زره را
 تو خم دل بوسه برو زد که لب مشوق است
 زنده آید حیوان خنده موج خون خچر شش
 میرسد آخر بجای بر که صاحب جبر است
 چو ابر سیده حاصل آفتاب
 از دغمن گمان تو روشن چیران فرسخ
 چو آن شاخی که از دیو انگش سر بران
 بشنود اگر مصرع بر سر آید
 زان همی تر غمش میل بر او رفتن کند

ای دلد ترا خیل کو اکب سپه است
 گرتیره ماند سپه نیست عجب
 چون پنجه آفتاب ز روی منی گمان
 تا رنگ نظیر بروی دماغ آن آید
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا
 بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست
 بسکه بیج جوهر ستل آفتاب خون گرم شد
 دیگر شود تیر تو در سینه من سنگم
 خدنگش میگردد از سینه دل گرفته بگشاید
 ز تیغ او که از جوهر سر شستند
 تیغ او پیوسته دایان کرد در میان
 شد محشر صدر زخم قناح بگر ما
 یک بوسه است از کلب تیغ آرزوی دل
 کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر
 خوش آن زمان که تیر شش بر شست چشمه پند
 کمانی بدست شد کامیاب
 کشاد از ابروی خنجر گره را
 سر خدکش بدلم تا سره سو فگار شست
 حیات جادوان گل میکند در زخم شمشیر
 تیغ ما دیدم که دوستی در میانش برود
 سپهر در پر شاه عالی جناب
 ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فرخ
 بود پر خوشما چون بر کشد تیرش پیلوم
 بر کردار دهبوش از جامیر و همچون نشان
 بان زینت کم که تیرش در دلم زد زدن

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

دردمن گمان

صفت جان بهادار جنگجوی دلدار

ترک من صبیح چو تیر جنائی مسینند
 تو اعم از دل بر کشم پیکان تو
 نه شمشیر با زخم تعیش یادم از مرجمی آید
 تیغ جان بخش تو شد آب از جانشانگان
 نجوهر است بر تیغ تو چیتاب زده
 رسید تیغ کبک صبح بر سرم و لدار
 بر نیادم دم ز من چون تعیش از سر گذشت
 نیست جمد هر کلید باب استوح
 بزیر قشنگ اندران در حله
 ز لب سیل خون زو بدر یارود
 جو بر مزرعی قطره باری کند
 ز منقار صوتش چو آید برون

صدید بر تیر دیگر دست داری یستند
 ایک از دل بر بنی آید مرا
 ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم سینه آید
 از کریان معذرت در وقت احسان خوشکام
 برای گشتن من نقشها بر آب زده
 که آفتاب کشید است تیغ سر بردار
 بر بنی آید نفس جایی آب از سر گذشت
 برگ پانی برای نصرت روح
 بر آورد گفتم هوا آبله
 زور یا سخا سنبه که بالارود
 دران طائری دانه خواری کند
 مندرگرسیندن شود لالگون

صفت

صفت

صفت

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر شاعر صفت جدال

وقال بهادارن جلالت کیش تقرب زرم و جنگجوی لب

دو دریای لشکر چو شد روبرو
 ز لب باد شمشیر او تند بود
 زره حلقه مایس دران دارو گیر
 زره را بتن دخت خیاط تیر
 شقایق صفت شوق شد از تیغ نرق
 بهم تیغ و ز ظلم نیوسته تیار
 ز لب تیر جا کرد بر روی تیغ
 ز تیر اندازی زینورک ازدور
 سنان جاسوسی دلها نموده

بسی کشتی عمر ما شد فرو
 حباب سرازده شها محار بود
 شد انگشتی بهر انگشت تیر
 بچسپانی موج بر آب گیسر
 بخون مرد چون داغ گردید غرق
 لب تشنه را باب جوست کار
 پذیر تیر شد موی ابروی تیغ
 مشک سینهها چون قصر زنبو
 زبانی داده و جانی برده

صفت

صفت

۶۲. صفت قتال بهادران جنگجویان

کبری بند عالم بگیرد و تیغ
 همان آب بدخواه را تا لب
 چنان کز تیر برگ میلو فر آب
 شده مردم چشم آینه مرد
 نمیزد نفس دیگر کسی جز قفتنگ
 چه مراض مانع بقطع لباس
 سرنگشته با هر مراض تیز
 تن از جان شیرین چو موم از غسل
 یلان را چو شمع آتش کین لبر
 شده آره شمشیر دندان وار
 چو خستخاش بر ریزه استخوان
 دو صف چون صف محشر آرستند
 نمایان چو آتش ز تیغ جبال
 چو مای زره پوش گاو زمین
 که شمشیر دل از پر دلان می رود
 کز تیغ در قبضه خود نمان
 نمان چون الف گشت در لبم
 بعد چشم بجهت راه گریز
 چو آتش بمجر یلان زره
 سیر رنگ چون ماه تحت اشعاع
 شد از خون افغان روان نالها
 مشکب چو سر پوش قلیان شده
 شد آن رزگر جام گشته
 پهلای بدست آفتابی تیر
 چو در الف بر سر آفتاب

حدیقه ۲
 یلان بند بر بسته بر آب تیغ
 رسیده ز تیغ آستان تا کمر
 بنیر سرتیغ رخشان ز تاب
 ز آینه پوشان بر روز سبزه
 ز لب بردنیه ان شد چه تنگ
 سرگشت آهن تیان بی هراس
 هم آهنین نیچما در سستیز
 جدا گشته از هم ز تاب جدل
 دویدی دران بزم پر شور و شه
 در افکندن نخل مردان کار
 شده خود بر سر زگر زگران
 در لشکر بناورد بر خاکستند
 ازان فوج آهن علمای آل
 شد از فعل اسپان دران پشت کین
 کمان طاق دروازه مرگ بود
 چنان عرصه شد تنگ بر پر دلان
 سنا نهایی خطی بر گامای جسم
 زره پوش ازان عرصه پرستیز
 شده گرم هنگامه گیرد و ده
 سپه با بروی یلان شجاع
 شکفت از گل زحما لاله
 کله خود با تیر باران شده
 ز زرین کلان آهن قبا
 تیزترین آهن سپرهای زر
 آناه بفرق شده کاماب

منی

بانهن

سینه

سینه

صفت تان بهادر و جنگجوی زلمیر

نمان در زره شاه شه خنده فر
 زنگار دست بر دیوان
 گذر کرد تیر از زرهها چنان
 پیکان مشک شده سینما
 کماناز افشان خون گشته آل
 علم در صف پوششهای زرین
 مرصع شد بگوهرهای خوش لون
 زهر سو خود زرین میدرخشید
 علم بود آن سپه را چپ و راست
 ترجم گشته شد اول دران حرب
 صدای توپ مای را دران جوش
 صدف کردید از آمد شد تیر
 چنان افراخت تیغ فتنه قامت
 عجب کرد امن در یارود خون
 هر کس روی کردی تیغ فولاد
 نشسته تیر از بس بر سپرها
 چنان جنگ از هر دو سوساز شد
 شترانها از دو جانب که بود
 بگردان زدوی چشکی بے درنگ
 فرورفت پیکان بدلهای ریش
 قلم برسد فرودسته زرند
 در عرصه دست و دای روی چنگ
 از جان با روی تو بر روی هوا
 شده اندران عرصه کارزار
 ز بس کشتگان اندران دشت کین

برف

سیر

داس

کولانی

۳۸ صفت تسخیر طویز و سباع زردست مجنون

یک حلقه نصیب طره دلداری است
 کاینماز برای چشم بدو کار است
 صدیاز مرغ هوش منی شکار این شعرا تسخیر طویز و سباع از دست گلغذاران

داند خرد از های فرخنده برش
 چون جلوه کند سادگی بال و پرش
 از سینه نگارخانه صد چین است
 زان حلقه چشم او چنین زرین است
 از بهوش بسوی حق راه بود
 لازی پی نفعی اسوی آمد بود
 چون عمر گرانمایه سبک در پر واز
 کا قبل تو عمر رفته می آرد باز
 درین همین دگری بال و پر نمیدارد
 فصل گل رفت مرا از قفس آزاد کرد
 شد جانب تو زیستان نغمه زبان
 کومار دگر شد به نیستان نیمان
 با مید انگه روزی شبکا خواهی آمد
 صدای خنده زخم از تری تیری آید
 نازکی در منت موی میانش نیست
 میکند آناه صید آنگاه نیمان میشود
 در نه قفس به نیم قفس میتوان شکست
 دست امید من نگار کشید
 صد جرات نیز ز بردل مرا از پنج باز
 خورشید شکار لاغیر اوست
 صید اسبک شد آن شوخ که لغز نشود

صد رقیقه ۳
 از دو سیاه است که شبازوی تار است
 زینماز در دوشکر آزرده مشو

بازت که عقاب صعگی کرده پرش
 نقش چایوس بریزد از شد م
 بازت که بهار سبیل و نسیرین است
 بچینه ز بخشش تو باشد گلکش
 آموک پسند دل آگاه بود
 در دیده عاشقان دوشاخش برفق
 باز تو که هست دست پر و دره ناز
 در نشین و باز آمدنش شد معلوم
 تو صید کن بفرغت که غیر ناوک تو
 نماند من اثری در دل صیاد نکر د
 دی گاه شکار کردنت شیر زیان
 چندان تیرش بتن نشاندنی نشان
 همه آهوان صوا سر خود نماده بر کف
 جو سویی صید گاه آید ز فوئن آن لان
 بر رخسار ما بعد آن ترک نراکت مست است
 میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید
 مار امهر بانی صیاد و الفت است
 بهلد بردست تا نگار کشید
 بهلد که جافظ نباشد خیرات را جانمن
 در دل گذرد و چون سیرم سیرش
 ستم ظاهر او لطف نهانی دارد

علم طویز و سباع

ماتکون

نهی

بیتا صیاد
 بیک لاشه در غنج

ریش

صید

صید

صید

صید

صید

صید

صید

صید

صفت شکار افندی معشوق

من که در دام آدم ده از فریب دانه
 مرده ام لیکن نیسا زنده از دم نهون
 صفیری سینه در میج حال ازین گرفتگی
 صیدش طپان نه به خلاصی ز بند است
 سهل کار است بفرهنگ سرباستن
 کجا بچرخه خورشید گویه جای دست تو
 اگر چه دست بر تاراج دل نه خوش کرداد
 بی مجابا در میان نازکش اندخت بت
 نشان پنجه مرغان هم بچکل باز
 سخن می بندد که در صید دل جانان ما
 آهوی چشم صید بیادام کس نم
 چون صید زخم خورده و صیاد در تقا
 چه بر صید کردم گردم جولان همسوارین
 بصحراییکه کردد صید ابله کن
 نیش نمانی نیست که خون شکاری میخ
 این شکار افکن بلیقصد خون کیست
 شوخی که زیتابی صید است قرارش
 حسن افترا که گدائی است انداز است
 صدای برنجیزد که سهل زنجیرش
 بر گاه هبله را بکمر آشنا کنه
 این حربه که بر صید کند چشم چو باز
 مسیدی که هوا گیر شود در نظرش
 ز من یوزبان شکار آموخته اند
 آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست
 صیاد ما بنای ستم تازه کرده است

غیر تم نگذاشتت در دام تو بنیم دانه را
 دل طپیدن سید به تنگین صیادم نهون
 که در دام آدم هم صیاد غافل را خبر کردم
 سیه قصد از نشاط که صید کند است
 صید را زنده گرفتن به صیاد است
 بغیر از هبله دست تو نیست بر بالای دست
 میان هبله داران ترک ما دست و کرداد
 پنجه شاهین ز رشک هبله ام در شکست
 بدستم آید اگر هبله خنای کس
 دستگاه هبله بر تنگ است زیدان ما
 القدر کرد تو که دم که ترار ام کنم
 من بقرار دیار ز من بقرار تر
 چو بود لرزه آمد نه بشیه گردون را
 بود چون چشم بس صیدگا میش
 آفتی بود آن شکار افکن گزین صحرایست
 کرده از شوخی نیستان را نفس بشیر ما
 دامان زمین تر کند خون شکارش
 شود محشر گوش را آواز طبل ناز است
 مگر زان شکار افکن بسنگ ستره شمشیر
 از دست کار رفته ما بجنبه مباش
 از بال و پر صید کند رم پرواز
 از چرخ معلق بزین آرد باز
 بر سینۀ باز داغ او سوخته اند
 چشمیست که آهوان برود خسته اند
 مرغی که پر شکسته شد آزاو میکند

خوب
جان
مست

نقطه

رنگ

رید

آهنگ

را حکم

۱۰ صفت دریا کشتی و غیره بتقریب کلکشت یار

حد لقمه ۲

شگفتگی نخست غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ

کویست حوض و فواره آبشار و دریا کشتی و غیره بتقریب کلکشت یار

ز حاجت فواره چون برق آه
پیشانی ابرزدا هم
که خرمج او نیست محراب خضر
نباشد چه را پرده اش نغمه دار
فواره زندان تجله با طور
خوشید فتیله تابدا ز رشته نور
غلط گفتم روان سپیکر باغ
که پنهان نیست بروی راز گلشن
عصائی پیری خود یافت گردون
نمایان چون حواشته بمطول
که دید اینسان سبکسیر و گرانبار
صوا نشین بود سپهر جیب او
خیال اینجا نیار و غوطه خوردن
پراز گل گشته همچون نقش از رنگ
صبا در گردش دارد پیاپه
چو ابر و غره زن بر روی جانان
نهمی دن که با دریا ستیزد
سبک پرواز گشته بی پروبال
ولیکن کرده جا در الم آب
کمان پیکر ولیکن ستیز پرواز
نیست هیچ از رفتن او با در اول غبار

چو میر تو تک نه با گلشن پناه
حصائی برادر است هم سیم خام
بر خوش قسم میخورد آب خضر
تبر کب قانون شده آبشار
شبهماز چراغ و شمع با سور و سرور
بروز ز رشوق این چراغان تاشب
چه نهی زیب دریا ز یور باغ
چنان آینه حوض است روشن
کشیده قاضی فواره موزون
رقوم سبزه بر اطراف جدول
کمان بتیات ولیکن تیسر رفتار
آدمبار و لشکر گل در کباب او
بود سبک بک بقوشش راه برین
خیلیان کرده باشد فرشتش از رنگ
ز شبنم جام زرنیش پراز
بر روی آب گشته گرم جولان
خروشان نه چون در حوض ریزد
قدم مرآب زن مانند ابدال
ز بند خشک دائم بنی خور و خواب
چو ابروی بتان سرمایه ناز
مرک چوین روان باباد در رفتن ولی

ملاحظه

کلم

قصه

کمان و جی

عذوقه ۲
 است خرم گلشنی ترکیب از پر خشک
 عده او یکد از دستگ خار اولی
 رخش از باد شمال است روان از آنج
 بیاض برگ نازین گلشن راز
 درون نرمی روان چون در سیاب
 جابش را سفینه پر لاله
 لذت از پیست از سستی پاس
 چو من آئینه خورشید پرد از
 درون سخن دارد بسینه
 گلشن آینه جوان در سیاب
 در آنکس سنج است
 در آن سوزی در او خورشید لرزد
 ز کس که در دل غم خراشد
 شد آنکس گمانی لب جو
 چو در آن یک خیز گرد
 تا شاکن مرفو آب دریا
 در کوفی زین عروس سبز معنی
 شد شمع چراغ از موج در آب
 غلط کردم که دریا را بر امان
 سخن بر جا ز صانع کردگار است
 شکسته شیشه افکار سنگش
 درواز گرم رفتار است نومید
 در گزیده در سنگ آشکارا
 رهی چیده همچون موج خار
 شید سدهایش گریه نوزخ

صفت ریاضی عمده بقریب
 یک چوب خشک اومی آورد پیوسته با
 باشد اندر اندر روش آب صافی تا گوار
 نیست در گیتی جز این آب و هوایش
 ز سطح موج سفینه با ناز
 خوش آواز آن آب است
 سواد موج بر آب است
 ز فواره عه اما خیر از جا
 چونی فواره آبش خوش آواز
 که دارد در میان خود سفینه
 زده کوثر بخود خنجر زمانه
 در و پیداست از مه تابا
 مرفو همچو برگ بید لرزد
 جابش را پری در شیشه باشد
 چو شاخ ارغوان فواره دلجو
 بجای قطره انجم ریز گردد
 که باکس چراغان است پیدا
 در آب افتاد خلخال مرصع
 پریشان همچو بر آینه سیاب
 گشته رشته تسبیح مرجان
 گواه پائے بر جا کو بهار است
 ستاره پنجه داغ پنگش
 سوار شیر برفس است خورشید
 ره باریک همچون موج خار
 در و بر و چو مرغ رشته بر
 ز برفش در مند آئینه نیم

حیر

حقیقہ ۲

بچ دریا ہر سرچشمہ اش مرن
ز لہر زیدین شدہ خورشید خستہ
چراغی باد پائی خوش عمانے
سیرا او بند چون ز رو میدان
بہر جانی کاشمیر نہا دہ
ز کشت تویا کی سہد گلستان
سببای گلدارین نالکشتیان
نیک تیرہا درین دریا روانند
اشارت بجانبین چشمہ از دور
خداوند اندام این چرا آب است
محیطی کہ از صفائی سپیدش
فرزدان چراغ از پئے آبخار
ز عکس چراغان بود سطح آب
چراغان ز آب آتش آلیختہ
ز عکس چراغان بدریا جاب
نگردد ز بس لطف موجش عیان
فرز زندہ چون تیغ گوہر نگار
آفاق درین شب سمستانی شد
از جلوہ فالوس فضائی درو دشت
چو دریا صورت قبر اسلمے
قلندر وار کفن بر لب ز رستے
کہ بندش مگر زنجیر گردا ب
جاب او در آئی اشتر موج
بہ کشتی باد پائے خوش عمانے
محیطی ثابت و سیار درو سے

قوی

سید شریف

صفت دریا کشتی غمہ تقریب گلکشتی بار
۲۱۲ درخانش درخت پند از بر

چو طفلان بیروزان رہ نشسته
نماندہ در رہ از پایش نشاستہ
جاب و موج با شد گوی چو گان
چو رود نیل آبش کویچہ دادہ
گرد ریاندرد حاصل کان
کل روی سبب کشتی کشان
کہ طایلسان گلزار چنانند
کند کشت را در آواز نور
کہ چشم خضر بروی برون صاحب است
شردن توان در صفا گویش
بود لوح سین کہ شد در طیار
سپہری کہ پر با سہ از آفتاب
ز رو سیم با ہم بر آفتاب
چو جام بلور است و گلگون شراب
کہ جوہر در آئینہ باشد نہان
خوش آئیدہ چون ساق سین یار
دوران خمین لالہ و ریخانی شد
ہر قطعہ عروس نار بستانی شد
ز موجش کشتی گردوی تباہے
ز تیر کشتی اور پیر برستے
بر داز شیر ماسے شیر قلاب
صدفہ نقش پائے اشتر موج
سوار خویش راحت روانی
ہزاران گنبد و دار و روسے

۲۲۳ صفت حسین و بروی عشاق

در نقیصه ۲
 رنگ گو دکان مسر الما زار شد
 چشم از جهان غیر پریشانی نیست
 نمی بیند که دم تیغ بر نگشت
 سر و دست کلک تیغ آن دلبر نوشت
 چشمش چون آینه سوز نوشت خوش
 زین چشم که سوز پندار کشید
 بر عکس عالم از آتش چون کاین
 پیروز و ناچام در آتی بخت بد از بحر دمی
 از سیه بختی ما قدر عمر سزیران فرود
 آسمان جشند و میگذر بخت تیره ام
 ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه
 زهر مینهد نهادن بدخ من غلط است
 از سیه بچشم ما دزد شیشه گون میگرد و
 قلم طراز با کجروی آموخته است

خط شکسته بود گمیز نوشت
 سر نوشت من در لاف تو بیک مضمون است
 بر گشتگی طالع من زین قیاس کن
 بر بیاض کردن محرف ترک سر نوشت
 ما را برای سوز و گداز آتش بریده اند
 ز آنچه در من میکشیدم از گر جان کشید
 پیدا است سر نوشت ز لوج جبین من
 مرا بیدار می سازد که یاد چه خواست این
 لا جور دار نبود حسن طلا چندان نیست
 نیل خیمه زخم میداند فلک شام مرا
 که در ایام سر لپستان خوشین کرد سیه
 نهنقن گهر تیغ آن من غلط است
 لعل اندر کنت ما قطره خون میگرد
 می نویسم الف را است چون خون میگرد

سینه
 ضعی
 نیمی از
 حاجتی
 ضعی
 ز
 غلط
 غایب
 ضعی
 لایحه

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت حسین ابروی عشاق کلام

دامن شادوی و غم امروز در دست نیست
 غاید پای ما سیه صورت و عشق ابروین
 بسکه بر خاک درخش ناصیه سودم آهن
 چنین که چین جسمین درو یا عالم است
 ز پیام تو ان احوال ما را موبو خواندن
 پای تا سپهرین برابریم زانده شراب

خنده بر لب دارم و چین جبین چون آرز
 صفای چینه ام آینه عشق است پندار
 آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما
 کشاده روی آینه جای حیرانی است
 دو سطر سر نوشت تیره بختی است ابرویم
 آدم بر درون بزرگ کاغذ ابری ز آب

غنی
 عشاق
 حسن
 کلمه
 سعادی
 ۱۰

پشتمه به آب رسان بجای بر او اشعار صفت چشم عشاق و لعل کار

حدیقه

صفت چشم عشاق

بیا که در شب جسد تو چشم گر یا غم
 از تو نماند شدن اگر شربت باران سفید
 دیده ام نزدیک وضع جهان رنجور شد
 یوسف رنجی در آمد شاید بیدیده سن
 هم نشید و شکر آمیز شی دار و نمیدانم
 گما کرد میر نعمت دیدار چشمه را
 چشم سفید هست مگدان خوان عشق
 لشکر ضعف بعد ساخت مگر بر سر او
 ای صبا خاک روشن آرد و بنید از بچشم
 تو غم که نهار آتشند مر سو دار د
 پرده بادام را مانند آن پیرا مستم
 چنان کن که بر سبدم در اسید چشم
 وصل صد بجز است حسرت دیده ام
 بد رود دیده من کان دو سوخت جگر دار
 اشک گلریگ ردان گشت چشم ترا
 خواب خوابی که گذرنی تو کند در چشمم
 بیدیه قطره خون از جگر بر آورده
 کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت
 چه تو که کان سالها دست دعا برداشتم
 شد سفید از گریه چشم و سبب شد راه نظر
 در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید
 چراغ دیده براه تو میکشم روشن
 چشم سفید گشت چه روزن در انتظار
 چشم آن شب که رشوق تو نمندش مجرب
 دیده بی انگ شد و میگنم از ناخن روی

چو خرم آب رسیده بهم نماند
 حیرتی دارم که چون شد دیده گریبان سفید
 ز چشم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
 مانده باه کفان دارم بچشم
 که ره چون نشت در چشم سفیدم خواه شیرین یا
 کند با سنا چه پیده از شیرین خواش
 بی انگ چشمی نکند میمان عشق
 که ز عینک کف آورد سپرد دیده من
 که با ما همه زین رخند و رون مے آید
 ای چشم چه بید ریغی ریزه تو
 لک لک چشم سفید از استغاث گشته ام
 ز استغاث چشم سر را سفید بچشم
 مردم چشم عجب در نیا دل است
 چراغان لب آب روان منیض دگر دارد
 گشت گلنگ ز خوناب جگر ساغر ما
 این خیالی ست که در خاطر خواب نشاده است
 بیدین تو دل از چشم سر بر آورده
 چشمم خونبار ز من شد لب خندان از تو
 تا مرای بدعا چون چشم حیران ساختند
 رشته کی از منیه تماک سب آید برون
 مادام چشم من گسل بادام چشم من
 ز شطراک کلسوی در انتظار مر
 اشب نماید آن رسد و آخر دمید و صبح
 تا دم صبح قیامت نگران خواب بود
 چشم چون خشک شود موضع دیگر کاوند

میدان
 کون
 خوش
 موی
 موی
 ندین
 سست
 سب
 جگر
 سید
 حلقه
 عینت شیری

صفت مکران عاشق

گویند صبح در شب بجان نمی داند
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
مرا شب چو در زان خواب کرد چشمم ترگرد
کردی سپید چشمم لغتی راز انتظار
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
گویی ابر تو دگرایی تر شمع گونه بباران
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم
ز بیابانی نگر بیکانه چشمم تو
سرت گدوم بر آه دل ییاد دیده ام جان
هر سه مو چشمم گشته برین موشد نگاه

من دیده آمدم دیده بچشم سفید خویش
آنقدر خویش ز دین بجز که گفت کرد آخر
دل مرا با نعمت بیدار بنید باز برگردد
این چنین بنید که نهاد سه بدایع ما
عالم خراب چشم و چشم خراب تو
بیاد چشم من بگر بواجبی بر شکلی را
گویا چراغ چشم من از آب و شش است
نزدل آباد حسرت خانه چشم
ز آتش خانه کز دلگشتری سیر و پاک
انجین از پای تا سرت انتظار گیسوم

خار در دیده فانی مشتاق اشعار صفت مکران عشاق x

ای کرده درون دیده چون نورد
هر سو تو معذرت زده چون اهل طواف
نگاهم بسکه لبر لبت از شوق تا شایت
مکران من از لغت درون سوخت
تا شد تره بی اشک فدا از نظر من
تو چو چشمی که ز دا ما گذرد مکران نش
بچو مری که ز گل بر سر خاری بریزد
بچیره اشکم رستم طوفان بین
دخوت دیده ام در انیم شب
برگز ننگه نکرد تو بر چشمم
تو کسی توی دیده ام از اشک در وطن
شب که اختر شد تا بسجود دیده من
نیست مکران بگرد چشم کلیم

شد کعبه زمین ز مقدت دیده من
افتند بسجده تو بر چشم زدن
نیکو خیال خواب در آن خوش تر گاهم
هر چند که سبزه لب جو است
الکون چه کنم رشته که وقتی گری داشت
من در دیده نگاهی که بکرگان نرسد
دور از هر تره نخت دل ناشادم ریخت
بر دیده اعنم چمن رضوان بین
رقص بگر و گفت زدن مکران بین
جز گریه نکرد کار دیگر چشمم
هر دم تره نگشت کند در چشمم
کار انگشت کند هر تره برد دیده من
در پیش پای دیده پر خار است

عاشق
بجز چشم
بجز دل
بجز غمی
بجز این
بجز آن
بجز این
بجز آن

عاشق

عاشق
بجز چشم
بجز دل
بجز غمی
بجز این
بجز آن
بجز این
بجز آن

عاشق
بجز چشم
بجز دل
بجز غمی
بجز این
بجز آن
بجز این
بجز آن

جز مکران

این کتاب
علم اهل بیت
ع علیهم السلام
است

حدیقه ۲

زخوناب جگر در دیده کرده سرخ شرکان
از نامپوش چهره که مانی ادب نه ایم
بدل بر روی چنان گرم آمی در چشم میرانم
غمزه در تیغ زدن بود که شرکان دریافت
شرکان بود مگر در نظر ما که بود چاک
ز جوت بر شره چون شمع میوز چشم من
بیا که در دیت شرکان چشم سوزن است اشک

۲۶ صفت مکن نگاه در چشم عاشق

درین دریا چشم خویش دیدم شاخ گلشن را
کوته تر است از رشته مانگاه ما
گوشه در دیدن سر دمک در دیده گمانم
قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم
از شوق جمال تو گریبان نظر ما
چراغانی عجب کردیم امشب بوی لیلیا
نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیده سینه ختی شوریدگیها اشعار صفت مردک

نگاه در چشم عشاق بغم مبتلا

آرزو ام ز دیدن مردم عجب مدار
چرخش بالیده است از گریه بر خود چشم
بی مهرت لبکه باشکم سر دکار است
در دیده سفید نگامم اسیر ماندم
در خیالت بره دیده ددل لبکه دید
مردم از چو تو آتش بدلم در گیرد
در دیده میفیدم مردم چشم مردم
نگه ز خانه چشمم برون نمی آید
از فریخ حسن رو تا زنگه حک میشود
ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد
چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت
دور از تو ز بس دیده ما خاک لبم کز
نمیرسد بنگ از دیده تا در دیده
در انتظار تو از بس که گشت پیرنگاه

گذاوند مردم چشم از نظر مرا
فنا ده در میان آب گویا چشم بیکانی
شد مردک دیده من ابر سیاه
آه این چه طایز است که در میخنددیر ماند
نگه از چشمم ترم آبله بر پا کردید
مردمک و نظرم صورت اعلمر گیرد
همچون ستاره صبح بی نور من نماید
ز خون دیده مگر پای در خدادار د
مردمک بر نور چشم نقطه مشک میشود
نگاه از دیده من بچو آه از دل برون آید
کند نگاه فراموش راه خانه چشمم
بزدنگر ما الف خط غبار است
از آن زمان که تو رفتی نگاه میاراست
ز دیده تا شرفه صدر جان شسته می آید

عشق
ماتیب
پروانی
تجارت
ک
الینیا خجی
تینا
خجین
نیضک
استیاق
اعلم

صفت گریه عاشق

عشوه چشم تو گویا اشوی سیدارد
که که ترکان کشایم در وطن بیگانه میگردد
چون جاده بود خاک نشین ندنگا هم
کبری تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
خاک پایت اما تو چشم است این
بچشمش سر بر رگی جا ننگه بود

پای نظاره بلغزید هنگام نگاه
گوا مشب چنان در دیده بیتابانه میگردد
در راه وصال تو ز بس چشم بر ابرم
گمان مبر که مرا گشته سر بر زو چشم
سر چشم مرا گفتی که خاک پایت این
هر عالم چشم اندر سیه بود

عاشق

در یار ابراجال نشان اشعار صفت اشکباری عاشقان

در زندگی چو شمع بلریم بحال خویش
چون آب نیست تشنه نمند در دهن عقیق
مالک کردیم این کودک شکر در دیده است
در یار پشت خویش کدوی حباب بست
خانه دیران میشو و چون طفل باشد خانه دار
بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
المد المد که تلف کرده که انداخته بود
سنگ را سیل تواند برده دریا برد
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
پاک شو اول این دیده بران پاک انداز
و گرنه خون دلم میگردد دامن چشم
شود گرداب بر کف کاسه و ریوزه در یار
من آن حرم که این کهنه نقاب من شوند
بیاد کشتی چشم کشین و سیر دنیا کن
که آیم در نظر از پر تو منتاب می آید
کجا مرجان بنزد خنجره در یار الحمد
بر بر نره قطره ای خون آورده

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند
لحنت جگر بدیده ام از قطره گریه بست
خواب شیرین طفل اشک از چشم تو ز دیده است
در موج خیز که بین نمیکند شنا
عاقبت چشمم ترم از گریه خواهد شد سپید
کسی بر پیش احوال من نمی آید
دل ای خون کف آورد دلی دیده بخت
دل سنگین ترا اشک من آورده بر راه
نگریه مردم چشم نشسته در خون است
غوطه از اشک تو دم کا بل طریقت گویند
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
کند ترکان من هر گاه دست از تنم بر یار
شویش من پرده افلاک را بهم درید
سر حکم رفته رفته بی تو دریا نشد تا شاکن
چنان نازک شد است از که یک گردان بر چشمم
چسان ترکان خونین گریه ما را الحمد دارد
چشمی که سر زنگ لاله گون آورده

غم

عاشق

صاحب

الولع احوال

صفت گریه عاشق

۲۲۸

حدیقه ۲

از روزن دیده سربودن آورد
 اول نداشت موج ز شکران من گریه
 جز گریه مرا نور آستین نیست
 بر دیده دانه مرغ گریه
 که ز زنده عزیز از خانه تنها بر نمی آید
 بی گریه یاد دوست ناز نیست بی وضو
 آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده
 شنیده تو در آن دیهلم بیده خویش
 از از جای تو بجان جوید دل
 رسم آنکه از زمین نمی روید دل
 در جور زمانه این که چون سیگریم
 در وقت که ام و یک خون سیگریم
 نگردد دل خون شده چون می آید
 با آنکه ز پد و ما بر دمی آید
 که غم برده در از شاخ گل بزرگ جاب
 که آتش می نغمم در آن کون آب نتواقم
 آتش از سر بجای آب که گشت
 چه توان کرد پاره جگر است
 بر چراغ لاله ششم کار روغن میکند
 قطره قطره جمع گردد انگهی دیدار شود
 شد ز کان کفروشان دیده خونبار ما
 حق تلبیاست بر تن چشم گریان مرا
 تم آورده با عذرت در کرد یا عصار
 نگردد دیده ام از شرم ریت آب میگردد
 ریزد ز رخسار آفتاب بر

فی فی نظاره اش دل خون شده ام
 بر روی آب حضرت سجاده گستر
 همچون قلم از سیاه سخن
 چون چشم اشک را بچاک ریزم
 ز چشم ما نیاید اشک بی حرکت جگر بیرون
 دار ز آب دیده صدمم اگر زود
 اشکم بیرون می آید از آن درون پرده
 ز وقت توجه گویم که قطره طوفان
 تا کی بعینم رخ تو کون شویدی
 بفتای که اسکان نمی آید جان
 بگردش چرخ داشت کون سیگریم
 با تو شنیده چون صراحی شب در روز
 اشکم همه آلوده بخون می آید
 این بار و ندانم که چه صاف است
 پنهان ز گریه من گشت شاخ گل سیلاب
 بفضیلت گریه عاجز مانده اطریح حال شایسته
 بی تو ما ز سر گریه چه استمع
 راز دل فاش کرد طفل سر شک
 چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند
 سسلی شمر قطره اشک مرا چون گفته اند
 گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک
 هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد بیز
 شمی بهر حیوات بر سرم آن شمع رود آمد
 ز اشک است اینک گاده دیدت از دیده میزند
 بسکه ز دیده ز چشم خون دل خراب را

بم
 نفسهای از
 امیر خرد
 اهل العین قوی
 احمد خان
 ناصر حسن
 غیاث
 جعفر
 گرامی
 علی
 یونس
 حسن
 راجب
 محمد

صفت گریه عاشق

چنان بی گریه و اسلام برودیت بچیز مگر کان
 اشکی که سرگوشه چشم برون کند
 دیده اشک بود بنمون دل مار ا
 نون دانه چشم من خنده کرد
 فلک باین تن کاهیده اشک بارم ساخت
 چون گرم گریه کردم چشم گم فشان را
 کجا ز دیده من ضبط گریه سے آید
 طفل بسیار دیده ام ای اشک
 زینت حسن است از الماس اشک مصفید
 بعد ازین در عوض اشک دل آید برون
 مرا با تحت دل اشک از درون چشم می آید
 چیرتی اشکم اگر شد بر شترگان گره
 گرموس و مهدی دے داشته
 در آتش غم سوخته ختمه سدا پا
 نسب درست کند گریه بزاری ما
 ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل
 چشمان من برویت در عاشقی چنانند
 نقد اشکم را بنور از مردم چشم ر بود
 دخل صد بجز است خرج دیده ام
 آستین طومار گلریز است در دم ز اشک
 لاکه ای اشک مرا مانع نظاره نشوی
 نشستم تا مگر در جوی اشک لاکه گون خود
 مرا شحات اشک از دیده مردم کم نیا شد
 رو تو بان طفل اشک بر مردم چشم
 بنامد چرخ مینا می ز منج اشک

می بایجان مصحف بی وضو دست
 بر روی من نشیند و دعوی خون کند
 ستاره شمع بود بر پودان دریا را
 که این طفل اشکم برانود در دیده
 هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
 انذا ختم بسا حل چون سوج آسمان را
 که ایستادن باران بدست مردم نیست
 از تو آواره تر منی آید
 گل ز ششم تکه چاک گریبان میکند
 آب چون کم شود از چشمه گل آید برون
 بدون از خانه طفل من بگف کله شتر
 خوب شد غماز را بر دارم پاکشید
 زو چاره مرے ہے داشته
 در دیده اگر منی نمے داشته
 همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
 گواه عاشق صادق در آستین باشد
 که ز اشک یکدگر را دیدن نمی توانند
 گرد او کردم که باج از مردم آبی گرفت
 مردم چشم عجب دریا دل است
 مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد
 باری از چشم من افنی و بصدا به نشوی
 تو چون دشمن شدی من هم کستم بخون خود
 بیاض دیده ام صبح هست و شبی چشم نیا شد
 که از خود دست تر دارد پدر فرزند قابل را
 راست همچون سبزه نوزسته در زیر آب

سکین نجی
 سوزهای
 جیمی از کوی
 حکیمت
 ابوالحسن نجی
 رین
 سوزهای
 سوزهای
 سوزهای

نظر
 دیانی
 سوزهای
 سوزهای
 سوزهای
 سوزهای
 سوزهای

خاص
 عین ز پز آری

حقیقه ۲

بیدار خواب دین عاشق معشوق را

مرجان نور دیده من آید
 یکی از سرگذشت من بی تو این است
 قرار من طفل اشک من بخردان نیکی
 اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
 نونالی را که بشناخت آتش میدهند
 چندان گریست دیده که شستیم دست از
 چون طفل اشک خانه خدای نیافتم
 پرورده ام بخون جگر این یتیم را
 زانکه فرزند مردم آبی است
 این کاسه گدای دیدار بشکند
 لذت دیده بجای معشوق بود تابشیده

طفل اشکم دو دیده من آید
 ز سرگذشت بی تو آب چشم
 بلمد دیده چندانش بخوابم نیاساید
 نغمه زلفه موج اشکم در گلوز انجیر شد
 نوگر قاریم مارا گریه کردن لازم است
 در باره کس تو که هستیم است از و
 برخاک ریخت آب خود و از نظر فتاد
 ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن
 طفل اشکم نترسد از طوفان
 ترسم ز گریه چشم شرم بار بشکند
 بسیل مشکم چه بود قصه طوفان

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دین عاشق و نظر آمدن معشوق حجاب

بجست جوی تو امشب خواب هم فرستم
 ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
 یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
 میدیدم امرو چون صبح آفتاب از دیده ام
 گریه آبی چشم ریخت که بیدار شدم
 کرد آفتاب در غلظت این خواب گفتی است
 چون من بجز خویش نداختم که خواب صیبت
 بهشتی آمد و بر من در دروغ کشاد شب
 آفتابم نظر آمد و بیدار شدم
 زان که گریه کشید و سنگ مزار ما

کجا روم که بینم ترا نمیدانم
 بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب
 خواستم پای خیال تو بوسم در خواب
 شنب خوابش دیده ام رفت است خوابم
 دوش در خواب باو در دلی میگفتم
 دیدم خواب کان لب معلم بکام بود
 گفتی که شب خواب تو آیم ولی چه سود
 بخوابم صد قیامت ز افتابی روی در امشب
 دیدمش امشب خواب امشب و شبها شدم
 در زندگی بزرگ کشید است کار ما

خاص
 حقیقی
 طوفانی تری
 بوجاب کلیم
 عرفی
 مایه
 باباضیبی
 رسی
 بخوبی تری

حدیقه ۲

۲۳۱ صفت گوش و بینی و رنگ خسار عا

نیچایان

تو چنان رسیده از من که بخواب نیم نمانی
بگدام اسیدواری بروم بخواب و با تو
شب و در خواب و در باقیان دشمن دیدم
نه بیند هیچکس در خواب یار با بچون میم

سمع خراش و جگر پایش ارباب هوشن اشعار صفت

گوش و بینی عشاق محنت گوش

غنی

زین منت گوش گران خویش تنم
ای کاش برود گوش من محل بی چشم
کار داشت من تیغ زبان نا صح
ز شکست رنگ خسار غبار می بسته است
کتابند نگرود سخن نمی شنوم
ما هر چه گفتمی از تو مگر شنودم
ز سیدی سپرداری اگر گوش گرم
بنی از پرواز زنگم گرد بادی پیش نیست

غنی
عشق
صفت

آینه دار عجزان زار ز پر مدیج اشعار صفت حساس و رنگ پیره

غنی

برخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد
عینی در کفن کیتی با حکم میز نم پسو
ز چشمم خورشید صرخ شد خسار زرد من
بر عکس هست خاصیت ز عجزان عشق
لبودی رخ زردم ز رشک اغیار است
از زنگ زرد من واقف شدی بید ز من
عجزان زار است زنگ زرد من
شکسته رنگی من پیش یار باید دید
تنه اشک را ز مرا حسته حسته گفت
محکم را هر کجا بنی سرو کاری زرد دارد
که از سوزید رون خاکستری شد رنگ خرام
گل رعشای باغ عاشقانم را تماشا کن
تا زنگ خود در آینه دیدم گرستم
ترا خیال که گل کرده عجزان زار است
کار من رنگی بر آوردی ز رنگ زرد من
حالت ما قابل خندیدن است
خزان رنگ مرا در بهار باید دید
غما ز رنگ هم بزبان شکسته گفت

شایق
اشرف
اصنی
زنگ
مور
صاحب

هلال و کواکب آسمان کج آدانی دوران اشعار صفت دهن و

لب و دندان زبان و تکلم عاشقان ط

۲۳۲ صفته و ناله عشاق

دنان بر چهره زخمی بود به شد
برگی که در بهار خزان شد زبان است
بزد و لبهای سخن با دام تلخ تو ام است
لبم تا از لب ساغر جدا شد
غیچر سان خون دل من بدان می آید
از فرقت تو خمیه زده جان لب مرا
فدای لذت بیزخ دندان میتوان بودن
چو شمع از خود بر ارم شعله من هم چنین دارم
گر حرفی کنم آغاز دور از دعا باشد
گویا بگذشت زبان در دمان ما

فریادی ساز خامه سر مه در گلو اشعار آه و ناله عشاق بر تاج خمر

چو عکسوت دود دیده هم تبار نگاه
سر مه را بر کف زمیل سر مه می باشد عصا
قفس پر گل شود بر لب زنگین نوای من
مشکب همچو مجر متیو اتم ساخت گردن ا
مزاج حقه کافور با شده اختر مار ا
کشد منتقار بلبل رخنه دیوار گلشن ا
بیاض صبح را شیرازه از تالیفن باشد
سر مه آلودست چون چشم تان با دام
نیست آوازه گشت شیشه تخیال را
زلف فغان مرا چوب قفس شانز کرد
آه موسیت که در صحنی تخیال بود
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروان را
چگونه مستن حسی برقی را خوان گیرد

حدیقه ۲

لب از گفتن جان لبتم که گوئی
آن گل که غنچه گشت لب جو کجان باست
از دفر تلخکامیهای غم عشاق
بود مهر خنوشی بر دلم غم
بر لب من مزین امگشت که از با شدن
تچال نیست در شب بچران زیت مرا
اگر دندان فشرودن بر کلبه این لذتی دارد
من آتش زبان ناخنده سوز خرد و دندانم
چندان در عرض عالم بچران نا آشنا باشد
ای صبح و شام ذکر تو در دوزبان ما

عزیزان
باز
عشقانی
زیر لب
عزیزان
عزیزان
عزیزان
عزیزان
عزیزان

همین نهد لب آتش رود ز کوی آه
مشت خاک من بنوازه خیزد از زمین
بچون غلط همین از ناله درد آشنای من
اگر دست از دوان آه آتشبار بردارم
ز بس از آه سرد زمین و آسمان پر شد
چنان لب ز گشت از ناله من گلستان سبو
کل جمعیت روشن دلان از رشته آه ست
گلشن ما را نیسی نیست غیر از دود آه
نشود کس از لب عشاق و بچون ناله را
ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد
در شب بچو لبم کی توی از ناله بود
بآبی میتوان از خود بر آوردن غلامی را
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد

شوک

عزیزان

صفت آه و ناله عشاق

مان کز دل پرورد کشیدم
 ز آه در آلوده منع من درین مفضل
 ز دل رنگ هستی ز دودم
 نی بی سوز زلف تو کردن کافر نیست
 لب نفس از ضعف چندان بر می آید
 تا نیم چمن بیاد رخس
 ت زاده نفس آتشین ماست
 ن گشیدگان چو سر شکوه و کنند
 نادر مرغ دوش نخت از فغان من
 مینه بلب دست بدوش نفس آید
 مینه ماست بر کجا طوفانی است
 م که بعلم ناله افلاطونی است
 م چو سرد در چمن روزگار ماند
 م نینه دلم بجانان آتش زد
 م رشید نباشد اینکه آه سحر م
 م زری سینه ام نفس م سوزد
 م رام محبت منم آن مرغ اسیر
 م ن خسته و آه گرم بیدار
 م بی که ناله بتیابیم خروش کند
 م ز تب غم تا کشیدم آتش افغان ناله
 م بر شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا
 م بیشه سیکم از آه بی اثر مندیاد
 م ن سیخا لغضم سوی میخا رفتم
 م مان بر شب زره نه شست زانجم تا سحر
 م رنگان من ز رخ دمی با که بنو

شد شاخ گل و سه خط مرغان چمن شد
 که مجرب بار خاطر باست چون بید و میگردد
 چراغ مرا باد دست دعا شد
 در گلهوی باغش شد رشته ز ناز ما
 که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
 نفس سرد عطر آگین است
 الماس داغ خنده برق آفرین ماست
 جو به هزار ساله با سه ادا کنند
 و آن شوخ چشم من که سر از خواب نکرد
 آهم که بیاز نقت دل آبله دارد
 م ز ناله ماست بر کجا افغانی است
 م در کتبت ماطفل گلستان خوانی است
 م این مصرع بلند ز من یادگار ماند
 م بر ننگ دهد و سود و زبان آتش زد
 م در مینه گوش آسمان آتش زد
 م بز ناله من دل جرم م سوزد
 م که شعله آه من نفس م سوزد
 م چون شمع که بر مزار سوزد
 م فلک ز برق سر زلفت خود گوش کند
 م بر لب ما کرم شب تابست هر تخته که
 م چون شر در دل سنگش نغمی راه چرا
 م سپهر و ناخلف افتد کند سپهر مندیاد
 م دست بردامن آهی زده بالانفتم
 م تا خنک آه من بروی نکرد و کار کرد
 م این شاخ بی شکوفه نخت جگر بنو د

ببینی شخصی

تیرت

حافظ
کلیه
کلیه

سبک

لاذونی

بیز با حال آه

انیمی
حسن بیگ
نظر امیر
قدش خان

نادم گیلانی
دارا خاکی

صفت فیه عشاق

۲۳۲

حدیقه ۲

لب ز جور تو ام آه ناله است برست
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی برخواست
 بیک نیت کم داغ جلا اعضا را
 نهال آه من از خون شعله سیراب است
 که شمع کشته را جز دود بر بالین نیاید
 بخاری آتشیان سازد آب آتشیان سوزد
 عیار هستی با بود کز زمین برناست
 فغان با بقص کرده عند لیان را
 در دست دیگر است غان نفس مرا
 بران مشا برک سطره نذتبار انگشت
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون
 سیرگردون دهم آه فلک فرسا را
 نخل آیم که شش در شش نمرست
 اشک در جام چشم تیغ بندد
 همه همسایه بر بند کجا سوخت کباب
 چون کا غذا فشان زده گشته شرافشان
 کتا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
 دو لیسیت کزد بوی کباب بر جگر آید
 مانند استخوان گلگون مانده ناله ام
 چونی خواهم که در شش یاد باشم تا نفس دارم
 فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
 کز نفس زردم بخود این خانه بر هم می خورد
 برق را پیر این فلوس پوشیدن چرا
 بود عری چون من دم را هم شمشیر
 گرد آتشی پرستار نوسه آه

بزرگ دود که از شمع کشته بر خیزد
 کوه چشم بر دل شست و آه روی بخت
 ز آه گرمی آتش زخم سرد پای را
 تبسم گل زخم جو غنچه شاداب است
 پس مردن کجا باشد غیر آیم بچکین سر
 چه باشد حال آن مرغی ضعیفی کز پریشانی
 شب با اهل نذول آه آتشیان برخواست
 جرس ز ناله مافل بر زبان دارد
 بی اختیار ز لاله زدی بر ششم چو سنی
 بر آید از گمنام اگر بخارم تن
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
 قطره آید شود آله آتش رنگ
 آب از اشک جگر سوزد حوز
 نفس سرد چون گشم از دل
 بر گشم چون نفس سوخته از بوی دلم
 طومار هوا یک تلم از شعله آیم
 چرا آتش نمگیر از سوز برین آه من
 بر آه جگر سوز که از سینه بر آید
 از بس که خشک شد نفس من ز تابیل
 بزم در زمین ز ناله ایکن هوس دارم
 تمام آتشم و ناله ای اثر عرس
 از سوزن آه بر پا کرده ام افلاک را
 آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا
 دم زرد بر چید نالیدم بر آن سنگدل
 سینه را الف با شکافد و بیرون همه

نورانی
 ابو طالب کلیم
 نذول صفائی
 بیانی پیش روی
 غیانی
 وصال
 هوش از دست پای
 جگر کین برین
 کز آن فغان کین
 جزین
 فغان بنزای
 بر این عین
 شایسته
 کار سینه
 جامی
 عامی
 سحر می
 زنی
 عوی
 در عصر

صفت گردن عاشق

گرد سردی و آفتاب آرد بار
 ستاع خانه ما چون کمان بین تیر است
 تا جایی تیر تو بدل تنگ و اشود
 ما بسوزم کو کب بخت سیاه خویش را
 دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم
 از کفن دست برون آرم فریاد کنم

آهی که گشتم بیاد قد و رخ بار
 بغیر آن نداریم در جگر چرب
 هر دم بیاد تیر تو آهی زد دل گشتم
 بر فلک بر شب رسام برق آه خویش را
 ناله خواهم که بطرز دیگر ایجاد کنم
 بعد مردن ز جانی تو اگر بیاد کنم

گلگو گریه جگر پاره ز خانه مصیبت ز کار اشعار صفت گردن و دین عاشق

داریم چو شمع کردنی از موم نرم تر
 بگردم ز تو تعویذ دوستی این بس
 دل است این که سر جوش نیرنگهاست
 دل است این که شش نقش کثرت نما
 دل است این که شد لوح نقش دوستی
 دل است این که از اشک صبا کشید
 فلک رنگ اوج غبار دل است
 سلیمان ملک خواهد از دامن بر زمین دل
 نقش منقوش بر آب و در بر گل بستند
 ناله سینه بجز روح اثر ندارد
 در بسوز سینه عاشق چه میکند
 چرخست حلقه در دو دسترای دل
 دل چنان است که هست اگر جده گر شود
 خورشید شسته است دل آتشین و سله
 مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
 دل گشته لقمه قرب خدای راهبر است
 هر که از پاره را دید از جامه میر...

تیغ برینه هست نسیم سحر مر
 که زخم تیغ شهادت حایل افتاده است
 دل است این که آئینه زنگهاست
 دل است این که با وحدت آشناسنا
 دل است این که گوید دو عالم تو سنی
 دل است این که از ناله بالا کشید
 زمین بستر خاکسار دل است
 که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل
 آن طلسمی است که بر آئینه دل بستند
 زخم چند آنکه بهم نماده محراب دعاست
 خورشید سیر چشم نگرود بشنبی
 عوشت پرده حرم کربلای دل
 نه اطلس سپهر نگرود تقبای دل
 صبح قیامت ست گریان پاره ام
 صاحب عزیز دارد دل در میز را
 که شیشه چون شکند در دکان شیشه گریست
 شیشه دل را اگر از سنگ فطانتند

عینی
 تیغ برینه

عبارت

صفت گردن سینه دل عاشق

۲۳۴

برون از پرده فانوس میوه جریح ما
 چون زبان خار شق گردد سخن برین بر
 منگد چمنش را انمان از چشم سوزن دشتم
 کان گم شده نقش پاندارد
 میشود باطل سند چون مهران نرشتهند
 کسیت جز داغ که آید بسیر داری مل
 که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست
 خدا را ز کند عمر زخم کاری ما
 صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را
 شانه هزل بود سینه صد چاک مرا
 گویا برای شکر زبانی بهم رسید
 تپ کند طفل چو کج شهیدان گذرد
 چو لعل آتش من زخ خود با بساند
 چونخ نذنگیم عین سوختن باشد
 بهانه اینکه پیکان من اینجا ست
 نفس پرورده مرغی داشتیم قربان گویم
 که هر آنچه ضعف می کند شیشه ما
 بود بر حشت من تنگ صحرای
 فاشم انار گشت این سیاب
 تشبیح اعمیق عاشقان ست
 دلهای رستیق عاشقان ست
 سینه ما دیده پراز باره مینای دل است
 دلم خون گشت و خوم آب از دیده چو شد
 زانکه بر یک از برای دل دانی خوشتم
 لب نازک - بشیشه دل در زبان

نیندازد نقاب از پرده خیار داغ ما
 شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
 کی بهر ما صحرای چاک جگر خوریم نمود
 جویم ز کجا سیر داغ دل را
 نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر
 عشق چون تیغ کشد بر دل چاره کلیم
 مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
 چه نیش بروی دل تنگ ماوری داکرد
 حبه دلم ز قید زلف کی شودت اسیر خط
 یک سطره بدست من دیک در کون او
 در سینه ام که تیر تو پیکان بجاکند اشت
 دل صد باره بود باعث خون گرمی اشک
 دل برشته ام از فوط گریخت ز کار
 چو گل شکفتیم سینه خون شدن باشد
 بجز صید در من شکافند
 دل زنده ای خود را بلا گردان او کردم
 چو زنی سنگ خفا بر دل غم پیشه را
 بوسعت گاه خاک دل گریزم
 ساخت با سوز غم دل بیتاب
 صد باره جگر برشته آه
 آنی که در کون قطره او ست
 پای همیار ندای بیک خیال رخ دوست
 چو سیر سی زمین لعل دل غم دیده ات چو شد
 دوست میدارد دل من در غمهای خویش را
 آهسته بگ کل معشاق بر مزار من

اصحی
 یوسفی
 یوسفی

صفت کردن سینه و دل عاشق

۲۳۸

ترا چه شد که همه قلب و دستان شکن
 بی شکست بجز فرد انتخاب نغز و
 حبابش و انهای سینه میویش دل پیدینا
 شود که گشته این سیاهانی آرام میا شد
 داغ کردم از تقاضی مرهم کافور ما
 کردم از شمع غش روشن چراغ خانه را
 کنون نسیم بود سنگ آگینه
 و کند ترک تو دل دست من در امن دل
 آن بگزید و تو شد چون شنی بود
 شکر با کن که دات جای طیبی داز
 شکر با کن دلت امید شگفتن داز
 آبی زدیم و آبله دل شگافنتیم
 صدمت زخمها در دست خط گواهمیم
 ز شیشه ضبط فغان شکست شایست
 این درد در که گفته نیست
 پاره را سوخت آتش پاره را آب بر
 ز ناز شیشه دل ما بر زمین مزن
 خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما
 کد در میانه خار کنی ز چنگ را ما
 می جسد داغ تو از سینه ما
 بزنگ خارهای شانه میرید ز پیلوش
 دل نیست در برم گره آرزوی نیست
 اما ندیده که چه قصد از نازک است
 این شیشه را سبب شکست از نفس رسد
 دامن این چرخه کوتاه را با لار نشد

حدیقه ۲

سبازان که همه قلب و دشمنان شکنند
 دل است قابل فیضان در داز اعضا
 در دمی تو شد در ای خون از شوق وینا
 دل عاشق منگید و مستی بعدون هم
 ساختم ز الماس بر زخم دل ناسور را
 سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را
 دل از جفا شده چون برگ گل بسینه با
 گریختی قصد دلم دست من و دامن تو
 خون شد دل من خوب شد این جوشنی بود
 ای جویس نیمه خرابی زد و تنگی چیست
 شکوه تنگدلی غنچه ما طوق بگذار
 ماسینه ز جبر تو غافل شگافنتیم
 صفیه سینه ام بود محض فوخطان عشق
 دل دو نیم با نظهار در و ناچار است
 در ددل من نهنفتم نیست
 اشک و آم صبر و طاقت از دل تیاب بر
 پای سگان کوی تو آزرده میشو
 کشوده بود بروی تو چاک سینه ما
 شکسته دل ترازان شیشه بلور نیم
 چون پندی که ز آتش بجهد
 دلی دارم که دارد خار از یاد گیش
 صد آرزو بدل گره ز تار موی تست
 حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است
 نازک شدت دل زغم آهسته کوسخن
 خاطرم زیر فلک از جوشش و تنگی گرفت

بسیاری
 ای بیک
 فلفل لمانی
 غلی لاهیجی
 دلی سکر لادی
 غابوی کمانی
 پوینت لمانی
 ملا علی کمرانی
 فغانی
 کجوری
 سیمنا
 حاجی حاجی
 شاد
 شانی بوزی
 وید
 خانامی
 خیالی
 جوت
 افند
 راک
 شادی
 جوش

صفت گن و سینه دل عاثر

من نیدانم که دل میسوزد از غم یا سبگر
 ز رفو گشته چاک سینه من
 پاکست سینه را که بوقت رفو زدن
 زخم دل را نیتوانم بست
 بزنگران شرگان خبری کنند از ما
 خواستم سوز دل خویش گویم با شیخ
 چند سینه در غم آه جگر شکاف را
 بادل هجوم داغ تو در گرم جوشی است
 عشرت نشد کف سبب دل داغدار من
 بر داغ زین پند شهید بست در کفن
 از گرمی خندنگ تو تن کان آتش است
 داغ غمت ز خاطر از روی گین شکفت
 عاشقانرا برای حفظ بدن
 دلم ز خار غمت معدن را جانیست
 خواهم که بان سینه غم سینه خود را
 ز داغ سینه من سوخت جیب و سرباهم
 باهل درد کار بود داغ عشق را
 تا گردد که داغ عشق کی بخشد داغ
 مراست در غم داغ انقدر که بتوانم
 بزم عشق میبارید سینه بی داغ
 بکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را
 بر میباید که بر سحر داغ جگر بنم
 چرا بر هم نغم بر روی داغ
 ز اشتیاقت لبک قیامت است دل
 دل دیوانه ام از دوست ندرت نماند

آتش افتاد است در جای دود میبکند
 بچینه دل بروی کار افتاد
 صد قطره خون ز دیده سوزن فرو چکند
 لب دریا کجا رفو گردد
 که هنوز چاک زخم دوسه بچینه کار دارد
 داشت او خود زبان آنچه مراد دل بود
 ضبط چه سان کند کسی خج خوش طلاق
 این سینه هست یا سبب کفر دشمنی است
 ز زین سینه چو لاله بود در کنار من
 صحرا می شمرست سرایبی سینه ام
 در سینه دل گویی که میکان آتش است
 از غم غیر نیتوانم گل آتشین شکفت
 داغ در سینه مصحف بغلیست
 کسی که ماتو بود دست دشمن خویش است
 مادل تو گوید غم ویرینه خود را
 چه مجدم گل من آفت گریبان است
 در هر گلی که عطر نباشد کلاب نیست
 شمع کم پر تو بود چون تازه روشن میشود
 تمام ملکات بند را اجاره کنم
 خطی که مهر ندارد تسبیحان نیست
 بر فراز خویش میسوزم چراغ خویش را
 از سوز دل نیتوانم جگر شود
 که در روزم گل و در شب چراغ است
 مضطرب چون نهیض سیاب است دل
 چراغش شعله در شداب از روغن نمیزند

حافظ
 دانش
 نغمی
 نظری
 سینه
 بیچ
 نغمی
 ایچاد
 آشوب
 خواججه
 خنجا
 ندی
 از دانش
 سبک
 یوزن
 فزونی
 قشنگان
 عالی
 بیرون
 عالی
 ۱۰۸

حقیقه ۲

دل درق درق خویش پاره پاره کنم
خواب ناز و پامال اداها میکند مارا
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
ز اضطراب دل می در سینه ام آرام نشیت
از مصحف خسار تو ای آیه خوبی مرا
دلم از فراق خون شد تو فراق دید و باشی
شکستی در دلم خازی و میگویی برون آرم
دوستان یک تدا حسان بر من همچون کنید
رنگ عشرت بر بنی تا بدول آزوده ام
دانه نپسید چو افتد بر زمین خون گرید

۲۴۰ صفت بدن عشاق خونین پیرین

کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
اگر بدست من افتد نزار پاره کنم
بجز بوم میخور و چند انکه ماهی می طسید
صندوق دل بسیاره شد بر پاره سپیاده
بر بست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
باین تقریب سخوی که ماند زخم سنونم
سینه را از تیغ بشکافید دل برون کنید
سنگساخته یکم درین کسار ما
دو دین ست مگر دیده داغ دل سن

از جانی قلم اهل سخن شعرا سخافت بدن عشاق خونین پیرین

لسان ریزه کاغذ که افتد از مقرر من
نمانده است نشانی بغیر نام از من
تتم را سبکه ضعف تیره بختی ناتوان ارد
باز ضعف بارست تا صدمه نمی کشم
بچشم من گرا اینها چنان از ضعف جاواز
ز ضعف من درش آرایش در گردارد
لباس ناتیوانی بچنان دار بر شوکت
نشانی از من نماند چون جای خوش خیزم
نمیشد عنان اختیار دل ضعیفان را
ز ناتوانی من بوی دردمس آید
ضعف رسیده است بجائی که دور ازو
نی توان سبکه مرا ضعف گریبان گیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم من کبوت

نکون

تن ضعیف برون افتد از گر سیا غم
مرا کسی که بچشم تو بر د نامم برد
کند چشم چاقوگان تصور سخوام را
رنگم بر اسه برون مکتوب می پرد
که می آید گوش من صدای پای نگین
بود بریدن رنگم کبوتر خورش
که با دلگت گل سید و از سر کلاش
بدیوار زین از ضعف دار و گیه نام من
بد بنال نگاه خود روند از ناتوانی
سرم ز گردش رنگی بجز روی آید
رنگ پریده ام نفس با پس شود
چون جامم میسرم موج هوا شمشیر است
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

بیهوش

صفت لاعوی تن عاشق

تن چو شد از زخم جوهر در حصن آهین است
 ازین غمخیزی که در نیاید سعی خویش می بسیم
 باین طاعت فیدانم چه خواهد بود انجام
 چنان ضعیف شدم و غمت که چون نامم
 بسکه دارم ناتوانی ریشیه در اعضای من
 اهر صورت تو شبیه من در بخور کش
 شد نهان بسکه کهر بخت ز چشم تر ما
 بزنگ غنچه برسد نیز بند گلبن ز کلبه
 جان بلب از ضعف نتواند رسید
 زرد و عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
 خوشم که ضعف چنان کرد ز روشناس مرا
 مانک ظرفان حرفینان قد سختی زایم
 آنچنان گشتم ضعیف از غم که گرم نیز غم
 چنان مرا غمش ضعف و ناتوانی برد
 داغ تو بود لاله صفت زیبایت
 کاهیده عشق توتن و جان ما را
 دور از گل خسار تو گوئی تن ز آزار
 کبوت چون تو اغم من با خیال خرابایم
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
 تنم از ضعف چنان شد که اجل هست نیست
 در اشعله آواز دادم گرم ز قمارم
 بسکه ضعف و ناتوانی ریشیه زرد دل مرا
 بار با سایه شبیهیم خود را در وقار
 کاستم چندان که جان در قالب عریان شست
 چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم

دل تشکب چون شد از پیکان عاشق شربت
 شوم گر سایه از دیوار تو اغم فرودام
 نگین بی انقش میگردد اگر کس میرد نامم
 رستم گفتند بخت علی غبار شود
 سایه چون دام می چید بدست پای من
 که بنواز از حکم ماه کشیدن باقیست
 رشته سان در گهر اشک تن لافرا ما
 سر شکم شاخم جان ساخت عمارت تو اغم
 تا بر زار ناتوانی زنده ایم
 شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما
 که چشم آینه ترکان کسد قیاس مرا
 دانه اشکیم مارا اگر دشمن چشم آبیست
 سیدم بر باد جسم همچو گاه خویش را
 که با رشت او هم بدل گرانی برد
 چون غمخیز بود زخم تو جز برون ما
 آمد شد ناله اشست سوزان ما را
 خاریست فتاده در گریبان ما را
 که از بس ضعف تو اغم ترا یک شب بخوابم
 گر اندک توتی میداشتم نیر نعمت از یادش
 ناله می چید نشان داو که در پیرین است
 چه شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم
 می بر و بیرون فروغ شمع از مفضل مرا
 او تو نگین بزمین شست و ابر خاستیم
 استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتیم
 که گریادی زرد چون گل هم پاشند اعضا

نیکو
 اینج
 عیب
 معنی
 اینج
 بیوصلان
 و با
 ملاطفت
 سلم
 ابلیسی
 پیمانی
 نام
 ساین

جزو اولم

صفت لاغری تن عشاق ۲۲۲

لبیز از پیلو من صورت مسطر گیرد
 بیویاری که افتد سایه ام محراب میگردد
 که از رخش نواغم کردیده بردارم
 سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
 جاده از بیطاعتی زنجیر پام گشته است
 چون صبح آفتاب است نمان در کفن مرا
 تا آیم تکیه دارد بر ستون خانه ام
 که چشم خویش چون نظر خود نمان شدم
 ناله امروز را از ضعف مندا میکشم
 چون عکبوت که بر تار خویش راه رود
 سایه در راه اسیران تو دیوار شود
 عصا زاه بود جسم ناتوان مرا
 جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
 مرا نقش بدم ز بجنس پاشد
 نفس ز سینه بعد جانشسته می آید
 در میان پنجه ام مانند مودر شانه اند
 چو رشته گرم مغز استخوان پید است
 مشاطه بجای مودر شانه کشد مارا
 همچو سربار یک شد نقاش در تصویر ما
 ز پشت و پیلو من یک استخوان بر پشت
 عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
 که چند بار اهل آمد و مرا نشانت
 بجای رشته تو انم گوشتن از سوزن
 از هم شود جو سوج جلد دست و پا مرا
 نه روی و رخ من چون نیاید نتوان پیدا

حدیقه ۲

شده ام بسکه زانوهن باق تو ضعیف
 ز بل سایش عالم ز من پهلوی سازد
 ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
 تنگ دارم تا تو اینها ز بس در بر مرا
 بسکه ضعف و ناتوانی آشنا گشته است
 سوز و بجاک هر زیت عشق تن مرا
 تا تو اینهای من بنگر که چون تار رباب
 لاغری باد موی میانش چنان شدم
 بسکه با عالم غم را به تننا میکشم
 ز دم ضعف هر جانبی که آه رود
 کاش عشق رسید به بجای که ضعف
 غم ذوق تو از بسکه کاست جان مرا
 در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم
 ز ضعف تا عصا از کف ر باشد
 ضعف گرفته ام گسته می آید
 خواستم تا سینه بجزاشم با خون جسم را
 ز لاغری دلم از جسم ناتوان پید است
 زین ضعف وجود ام من در زلف تو اویزم
 تا تو اینهای ما را چهره پردازی بلاست
 ز بسکه زرد و ضعیفم بجز به گاه تر با
 ضعف چنان گداخت که موران تر بم
 فراق یا چنان زار و ناتوانم ساخت
 برای و خنجر چاکل ز ضعف بدن
 فرسوده ام چنان که ز زنده است گرسیم
 ز جسم لاغرم چون شمع فلوس است جان پیدا

فلوس
 سوزن
 تنگ
 سوز و بجاک
 تار رباب
 میانش
 کاش
 غم
 جان
 ضعف
 سینه
 پید
 اویزم
 بلاست
 بجز
 تر با
 تر بم
 ساخت
 بدن
 گرسیم
 جان پیدا

صفت دست و آویز می عشاق

بیتوان از صفت تن فمید احوال مرا
بس بکت چشم مشق لاغری کردم

میگشت این خامه منو صورت حال مرا
تم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بمقرا از

ماریا بود که سوخ هوا مرا
عویان تنی است ما را پیر این حسدیری
فیض برهنگها مشهور عالم کرد
شمع فانوس نیم یک زنی سا مانع
گریبان کوندارد چاک بیداد
گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بر آتش
هر چند که درم گریبان
یادم آن روزی که از فردوس افتادم خاک
مانده در قید لباسم زنگه گاهی سیفر و شس
بزی پر سنگ طفلان شد تن دیوانه چوید
سبب چاک گریبان من خسته پرس
گریبان منی رسد دستم
مرا از خاک کویت پیر این است بر تن
عشق روزی که بدل خلعت سود بخشید
من در لباس منت یکو منی کشم
لبیز من که بتن لغزش بوریا دارم
بقدر لباس تحلف آزاد است
منم از هر کسی چاک گریبان کردم

عویان تنی است پیرین تیر ما مرا
از بسکه خوش قماش ست تارش نمیناید
تا گل زخم بریزد بارش نمیناید
غیر عوارس را پیوستنی نیست مرا
تقریبان سچاک کفن یاد
الف در سینه گندم ز شوق آسایش
اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
غم و امن آن منی گذارد
رسم عویانی است آبهای واجد اوی مرا
می تانند در گرو این گمنه دستار مرا
جنون خلعت زخارا داد بر جاید بیانی
که شب چشم با جل دست و گریبان بوم
داد از دست نار سائینا
آنهم ز آب دیده صد چاک تا بر امن
جاده اری بس از دامن صحرا بخشید
کز صبح و شام هست بدوشم و شاهانها
اگر کشیده که دیده لباس عویان
بر رنگی به تنم خلعت خدا دوست
نغم دل پرده نشین بود نمایان کردم

صفت دست و آویز می عشاق
بیت و پانامی درستان نامسای
صفت دست و آویز می عشاق
بیت و پانامی درستان نامسای

تصویر

عینی

بندی

جسی

تصویر

نقد

م

اصول

نایب

میرزا

تربیان

میرزا

بیل

عالم

بنفشی
دیده
زبان
پیران زانغنی

صفت پای و قامت عشاق ۲۲۲

دست اچاشنی جاورد درین دست
زور بازو دست مارا برتقا بچیدو است
کارم از دست رفت و دست از کار
اگل اندر دخته سرتا بقدم اعضایش
در قامت نیز نگذارو که گیرد داسنه

حدیقه ۲

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن است
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر
سبک بر سر زدم زرقوت یا ر
شاخ گل ساعد پرواغ مرادید که باز
ترسم این الفت که دار و دیگر میان سبتمن

خنجر پهلوی مشتاق اشعار صفت آنغوش و پهلوی و کمر عشاق

برنگ بالکونگون مرا آنغوش میگرد
که برکید گرش پوسته چون ند قباسم
عجب مدار که خم شد مرا که جو کمان
اونیز رفته رفته بر پهلوی من نشست
چو گلبن لعنیه از شکفتن بند ارم
شد استخوان پیلو من زرد بان درد
در قتل مظلومان این است نشان ما

چو باسن بکنار آن ماه الوان پوش میگرد
چنان شد استخوان در پهلوم نرم فشا غم
ز بار عشق که گردن کمر کشید از عجز
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد
اگر صد خدنگم ز پهلوی بر آید
گاهی دو بجانب سر گاه سوی پا
یک پهلوی صد پیکان یک سینه و صد خنجر

از پانزده تا بیست و دو آن صفت زانو و پای

وقامت عشاق را با محبت ط

صد شکست از کاسه شسته زانوی من
صورتی شانه گرفت آینه زانو ما
زنگ شد بخت سینه ز آینه زانو ما
بچشم آبدارم بر بند پای من
چو چشم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پاوند
چشم هزار آله پا بر راه ما ست
به جاپان نام نقش پایم نقش خاتم شد

خورده است امشب بخت ساقی بخوی من
سبکی زلف بیان دست نوم بر زانو
در غمش زانو و سدر لب گرفتند ز لبس
نبراز حیف که گل کردی سنوای من
مغیلاں پای نازک طینتان را در خادار
ما را از سیر بادیه نتوان نگاه داشت
بجز نامی نماند از سستی با بی لب لعش

شکل
بجوا
نخست
را علم

نخست
نخست
سابق
صاحب
عروس
شکوت

حدیقه ۲

پایله کشید در سحر رنج
به کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی
بسکه توأم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس
شد کف پایم گل صد برگ از سر گشته
آنوقت سومی مغیلان گذار من
خیز آیدن لشکر خارا ست بدشت
از بسکه گرفتیم مجرت سر را هوش
از طالع برگشته بجای نرسیدیم
گشتم از از گنگلی دندان ناید عیب نیست
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
آن گرم و وادی عشقم که درین راه
مقد و تا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا

۲۴۵ صفت ایام طفلی و تدریس عشاق

شده از نشین چو اسپ شطرنج
بای من بسکه دوید ایلم را پیدا کرد
سیر بای من دین کبچ کفش است پس
گز برون صد پاره پاره و زردن یکدستغا
پای بر مننه عاقبت آمد لبا ر من
خیز آید کرد دست دهد بر پا کن
آنچه توان ساخت ز نقش قدم
نقش قدم است که گرداب بر آب است
خنده دارد کفش من بر نه و گرد بای من
شوق ندارد خیال کجلا بی میکنم
نقش قدم پس کف پا ابر دارد
میکند این لام الف آخر ز سودا لام را

نسخه تعلیم نو آموزان مدبر جنون اشعار صفت ایام طفلی

درس و تدریس عشاق جگر خون کله

واله چو شش رسید سالش
در خانه تبطل درس پروا هفت
بخست بدرس پیش استاد
از برانش که در نظر بود
بان جمیم که دیری آن نکونال
یعنی که بغاشته بجد بود
نون ابروی یار بودش از دور
میگفت بدل اگر تو مرد
هر سطر ای اگر نگاه میکرد

دادند بدرس اشتغالش
خودش نمونه مکتبه ساخت
تا خود برد سبق زلف داد
سرد قد یار جوده گر بود
بر زلف نگار میشدش دل
در ایام عشق مستعد بود
دان چشم سید فناد
زین نص صریح بر نگردد
از حسرت زلفی آه میکرد

نسخه
سابق
مجلس
از سر
سیجا
با حد
نسخه
پیرایه
والعلم

صفت مینا و روشنی خسته باز مضور خیال اشعار شبیه عاشق پرکنده حال

نقشی ز خط میان او نازک تر
 ای کلک خیال یک دو نازک تر
 صورت آه را چگونه کشد
 نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید
 چون میرسد بنیته او آه میکشد
 سر جدا در قدش باشد تصویر جدا
 نگاه از تحریر مو تصویر من فریب شود
 اشک از دیده تصویر چکین کرد
 می رود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نگ گل کرده ام ز بونازک تر
 تصویر من اندکی تامل دارد
 گر تصویر را نمونه کشد
 برین ز بس فرای تو تیغ خاکشید
 مانی چون نقش عاشق جا نگاه میکشد
 ای تصویر کوشی صورت آن به با من
 صورتم را برکش ای نقاش کلک خیال
 گر تصویر یکشد صورت گریان مرا
 بیکرم از انوا اینها جالبی بشین نیست

سزای
 مینا
 سعدی
 نیا
 سلیم

نکلیاش جبراحت شوید گان نعم مستاق اشعار سیر بر روز و شب

تا روز گریه میکنم و آه میکشم
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست
 که آفتاب قیامت شماره صبح است
 گویا شب فراق تو روز قیامت است
 روز چشمه قره العین شب تاریک است
 در آینه زمانه گریان دریده است
 که گلشن بی گل روی تو در چشمم باشد
 که روز نامه ما چون سبزه تاب
 که بود فرشت ز محفل نبرد خواب مرا
 که روش سال بود شعله بجزال مرا
 بقیامی سیر و سیام از آرام ما
 که گشتن گلین تیره بود نام سفید است

شبها که دم زسرت آن ماه میکنم
 بیدارم که مرا از تو شکیبانی نیست
 شب فراق اگر روز کرده داسنی
 غمهای مرده در دل بازنده ساخت بجز
 شام من پرورده در خوش صبح فتنه را
 این صبح نیست که شب جبران دیده است
 روز بجز کی سیر گلستانم بوس باشد
 حساب روز و شب بجز را چه میرسی
 شب که سازم غم آغوش تو بیتاب مرا
 داغ چون لاله شود تا ره هر روزم
 صبح میگردد سیست از سواد شام ما
 در شام غم خوشی مرا صبح امید است

حاجت
 سیر
 کله
 غم
 سیر

شب بچران تو از بس که دم سوزان بود
 بیرون کردند در شب هجر
 بی تو شب ماه تیره روزان
 شب بچر بیدلی را که اجل رسیده باشد
 هر شب بگریه بی تو سوخ میکنیم ما
 شب بچر تو چون ای سناطلم ز بیتا سنه
 شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
 شب فراق چه اندک تا سحر چند است
 زکشت مدت غم که روز بار دزدید
 شنیده ام که شبی نیست بعد زور قیام
 بی تو برین ای باب شبی شبی دیگر شده است
 چه شام بچر بود خانه زاد طره تو
 بی تو می ریزد تک در ساغر من ما کتاب
 گویا یاد زلف تو شبهای ما کتاب
 بر چند که کتاب صفا بخش نشا طاست
 سستی و دیوانگی در ظلمت شرحی کمتر است
 لبیک شب نگد هم ای بی تو بر آتش باشد
 شب بچشم از آن نیاید خواب
 از عشق چه کنم خنخی شب بزبان بود
 نمای تو آستینم فردوشش کردند
 بدست سیرتام و شب هیچ زلفت
 شب بقعه بچران جگر سوز گنیم
 القصه که بی تو من بصد خون جگر
 شد تیره ز بچران دل افروزم روز
 بشود روشنی از روز و سیاهی ز شبم

۳۴۷ صفت سیرت در شب جوان

پای بزمه که آمد بلبم آلوده داشت
 از سوز تو شمعها زبا هست
 چون چشم سفید گشته تار است
 بچر در در و دره باشد که تراندیده باشد
 چون شمع تا سحر مره تر میکنیم ما
 ازین بیلو بان بیلو وزان بیلو بان بیلو
 تو بیا که اول شب در صبح باز باشد
 مگر کسی که بزندان عشق در بند هست
 که فصل شب و شبام گدشت و شب بار
 شبی که روز ندارد از آلتی رگ سبت
 نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است
 بود جز آلف تو شبهای بی سحر ما را
 گردگلفت میشود در لب بر من ما کتاب
 ارم گزیده است و لبیرم نشا زه اند
 بی یار چه بچره بود دیو سفید م
 میزند بر سرق همچون بر تو کتاب سنگ
 همچو سیاه بود بر تو کتاب درو
 گرنک داشت جلوه کتاب
 میگفتم و میجو ختم و احمک روان بود
 تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
 گوی ز ستاره تیغ دوزش کردند
 روز آرزوی وصل دل انسر گنیم
 روزی شب آرم و شبی روز گنیم
 شب تیز شد از آه جان سوزم روز
 اکنون نه ششم شب هست بی روزم روز

زادگان
 و
 از کج جان
 بجای سوز
 سک
 عشق
 سین
 تجلی
 غایت نوری
 اخلاص خان
 نفی
 بجز در این زمین
 بیخ چشم خسله زمین
 بود قدر این
 شوفا تمام دیوان
 بیرون از نوری
 خسر
 بولدا میراث
 کاظم

۲۴۸ قصه کوئی محبوب و رشک بان در این مختار

روشن نشود ز آفتابم خانه
 روز است ولی شب است بر پروانه
 گریه دل دستی گذارم پاره آهنگر شود
 در روز خسته و آنگند زلفت آفتاب
 جانم زیارت لب آمد
 از یارب من بیار ب آمد
 اثر میدارد آنگلی شب عاشق سحر دارد
 من اگر گشته شوم بهتر ازین روز نیست
 دیده بیدار ولی نخت بخواب است مرا
 غالباً روز قیامت شب بچران باشد
 صد روز از آن بکشد بچران نمی رسد
 غالباً شام غم را سحر می آید
 بطریقی که ز آتشکده بیاب گذشت
 همه روز در امیدم که شبی بخوابم آنی
 سپیده دم نگلی بود بر جسد احتما
 شب ممتاز آتش افروز است
 عجب شبی که در آن شب امین و بهنیت
 در آرزوی روی تو عمدم تمام شد
 ای دیده پاسدار که خوانم حرام شد
 بهر بیولو گشتم سوختم همچون کباب شب
 شب چنین روز چنین است، چه رشک خانی

حدیقه ۲
 بی شمع جالت ای بحسن افسانه
 آری ز فرغ شمع خاور همه جا
 غیب که هر مویم ز بچران شعله بگیر شود
 تو هم ز شرم دعوی شبهای تار من
 روزم به نیابت شب آمد
 از بسکه شنید یارم شب
 دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
 ای اجل و ز فراق آمد و بسوزنی نیست
 شب بچران تو دل و تن پالست مرا
 شب بچران تر از ز قیامت کم نیست
 گویند روز خسته پایان نمی رسد
 خواب دیدم که در آمد ز درم آن خوشید
 شب ز بام من و سوخته ممتاز گذشت
 بهر شب درین خیالم که رسم بوسل روزی
 دیدم صبح نیا سود چشم راحت ما
 بی تو ای آفتاب بردلی ما
 شب فراق ترا روز وصل مید نیست
 امروز دیگرم بفرق تو شام شد
 آمد نماز شام و نیاید نگار من
 برغم من بزم غیر چون خوردی شراب شب
 بی تو هر روز مرا عمری و بهر شب سالی

میرزا ابوالحسن فیاضی
 میرزا جمال ای
 خانانی
 میرزا محمد
 علی شمس
 سلمان لاجوی
 میرزا محمد
 شمس
 میرزا محمد
 شمس
 میرزا محمد
 شمس

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت

تصویر کوئی محبوب و رشک خوردن عاشق از عیاز قمر

در جوار رفتن این صحر گردون سزالت
 چون لباس غمخیز نمایی مسکنند بی بوی گمخل
 در کوی دوست خدول از خاک کمتر است
 از غیرت رکابت از دیده خون رود است
 جایی نمیدوی که دل بدگمان سن
 از رشک سوختم بقیسبان سخن کن
 شریک دوان نودر آئینه انم دید
 نمک بیدیه از غیرت خانفت است
 بود کوی تو شہاروشن از جوش تاشانی
 فلک بر تیرہ آن کوی دلنشین نرسد
 پندرنده اندامم رو بطرف کعبہ کوئی
 پایم ز سر کویس تو تا کام کعبہ
 بساط کوی جانان نیست فی نفسی تاشانی
 بطون کولش از لب سفراران و بره ازند
 بگرد کوی تو گردوم کہ بہر خدمت او
 غرض ز سجد و میخانہ ام وصال شہاست
 از ان زنان کہ برین آستان نہادم سر
 سوارادت ما آستان حضرت دوست
 موی کہ باشم در ان حرم کہ مہبا
 وی تو کس نہ دید نہارت قیہ بہت
 ردش ز بجم مژگن شد
 مگر دیدہ مانے بگردار او
 در او کہ در بند خود بینی است
 کشم خبار و از سر کولش منبیر دم
 کی از سر کولش سوی حراتوان رفت

کلمہ زان است طاق شہرت نوشیروان
 بر شکوہ این عمارت پرینان آسان
 در سخن کعبہ قبلہ نار اچہ اقباب
 لیکن چہ میتوان کرد پای تو دیہانت
 تا بازگشتن تو بعد جانمیدود
 گر سبکی برای خدا پیشین من کن
 بچشم غیرت من مرغ نامہ برتر است
 کہ زیر پای تو چون عاشقان چراغفت است
 نظر با چون ہم پیوست ہمتا بگر باشد
 بگرد خاک نشینان ازین نرسد
 کہ باشد عیب پوشیدن بقای وقت احش
 میرفت وز بہر آلبہ چشمہ بقفا داشت
 کہ از دلہای بی تابست گوہر نامی نطالاش
 نمی گردد ز جوش آسان ایجانین پیدا
 نند ز کاہکشان آسان بچشم انگشت
 گدای کوی در دوست پادشاہ نیست
 فراز سندن خورشید تکیہ گاہ نیست
 کہ ہر چہ بر سر ما میرود ارادت اوست
 پردہ دار حرم حسرت اوست
 در غمچہ بنوز صدت عندلیب است
 فلک بینک چشم روزن شدہ
 کہ شد خامہ انگشت ز نھار او
 پری پیکری حلقہ در سنبہ است
 دیگر چہ خاک بر سبطات کند کس
 تا قبلہ بود قبلہ نار اچہ کند کس

حسب

تجربہ

ماضا

اشرف

میز اعلان

۵۰ قصه کوی محبوب و مشک ز عمارت عبا

الهی که شوی ای دل تو هم گشتی قریب من
 بنیم که یابویں سی شیشه از من
 سر کسبه نامه ایست بنا مهربان با
 بعد مینایی پروانه بیرون خانوسم
 گر گشته شوم غوغا از آن کوی روانست
 که دروغای قدم نیست ز بسیاری دل
 یاران خرد و مهربی که این بنور گاه است
 بوی خوشی از طبله عطر بسیار
 یا گرد ری ز کوی یار بسیار
 کعبه میروم دیای ناموسم است
 که آفتاب نار شدن بست آسجا
 مطلق چو یار گوهری ناچار نمانش کند
 نشسته ایم که از اعتبار بر خیزد
 زشته را گذارم درون خانه تو
 که آفتاب فرو زنده شد کف موسی
 گو باست چه برگ گل کفنها
 پائی که خاک سر کوی تو رسید است
 مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
 بجز آنکه ندردم تا بچشم خویشتم زینم
 جوهر آینه باشد چمن پیشانی مرا
 هر دم از مبطا قتی گیرم سر راه دگر
 باشد اندر یار خواند یا کسی گوید بسیار
 بر چنین می نهد انگشت هلال
 بوسه از دور بر لبهای با شش میزند
 از بهر می دیگر پوست افزون شد

حدیقه ۲

دلای من چه میگرددی تو دوی حسیب من
 ای سانیامه من در گذر دوست
 از کویش آنگند چو تا استخوان کلیم
 بگر خیمه ات میگرددم و شتاق پابوسم
 رفتن ز دوت کار من دل نگران نیست
 کوی تو منزل دهناست کسی چون گردد
 پایم پیش از سر این کونیسر و د
 ای باد صبا شمیم گلزار بسیار
 یا شت غبار من بکوش برسان
 ز شوق کوی تو در بیم جان حرم است
 بخت آنکه تو همه روز با دعا و بود
 خالی که از کویش برم در دیدن نمانش کنم
 که او دماغ که از کوی یار بر خیزد
 نهاده ام چو گلکان سر بر ستانه تو
 مگر بسایه خاک درت تهنتم کرد
 در خاک رهت سپردگان را
 بر آید اش رشک بر در دم چشمم
 دل ز کویت که بسوی تن نیاید آک نیست
 غبار کوی او را می شنیدم کحل مینائی
 شمعین افکاک کوش سبک نورانی مرا
 بیخبر تا نگردد یار از گذر گاه دگر
 می نویسم بر در و دیوار کوشش حال خیر
 چرخ عظیم درت را سه و سال
 دور باش سخن را لازم کماه و آفتاب
 گفتمی که دلت را ز متیدم چون شد

بطلال کلیم

با نظیر سلا

باز اصفانی نانی

بجز کوی تو

بجوئی

بجوئی

بجوئی

بجوئی

بجوئی

بجوئی

بجوئی

۵۲ صفت قصه کوچه و شک خون و عاشق و غبار

خلفت سوختن شمع ز سرتابا بود
 کجا نصبت دید غیرت که با او گیری بسیم
 گوش را نیز ریخت آتشینک اندم
 کگاه قتل بدان و ماسا قتل بقامت
 کنمای رخ خود را بلامت کز من
 ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
 دیده ام تقویم ایشب قمر و عقرب است
 ساداشند زگوش کسی و زبانش را
 که این بهانه شاید سخن درآرم او را
 بچهاره دل من از میان رفت
 نمیسوزی تو از نزدیک من از دور سوزم
 شد فخل گفت که احوال تومی پرسیدم
 عقیق کنده نام دیگر چه کار آید
 که بر شپه تا بوقت صبح نشستی در فعل دارد
 چو اشک از دیده می باید دیدن
 سایه افکن گشت چون بلف بر آفتاب
 که چون کتاب غلط لفظهای شک دارد
 چه پشت است که این ملتسم در رسید
 غبار کوی تو چون سرگشته چه آید
 لب بر لب گزارد قالب تن که نشد
 ز راه دست بردار که چشم دشمن اندازد
 بجلوش که تقریبی شد از هر نسبت آنجا
 سگ همی خورد چو بی نالیسید
 بهتر از خود نمی تواند دید
 باغی بدت که تاب آرد جز من

حدیقه ۲

سوختم دوش بر زم تو ز غیرت که چرا
 نخوابم در میان خود را چه با مشوق نشینم
 غیرت از چشم برم زری تو دیدن ندیم
 ز خون خویش بر آن قطره می رسم غیرت
 رشکم آید خدا ورنه ترا می گفتم
 ترا از دیده جا کردم که از مردمان باشی
 ترسم آن سیمین بدن باشد از خویش قیب
 بندگی پای بر چشم تو غیرت چشمم کشنا ایم
 چو باور ستم سخنان ز زبان غیر گویم
 بر کشتن دیگر کسی کمر بست
 رقیب از نقشم چرخش من مجبور میوزم
 گرم حزن و گران بود چو او را دیدم
 لب گزیده اغیار را چه بوسه دهم
 مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید
 بپانتوان کبوتری اور رسیدن
 از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او
 فزیم سینه پر داغ بلموس نخری
 گفتمش در کشتاب رخ اغیار دیگر
 بچشم من پر عجب کر ز ناز نبشیدند
 مردم ز رشک چند بیغم که جام می
 رقیبش خاک ره گردید و سخنم که یاد او را
 بگویش ز تم و هاری پای من شکست آنجا
 دی سگی را رقیب میزد چو ب
 گفتم ای سگ چرا زدت گفستا
 ای دوست ترا که دوست دارد و جز من

بم
 شاه
 ملک
 قاسم
 سیلی
 نظار
 سید
 سدی
 علی
 شاه
 علم

۵۳ در بیان خلف و تغافل دیگر جنابایا

آینه چنگست دوست ندارد در جز من
 سنگ زبان بیرون کشد چون گمگردد کجاست
 گل بخار ز غلغله دیوار مجوس
 زیر لب خندید و گفت او نیز میگویند چنین
 بچه تشریب بین داغ تو پنهان کردم
 وصل تو شب روز نمناک همه
 در با هم کس همچو منی داس همه
 قمر غیر از دو شب در خانه محراب نمی ماند
 این زهر گوی ازین دندان مار ریخت
 که تو رسم کرد از بخت سیه او هم قریب
 آبر که میندازد در چشم از ز آیم
 که میخواهم بخواب کس نباید در استان من
 سگ گزنده جان به که آشنا باشد
 در گشتن من دست تو خود بخوار گرفتند
 چون بشکند سفال سنگ کوی او کنند
 کسی کو با سنگ کوی تو همدم گشت آدم شد
 دل به کس که دهی رشک من خواهی داشت
 دست ترا گرفت بناصح نمودی
 ز سگ که خوش کنی و بهر کس چنین شوی

هر جا که موم خوی بدت میگویم
 در آن تو بر من نماندستی داد و رشک چشم
 هر چه دوزخی زرق بران جانکار محوسه
 گفتم ای حد بار قیبه بر همه کس که است
 دست بر سینه بتظیم ز تیلان کردم
 ای بروی تو ماه عالم آرای همه
 گر یاد گران بز منی داس من
 زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر
 از زهر که کس نشاندند شایع شایع گشت
 زهر که با شکر سلیقه زهر زهر زهر زهر
 خوابم که بخار کردم در کوی او بر آیم
 از آن سلسایه را در خواب بنگار و فغان من
 قریب را تواضع نگاه باید داشت
 این رشک مرا گشت که یاران شفاعت
 بعد از وفات خاک تن من سبو کنند
 بچو اندک عاشق با سنگ کوی تو همدم شد
 که بر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت
 رشک آیدم و گرنه نقابت کشود می
 هرگز نخواهم این که بمن بمشین شوی

آینه ساز انقلاب و اختلاف او از اشعار بیان خلف

وعد و تغافل و دیگر جنابایا

بی آنکه به آمدن مقدم رخسار من
 هر روز مرا بو عدو بنشانند
 صد عذر نکو نیامد را دانستی
 یک جلد برای آمدن توانستی

کمال ساجد

در بیان حریف و در تقاضای دیگر

خود نمیرسد انشوخ تا با چه رسد
 ز بیم آنکه نگویند تا توان بین است
 حریفی که بر حال اسیران نظری نیست
 که این بر کس و آن خاصه زبانی نیست
 نشست بر دم کشیده دامان از من
 هم با من بود و هم گریزان از من
 مرا چو تیر سوی خود کشید در انداخت
 همیشه بر سر کوی تو عهد قربان است
 لیکن از دو قاعالی بران خسار ایستی
 عیبت که ما را بهین وعده نسلی است
 ای جان تقاضا شکر شکر تقاضا
 اینی نم آبروی گلستان را میبرد
 ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد
 وعده وصل اینقدر نادر و رزمیست
 رین بر دانه نامد چو عنقا و کیمیا
 دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
 دیدن چنین در رحم نکردن گناه کیست
 زین دین غلط نغث بر بستاد تو دارم
 بر لوح تو نوشت مگر حرف دفا را
 باغم میگذازد و پینه صبح قیامت را
 بنای وعده شناسم که بوده است بر آب
 تو کردی وعده ای نامهربان من فکرم
 هزار دروخ آماده دروغ از تو
 بر گشت بر سخن که بنزدیک لب رسید
 با خبر باس مبادا که صدا بر چنین رسد

ز زلف شانه ناید چشم سر رسد کشد
 نیکو من تا توان نکه آن شوخ
 بر سوز تقاضا نیک زخم نگاهی است
 تقاضا تو را خوش نماید از لطفت
 شوخی که گشته بود جان از من
 چون برگ کلی که با صبا آسیند
 از آن بجاک نشستم که آن کمان ابرو
 نشید باز ترا خونها سخته باشد
 ز خوبی بر می باید از نینان را مبداری
 گفتی پس عمری که نسلی دهم از من
 گوید و همان نشسته دیدار تو میبرد
 حسن را باشد نظر از دیده اهل جوی
 وعده او بر دل آب و رنگ راحت میدهد
 تا توی آبی قیامت رفته است
 منسوخ شد مروت و عهد و مژده وفا
 دل دادن سخن نشیندن گناه من
 کرد بر سر تو گشتن و مردن گناه من
 تعلیم صفا کرد و وفا هیچ نیاموخت
 آن روز که تعلیم تو میگفت معلم
 بلکه وعده فردای آن شمشاد قیامت را
 بنرم داده مرا گفت خوانمت روزی
 نوید گشتم اوای و مردم را انتظار آخر
 بهشت طلسمی آنا ز خوبی شعله نشان
 در دم نهفته اند که از جمیع خوی تو
 شته و لشکری باعث بدنامی گشت

فی
 در این مجلس
 مکتوب
 هم گروه
 بر این جدول
 کرای
 تو کن
 در این مجلس
 مجلس
 ندی
 عرفی
 در این مجلس
 مجلس
 خین
 فیه
 در این مجلس
 مجلس
 مجلس
 مجلس

همه را تو جز نام سوال هست و جواب
 کش کردن از نسیم برین برودای تو
 کتاب حسن بر شاخه خوشه خندان است
 بهای انقدر کین کند دای در جان
 حق و صده تعلق در خان زارد
 شادم کرد و عده داد بغدای محترم
 ای بر دل و عده نام تو دای غنا
 ز تکام صبر است که در دست
 زن همه عده ای که در دست
 نقیض داد مرا و عده یار من مردم
 یا کامو مخی از ما بکار دیگران کردی
 جان سوز ترا زخم قافل ندیده ایم
 درل من آتش و در کام دشمن آب خضر
 و عده قتل مکنه بر شنب که فردا میکشتم
 چه کرده ام سبب بخش تو حیثیت بگو
 و عده قتلم بغدای کردی و عمری گذشت
 چه آب خضر صبر باد مسج هر دو کیست
 یک بیک و عده او را همه دیدیم **کلیم**
 آه از دروغ و عده تو کز پی خلاف
 دل عاشق با شقنا ستان حسن مغرورین
 معذ و بود یارم اگر دیر بیرسد
 لبش از گرمی خویشت سخن مرفت و زبلم
 جنای تیغ بیدارش چلطف بگیران داری
 خوبان ز بسک سنگ جفا برم زدند
 سانه بغدای او و دم را خضراب کرد

نه توان با تو سخن گفت قیامت این است
 یا مرا صبری دید چندانکه استغفای تو
 درین میان همین آیت وفا غلط است
 چون شراب اند نظر آب است اما شست
 که چو غنچه زبان در تر زبان وارد
 کاز و ز میچ و عده بغدای منیر سد
 شهباد انتظار تو سوزم چراغها
 با استخوان وفا حاجت گذارم نیست
 آنچه ماندست بیاد تو فراموش منست
 ز بیم آنکه سباد شود منرا موشش
 بودی گوهری از انار دیگران کردی
 عمری سپای تیغ لبر برده ایم ما
 آه از آن بدخو که کجا آب و کجا آتش است
 تا افزودای دگر در انتظارم میکنی
 بگو بگرد سیر بدگمانیت کردم
 روز محشر را اگر تو نام منم را کرده
 دوست مرا اگر در انتظارانیت
 نیست یک و عده که شتر منده منم نیست
 فدای حشر طالب فدای دیگر است
 بشتر تغافل ملک گیرد پادشاه من
 کز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد
 حرارت آفت گل کرد در نجف که تپاند
 که او جان است چون جان سیر و دیگر نمی آید
 این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست
 آتش بدگیری زود ما را کباب کرد

سخن سعد بن ابی وقاص

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

سخن ابی بنی

۲۵۶ بیان گلگشت عشاق در صحرا بحر

حدیقه ۲ غبار خاطرت راسل دانستم ندانستم که آخر رفته رفته در میان دیوار خوابید

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار سبز گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

تا نسیغ کیست این زخم نمایان بهار
آتش که لاله افشاد است در جان بهار
زمره آبس در غیبه صحرا نشسته آتش
گلگستانی که طرح آشیان انداختم
نکد برگشته در چشمم خلد چون نشینم بهار
گل میدرد و قبا بچسبم داد خواه کیست
همه سهلت بهین صحبت یا است غرض
چون بگذرد و خزان که بهارم چنان گذشت
چوشت بنویسد هرگز مرام و از خوشتر قسم
گوسه شود سوز است ای در من ای قسری
بهین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قسری
درین چنین بچه امید آشیان بندم
بهین سرو تو بر جم است یا سرو من ای قسری
که شکل غنچه بر گلشن سبزه ما است پندارنا
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست
چو دغ لاله در آتش نشسته می آید
بچشمم خلد لیپان غنچه خون آلود پیکانها
گویم ای دوست چه در دیده ام زینندان حبسیت
چون لاله خرد تن شده بخت سیاه ما
بی تو بر ما شهرتنگ آمد بصحرای آمدیم

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار
میوان دانست داغ آتشین خساره است
نباشد لاله در دامن این صحرا که افتاده
بر بنالی از فغانم گشت نخل مانسته
هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن
گلشن بخون چسبیده شهید نگاه کیست
عاشقان را گل و باغ و بهار است غرض
وقت کلم تمام باه و فغان گذشت
بیا و گلنداری بهیچم سوی چمن فرستم
ترا جا بر سر و و او در گلشن ای قسری
تو در آغوش سرو خوش من خالی از غوشم
نهال کشش گل میوفا و لاله دورنگ
تو از خجابه داری طوق من از این ای قسری
چنانم میگذرد بی او تماشای چمن کردن
ز بسکبی تو دلم در هم است پنداره
دلم ز سریم چمن دل شکسته می آید
ز بی دور از زخمت بزرگ و بوگل گلستانها
بی تو در روضه رضوان اگر م جای بند
بزمردگی نبرد بهار از گیاه ما
سوی صحرائی بی عیش تاشا آمدیم

میرزا...

نام علی

بیاضانی

شیرت

زیبای نسیغی

نغمه بیانی

زین افکندنی

خلعت کاشی

چشم انوار

بوی گلشن قسری

از آن برسد که نور زرد شد جان افروز
افروخت آتش گل و جوشید خون من
تو من زدی تو جوی منی که نور افروز
که گشتن در جهان تیغ زدی مرا
گوشش گلی تو در آغوشش که مستم
من لاف غلایهای سرد گلشن ای قری
قیامت بر سر آمد روز از مشهور ای قری
من و تو بر در دنیا که کشیم ای قری
ای صاحب ایمان مسووم گلستان
میشد بچمن نغان بلبل
بودست غنریب ماجرا کس
غلهی کز چمن بر خاست از باد
آن ز سر و است که در باغ سلفراخته است
هر گاه که منی تو گشت گلشن کردم
کردند حسد یغان همه گل در دهن
باغبان مجازوب گل جنایزه مانا انتظار
شور بلبل سید بد یادم که مستی پیشین کن
یک صدم بصحن گلستان گذشته
بچشم منی تو گلشن غار غار است
گل بی ریخ یار خوش نباشد
باغ و گل و دل خوشست لیکن
شب ناله ز گوش زدم غ چمن بود
نه هوای باغ سازد نه کنار گشت مارا
صوت بلبل بی اثر شد ناله قری کن
خرین ز خانه بدوشان این گلستانم

۲۵۴ بیان گلشن عشق چمن سر در گلزارم فرا

کدام نور و ز شب من بر ابروت امروز
هر غنچه شد نسیله دماغ جنون من
گوه شد و بدر افتاد غنچه شد ناسخ
که سبز و در نظر آید زبان مار مرا
آهی شد و آتش گریبان من از دست
بود سوزت غلام سرد و از دهن من ای قری
تو غوی بعد ازین در باغ بودن ایمن قری
تو گلشن کنی فریاد دهن و گلشن ای قری
شانه تخم آن زلف بریشان بران
چون دو دلبند ز آتش گل
آتش جای و در د جان
برای چشم بلبل تو تیا شد
شمع معرفت که پروانه افراخته است
کل دیدم و صد هزار شیون کردم
من خون دل از دیده بدامن کردم
هر کسی چیزی بیادت و گلستان میکشد
عکس گل در آب یگویی که می کشیده کن
شبنم هنوز بر رخ گل آب مینند
لب پیمان تیغ آبدار است
بی باده بهار خوشش نباشد
بی صحبت یار خوشش نباشد
بی چاره گرفتار گرفتار می من بود
تو بهر جا که باشی بود آن بهشت مارا
طرز نوعت سلیم مرغان من خواهم نمود
همیشه مشت پر خویش نشیان غنست

مدح
شعرا
لاک
تبیاهی
نیز جلال
تانی
رای
عین
سیر
غیر
پروین
پرزمانی
سوی
فانهای
لاذوق
ما
نور
زین

روم
عالم
علی
امیر
شکر
الکبریا
لا اعلم

حدیث ۲

چون صبا بنیان سخن رگوش بلبل میکند
ز خواب سر شکم ای صبا بلبل کشان کند
باشیانه بلبل نسیم پازو رگفت
بباری ریخ گل رنگ تو چکار آید
میای غنچه پر ز شش در آب قسم است
ز آب دیده من لبکه گلستان سبز است
شبنم گو که بر درق گل فکاده است
باغبان گل نگر فتم ز من آزرده مشو
بیج میدانی که شبنم چیست بر روی گلباه

۲۵۸ بیان جنون و لوازم او

جنون و لوازم او را بقسم طوق و زنجیر
غنج میخندد که کاخر این سخن کل میکند
ازین گل هم گریه بیانی مطر تیان کند
که خانان ایران خراب می باید
مرا یک آهنت به که صد بهار آید
اشب که دام غنچه لب انگلستان گذشت
چو غنچه بیضه بلبل در آشیان سبز است
کان نظر ما ز دیده بلبل فکاده است
پارهای گلگونش بلان کردم
بر تویی عاشقان شکر یک کرده رفته است

سلسله پایی خامه محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او

ما را سواد شهر بوده آیه غذا ب
تهدیدتی ز بیند هر که شد در گنج پایی او
هر شاخ گل جنون مرا تا زمانه است
نفس از دل چو کشم ناله زنجیر آید
بچوب گل ادب کردی معلم در دستاغم
نیز بسبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
سواد چشم آموهر را دام است مجنون را
سواد چشمی سیاه بهار منست
جاده تدرنگ و نقش کف با چشمیست
بیار از کوچ زنجیر خاک ساغر مارا
که چون موی سر دیوانها رو تیر کهنلها
آرد رفت نفس سومان زنجیر من است
خنده ز جسم شکر در آب شمشیر افکند
آب میریزند بر روی که از سر میرد

دیوانه مسترد صحای چشم
جنون گنجی است گو بر خیز زنجیر از دلهای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست
لبکه بر سینه من تیر پی تیر آید
نامرودست سودای جنون را رشته جانم
بر نیدار و شدت ملک تنگ بعضی
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم نامون
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
پی نظاره مجنون تو صحرا چشمیست
لبصباتی جنون کیفیت دیگر بود ساقی
لبصحاتی جنون چشم جان تخم بریشانی
بیج ز آب زندگی زنجیر تخمین است
شور سودایم ملک در چشم زنجیر افکند
جوش سودا را علاج از دیده تر میکنم

بیضا صابر

تسلیت

بجنگی جنون کی مهن رسد مجنون
 رو باد و دشت گردنی سوسا ما نیم
 فونی زاریم در شهر جنون که بر راه دو
 نیست جز امنوس خوردن حاصل گشت جو
 رسوا حرف مردم گوش کردن شد زارموشم
 جنونی کو که از قید جزه بیرون گشتم پیرا
 چون نیخشک گشت عسفی مغز در سرم
 پای من یک لحظه جا درگه شده امان نگردد
 بسان خانه زنجیر که جنبش بشور آید
 هست از در زازل ز یور رسودا زنجیر
 هم بران رحم بوا ماندگی ما بکنسید
 جنونم در تصرف گری آورد امان را
 در جنون ذوق نموشی کرده تا تسخیر ما
 گویند مردان عسند دیوانه میخورند
 رونق از دیوانه آشور صحرا گرفت
 جنون را کار باقیست بهشت غبارین
 اگر لجنوتی طفلان نیشد سنگ آه ما
 از خود چو بگذری گسبن بیدنگ ن
 زابادی فزاید شور سودا در دماغ من
 خواستم کز کوچه دیوانگی بریدن دم
 دین صحرا گذرین نشسته لب جان داد حیرانم
 جابه صبر بهالای جنون تنگ آمد
 هر کجا جوش جنون دارد در سر بودا عشق
 نوک بی خار نماید رگ گل لبکه شکفت
 ز خود بر آچو در آتی سخانه زنجیر

همین بس هست که من شهری اریا با نیست
 مصرع بر جسته دیوان سرگردانیم
 سنگ می آید باست قبال ما از بطن
 آسیا گردانی ما دست بر سرم سودن است
 ز خشکی مغز سر گردید آخر پیله گو شمش
 کنم زنجیر پایی خویشتن دامان صحرا را
 ز بیدار گشت یک دروغ جنون شود
 گشت عمرم در سفر چون رشته سون تمام
 ز زندان که برون آمیم در دیواری ناله
 دارد از موج بیاد وحشی صحرا زنجیر
 که پیام زده است آبد پا زنجیر
 غزالان برده بودند از میان میراث جنون
 برنی آید ننداجان زلف از زنجیر ما
 دیوانه هم شدیم و غم ما کس نمی خورد
 دشت از ما بود گو جنون دور زره جاگت
 که باز نگاه طفلان میشود خاک مزار من
 بجنون یاد میدادم ز خود پیرن دیدن
 طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن
 سواد شهر مشک سودا فشانده دماغ من
 تا قدم برداشتم زنجیر نالدین گرفت
 که از صد جا گریبان چاک شامیج سترش را
 آنچه از دست برآمد گریبان کرد م
 بیدل این نه آسمان سر پوش یک تخته است
 غنچه آبله پا به بیابان ما را
 که هست شور دگر در ترانه زنجیر

نسخه

نسخه
در نسخه

نقطه

دمن

جنون

جنون

سقف

بلفظ

سر زلفش

معارف

ناصر سلا

رایج

بیهول

مولی صان در مزار
دایم بمرانی

حدیقه ۲

۲۴۰ بیان ملامت و رسوائی

ز کشت عاقبت خوشه نمشد حاصل
 پای مجنون از همین سلسله سودا داشت
 به نزع که پر زرتجای اسیری
 بزنجیر بد زندان قدم از بله باسن کرده خو
 جنونم ناله زنجیر را افسانه میدانند
 اعدا ز وفات هم نشود کم جنون ما
 بصحرائی جنون دیوانه سالمان همین دارد
 دران وادی که سن دیبا شمع آبادی نمیشد
 ترمی خواهمی ذراع جنون رویت سیه کرد
 غرت دیگر بود در دامن صحرا مرا
 انما ز غم به بیاب محبت شادمانی هم
 نمونه ایم تعریف سوار و حشمت را
 از سنگ کو دگان سلاطین ارشد
 بصحرائی جنون از بس غریب و بیگانه است
 کو جنون که ز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
 گر جنون آید بسویم زه بده بیگانه نیست
 سس شوویه آورده ام از وادی مجنون
 هست آشفته دماغی گل دستار جنون

گر زگره کسبم سبز دانه ز بجز
 هر که دیوانه شد این سلسله پیرا داشت
 اول لشکوار کرد طوائف قفس ما
 هر که که می خنم ز ما بنیاد شیون میکند
 دلم سرگشته که اگر گردش پیمان میداند
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
 چون کس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
 سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوی
 من این آتش که در دلمم از چشم تو می بینم
 بر کجا خاری بود سدی نهد بر ایما
 گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
 بهر چشم غزالان بود قباله ما
 خطا شکسته بود مگر سر نوشت ما
 کسی جز سنگ طفلان بر سر جنون نمی آید
 خواب راحت چون شرر بر لبه عمار کنم
 در خرد پرسد سراغ من بگوید خانه نیست
 توی سازند از سنگ ملامت حبیب و اما هنا
 دل صد چاک بود جابجای کار جنون

صیقل کش مرآت و لوله شیدائی * اشعار بیان ملامت و رسوائی

زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
 از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند
 نقد بیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
 چون کعبه واجب است بجان احکرم او
 خوشتر رسوائی کوی ملامت

بی ملامت نشود آینه ذول روشن
 نه آینه است بازبان ملامت که برودان
 نایب همه در دوز سنگ ملامت هم
 سنگ ملامتی که بوم بشکند مر
 ساز عشق را کج سلاست

ملاحظه فرمائید
 این اشعار در
 کتاب ملامت
 و رسوائی
 درج شده است

غم عشق از ملامت تازه گردد
ملامت شحمه بازار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزدهگان ساکن
تا حسد یار متاع شهر سو آتی شدم
از پدیدنمای رنگ و از پدیدنمای دل
شبه که بی لذت رسوائیم آرام نبود
دل از سر زندهم شیوه رسوائی را
حسن چون داد باد کوشه ز زیبایی را
تا به کشد چشم است که ما را
دفا کنیم و ملامت کشیم و خوشی باشیم
ملامت بین که به سنگی که حجت از تشنه دانه
زیاد رفت و کوه ملامت بجای گذشت
سوی جهان جز دل شیلی من نیست
سر بر سوئی برآرد هر که یار من شود
سوار و نواز سرگوتی تو زاهدان

دین غوغا طبع آوازه گردد
ملامت صیقل زنگار عشق است
گر گردد سنگ طفلان صندل بر سر عاشق
سیکرم کجا گردد ستار و کجا پیرهن
عاشق بچاره برجا هست رسوائی شود
شیشه برداشته دنبال عس میگشتم
تا بخود یار کنم دلبر بر جانی را
ناز و کرد بمن منصب رسوائی را
غیرت سرباز دکن خاکسترا را
که در طریقت ما کافر نیست بخچین
بواسگیر دوم بر سر فراد می آید
کاری تمام نشده و پیش ما گذشت
رسوائی جا هست بر سوئی من نیست
هر که بار رسوائی عاقبت رسوائی شود
بر سر سوئی با ده بجای عا نهسا

سعد
مداخلت
مکذوبی
نایب
میر
شیخ محمد علی
ابن شامی
بابا تقی
لا اله الا الله

نظم انقلابات جدیده این کهنه طاق اشعار مصائب تفرقه عالم فراق

بی تو گر سازم زخم خون در گم گشتن شود
بهنزه که دهنه یاد ای سپند کمن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه
بیکار نیست گریه بی اختیار شمع
کمی آید سبر وقت دل با جزیریشانی
برده گوش اگر بال سمندر گردد
تجنی است دوستی که در اب و گل تو نیست
یا لطف نمان خوشن خندان طلبی است

بی دم تیغ اگر آبی خورم خنجر شود
اگر ز سوخکانی صدا بلند کمن
پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
آبی بر آتش پر پروانه میزند
که می رسد بغیر از سیل راه منزل ما
تپ کند از اثر گرمی انسان ما
شعیت روی گرم که در مفضل تو نیست
که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

صاحب

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست
 طالع اگر مدد کند دشمنش آدرم کعبت
 هر دخت سرشت من خاک درت بهشت من
 ساد کس چو من خسته مبتلای فراق
 کار دم چکنم حال خود کرا گویم
 فراق کعبه ابراق تو مستلا سازم
 زبان خامه ندارد در سبیلان فراق
 فراق و چو که آدرم در جهان یارب
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
 چو ندر از بخت خود گویم که آن عیار شهر شو
 او که وقتش نکشید دست دل جانب ما
 از کیمیای مهر تو ز گشت روی من
 شب فراق خرابم کند به بیدار
 از دست غیبت تو شکایت نمیکم
 سیل من سوی وصال و مقصد سوی فراق
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
 می دو ساله و معشوق چاره ساله
 جزان صدق مکافات و جهان این بس
 گو دست بشویند طبعیان ز علاج جسم
 ای خوش آن دم که وصل تو میسر گردد
 مسیند آسا اگر پیش خودم و آتش انداز
 چشم خوبان از غبار خاطر ماروشن است
 در دیده من نهان ز مردم
 نقش از پهلوی پهلوی و گره علاج است
 لبه که رشه و نازم شکار خود کردی

ما

درون دیده اگر غم موست بسیار است
 اگر گیشم زهی طرب در کیشد زهی شرف
 عشق تو سر نوشت من راحت من نمای تو
 که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
 که داد من بستاند و بد سزای فراق
 چنانکه خون بچکانم ز دیدن ای فراق
 در شرح دهم با تو بهستان فراق
 که روی چو سیاه دستان فراق
 حکایتیست که از روزگار بچون گفت
 بتلخی گشت حافظ او شکر در زبان دارد
 تا قیامت دل ما بر تو کشان خواب بود
 آری زمین لطف شما خاک زرشود
 و گریه در شکایت کنم بخواب رود
 تا نیست غمیتی ندهد لذت حضور
 ترک کام خود گر فرستم تا برای کام دوست
 شکر خدا که سوز دلمش بر زبان گرفت
 همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید
 چون شمع عرق کردن من واقع بی نصیب
 چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
 ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بزم زد
 در سینه ختی شریک سردان افتاده ایم
 ای راحت جان چو خواب بنشین
 زدیانی بهر ما گردید نقش جور با
 اکنون کناره گرفتی چو کار خود کرده

نغمه

بدره

انکون که تنها و دست لطف از آزاری کن
 عجب کج شمع شبی در ای من سوزست
 زنجیران دیده ام حالی که کافرا ز اهل بنید
 یا من ، ممبر را سوسوی خود از وفا طلب
 باین شونی نشوز و میخکس را از نظر طالع
 گفتیم بلبلی که علاج فراق چیست
 ز کس کچراغ ز کس شمع بر غبارم سوخت
 بی تو جای می چشمه خوانست مرا
 نیست امروزی میان ما و جانان اتقا
 دوران تو نستانخی باشد عذاب مارا
 کربسرهاک شد ا جلوه نمائی
 ای بی تو حرامم زندگانی
 بی روی خوش تو زنده بودن
 درین بیار نه یاری تفکساری هست
 بایم کز ازل عشم و دستانای هست
 جدا ز خاک من خوارم خون
 بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون بیا
 با من امیزش او الفت و محبت و کنار
 چنان ز بر فراق زنجی و سیاغ عمرم
 سخا هم بعد مردن میخکس بر من کفن شود
 گفته آیت بعید دیگر
 سه میطلبی بر آستان است
 که مرا بی تو لبتری بود ست
 نیازم ز خود هرگز دلی را
 من شمع جان که از م تو صبح و لکشانی

تلخی کجوست سنگی بزین تنی کجاست کارای کن
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد
 خاکوتاه سازد عمه ایام جدائی را
 یا که تو پاکدانی صبر من از خدا طلب
 که بجزم نیل چشم زخم شد زلف شب سارا
 از شاخ گل نیاک نناد و طپید و مرد
 همین ستاره من بر سر مزارم سوخت
 شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا
 بلبل مارا لطفلی چوب گل گواره بود
 زنجیر آتشین ست موج شراب مارا
 خورشید قیامت در دواز صبح کفنا
 خوبی تو که ام زندگانی
 مرگیت بنام زندگانی
 بی اهل تبو مارا ضرور کاری هست
 ما از برای محنت و محنت برای ما ست
 همین شمع مزار کشتگانست
 گردن آب و سوا می خنده گاهی رود بد
 روز و شب با من و پوسته گریزان امین
 که رگ از طلی آن گرد جان من منبگرود
 که آتش چون بمید و خوشی از خوشین
 آه این هم بعید افتاده
 جان میطلبی در استین ست
 هر سه موی نشتری بود ست
 که میترسم دران جای تو باشد
 سوزم کرت نه بنیم بیم چو رخ نمائی

خروج علی حین

شکست

زیر آواز

این

کلم

ایم خود

مانندوری

نظری

حدیقه ۲
 نزدیکت آنچه نام و آرزویان که گشتیم
 صحبت سوختم از شرم و دوی بر یاد زرم
 شب گذاری بدل بخوی و خوابم کردی
 شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد
 یاک جرات پروانه ام که در همه عصر
 ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم
 ای خوش آن روز که در بزم وصال زین روز
 برق در جان بود اری فالوس نهند
 میدیدم آخر بدست من گریبان ترا
 از آن گیند نسبت بدیوار داده است
 لعالم بند بست هر کسی بر وضع خود بسته
 ایست نماید کار با آن سراسر کار کج
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم
 کس نیست درین زمانه یکدل
 ز غنقا برترم در کوشه گیرے
 هم ز دل زد وید صبر و هم دل دیوانه را
 جو ابرین بهواتی تو از جهان فرستم
 آن روز من آموخته هنگام رسیدن
 ز دشمنی سر نعمتم نه آشتای هست
 همسر تو کرده بود سیر روزگار من
 گری تو مرا هیچ اعتمادی نیست
 لب گزیده اختیار را چه بود و هم
 کیرد بقل تنگ ترا هر که بخوابد
 هر جا که نامت هست دلم صاحب غزاست
 گر شمع نه دلجویی پروانه کند

جمله در سحر
 غله کانی
 سفر
 لایق
 نقش
 سواد نستی
 سیدی
 قسید
 تحمید
 افضل
 آنگاه نشانی
 سید شاد
 سید شاد

۲۶۳ بیان معصیت متصرفه عالم فراق
 فی تاب وصل دارم فی طاق جلد
 الهی آشتی در خانه تا مونس شک افند
 انقدر گرم گذشتی که کبابم کرد سست
 چون کو دکان ز خوشدلی زد و عیب خویش
 فحاشی خویش بشمع و چراغ میجوید
 خویش را گرم نیازت کنم و نماز کنم
 حال من پرسی و من بخودی آغاز کنم
 تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
 آنکه لطفش دامن گل داد دست خارا
 سیاه از مشاهده انقرباب من
 ز من دل بستن و ازینا بر قتل کم بستن
 زلف کج ابرو کج و شکران کج و دستار کج
 ای دای که بشکوه کنی آشنا لبم
 ای دل تو یکی ز دیگر آنی
 بزکس نام مرا شنیده باشی
 وز دما با خانه می زد و ستاع خانه را
 گلی بخیدم و گریبان ز گلستان فرستم
 رم کردن و استاد و بر گشتن و دین
 عجیب واقعه و طره ماجرای هست
 عمر اصل دراز که آمد لکار من
 که شعله دوستی خار و خس نمیداند
 عقیق کنده نام زگر چه کار آید
 از لب که تو چون شیشه می پنبه دانی
 شمع است این که وقت سر بر نزار شد
 بر آتش از زود و پروانه نکند

زباور ز شمع من که در آتش خام
اضطرابی بین چون بوی گل باز بیاطاقی
جدلاً از دوستان در گریه نیم براتی را
از چه گریه نیست بلای بتر دلی
بسنگ رخنه شد از بس گریه ستمی تو
پنداشت مرا مرده اجل گریه ستمی رفت
من و خیال تو شبها در کعبه خائوش
جهانی مختصر خواهم که در وی
نور قنارم برین گریه کردن لازم است
تعمد چون کند شمشیری از بیم جانم
هلاک قاتل خوشیم که وقت گشتن من
نمودی فرج شد سخافت تو نگین خویش
ز بس آراگی شد قسمت مشقت غبار من
شکر آبی که داشت با من یار
ای دست نه دشمنی دل آزاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست
عذرستی خواست که خون در جگر م کرد
درد چه شود اگر شبی بر لب من نمی لبی
بازای که در سوز و گدازم مینمی
فی فی غلظم که خود مشراق تو مرا
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر انداز
آهسته گذری جو رمی بر زار من
بیاد جلوه هسنت بچندین گم سوزانم
اضطرابم نگذار که نشتم جاسته
در چه تو ای نگار اندر نار م

پردانه صفت سوز و درد و انگند
زنگ تو نم در کف قاتل نیگیه و قرار
بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را
بتر ز بحر از غم بجزان مزون است
زنگ سخت تر م من که ز ستمی تو
حق بر طرف اوست بجزان نزدیکس
سوز و جودی و آه عاشقانه خویش
همین جایی من و جایی تو باشد
نونیالی که بنشانند آتش میدهند
که طفل است و چون بند کشند
بجاک پاک شهیدان در راه
همین بود آرزو در درون
نگار من آسودگی خاک مزار من
بهر ما شربت شهادت شد
خوی تو نه در هست ستمکاری چیست
بخت تو بخت ماست بیداری چیست
میخواست تلانی کند آرزو تر م کرد
تا لب تو بسیرم جان لب سیدیه را
بیداری شهای در از م مینمی
کی زنده گذارد که تو باز م مینمی
که میخوابد برای خسته خود بستر اندازد
شاید بدانت بنشیند غبار من
شرارم شعلدام طورم سپندم برق خشانم
انتظارت نگذار که ز جا بر خیزم
دزار می سوارم م بر نار م

حاج محمد عابد
جلال زان
سید
بیت
نور
تو
سوز
خاک
مزار
سلسله
م
بیر زنده آل
ظاهر
بابا فخر
صفت صفوی
ذیب النسانی
عبد السلام
شاه نواز

بیان مصائب مقفوقه عالم وراق ۲۶۶

در خون جگر چو دانه اندر نارم
 دست نام دهم کنون دعا را
 همان آتش که دارو شمع را روشن همان بخور
 زیر ب خنده زبان گفت اگر با بنی بید
 تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
 که گاهی خصمت بگره و سرگره دیدنی دارد
 نام نهم فسانه و با تو کنم حکلاستی
 کند که تو بر عظم جلال است کن حال است این
 شنبه چه حاجت است گل آفتاب را
 نظم را اهان سازم و افتم بیای او
 خاکم بیاد داد و سببار اهان ساخت
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
 دلم را با غمت بیدار میند باز برگردد
 این داغ که بر جان غم انداخته دارم
 هر چه جو دشوار بود بیار چه آسان گرفت
 بهم نشانه زین شکسای تو رسد مارا بیهانه
 دل خون شود و حنا بیای تو رسد سبحان آتش
 جاننی لب رسیده جو تجماله شد گره
 یکبار شد میسر و دیگر نه می شود
 گوشه باشد و من باشم و یارم باشد
 سیکر و بیان حالت در دلدل ما را
 دار و کمال نشأ گو کفایت او کم است
 یعنی که زندگانی مردم دو باره نیست
 در آن دیار که ما مییم عید قربان نیست
 گر گلعباشتی میزنی زخم نمایان میشود

حدیقه ۳
 آوست بگردن تو اندر نارم
 تا نیز بگردن تو
 مرا عشق تو گاهی پروردگار استخوان نمود
 گفتنش عاقبت از مهر تو بردارم دل
 بی کلاست این که بر خنسا رهوش میزنی
 بلا کم میکنند در عشق باری رشک پر دانه
 و ده چه خوش است اینکه تو چشمی بی جوان بن
 اگر خواند و کرد زان دم زان ز حال استین
 بر روی همچو گل چه فشاننی کلاب را
 چه گردد بهر قتل من علم تیغ جهای او
 دامن نشان گذشت و ادا اهان ساخت
 این روز و آن سر و قامت بر بنر آید
 مرا بر شب چو زان خجابه که چشم تر گردد
 گفتی که چه انداختی از آتش دوری
 عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود
 آینه بریم و کشتای تو رسد ای جان بگله
 ما خاک شویم و سره منظور افتد اعظم رشک
 از شوق پای بوس تو بیا عشق را
 وصلت چه عمر رفته میسر نمی شود
 ای خوش آن دم که فراغ از به کارم باشد
 می بود اگر در دهن زخم زبانی
 لحت دلم مفتح یا توفی غم است
 یکبار رخ نموده و همان شد چشم من
 غمیشود که دیده دست گرد او گشتن
 آید نشسته بیدار ابوی مروت می گزند

تولاد فوغنی
 اشیر شای
 ملا کلامی
 اجری بردی
 میرزا باقر دیز
 سیرابان اعلان
 عالمی فوغنی
 قائم قریبی
 بکران فوغنی
 میر معصوم
 میرزا علی
 میرزا علی
 خانان ازی
 محتشم گلخان
 تقی ارجی
 شایخ فیضی
 سید صالح
 سید
 شایخ
 میرزا جلال

بیل مصائب ترقی عالم و

لیبار محبت را سہو زانو بگرداند
 نغان خود دم بسیل نوشته ام بر خاک
 بسک پوشیدہ روی تو کنم مشق نگاه
 اگر اضطراب دارم ز آرمیدن نیست
 کس ز محبتون سوالی قرآن کرد
 بختی دارم چو چشم خسرو در خواب
 جسمی دارم چو جان محبتون ہمہ درد
 دل محسود شد اسیر ایاز
 آسودگی کجا بستہ اندام مکان تو
 دل داشتیم و ادیم جان بود عرض کردیم
 دقطره قطره خونم پیکان آبد است
 چہ دلتی بہ ازین رود ہر پروانہ
 غارت م کہ تازہ ز باغم درودہ اند
 با کائنات کردہ ام آن دوستی کہ یار
 بی تو در بزم طرب بسکودم بخون است
 شمع ازل عشاق نشان می آرد
 خوش میوزد و لیک عیش این است
 ہشت چیزم دارم از درد جدائی ہشت چیز
 دل غم و جان حسرت و ن محنت و خاطر الم
 پر شکوہ مکن خاطر آن ماہ نگمدار
 در عالم اگر سینہ فکار است منم
 درود تو من اگر فرخ نیست تو تنے
 غبار آگوشتم سر گشتم تو تیا گشتم
 سلف بغیر او و دلم را خراب کرد
 نگذاشت بجز بدم کشیدن بسیل

گردوش ازین پہلو آن پہلو گرداند
 وصیتی کہ نحو امند خون بہا از تو
 بر خرت بر دہ تو ان نسبت ز ما نظر م
 شد عشق ترا فرصت قیدین نیست
 گفت اسرے بعیدہ کنگلا
 چشمی دارم چو لعل شیرین مہتاب
 حالی دارم چو زلف لیلی ہمہ تاب
 کار خود کرد عشق بندہ نواز
 عفا مگر خیر دہ از آشیان تو
 چیزی کہ دست خوابہ صبرت ما نداریم
 چون استخوان کہ نہان در دانه است
 کہ شمع ہر بلا کش دماغ میوزد
 محروم ہوستانم در دود آتش
 در ہر دلی کہ جای کن آن دل بن است
 ساغر می بگفتم آبلہ پر خون است
 جان از سر سوز در میان سے آرد
 کہ سوزش خویش بر زبان سے آرد
 تانمان دارد رخ از من آن مہ عزت نقاب
 سینہ آہ و دیدہ اشک طبع رنج بخش خواب
 آئینہ بدست است ترا آہ نگمدار
 در دروہ اعتبار خا ریت منم
 بر خاطر تو اگر غبار است منم
 بچندین رنگ گشتم با چشمش آفتاب گشتم
 آتش بگری زد و مارا کباب کرد
 گل رنجہ بودند مگر بر سر خاکم

صداقت
 دنیا صفت
 حسن
 نفسی جوانی
 جامہ نور
 میرزا شرف
 بیست
 بزرگ
 علی
 کاشانی
 حسین
 بیجا
 کسک
 بزرگ
 افغان
 ارباب
 شہزاد
 نور
 سیام
 امام
 قلیجان
 ناصر علی
 ناظم

بیان صلت منفرد عالم فراق

چون روغن چراغ شکریم بجام سبخت
 گره در کارش افتد بر کار ایا رحمت
 تو از تکریم من از تحمیر تو از تعاف من از تینا
 کف خاکستری افشانند بر دامن نالوسی
 اگر بر تربت من بگذرد کباب شود
 زدی کشتی بخاک ره نشاندی تانخی فنی
 میرد از حشیم اگر در خواب میم خواب
 از دست دل براه عنم از افتاد ده
 بی اختیار سر بر میان نهاد ده
 گفتا از درد دوست بر بند زبان
 گفتم پرینه گفت از هر دو جهان
 بیماری عشق را چه می باید کرد
 گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
 کز بشند میباد ابر دل خواب غبار من
 تپ کردن و غلطیدن صبر زده دیدن
 من بی برگ و مینوا چه کنم
 که باید کشته شدن هم تماشایا قهت
 سرفتنده هر بلای ناگاه فراق
 دانش فراق نم باشد فراق
 گفتا که من بخانه مردم نمیروم
 زده است غمستی سوخته از نخته رفتی
 بیک جلوه هزاران فتنها ایگنجی رفتی
 زده است شکسته خون مانق ریخته رفتی
 پرورم که باری خواهد آورد
 بوقت بار بار خاطر آورد

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را
 در غموش صدف افشرده گردد قطره باران
 نیتوان بسویم آمدنیتوانم گذشتن از تو
 شبناز پلانه شرح انتهای درویدیم
 چنان بعشق تو گشتم که مرغ آفتخوار
 محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید
 نیست با آسودگی کار من بیاب را
 من کسبم عنان دل از دست داده
 دیوانه دار در کمر کوه گشته
 رفتم بطیب کفتمش در دهنان
 گفتم که غذا گفت مین خون جگر
 رفتم بطیب گفتم از غایت در
 خون دل و آب دیده شربت فرمود
 نمیکرد بلند از یاد من خاک فرزند
 سهل زین آموخته هنگام طبیبان
 پان ولی بوسه از لب تو گرفت
 ز دست و پا زدن گشته تو شد معلوم
 ای صعب تر از ماتم جانگاه فراق
 گویند ز مرگ در جهان چیست تر
 گفتم یا بمرگ دیده ام نشین
 چه بید که بچو ظلم است این بچو ظلم است این
 دم در حلقه زلف سیه آویختی رفتی
 چه دستنگ است ای ظالم چه بچو و میدرد
 دنجی را باب دیده خویش
 بوت گل گل دیگر شگفته

حدیقه ۲۹۹ در مدح مکتوب الیهین است
 که گفته بود که در اتم باب در باب ششم

حدیقه سوم

نصارت بخش چمنستان افادت بلا بوجای اشعار مفید خط و کتابت
 بلا نعت افزای نشیان نگین خیال اشعار مستعمل در مدح مکتوب الیهین حال

حسن
 در مدح مکتوب الیهین

ای بارگاه تدو برتر از امواج ماه
 ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو
 ای ختری تازه نهد تو جهان را
 زهی وجود تو بر خلق سایه زغدی
 ای جهان را نکت لطف نظر ساخته
 ای ذروه معایج شاهی مکان تو
 ای در بقای ذات تو خیر همانان
 شایان زمانه اقبال و جاه نعت
 ای مالک خاتم حکم ترا زین نگین
 زهی دولت تخت کینسروی
 ای حریم حریم پاک تو فردوس برین
 زهی سراوق حشمت زده بر اوج سپهر
 ای سر بریده اقبال تو بر چرخ برین
 ای نجار راه تو چشم جان را تو تیا
 ای سر بریده معصیت زده بر اوج کمال
 زهی امور تو قانون عدل را بستور
 ای ملک را اشارت کلک تو کار ساز
 ای تو سندی دیوان وزارت عالی
 ای نهد مده غیرت زای منیر تو

هم آفتاب ملکی و هم سایه ای
 تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
 صد راحت دامن از تو زین ساوکان
 حریم عدل تو دارالامان مهد و سیرای
 پر تو عدل تو عالم را منور ساخته
 وی بوسه گاه تا جوران آستان تو
 در ظل دولت تو زمان در امان
 اسلام در حمایت و دین درناه است
 مفضل اطراف جهان را عدل تو محبت بر
 باز وی تو پشت دولت تو سیک
 گردی از خاک رت تاج سر حور العین
 پرده داری تو نامزد شده مهر
 پرده دار حرمت تو حور العین
 عصمت اند ذات تو نضیه یونان
 صد خورشید کینیزان ترا صفاعمال
 چراغ ملک از زای رو شست بر نور
 وی خدای را بشارت عدل تو دولتوار
 دولت والای تو بر جمع اعمال ملکه
 حل کرده عقد های زمان را ضمیر تو

بلی شایان
 برای جان

بلی در بارگاه

ای زکات تو ملک دین معمور
 ای امارت را بذیل اقتدارت تقصام
 ای خلائق را بزمین دولتت صفتج باب
 ای ملک و دین ز عدل تو بارونق و نظام
 ای مهر فلک نور ز تو دام گرفت
 ای نبات اشرف اهل جهان را افتخار
 زهی ز عدل تو دنیا و مملکت آبا و
 ای صدر جاه روشن از نور استقامت
 ای آسمان جناب تراری بر زمین
 ای گرفته عالم از کلک نظام
 ای برای رشک اسباب دولت را تو عالم
 توفی که رونق ملک از رعایت تو بجا است
 ای سواد قلمت نور در صفحه موهب
 توفی که از سر کلک تو ملک انبساط
 ای زبان قلمت چه کشتای اسرار
 زهی اکارم عالم زین اگر است
 زهی ز روی شرف در نبات تکرم
 زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت
 ای ز شوق آستان آسمان ابر زمین
 زهی جناب رفیع تو قبلة اقبال
 ای ز قدرت یافته احکام دین جا حلال
 ای بر سر پر شرع شده مالک الرقاب
 ای شرع را بگو بر پاک تو افتخار
 زهی بدولت فقه تو رونق اسلام
 ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام

بجای سادات
 ای سادات
 ای سادات

بمهر خورشید در جهان مشهور
 دولت و اقبال را در سایه عدالت نظام
 فیض عدلت و جهان ملک تاب
 آسوده در حمایت لطف تو خاص نظام
 صد فیستنه ز تدبیر تو آرام گرفت
 داده ایند در کف قدرت ز نام اختیار
 ز دولت تو دل اهل ملک نشاد
 طغرای فتح و اشرف تو قلع مشک قامت
 در زمین جلال تو اقبال خوشه چین
 سایه عدلت پناه خاص و عام
 وی لکلک مشک تمامت حال علم را نظام
 ز نوک خانه تو کارهای عالم راست
 رقم کلک تو پیرایتی اوراق سپهر
 صحیفه فلک از دفتر تو یک ورق است
 پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
 زهی انما ظم ایام غرق الغماست
 وجودتست بر حال واجب التعظیم
 نسیم لطف تو سمار بوستان سیادت
 ملک و دین را حلقه در گاه تو جمل المنیر
 حریم غرد جلال تو کعبه آمال
 ملک و ملت را ملازمی دین و دولت مال
 فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
 دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
 زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
 در بیان واضحت روشن معانی کلام

در مدح کتب الهیه مناجات

ی طریق علم را فضل تو سبب حاجه
 تی جهان را بفضل استظهار
 زهی زین خط تو خلق خدای آسوده
 یکه در وقت خطابت مهر روی صفا
 زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق
 ای سپهر فضل را رای مشیت آفتاب
 زهی ضمیر تو روشن بغیض روح امین
 زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه
 زهی وجود تو ارباب وجود مقصود
 زهی حسیم وصال تو متبذره عرفا
 ای بالهام الهی قدسیان آسمان
 ای آسمان عباری از ملک جلالت
 مرید تو ام زانکه جان ترا مراد سے
 ای نامه غیر شده نامی ز نام تو
 زهی انصا ویر ملکت خجس
 زهی چراغ معانی ز فکر تو مبین
 وصف معانی تو که بحر حیرت ان
 در دعت تو هر چه تصور کند حسد
 محقق است صفات تو اهل معنی را
 ای همت بر آفتاب و دست
 تویی که طلعت تو نور دیده خرد هست
 ای ز اقران خورشید مستان
 ای ترا دولت قرین و بخت یار
 ای که از روی کار ساز یما
 ای ندیده سپهر زنگاری

بخون تفسیر از بین تو افتتاح آمد
 خاطریت گنجنامه اسرار
 زو اعطان چو تویی در زمانه کم بوده
 پایهای مشرت را میسر بر دیده جا
 محافل از یکلمات تو یافته رونق
 مقتدای دین و دنیا ز غای شیخ شتاب
 جواهر سخنت گوهر محیط یقین
 نوای عزم ترا روح قدر حضرت حرم
 خصائل ملکی در وجود تو موجود
 طواف کعبه کوی تو حج اهل صفا
 از برای حزر جانت روز شنبه شمع خواب
 پی خرد سبقت خوان از ذوق کمالت
 ای لیک آشتنا دینی ملک ای نعمت
 صد فور در سواد خط مشکفام تو
 همه نقش ندان حسین و حجل
 شمع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
 انگنده رخت عقل بگرداب حیرت
 شرح معانی تو از انجمله برتر است
 با هتاک چه حاجت شب سنج را
 آسمان با علو قدر تو نیست
 خدای بر چه ترا داده آن بجای خود است
 دی در مکرمت بروی تو بان
 دوستان از دولت امید وار
 بر تو ختم است دلتو از یما
 راست ترا ز تو در وفا دار سے

برای شرح

برای توضیح
برای تفهیم
برای آشنایی

برای آشنایی
برای تفهیم

خشم یاران بطلعتت روشن
 که بخت نیک بهر حال بنشیند بادت
 این حسن چه حسن است تقدیر تعالی
 آن به که چون دوات نهم بر تو چنین
 مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
 کان نه در تحریر یا نغمه نه در تقریر ما
 چه حاجت است که مشتاطش بیاراید
 اساس صفت بلند و کمند من کوتاه
 آن به که عجز خود بجموشی ادا کنم
 تو آن کسی که ستوده بهت مدح و ثنا
 از جرح طبع روشن است آب زلال علم
 روزی هزار بار نقاب از جمال علم
 مشکل از تو حل شود منی قیل و قال
 خال بر دارم چند اینکه آب آید بزین
 دستگیری هر که با پیش در گل است
 بر مرا بخزین در حواله گاهی نیست
 افتند لسیجه تو هر چشم زد و ن
 اگر قبول تو افت زهی سعادت ما
 که ترکم سرانگشت و صفحہ شماره
 چه روی سپید و چه بخت سیاه
 سرمایه سعادت دنیا و دین ما ست
 ای گمبدر شب روز تو آتند التماس
 لم یکن یاری ده و مؤنس که لغوا آتند
 در دین در همه احوال شنای تو بود
 موزونی کلام و دعای عالم تست

ای دل دوستان ز تو گلشن
 نه زلم نفسی تا نمی کنم یا دت
 ای صبح سعادت ز بسین تو بیدار
 چون حاضر است کلک بان از ساقبت
 و روضه حسن او چه تصرف کند کس
 خانه شکستیم و لب بستیم از تعریف دوست
 کسی که خلعت کسب از ازل قیامت است
 ره بیخ دراز است و پای فلک تنگ
 چون نیست در غم تو کسی را زبان ح
 اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود
 ای شکرگان بادیه شوق یافت
 بر دشته ضمیر بیست بدست فکر
 ای تقای تو جوایب هر سوسا
 هر کجا باشد نشان پایم اوزار نجایم
 ترحمانی هر چه اراد دل است
 جزستان تو ام زبان پناهی است
 هر سوژه ما صف زده چون اهل وطن
 نجایای تو باشد سر اودت ما
 کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
 نگردید محروم زین بارگاه
 گردی که از سجود درت بر جمن است
 ای بهر جای رفیقت قتل هوا آتند آتند
 کم یزد یار و کم یولد هر جا دستگیر
 حزمین در همه اوقات دعای تو بود
 بیت و غزل همه گل باغ شنای تست

افغانی

سینوی
کمال
بسیار است
ایضا

بسیار است
بسیار است
بسیار است

اینه خاشع
ایضا

بسیار است

در اطرار خلوص مکتوب و مکتوب الیه

بجام آینه سینا نفس باقیست	بیا هنوز سم از خار حسرت مست
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست	کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
مانند نسیم سحر آتے چه شود	می آتی اگر زود تر آتی چه شود
ای گل تو ز بو بیشتر آتے چه شود	چه چید که بوی گل ز گل پیش رسد
با من بسبب عنایت آتی چه شود	بهدل در رحمت کشتانی چه شود
یک لحظه قدم رنج نمانے چه شود	چون در قدم تست شفای همه رنج
ببراندوه دل شرده دلدار بیاید	ای عبا نکتے از خاک ره یار بیاید
باسیران نفس مرده دلدار بیاید	شکر ایزد که تو در عشق تو ای مرغ چین
کرم نادرودا که خانه خانه تست	رواق منظر چشم من آشیانه تست

خاموش نامی حنیای شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه

مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

بسیل

آینه ما ذره خورشید مثالست	ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست
از عالم نزدیکی و دوری چه سوست	در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
بدن پیچیده ام چون شک گرا زید ما فتم	مقامت دیده عایتل همان وقت محفل
دو عالم آستان تست کز فم کجا فتم	بهر جا میروم شوق سبوت پیش می آید
اگر در رم و گرز دیک خاک کون سر کوم	بهر جا رفتم ام از خویش در راه تو می پویم
توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر فتم	چه امکانست در غم غیر کجند و خیال من
گر لعلوت غائب است اما یعنی جان مرست	جلوه دیدار جانان روز شب در خاطرست
غم نیست چو در میان جانے	هر چند ز چشم من نهانے
در صحبت آنچه دوری پیوسته و حضور می	از رویه که نهانی دائم میان جانی
هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام	من بظاہر گر چه دور ارگشن کوی توام
بدل ز خدمت تو بیج لحظه غائب نیست	اگر ز خدمت تو بنده غائب است به تن
و لیک خلوت جانم حیرت اوست	جد است دیده ظاہر مرا طلعت دوست

ایضاً شای

حدیقه ۳

ای بدل نزدیک و دور از دیدگان
غائب نه چشم جهان بین چون چشم
ز دل دیده دار و حسد ماه و سال
جان من متکلف تست برسم خدمت
بیتن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
اگر لطف بخوانی مزید الطافست
لبصورت از نظر ما اگر چه محبوب است
شعارم خربجا آوردن فرمان نبی باشد
نه از جر تو سرچشم نه از لطف تو خرسندم
در دایره فرمان ما لفظه پرکاریم
خواهی که شمسار گردی ز کائنات
از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم
گردم از تو نقش تمام نظر بس است
سر بردارم از خط حکم تو چون مسلم
بوفای تو در آسخت چنان آب و گلم
از دوریت چه باک که این بعد ظاهر
صورت ز چشم غایب اخلاق در نظر
چون شکوه کنیم از جداست
چنان جوش محبت گرم دار و شنائی را
نسبت من تبو چون نسبت عکس آن شخص
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
حضور نیست من نیست در و نیدار و
از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
فرمان بر بست رسم و آیین ما را

حافظ
قابل

از نشانی قافیه

سوی بابی

کشت سیر

نشانی خوبی

صفت خوب

رضای خوبی

عالمی نیای

شکوهی جوانی

عالمی نیای

۲۸۸ در اطهار جلوس مکتوبه و مکتوب

غیبتی غائب مانی از دل من جان من
تو غایبی همیشه ما در تو ناطق بریم
کتن در فراق ست و جان و در حال
تن اگر مانده جدا مانع القبول نیست
نشانه ام دل و جان متکلف در سخت
و گر قهر برانی در دن ما صافست
همیشه در نظر خاطر مرغه ما ست
بگذر از وفا یک برگ نافرمان نبی باشد
سراپا محبتیم هر صورت رضا مندیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
ز غایتنا با همه کس و حضور باش
لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون است
دل شیرینست دولت من بقدر بس است
کرنند بند من کنی از یکدگر جدا
که در بعد وفات از گل من بوی وفات
اصلا میان ما تو حایل نمی شود
دیدار در حجاب معانی برابر است
جایی تو همیشه در دل ما ست
که هر صد سال دور فتم نمی فهم جدائی را
با تو ام که همه در عالم دیگر باشم
مانند و مصرع که ز هم فاصله دارد
بپرس حال مرا غایتنا از مضار
نزدیک بودم تو بسیار دور نیست
در چین نتوان لبست تا صبا اینجا ست
در آنچه ما گل نافرمان نیست

مد لقیه

۲۸۹

تحریر دو مسافر حال و موسم

ز جهانیان ندانم کس را بجز از تو افت
سینه چیم چو سلم از خط حکمت قطعا
قرب روحانی اگر هست میان من و تو
ز کمال بخندم در وفا دوستی خاص
بیرون نیر و دم ز دیاری که جای نیست
به برارفته ام از خویش در راه تویی بوم
دل بدل در سخن و گوین تو هم که نیست
من نه آنم که سه از خه فابر دارم
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست
جان بهر خاطر از مرغ و خمیر از اشتیاق

در گرم تو هم نخواهی سه یکسی سلامت
بند بندم چو کنه خنده فزان تو ام
چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
گرم سدا بارگدازی تنم از عیار خود
محراب طلا عظم همه جا نقش پای نیست
اگر نزدیک در و درم غبار آن سر کویم
شکر لدا کنه قاصد نه پیام است اینجا
گرچه سازند جدا چون تسلم بند ز بند
خالی از شش چیز پیش من میدارم نقین
لب زیاده دل را خلاص زبان از زفرین

سکاشانی
صاحب
اصح
ع

از خانه بر انداز شاخه فایر استقیم شما تحریر من در حال خود مقیم

روی بسوی غربت دل جانب وطن
ذراع مرا سواد و وطن به شکل سوده است
ز گین ترم بدیده بود از گل بهشت
هر دم نظراق تو لالیست مرا
حالیست بعنتم که گفتن نتوان
ز روی آنکه بسوی دیار برگردم
نه دست اینکه کشم پا بدامن غربت
شاخ از گلین جدا بر جا شتره وا میکند
رفتم با تنی دل و جان هست پیش تو
هر که در خاک غربت پای در گل باز ماند
به نظر گشتم صد هدا سجده شکر
ببوی جانگد شتم بهیچکس نرسیدم
سیر و م زین شهر لکن بسکه رویم و فداست

افتاده گاه من بیان دو کهر با
یارب کسی مباد این داغ مبتلا
گل سنجهای آبله چیدن ز خار پا
هر روز ز هر جوان تو سالیست مرا
سجان اند غریب حال نیست مرا
نه رای آنکه نجار ره سفر گردم
نه پای اینکه گدایان در بدر گردم
در نظر جز می ندارد در غبار سوختن
از باز ماندگان خبری میگرفتم باش
او که در خواب خوش منید و از خویش
که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
که در دلم نگذاشتی بخاطرم نرسیدی
میتوان هنگام فتن کرد استقبال آن

بیت

با یون پادشاه
لشکر
بیردل
از غایت نامش
شخص سوسی
نظیر
سوری سادی
علم سوسی

در دفترم

کن بیل برین
غبار شادمانی
گرامی
لا اعلم

حقیقه ۳

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانای سپهر نیاسیم از سفر
زرشک صورت چنینی چشم آب می آید
فسرده شام غریبان ز تلخکامی است

۲۹ اشعار از طرف مقیم بمسافر

رفتن و آمدن من به نفس ایمانند
پروسته راه طی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن بباره با خود در سفر دارد
درین سفر دل بریان با آب ز شامی است

نثر اب سازه خانه انبساط و فدا اشعار از طرف مقیم بمسافر

یار بسببی ساز که یارم بسلامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همراه
برسند غرت بجز سببی چو نشینی
ز دوستان گرامی که می رود بسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بجمل شمع تابان در گلستان رنگ بو شکر
رفتی من از ضعف بمنزل ماندم
چندی خشم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفیق و بی نور دیده ماند
و که رفتی ز شهر و نهادی
دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران
کیوف بکام دل خود با تو کفتم
ای صبا سوختگان بر سره منتظرند
کرده غم سفر لطف خدا یار تو باد
برم بماند دیده تش از ان دیار نامه
زبان پریشش آینه گامه آبد شد

باز اید و میرا ندم از چنگ ملاسنت
تا چشم جهان بین نقشن جای اقامت
من نیندل بیاد و دم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا بسلامت و ارش
از یاد مبر چشم بر امان وطن را
که دل تهنیه از خویش رفتنی دارد
سفر کردی او من در وطن غم شدم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقشن قدم بگرد محل ماندم
آخر دل با تو رفت بمیل از دم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ترکان چو آشنایان مرغ پریده ماند
بر دل من هزار صحرا در و
چکنم بادل محسوس روح که هم با اوست
بنگام سفر کردیم مرا قفا دهن شد
هیج زمان یار سفر کرده پیتی ای
سمت اهل نظر قافله سالار تو باد
غمبری ندارم از خود که خبر زیار نامه
کز ان مسافر ره دورین خبر برسید

حافظ

مصابر

سبیل

نسیحی

از نشانی جویم

سوی جای

حدیقه نس

زان بار توج کرده که گوید پیام من
رفعی بوقت بیعت از دیده روشنی
تا از روز دریا سفری شد یارم
که گمان داشتند نوس تو مغر و خوی کرد
رفعی و گریه بحالی دل سالن کردم
رفعی که جوانی با کیتا باشی
ناشاد گردی که تو را انجابدی
بسنه رفت ماه پاره من
با اگر رفتن تو ز دل می بردت
دیده را که از اشک غم فتنه نسیم
آه تا که ز سفر از کجا می آید
شده در کجا بران می آید
پداشت هستی اما عدم به نسری
رفعی دبی تو جان برفت از تن
مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست
تایر عنان بیاوسته دادست
تا کی پی دیدار به نوسفر خویش
از گریه کنایه خویش و بریا کردم
ای خوش آن روزی که بنویم روی خندان تو
از تو ای دلدار جانم که در مرا
دردناک کنی که در مرا
چو پیش کنی که در مرا
دل می آید که در مرا
در چشم هست که در مرا
سفری است که در مرا

۲۹ اشعار از حضرت پیام بفر

و انجا بگذر صبا که رساند سلام من
در دیده انداشکی و تن نینه رفتنی
بدون ابر ز دیده اشک غم می بارم
روز را از شب تیره بترخا ای کرد
آب بر آینه ریزند تقای سفری
وز پر تو خویش عالم آرا باشی
آباد و بار که تو آنجا باشی
گردشی هست در شماره من
رفعی و مقصداری من برقرار ماند
در تقای سفری آب بر آینه ریزند
شبانق تو در سوخت کجائی باز آ
که همان بر سفر خوزیری مائی باز آ
آنز سستی و من سخت از میان نشیم
از تو دارم خجالتی که میسر س
سیکیم ستمی که خود را گم آنجا نغمیم
چشم ز غمش هزار ریا ز اوست
چون ننگ نشان بر سفر سنگ بشعیم
شاید که ز دریا بکنار شن آرام
از سفر آتی و من ایم با استقبال تو
بر خدا مرد بسفر یا سبب مرا
باز می رود و بیشتر می سوزد
چون خواهیم که باشم خاک راه بخا
جان در تردد و است که دلدار می رسد
بستی که خویش شگفتی که من
بسلامت روی و باز آسکے

دشت نس

بر رخ

غایت نس

غایت نس

منظره

از اشعار بی نس

مکرم خانانی
ربانی نیرودی
نیر از اورین صح
نیر از اورین جهان

نظیر از اصفهانی
ایلی شیرازی
لا اعلم

بلاغت افزای فصیحی تمین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که در میان خطوط بحر اراجاجت افتد خزان طوطی

آفتاب عدل رحمان سایه پروردگار
 شه خورشید آج و آسمان تخت
 طراوت بخش باغ شهر یار
 سجده زو مانیان بر گوشه و امان است
 جیب دولت را طبع از حشمت است
 بزرگ منصب و خورشید قد بر توان
 برای روشن او افتاد و آفتاب
 دانگ که در موی گمش بر سر نماز است همان
 هم جای تماش را برج جویس شایان
 بهمت کارسار اهل عالم
 دارای ملک دولت و خورشید غروبگاه
 عنوان روزنامه ملت بقای اوست
 مجلس علم شد مفصل او
 قدرش فراز گشت که آسمان بود
 آن منبع معالی و آن مجمع سنابل
 خاطرش کنجینه اسرار دین
 نقطه پیکار زمان و زمین
 یعنی قطب بود و در راه است
 ز بشید سه ذوق وجدان
 بر سر خورشید رحمان که در آفتاب
 تحت دین را با دشته نمایت را اسرار

شاه کشور گیر گیتی بخش و گردون اقتدار
 جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت
 سر یارای ملک تا جداره
 قبله شایان عالم آنکه از فطر عفاف
 آنکه عطف دامن اقتبال او
 تضاد و قدر قدرت و فلک رفعت
 امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دان
 آنکه خاک در گوش را بوسه داد است آفتاب
 بود براق دولتش را فوق نه قد یا نگاه
 سرفراز جهان دارای اعظم
 صد سپهر رفعت و و الهی دین پناه
 صدیری که نور شمع معالی زرای اوست
 آنکه از منیض ذات اکمل او
 آن آفتاب اوج معالی که از عسل
 آن قبله اعظم و آن کعبه اناضل
 آن حکمت حاکم شرع مستین
 قبله ارباب صفا قطب دیره
 بصورت مادی راه هدایت
 سلطان سیر عشق عسرفان
 مهر گردون ولایت که ضمیر روشنش
 بحر عرفان را که برج حقایق را قمر

از خطوط شایسته ای با پیشه

بانی از ادوات

پیش

پیش

فضل او مفتاح کشف است اهل علم را
 جامع ارباب علم و جاوی اسرار دین
 از طریق لیدر تو جان یافت زندگی
 امام دین که از نامه سند اسرار
 طرز دولت سلطان شیشه دوران
 آنگه در شیشه حیا نامه او
 سه دفتره اکابر آفا ترکز شرف
 و بیایچه معالیه و مجموعه کمال
 سه دفتره ایوان سعادت پدید
 گوهری از انوار کمال است
 آفتاب سعادت از کمال است
 قوه کتب و سینه سعادت است
 مدار من و امان تقدیای دور زمان
 صدری که فتح باب معانی کلام اوست
 افتخار آفا منل علم
 مسجد ز اقا متش منور
 ادیبی که از نور تعلیم او
 حکیمی که جان میفزاید و شرف
 بی بیاضش در علاج عمل
 بلبل بارخ معانی آنگه ز طغیان
 شکر خورشید طیشش که بی بیاض
 شکر خورشید طیشش که بی بیاض
 عابری ایضا، غرضش از کمال
 این صورت کمالی که کار و
 کمالی که کار و کمالی که کار و

برای من
 برای محبت
 برای نصیب
 برای امام
 برای و جبه

برای دیوان

برای اراغ خطا

برای بی بیاض

برای ای کمال

برای بی بیاض

برای ای کمال

برای ای کمال

برای ای کمال

این معانی جمله میدارند با شرح و بیان
 ناظم عقد حدیثها و کاشف سر یقین
 از خطبه فصیح تودل زنده میشو و
 ز امر دمی وی آفاق کشت نورانی
 که خامه اش ز صفا ملک امنور ساخت
 ابر گوهر نشان محبل با شد
 بر فرق فرقدان بوبش بای افتخار
 سه دفتره عالی دارای کا مکار
 سعادت بخش دیوان سیادت
 ای ملک دلت پیشوای ملک بین
 که کمال عطف لم یزله
 در کتب دین و زجده ابرار
 پناه ملت اسلام در کن دین مستین
 منشور انتشار حقائق بنام اوست
 اعتبار اما حد فصلا
 محراب ز قاتش مزین
 چراغ علوم است اندر خفته
 روان تازه میگردد از مقدش
 منظر معجزه مسیحا نیست
 طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
 در کوش روزگار بسی در شا هوار
 دانگ گلزار بلاغت راز شعرش تک است
 بزند دست برت ز برای گردن حور
 که مانی را بدیده در نیار و
 خواهد که ترا بوس زند بر سر چنگ

۲۹۴ در شکرکایت تم تجر خط و اشعار عالی

کعبه دل رحمت است بمنزل او
 عرض دین تازه تر از صحن گلشن میشود
 خاطر او مہبط نور خداست
 در دریای کز است در شرف اوج کمال
 سپهر مهر کرامت و سپهر کمال
 خجسته طالع و رخ رخ و جویون فال
 بدریکه یافت جیستہ عالی از دروان
 در اقبال شب و روز بر ویش از است
 ذہن پاکش کھنہ مشکلاہ است
 بہت اقبال و شرف است
 در دل ناص و مسلم سبزه است
 از سعادت ہر پنجے با یہ

حدائقہ ۳۴

انگہ صافی شد از جسم دل او
 از باوش دیدہ اسلام روشن میشود
 انگہ صفاتش بہ مہدی و صفات
 مطلع خورشید رفعت مشرق جمال
 محیط مرکز اقبال و آسمان جلال
 ستودہ خصلت و کافی کف و نوید یہ
 صد ریکہ یافت چشم مکارم از لبصر
 انگہ در کیمت از اہل زمان ممتاز است
 انگہ مقبول حمد دلہا است
 انگہ درج کمرت را گوہر است
 انگہ از روی مریے و کرم
 انگہ دادش خندای غر و جل

ای ماسک
 برای عالی
 برای صوفی
 برای اولیا
 برای ای غریب

ای ای

سر مہ کش چشم منتظران حسرت تو امان سواد از شکرکایت عدم

تخریر خط از جانب محبوب فاشعار و استاد عالی ارسال آن

نامہ انشا کنید قاصدی پیدا کنید
 از زبان او تسلی نامہ انشا کنید
 نامہ ما پاره کردن داشت گر خواند
 میکند مکتہ خشک نیم مار خشک بند
 شہدای عالی از سوار اسب شد
 مرا در قافا در سہرہ اندر باشد
 و عا
 شد دیدہ
 چون حلقہ
 امید

سوخم از شوق یا ران راہ حرفی و گنید
 گر چه سید انم کہ نو سید جوان نامم
 قاصدان را یک قلم نویسید کزین خوب نیست
 وعدہ لطف و پیام پوستہ در کار نیست
 مرا این پیام مطلق از زبان طلسم باشد
 بکثرت حیات رفتہ من بازمی آید
 تا تومی آئی قیامت رفتہ است
 دل بی تو طبع زمستی خویش برید
 چون نقش قدم نشسته ام بر سد راہ

بیز صائب

در شکایت عدم توجه خطا بشدی

نی آنی نمی خوانی نمی خوانی نمی پرستی
 حسب حالی نوشتی شده ای می چند
 لدر ایامی نفس ستاد
 هدایت فرستادم و آن ساه و اران
 زیرا که آن سانی سرست شکر لب
 صبا غبار رست ایچیم ناز ساند
 دل بیت لب بشکوه ایکنند
 لبیک در دول من محبت امیرست
 فی شرف نامه پیامی نه حدیثی
 شرح جنای اوست نه بهر شکایت است
 پرستیدن یاران کن رسم قدیم است
 شادم که آشنای فراموشی تو ام
 سنوین در کتابت اغیار نام من
 هر روزی وعده امروزه خبر دا
 مردم از حسرت بر پیغامی ولم را شاد کن
 و زمانهای او که پر از نام هر کسی است
 دیری آید بشناقان نسیم صجدم
 پس از سوی از و یک نامه در تاب کوه دل ما
 هزار نامه تجارت نوشت بیستانه
 مذق شد که حدیثه اهل کوشم تمسک
 هر که در کوشم کوشم کوشم کوشم
 کوشم کوشم کوشم کوشم کوشم
 محافل تا بهر سوی داری کوشم کوشم
 دون کوشم کوشم کوشم کوشم کوشم
 مرا زیاده تو کوشم کوشم کوشم کوشم

چرا از آشنایان اینقدر رخصت بخیر باشد
 محرمی کو که در ستم تو بیچاره من چند
 نوشت کلامی و سلامی نفس ستاد
 یکی ندوانید و غلامی نفس ستاد
 دانست که محمود و جامی نفس ستاد
 میان او صبا این غبار خاطر اند
 شیشه م شگند صدا نکند
 بطرز شکر او امیود شکایت تو
 در کوی تو بستند مگر پای صبا را
 مقصود ذکر اوست و گرا حکایت است
 خوب است کلین رسم بعد تو در افتاد
 نام مرا بنامه بیگانه خواند
 ظالم ستم بچشم رتیبان چه میکنی
 یارب چه جواب است بفرمای قیامت
 ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
 غایبست همچو نقش گین جامی نام ما
 قاصدی جا کبر از باد صبا بنواستم
 که صد بارش نه چید در دم و صد بار نشاید
 تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت
 چون صدق زین گوهر شوار از غم تعیت
 که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
 ما همچو چشم بد ز رخ دور مانده ایم
 بخاطر رس ستم عدی و جوارند از تو دار
 خوستم چون آشنای مفسلان انتظار
 ستم زمانه ازین بیشتر خواهد کرد

مانند

باز این صفا
 نظری بر پی
 بیا صفا
 کلامی بیخی
 بی کمال بخوبی
 عنایت بر این صفا

از آشنایان

زیر که دلداری خطابی نفس ستاد
 شرح قلم تو چشمه آب نقاست
 این نغمه و رکنه راز من باز گیسر
 دیده انتظار را دام امید کرده ام
بیدل از یاد خویشم بزم فتنم
 پر نیجای مراد یاب اگر کتوب تنو سبی
 چه جرم رفت که برگز بر شمس قلعه
 ز خون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو حبیب نشینی و باده پیماستی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 حفر نوشته دل باشا و نکرده
 دل تحقیق خنجرهای ز سر ساخته بود
 در انتظار تو چشم ز نس غبار آورد
 در کنار نامه اغیار یادم کرده
 گرد در طای غنبت آواره از وطن را
 اگر ز نوشته خاطر زنده است مرا
 لگز زبان قلم را هزار جای بسم
 کتوب باشک شسته دادم بقاصد و
 وحشی طبیعت هم گنه از جانب من است
 بهر من آن خوش تم انشای کتوبی نکرد
 جواب نامه آن بیوفادار طمع
 به دست عرض شکایت ز جورد دست نکوت
 بنوشت سوی غیر می نامه و فسا
 بغل غیر ز کتوب تو چون غنچه پراست
 من نامه برگ گل نوشتم

صد نامه نوشتم جواری نفس ستاد
 انفاس خوش تو نغمه باغ و نقاست
 زیرا که دلم زنده برین آب دهی است
 ای قدت بچشم من خانه سید کرده ام
 که فراموش کرده است مرا
 که بلبل در نفس از بوی گل خوشنود میکند
 نوازشی نکنی باشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
 بنیاد آریغان باده پیما
 بنیاست که به صلوات تو کند ستاد مرا
 ما را زبان قلم یاد نکردی
 اینک از گوی کسی رو بقلم آید
 ز گردش کلمه کرد و باد بر خیزد
 آید غم بعد ازین قدر آشکار است
 چیزی به از وطن بست کتوب و ستانت
 چه اگر نوشته کتوب سیرد نامم
 بشکوه ات چه رسد قصه مخمف نکرد
 یعنی که انتظارت چشم ما چسبید
 تا غم اگر خاطر احباب حبسته است
 گویا از دینم من خبر پرسیده است
 که هم چیز از وی خبرت آید
 و گرنه زنی چه با ندسیان و سحره است
 در خانه سیه سلامم از من ابرغ نیست
 من دل شکایت میکنم از بی ساد
 شاید که صبا او رساند

بهم
 بسم
 مبرم
 البسم
 نو کتب بخارانی
 بچای بکیم
 غمگین
 بیغی
 زانک
 باغیان

حدیقه ۳

بجوی هم بخود خرس اخلاص مرا
نشسته بر سر رایت بگیر و آهسم
خوش آنکه سر زانو باشم در انتظارش
شد عمر ما که از تو پیای نمیدرسد
در شرح بیوفائی نامحمد زبان ما
صد نامه نوشتیم و جوانی ننوشتی
ز شرم وعده خلاق کن کن از سن
نشد مگره که قاصد با خبر پذیر پیغامش
چری بر پی ز حال غمیده ات چون شد
کو قاصدی از کوی او تا در نشا قندش
از یار کهن نمی کنی یاد
عز باشد که بیکبار نکرده یادم
آنقدر قسم چو اندیشه هم از یادش
کار با طریقه جفا پیشه مرا افتاده
مردم از حدت بر پیغامی دلم را شاکون
دگر در راه تو تقصیر مستم کردی
لبیک بر گشتگی سخت عشق بر روز راه
نه خط رسید نه پیغام ماه و سال گذشت
وعده گر یک نفس بود عمر لیست
خط عشق است که از دوست شکایت کند
و میدی صبح و با امید وعده جان بلبسم
جواب نامه تا غیر نا امید میست
نامم بزبان بردن کیرم که نمی شناید
نی نامه میفرستی ولی یاد می کنی
بر کله از شاخ بیفتاد درین بارخ

فردوسی بودی
بابا فلسفی
سایر شریفی
ملاد کی قتی
رحم بسم
میسر را نوی
خان
نصفی فیاضی
نور جان فرسی
بولوی مای
ابنکی سیرانی
خوابه ابوب

عاشق
نصیب
چو سحر
نقش
کوی
نیز
سک
صیغ
کلی
کلی
نیز

۲۹۸ در شکایت مردم بی طهرت و عافیت

که بود قیمت جنسی که ف راوان باشد
بیا که گوش بر آواز چشم بر راهم
ناگه چو سوارم آن یار بر سر آید
تا کس در دنیا کجا و کجا است
طواری شکوه بیت زبان در زبان ما
اینهم که جوابی ننویسند جواب است
نیامدن ز تو در ذوق انتظار ازین
اگر بلبل فرستم سوی او پر واز می آید
دلمش خون رخن شد آبل فرید چون شد
بر حض اشک ز دیده ام آید بیرون بی فضل
این پیشه فوسب کت باد
کس بدینگونه فسر اموش بیکبار مباد
شرفی از سابقه بندگی مایا دانش
که ز یادم کند وی رود از یاد مرا
اکی میگفتی فسر اموشت نسازم یاد کرد
چو کرده ام که بمن التفات کم کردی
قاصد از کوی تو تا آید بر می گردد
ز اخیال نماند چه در خیال گواشت
بلکه عمر اینقدر و فاشند
لیک از شود
چو شمع درنا
ز دست سودن مال گو تر م پیدان
در نامه اگر بات سهوا تقصیر می آید
بر دو تان خویش چه بیدادی
که آمدن نامه او یاد نکرده ام

قاصد
 قاصد برش دیرتر آید
 نفتم که از نامه بخاطر رسم اورا
 سرت اگر دم از انمی مشو غافل ز مکتوبم
 لغونا باشد باو در عا حوا هم نوشت
 بزنجی گرز طلسمه شکایت جسته معینما
 ای دل ز دست بردوشکین خط نمودم
 بخیاں قاصد یا چه برده باشد آندم
 شیرنده احسان تو ام کز الطاف
 من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
 زین نوازم لطف و کرم دریغ مدار
 نشسته ام بره انتظار شام و عصر
 شد متی که نامه نامی منیرسد
 پر دیگران نوشت بسی نامه و فنا
 زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد
 نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری
 سوی شدم از حسرت شکین قسم تو
 سرواکنند شوخ و غلبا ز من از ناز
 بجلی نامه نمودم در یاب

۲۹۹
 در مغذرت استغای حرامیم
 کونجخت که یار آید و پیش از خبر آید
 آن هم درق جزو سب اموشی من شد
 که نهان کرده ام در سر خط ناله دل را
 شکوه دارم ولیکن شکر با خواهم نوشت
 اگر خواهی پیشیت نیفرستم بسبب معینما
 یکبار نیادکن بدوا گشت کا عدم
 که نیاز نامه امده استم دریده باشد
 در خط قدم رنج فانی بجنیا لم
 برگزنجیا لت رسم و ای بجالم
 نوازشی بزبان تسلیم دریغ مدار
 برای نامه تو یای تا بسر همه چشم
 عالم مگر بعضی گراسه منبید
 برعاشیه سلام هم از من دریغ داشت
 که از بیطاعتی حرف از نلم بسیار افتاده
 برای خط جوانان و چشم من چارست
 کونجخت که آیم بزبان تسلیم تو
 گر بر ورق گنجه مکتوب نویسم
 بدوا گشت کا غدسه یادسه

در سر
 خط ناله
 دل را

در
 خط
 ناله

بر ظرف سازندوه و طلال اموات است و ملا تخمین اشعار معجزه

استغای حرامیم از معشوق مهربان

از معشوق
 مهربان

آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
 لطف و کرمت ز حد گفتار
 آن بکه کنم بعیند استوار

حقیقه ۳

۳۰۰

ومعذرت استغفار

بست امیدم که از طریق کرم
 ما عذراتی تو خواسته منو از
 دوستی اقتضای آن دارم
 احوال خویش پیش من در آن چه حاجت
 بتقصیر منی که از حدش دارم
 من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
 زبانم درم دلی هنوزم هست
 بخشیدن درم نبود پیش ما کرم
 برگزینم تو بعد رگناه را
 کارم ز بس گناه سبب افکندگی کشید
 جرم بی اندازه بخوابد عطای بیشمار
 ندیدم باریاب آستان عفو طاعت با
 کو طاعت آنم که غنیمت بیستم
 بیان حال مرا اقصیاج قاصد نیست
 بسست نام بر دانه بوی سوختگی
 مکن زین کلام این که نامه نوشتم
 سفید شد برت چشم دی پر از شوق
 اضعف بار منت قاصد ننگشتم
 لطفی نموده که ندارم زبان عذر
 که ترک و دواع کرده ام معذور
 کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند
 باز آدمم که سجده این خاک پاک کنم
 القدر از دل صد یاره مانند ست بجا
 پیشانی عفو ترا برین نسا زد حرم من
 چه عفو شش انتظار جرم عیبان میکنند صفا

کرمت عذر خواه من باشد
 لطف تو میکند کبرم اعتذار ما
 که شود عذر و دستمان مقبول
 چون روشن است پیش او نه انصیر ما
 نجات را شفیع خویش دارم
 چشم دارم که مرا امان تو دار و معذور
 امید عفو که انعم تو بست عذر پذیر
 صاحب کرم می است که بخشد گناه را
 ریزم چو خامه از قره خون سیاه را
 نقاش دیدم درم و شتر ندگی کشید
 پیش عفو قلت تقصیر با تقصیر است
 در جرات زدم منت کشنده بر گردیدم
 کو صبر که با در حسد نیت بیستم
 که رنگ من بزبان شکسته میگوید
 بعرض حال مرا تر جان نمی با بد
 امان نیافت بدستم ز چشم ترا غن
 چه حاجتست بر دمی نامه بر کاغذ
 ز کلمه برای بردان مکتوب می با بد
 این عذر را حواله لطف تو میکنم
 تو جان منی و من همان توان کرد
 شرح نیاز من را ابل و فکر کند
 که طاعتی قفنا شده باشد او
 کجا حباب روان رقه انشا کردن
 اندکی بر جسم خود را از زشتی متنا
 گشته ناکرده زشتی در جرم او گشته باشد

دغیان نامزد

زین کلام

است

این رسمهای تازه بزرگان بخت است
 نوشته که بمن حال خویش را بنویس
 آرزو هفتصد فرستم تو قاصد
 از من بدست ای میخوام دو دیگر هیچ
 دور بیا که از خاطر غبار شکوه را
 گیرم بیار نامه نوب م بر بندگیت
 مرا بویوسف خود احتیاج قاصد نیست
 آنقدر راز خود بشیامم که می آید بهم
 ما اگر مکتوب تو نویسم عیب ما مکن
 به استیج رفته نامه چه رسم ندانم
 چه سان قاصد فرستم تا مدعی عرض حال
 بخت کی یزید از خلاف و عده نقصانی
 گز نامه من دیر رسد ز دو تر سنج
 گفتی که چه اسم بدست غفلت نمید
 ای محل رنگ یار معذور استس و از
 پیشین که بخوانی رسم سینه نشیم
 راه دارد و احوال گمراه باشد سالحا
 نه قاصدی بجز بای نه مرغ نامه بی
 نه قاصدی که بیا می بنهد و بار برد
 من تن بزم که تو انم بدان و بار رسید
 نمیدرسد به مکتوب که به الهوم
 نامه خود چه بنامم و نسیم هر سه
 تا کرد که در جواب کجاست
 بر بگو و تو بد مکافات دست
 نامه من است نوشتن تو لیکن ترسم

در معذرت و استغافی جرم ام
 عقاب بزرگار کسے نامه بر نشد
 نوشتی بنود حال من بیاد و بین
 شرمند شدم چند نویسم تو نامه
 مکتوب نمی فهمم بنیام نسیم ام
 صفحہ آئینه دل در خور زنگار نیست
 جز رنگ آفتاب بکوشش پر بندگیت
 که نور صید رسول ست پیر کفغان را
 چون کف افسوس امیز زین فرودای من
 در میان راز مشتاقان نسیم نامحرست
 یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد
 که رشکم سیکند که بگذرد بیک خیال نجاب
 انرا زائل نگردد از دستن مومیایی را
 چون نامه نویسم مضمون رود اول
 هنگام سفر بهر دو داعسم نرسید
 کس رفتن همان بچشم نتواند دید
 من نامه افتاده بجای از کف نویسم
 راز ما را قاصدی یا نامه و کار نیست
 کسی زبکسی ما سنے بر خو صدی
 نه مخرمی که سلامی بدان و بار برد
 که صبا ز سر خاک من غبار برد
 که با دم نبرد کاغذ سے کفم دارد
 هرزه گردیست که خود باد کف می آید
 آنکس که گنه کرد چون زیست بگو
 پس فرق میان دو تو چیست بگو
 که توان نامه بخوانی که در زمانست

نخلی
 میز الوار حسن
 آصف خان
 لا سینه جوب
 نظام الدوله
 نور الدین
 سعیدی
 شکوت
 منی
 راجح
 شکری
 یوسفیان
 حسن
 بیسل
 میز ابدال
 میر الدین نغم
 نوالا کاشی
 ماس
 مولی می خان
 عزیزم
 ریخ ادھی

منزل
از غرض اعراض
لا اعلم

حدیقه ۳

فایده چون ساز بود نامه با حاجت
گر جوانی خاک درگاه تو ام
بدوست نامه نه شستن شمار بگایدست
شستاشم آنگاه که ز کعبه بر عاجبزم
بخی را کس جواب ننویسد
سرخبست نقش خامه تو
بعد اگر مجالها در آشته
قوای فاسد بر عنوان که خوابی بر من عالم
گرما مقصریم تو درای رحمت

۲ بهم جواب خواهد در تو نام بر مع نامه

کتوب کسی بر پرده نامه نه بسته است
در برانی بند که راه تو ام
تشیع نامه پروانه بال پروانه است
چون گنگ خوابیده تقه بر عاجزم
در نویسه صواب تو یسد
که تواند جواب نامه تو
خود هم آدم بجای جواب
جواب نامه شوارست پیغام زبانی هم
بند که میسوره با مید عطای لغت

آئینه منای لغوش طبع صفوت آتین ششاقان محبت سیمات

استعاره جواب عد خواهد و مستغنی تقصیرات خود میون دتیا

تو القات نامی و اعتراف کنی
مارا بعد خوابی خود سبده میکنی
تقصیر کرده ایم تو را با اعتراف
تو عدل خواهی و بر جانم از تو باری نیستی
بفرات توان از جان گذشتن
اهل سعادت از بی ایذا نمی شوند
بزارش که حالا از لوح خاطر ما
بگو از تقصیر خود شسته منفسل

از عیبهای

چه اعتذار توان کرد و اعتراف ترا
دلنمای زنده را کرم زنده میکنی
صد لطف مینمائی و شتر منده میکنی
تو کل نشانی و در پرده از تو باری نیست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیره بیچاکس پرده بال همان دید
باب عذر نشاندی اگر بخاری بود
آب رحمت جبین خویش یافت

بیشتر از

پروانه ساز شعخ خامه خلاص شامه در بیان اشعار و رو بایمه بر

از جلالت و همت محبت گزین در زمان اسعد نامه مودت نامه

در واد نامیه بمع نام

رشدها را افتاد بلند
 ز شرف آن مکرم ذره را
 رسید عاصد دور جی ز شکناپ آورد
 نوید عاطفتی که ز جنان شاه رسید
 از آن جناب بظان باین کینه رسید
 ای عقده جوایم نخل از نامه تر
 ای ملک ز کلاک تو سراخام گرفت
 مشکین نفسی غالیه آمینه سحر گاه
 ملکوب و لنواز تو آرام جان ماست
 ای سواد نامه ات نور سواد دیدم
 بر نامه که جنابش بفت بمن رسید
 این نامه نیست بلکه پی نغده باغبان
 نامه او مراد جان من است
 مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
 آمد رسول بلکه پیامش مبارک است
 پوخته تو زستم ز د بلطف نام مرا
 یک مبارک است نسیم سحر گاه
 رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
 ای صبا پیغام یار نار زمین آورده
 صورت خلی بدین زینا تا اینجا نسیم نیست
 آه بهار و راسخه مشکباده داد
 ای صبا لطف نمودی و لطف آوردی
 و غلظه تا صدی که رسید و یار یار
 چه سرفی از آن مشکفته باغی
 سواد حرفش بر از نور بود

سوی ذره بی سرو پای رسید
 سرخس بر جبین و دار رسید
 چه جای دُرُج که دُرُج دُرُج شتاب آورد
 مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
 گل مراد من از روضه اسید رسید
 صدا ب حیات در رسد نامه نو
 دُرُج گهر از نامه تو نام گرفت
 منشور تو آورد صبا سکه اشک
 خط خوش تو راحت روح و روان است
 تازه جانی یافتم تا مامات من میام
 منشور گامی طفسرای دولت است
 چید از همین بنفشه پوچید در سن
 نام او راحت روان من است
 سر زفا خسته تم برگزشت از فلک
 جانم فدای که نامش مبارک است
 میان خلق بنفیز و احترام مرا
 مشتاق را بی دهر یار آگهی
 نفقه داد بمن بوی دلستان مرا
 جان فدا بادت که پیغام چین آورد
 من برانم که ز لگا رستان چین آورد
 مرغان باغ را خنجر نو بهار داد
 که ز جانان خسته نه بود و ناودی
 بانامه رفته زان کلک مشکبار
 افسردخت تر ز شجر اسفند
 بیاضش پر از دُرُج بود

برای پادشاه

برای امیر اعظم
برای ممش
برای سوس
برای شهبان

برای وزیر کاب

برای دست خندان

برای بزرگان امرا

برای دربارستان
برای موشق

حدیقه ۳۳

۳۳

در روزنامه بر مع نام

شکون بر پیشانی همسوز لعل بستان
 خطاب مستطاب بویله در آمد
 سر خط تو نهاده بودم زین پیش
 کتبویس ترا که راحت افزای دل است
 بنتم چو بوسیدم دستش نرسد
 خط تو که بقویذ دل مسکین بود
 خطابت بنده را از خاک برداشت
 هزار شکر که مقصود ما یسر شد
 مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست
 فطش گوئی نسیم نو بهار است
 نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت
 بجهاد الله که آن یار گرامی
 رسید قاصد و آورد نامه از بر دست
 چه غدر خواهی قاصد کنم که گویم
 نگزارش در دوس آمد گل
 این نامه چه نامه است که چون طره خوبان
 این تازه قسم از قلم کیست که با د
 آنچه در ظلمت سکندرزو کرد و نیافت
 مثال آصف جم اقدار از ره لطف
 نهادم برسد و بر دیده خونبار جا کردم
 رسید دیده احباب از و منور شد
 منت این در که از زین شکر لطف جمال
 رتبه نامه شکر خایت
 چمن سینه تازه گشت از آن
 براه صبار رتبه باغ بهشت است

که در هر شکون داشتک صد دل نهان
 گوی بر د یراه که بر سر نهادم
 اکنون خط تو نهاده ام بر سر خوش
 بوسیدم و بز در که خود نهادم
 باری خط نام و است می بوسم
 بوسیدم و در که ن بیان فکندم
 سرم بواج علیین بفر داشت
 مشام جان ز خط مشک ساسطر شد
 سرمایه سرور دل ناتوان ماست
 که از وی گلشن جان تازگی یافت
 دروی از کافور است نبره عنبر سرشت
 مرا از نامه خود ساخت ناسی
 که گشت دیده منور صورت قمش
 بنبار جان گرامی فدای هر قدمش
 بسر نندل بسینوا بلبل
 صد حلقه فزون ست بهر تیغ خرم او
 جان و دل من هر دو فدای تو شلم او
 در سواد خط آن تو بیع مضمرا یافتم
 رسید و افزه دولت نهاد سپهر من
 گرفت در بر و آفتیجان را جلایم
 مشام روح ز نفا س او بوطر شد
 خاطر عمیده را سه مایه شادی رسید
 مشتعل بر فنون لطف رسد
 گل راحت ز باغ روح و میب
 یا نام با کیزه آن پاک سبشت است

باز ای بزرگ

باز ای بزرگ

باز ای بزرگ

باز ای بزرگ

باز ای بزرگ

صوفی پیش دیده جان الصفا پیش کرد
 بود نقش همه اهل و امالی در و س
 نعلت می بنیم و گرد سواد نامه میگردد
 سر حق با دین عزت افراخت
 از کسبت این شرده زمان گشت مطر
 نامه نسکین ندید و دیده شتاق ترا
 آن خوش الحان لب لب باغ صفا
 آن یکی اوج سعادت را آنها
 آه بخلق جان فسر اسخو افروز
 آن در جهان، قالب گفتار را
 آن بخوبی نماند زبان برده گوئی
 آن زان باز سجا دم زند
 قد چون تیر ازین عظیم آن
 مردم چشم از پی مگر ایم این
 آن نگارستان چین را عرصه داد
 آن با حسان دست خود انباز کرد
 آن نهاد آغاز رسم سیمین
 قاصد رسید و کرد معطر مشام من
 سز که کاتب دیوان سرای خلد گشتند
 مرجاطا بنسرخ پی و فرخنده پیام
 حرفش چو زلف بتان چگل
 سها پیش در زیر حرف سیاه
 من دانم دل اند این نامه چه دیدم
 این با ده عشرت ز باغ گرم کیست
 بیانی دل لب لب صد رنگ ثنا است

در روزنامه بر مع نامه
 شنیدش رد دل خزان اثر عمر گشت
 آفرین بر ملی باد که این نقش کاشت
 فدای جنبش آن است طرز نامه میگردد
 پرست رحمت از خاک برداشت
 وزیر تو این لمعه جهان گشت منور
 کف نخالست که مهربان دریا گردد
 این نشاط آموز طبع نکته ز
 این دگر سوی سرت رهنما
 این طرب پیرای دلماهی حسین
 این شعا بخشند دل بیمار را
 این لبان سنبلستان تازه روی
 این زغبه نهانای غم کند
 با هزاران شوق خم شد چون کمان
 در دل خود کرده جاسته با یقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلما سرت ساز کرد
 این بضمون داد داد خرسه
 در چین نامر داشت بگر نامه ختن
 سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام
 همه جای جان است و باوای دل
 درخشنده چون مهر روشن چو ماه
 صد بار ز بتیانی و اگر دم چه پیم
 این پر تو احسان چو باغ گرم کیست
 این روغن گل شبنم باغ گرم کیست

از نشانی پیام

نور

بهدل

خبر بستم

فارس

نامدیگر مرا بطرف نواخت
 نگردم جان نثار قاصد شرمند ام از یو
 کردلم از خسته آتش مجوری شد
 قاصد از آمدن او خستد آورد مرا
 دلم کشود کشادم چو ناسهات کونست
 در دل بزار گل شکفانید ناسهات
 این نامه چه نامه بود که لطف سخن
 کتابت کی تواند داد تکین بیقرار از
 حرفش چهره آرای گلستان
 خانه جانفش که بر سطرش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آینه جان نامه تو
 از دیده غبار رفت و از دل کلفت
 نوز معنی در سواد خط او هست
 تا بنام من زبان خامهات گردیده است
 بر هوای او نکلند بر دم کلاه ای از جاب
 من که باشم که من بقیدر یاد آورده
 سایه ام ز افارمی آمد که افتد بر زمین
 تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
 کی بود یارب که یایم دولت پاپوس تو
 خط غم بنام کسی که کستی دل و دیده بشد
 این بیک نامور سید از دیار دوست
 بود مکتوبت معمای منبام زندگه
 نامهات خاصیت پرین یوسف داشت
 قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

نشا سجده را در وبالنا سخت
 که در اول سخن پیشش کز آن ذوق پیغام
 نامهات دایم مرا در حسرت کانه ری شد
 تازه جانی نامه گشته در لوداد مرا
 کلید باب گلستان گشته بود
 خاصیت وزید او یاد و یاد داشت
 دل ساخت گشته جوگس در گلستان
 سحاب خشک حضرت مید اشتاق باران
 سطورش رونامی سبستان
 هست مانده مورن آب حیات
 بود زان سان که اندر شب ستاره
 دی نور لطف سیاهی خامه تو
 این یار یوسف است یا نامه تو
 چون سحر در زلف غمبار شب
 از کنیم سیر و ویرین ز بس بالید آ
 قطره زین شادی که دریا حال او سپیده است
 نامه از رشک همین سخی بخود چیده است
 اقیاب القات تا بن نامیده است
 مردک چون خط باطل بر بیاض دیده است
 هم چو نام خود که پای خامهات سپیده است
 بخمال سه سوال و بیاض دیده کشته شد
 آورد حزر جان ز خط مشکبار دوست
 چون کشودم غنچه دل و اشده جان یا
 که از ان دیده منتظران روشن شد
 یار جهان ماه مسلم سلامت باشد

حی

قاصد نامه

ماه

در زرد نامه

نصیب
سین
تقدیر

ب

س

ب

ب

ب

ب

ب

ب

ب

ب

ب

ب

قاصد نامه بخیر بر سر کرده کوشش هموز
 بیای نامه برگردد تو گرد م
 بسویم یک نظر چشم تو موسم
 آمد بر من تا که آن کس از من
 نامکذبانان در بر تو ای جان بخوانش
 نامه را چون زمر لطف و سخاوت بمن
 ز مهر نامت گردید روشن
 نواز سنا به آمد بیا چشمش عالم شد
 میتوان چون آمد خواندن از بیا چشمین
 ابتدای نامه اثر چون بنم از خود میروم
 مکتوب نگار و لر با آوردی
 ای قاصد یار بسود دیده من
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
 چون کنم شکر نواز شهابی پنهان چون چشم
 جان یافتم ز خواندن هر حرف نامت
 قاصد رسید دل قدوش شکفته شد
 جان را عوض نامه بقاصد بسپارم
 گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
 بزنگی قاصد روانه یار از نخل بیرون
 سر بر پیش آنگه چشم قاصد بجانده را
 قاصد نخل رسیدند انم چه دیده است
 نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا
 شوی ما پیغام و سخاوتنا جواب او بس است
 من دین مر با نهیای او قاصد چه میگوئی

حقیقت ۳۳

مگر قاصد ز توئی پیام آهستان دارد
قاصد وقت سخن گفتن بسیار کجاست
بجز آن زده ام تشنه لب مرده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان فکار را
قاصد رساند شریزه وصل از زبان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز شریزه وصل
مکتوب وصل یادم از شوق همچو مفضل
دو حرف متصل اندر قام نامه نبود
خنده میاز نسیم و مویش ریاض جان
شده نامه محبوب خط بندگی من
نامه ات که منبر رسید بمن
شادوم که بمن نامه مشکین ز نسیم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات
نتا نامه ات زانو مگردم نقد جان و دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دلیله
بجویدی کاش گذارد که مضمون بسم
دلا چون غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا بنو شکر چه سبیلان است
پیمایش نیست حسنه قطع محبت
چون نامه ات رسید بستم شدم بر بست
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آور و صبا از طرف یار پیاست
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت
محبت نامه را چون بر کشا دم
نمودی سوز از نامه چون خاکساری

فانص
نور الدین
آفتاب پور
ملک ستم
طرفی شریزه
سليم
میرزا قلی بیگ
قلندر
عالم حساسی
بزرگوار
جای موعود
قوله اصفی
نیرا جان غمی
رو تراب
در بستر
نیض نیازی
حاجه کاظم
میرزا
نوعین
در علم

دور و دورم برت باد ۴۰۸

که می آید چو سج از دور و بر لب خنده
تا کجا چهره یار آمده یار کجا بست
ای قاصد نشسته خنده بسیار من خسته
تا شایان شود برسان شده یار را
با آنکه نیست جبار سخن در زبان دوست
که از ستاره صبح است آفتاب پرست
صدای خواننده و در کز سر گرفته است
کتابیکه رسید از یار مجبور است
یارب بهار عسره خط دل زار نیست
من بنده آن نامه که نبوب نوشته
تن ز جان میسر برسد و جان از تن
آور و سلا می ز زبان نسیم او
سبزه گشت امید من ز رخ جامه ات
که در ز رو صالت بادل و جان کار نامم
که قاصد از تو حرفی گفت من از خوشبین
بعد عمری که ز جانان خبری می آید
که باد صبح نسیم گره کشا آورد
که شکرده طرب از گلشن سببا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
دو بخویدی مگر بشد انش نوشته است
ای دل بگو ترا بکدا بین کنم نثار
المنه لبند که رسیدیم بکلمه
من همچو گل شکوفتم گل همچو من شکفت
گهی بر دیده دگر برسد نهادم
رسانی از نسیم لطف بگردون غنای

طراوت بخش صد گلشن نمودی خاخرای را
 قرین مهر کردی ذره ناپی عتباری را
 ازان دای فیما چشم سفید انتظار را
 نجسته نامه اقبال سبته بر پر و مال
 در سوادش روستی چشم امید است
 بر روی خط از سنبلی تر کرده کفار
 خویش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
 و ز سیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 اور حسد جان ز خط مشکبار است
 بر من پیام یار نسیم بهار شد
 همان زمان که خط اشرفت رسید
 پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
 آمد روز وصل تو یادم گریتم
 بسد زیر پای او نهادم گریتم
 دای محبتی طور را نظر
 جان نظرت جهان فضل و جوده
 نخل طبع تو آفتاب بشر
 بهشت گرم شری رهبر
 رشک نسیم و غنیمت کوثر
 بهج آب حیات جان پرور
 نسوزدنی تکلفی از بر
 داد از گرم جوشی تو خنبر
 لازم افتاد با دة احمد
 طوف بزم ترا کند از سر
 زند اندر لباس منم آذر

از انصافی با برادر

رسیده قامد ز آورد نامه از بر دست
نامه ات بر چشم گریان گریه با هم تر شود
در گشت دیده انور ز صورتش
در محرم بر سینه می رسم که خاکستر شود

شهر نشو و نمای نخل منا اشعار شکر گزازی سید عیوبات و دیگر اشیا

لا علم

انغیبات نخل

لطف های سوز ای مخزن صدگونه گرم
یوسف نداشت نسخه من از نیم جوشش
از داودن صحفم سدا فراز نمود
زیرا که رساند وحی و عجا از نمود
محتاج بعینکم عبث ننمودند
زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز آب زمره دگر گرفتند کشید
نمادند این گرز بر دوش شاخ
در بریدند از خنده گلها و بن
ز سبب ذوق در صفا برد گوی
بتانرا دانه ان بردان می نهند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
مغز در وی چو معنی شیرین
گویی ببرد از ثمرات بهشت
نماید صغیره کاغذ بنات
کیا بد خسته او هم صفای
میان میوه با آدم منم من
بی می آید از وی بوی شیرین
شده جمله تن او آبله دار
به سردار خیالی ذکر آسره
آب داده جهان ز چشمه نور

شکله باشم که بران خاطر عاقل گدم
از بهر چه بوی دوتی آید جان خوشست
آفتاب مرا بلطف مست از نمود
پنجه غنچه مرسلش می خواهم
چون دیده میشستم عطا فرمودند
کم بود دو دیده بجز عبرت مارا
ز سبزی بطوطی خطر رد کشید
خزان ما بسازد به استان فراخ
باین طبله ز عرفان در چسمن
ز عطرش گره بسته بر ناف بوسه
برای مکیدن چو جان می نهند
ندارد جز شکر گفتار آئین
پوستش چون عبارت رنگین
خبر نزهت نغمه حلاوت سرشت
گر تحریر و صفا ناپاست
چنان شد بوسه شفا لود وانی
ما اناس این سخن گوید کلشن
بزدنش خسروان مشتاق دیرین
چون داده بگره میسای بازار
ز بهر خوشی گزید غصه
بچو پروین نجوشته انگور

دانه خورش آتش بر حسب نبات
 عشوہ را بسکله سوز کند
 سراپا کید باشد لذت از او
 سرخوت از آن بر سیخ سوده
 دلم زاندریشته و صفش چو شکفت
 همین یک کلمه بس در رحمت تو
 خسرو بر میوه باشد نیشکر
 سیربش نه از باد است جنبان
 بیان چون لعل خندان می کشانند
 حلاوت با آتش ساز کار است
 بود از نازگی شیرین و سیراب
 بست خوش لبکه زالوان طعام
 فقره در پیش بر بخش خام است
 زیر بر بیان نبطه داشتنی است
 هر که در خشتد او دی تو دید
 ده چنان چه کش دست گرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 وصف او می برد از دست عنان
 کدلف کرد برد تا خورشید
 شد نمایش بدلهای حباب
 آتش ما بچه چو بسیم در جام
 پنجه کار نیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشته دو اند
 گشت تاشیر برنج تو سسته
 است آنکس که درین مانده دید

در جانی نعلت آب حیات
 فخر بر بخشای امر و کند
 ز شیرینی بود حلوائی بی دود
 که چندین ماه نو یک با نموده
 به نرمی و بشیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است شیخ
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر بهایش بدنان می کشانند
 چو طفلان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کبرن شکر خوب
 عطسه محبوبه بود خوان طعام
 بلبل ذائقه را اگلدام است
 از تکه کار خنجر داشتنی است
 معنی عنبر اشبب فهمید
 بر رخ دشمن او سبیلی عنبر
 گرده نان در سقته سبز و کشتی
 هست این نان بگرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را از دید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یا و ماسه و دهر و حلقه دام
 لذتش برده گرد از بوسه
 این مثلث چه قدر نقش نشانند
 در صدف آب شد از شرم لهر
 نشود در لطفش برف سپید

گوش را بر روی سینه که انبی
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او
 شتر بشر هست به از آب حیات
 ترب در صورت طاووس ارم
 نیست بیخ این که دلم برده زینت
 نیست بیخ برق درخشنده بود
 بست صد بار به از سمندراب
 نژاد هر که دم از احساسش
 حلقی نماند همدست بیوس
 قند از شیرین جانها دارد
 میدم روح بجانها شیریه
 لذت شهد روان است او را
 نیست حبز پسته قند دیگر
 لوز باد ام چو چشم خوبان
 لوز پسته چو لب سبز خطان
 از راه لطف توشه عنایت نموده
 نان بادام عطا کردی و معلوم شد
 بوصف تیل چون معنی دهد و
 عجب نبود بگناه مدحت او
 همین شانده از وی تر زبان است
 کسی که جرعه اش آلوده انگشت
 چراغ حسن از وی گشت روشن
 ممنونم از آن نخل بر زمیند که کرد
 شکر نعمت چگونه تحسیر کنم
 بندوانه چو سبزه گلگون

میکند وصف مر باسه بهی
 نشا بخش مر باسه کد و
 گشته با تماش از و شاخ نبات
 نوشدار و بست با صحاب شکم
 در غدا آتش سبانی هست
 که فردان نشده از آب بر بند
 هدر خوب بر آمد از آب
 نان سنگک شکند و نمانش
 هست خفای ز راز ساق خود کس
 آن شهید رواست از آرد
 خواند آب خضرش همیشه
 در گره شیریه جان نست او را
 بخت سبزی بشکر خواب مشر
 صرف او شد همه شیرینی جان
 از حلاوت بخشش قند افشان
 این بوده است معنی ز اول مسافین
 که بحالم ز کرم چشم عنایت دارسه
 بود از نازکی بار یک چون سو
 بیرون آرد زبان شانده که مو
 که تا زلف او رطب اللسان است
 باندش بوی گل چون عنجه درشت
 نماده زلف را منت بگردن
 بعد از عمری به برگ سبزی یاد م
 کان بیشتر است ز آنچه قهر گیریم
 کرده از آب و رنگ دلها خون

در سیرت و عیبه
 حدیقه ثانی

در تزیینات و کسبه

نیش را چنانچه محموران
 نیشگر را چون کلک داشتند
 همچو سنان مهند شورانگیند
 اینه خود لقمه ایست فرسوده
 کامهار اغذای نوشگوار
 مغز سرخس برنگ گلدرسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشهد پرورده پست
 از ناسیه کیمیا گری نیست عجب
 هم شیر و تنگهای شکر انبه است
 در دیده بیانی نهالش فلکیست
 برای مکیدن پر خوان می نهند
ظهور می باد فرصت داستان گری
 ترنج سیم دست افتخار حضور
 شام روح را در خانه چید
 زبان و لبان است استخوانش
 این انبه ز مغز استخوانی دارد
 و اگر ده دکان خنده در کام و زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 در بر چو کفتش ز غیرت خورشید
 آنجا که عنایت تولا تق سازد
 کردی تو عطا قلم ترا شی ز کرم
 از عنایت خوش طامی تا مرا کردی کرم
 با حجاب از شیریه شهیدی چشاند
 بود بر بند او چون بند ترکیب

شترش ساز کار محموران
 شده پر شهد ناب بنواز بند
 همه اندام اوست شکر ریز
 همه پز کسندل سوده
 دستمار اطلای دست افتخار
 آنتی بوده است منج بسته
 بر جگر خورده جسم صد دندان
 این بقیه سبزین که از زرده پست
 زین همیشه که از اطلای حل کرده پست
 هم عطر شامهاسه عنبر انبه است
 محورتنه برج شاخ اختر انبه است
 بتان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی باز زبان گو سه
 انار سینه شیرین لبان گو سه
 نه انبه بلکه دستنوی جان گو سه
 مکیدن راحیات جاودان گو سه
 شیرین چوب بتان زیانف دارد
 در طبلد زر نشیه زعفرانف دارد
 هر بار در ابجد انور ناز است
 کفتا که برویم در خجالت باز است
 در وادی ذوق و عشق شائق سازد
 کز خاطر من قطع علاقی سازد
 خامه شد از وصف او در دست من غم
 که در کام جان چاشنی ریشیه راند
 عجب ترکیب بندی داده ترتیب

نیشگر

از نشانی انبه

بسیار

عجب بیاه قابل

نیش

و منعت پیوسته منزه با طلبیدن آن

سزودگر گویش شاخ نبات است
 مگو فواره آب حیات است
 نزع چو مجنون ابرشیم است
 که بر شیشه جان بود ریشه اش
 زان زلف که حبیب گل از و غنچه بوست
 لطفش لطفست گر همه کسیر بوست
 نمودار از صنم و انا حکیم
 ر بوده دل از دست پیر جوان
 نذاف نور نارنج از چنار است
 صاف بی تخم همچو قطره آب
 دانه اش گوسه برده از سنگ
 کس ندیده بدین لفظ انگور
 همه مغزش بلذت شیریه پرورد
 نهان اندر شفق چندین بلال است
 زبان خامه گردد چاشنی گیسو
 در شکوه نعمت تو دانه پرشکر مرا
 بروی دلم در فسح بکشوی
 مهر و گرمی بر سر آن آسزوی
 حیرت همه سوره از نظر می بندد
 تا آید بر زبان شکر می بندد
 حقا که قدر خاک بلندست از فلک

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیضش روح را در تن نبات است
 در رویش تریاک زهر عشم است
 ازان گفته جان پرور اندیشه اش
 سوتی بمن زار فرستاد آن دوست
 بر موی تنم زبان شکر می گردید
 نهامی که ز بیاطلسی زسیم
 تروتازه چون ساعد نیکو ان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاداب
 تا که او آب خورده از گوهر
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان میوه کیده همیشه است
 چو آرد لذتش در سلک تحسیر
 ای بر دم از عطای تو کام دگر مرا
 زان تحفه زیبا که گرم فرمودی
 من خود زکرهای تو ممنون بودم
 نخل کرم تو تا شرمه بندد
 شکر نغمای تو که دل مرکز اوست
 زین حقه گل که عنایت من شده

شرف
 لایق خانان
 مولوی جامی
 میرزا صاحب
 منت
 آرزو

در علم

تحفه بیان فوائد بر سلطان اشعار غرض خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن

عظیم مکن و مدار معذور
 نه ستادوم خدمت کار دانا خوب
 بین برکت تیغش گزند بهی
 این بزرگ جناب خان ذی شوکت وجود
 سزا بقدم ز فرط شیرینی و لطف
 ای بندگیت سعادت اختر من
 که چینه خریدنی ست پس کوزر من
 بجان تو اگر دم دسترس بجان بی
 نگردد شیوخ کسی ام که تحفه می سازم
 من کیستم که تحفه فرستم برای تو
 از تحفه پیمان است بسوی تو که آرد
 لائق بنویظطره بجان بردن
 اما چه کنم که رسم موران باشد
 نه بر تحفه اندر خدمتت کلدستند آردم
 بهر بلبل تحفه و دیگر بدست ما بنود
 مشتاق ترا تحفه همین عرض نیار است
 این تحفه گلی که دران بزم میرسد

پای نجیست تحفه موران
 که از زود گوهر او هر چه خواست
 زبان مار در دندان ما هست
 از روی کرم بمن عنایت فرمود
 قدست دلی کاشش مگر می بود
 در خدمت تو عیان شده جوهر من
 در نیت خریدنی بز ن بر سر من
 کین پیشکش بندگان جان بودست
 بسوی لعل بدخشان سفال زین را
 باید که جان نثار کنم در سوای تو
 خیرا بسوی بصره و گوهر سوی عمان
 خار و خس صحرا گلستان بردن
 پای منخی نزد سلیمان بردن
 ز خوبی لاف میزد گل پیشیت بسته آردم
 بوی گل در دامن باد صبا بچیده ام
 جان حیت که آن رازره دو فرستم
 احوال خاکساری من میکنند بیان

کمال ساقین
 زین تحفه
 چه شایسته
 در علم

شفا بخش عشاقان و مریضان لفت کوشش محبت کوشش اشفا

مشعر عیادت مکتوب الیه و انهل ساری خویش

آنی تو که خضر طالب محبت تست
 تو دیده عالمی و مردم همه را
 علاج درد سرش را اگر نید انم
 دی از رسپ که قنای بزین

پایبجیات ساغر عشرت تست
 چون صا و همیشه چشم صحت تست
 مرا بر بند و بگرد سکش اگر داند
 مکنین نشود خاطر شای بهر من

انها بر تو عالم

در عیادت مکتوب ادا طلب طهارت

از اینست قطره رحمت بزمین
 جان من تا صبح اشکبار دردی بود چشم
 صحت قول تو سنجویم بیای خوش
 خوشی است در دگر کبکشت دوا افتد
 کسی پیش یک شهر آشنا چه کند
 برونه چون مجوم کند میکند چرخ
 خورشید رخت گرفت یک کتاب
 زانگونه شود که عکس خورشید آب
 پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
 روز از دل من گذشت شب ازل غیر
 فساد جو سیل خون برانمیز زو
 چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
 ناهست جهان بقای جانت با د
 درد تو نصیب دوستان با د
 مسرور منشور سعادت کردی
 تا از قدم قلم عیادت کردی
 از درد مدان که هرگزش در سباد
 کی از ستم حیدر ستمکار رسد
 ناچار با کفانش آزار رسد
 از لعل خموشش باده نوش تو رسید
 در ددل من که گویوشش تو رسید
 در صرد فنا یوسف کفانی تو
 چون مردم چشم در دمدانی تو
 هنگامی که بر داشت آردی
 آزرده دلی که بدست آوردی

حدیثه

توقره رحمتی و گلگون تو ابر
 دل عهدینما یا دبرق آن رود چشم
 تا شنیدم که پرسیدن من می آتی
 کشنده تر مرض سنت طیبان است
 مرض را چه عیادت کند و او چه کند
 بسیاری جماعت دلسوز هم بدست
 ای از تب تو دل جهانی در تاب
 از لرزه تن تو در زیر عرق
 آن شوخ که گردیده پیش مانع سیر
 شب لرزد و روز گرم گردد گویا
 دست تو که رنگ فتنه بر خیزد ازو
 کردی هم قطره فشان آخر کار
 ای عمر و حیات جاود است با د
 چیه است نصیب دشمنان چون گویم
 ای انکه مرا قدر زیادت کردی
 بهار فراق مرقه صحت یافت
 گرسنج شد است چشم آن حور زاد
 آزار گرت بخشد شو آزار رسد
 تنگ است ترا دمان و از تنگی جا
 جانم لب از لعل خموشش تو رسید
 کوشش تو شنیدیم که دردی دارد
 ای انکه ز سدا تا قدم جاسنه تو
 گر چشم ترا بقدر در دست بنال
 پرسند من چون نشست آردی
 دست تو شنیده ام که دردی دارد

باز نظر بفرمایید

و جانها اینجاست

نسیبی

نشان ای
 طبعی
 سینه ای

سکات می

سینه جان بفرمایید

سینه ای

گردد که ای قوای حور زناد
 این در دست برنش رسم آمد
 گویی آیم پرست نیست از قصه یزید
 علم تو عرض ز نفس جوهر برد
 طبع تو حکیمیت کبی زحمت لفظ
 که چشم تو شوخ شاد با دش آزار
 شد پستی لعلگون ترا ساغر چشم

از درد بدان که برگزگت دردمبار
 از بهر شفاعت هم پای تو فتاد
 کور باد دیده ام یار چون بنیم ترا
 فکر تو شهباز چشم عیب برد
 دق از تن آه در غش از خود برد
 با دام کند شکوفه آغاز بهار
 تا مردم دیده ات بر آید ز جنبار

واسطه دل شکنی خانه شیان شاعر بنی قلات گردن مکتوبی و محرمی

از ده دست چو گویم بچ عنوان رستم
 بعد را دیدم دلم از درد نمانی گذاشت
 چون زیار نگاه در گوی تو ماندن نمیشد
 دل پر حسرت از گوی تو برگردیدم رستم

همه شوق آمده بودم همه بر جان رستم
 مجلس رای که ما را خواند نمان کیست
 بکه آمد پاره روبرو من مالید و رفت
 نشد پابوس روزی استان بودیم رستم

واسطه تجسس قمار سف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم قف

مکتوب الیه بر مکان مکتوب مننه و استدعای آن که ط

این نیست که از راه وفا آمده رفته
 چندان نه نشسته که شود غمخوار باز
 چون عمو که برگه بسراید برود زود
 گردم همه شب سعی که در دست من آتی
 در دیده و دل هیچ قراری نگرفته
 چون دانه بیسبب بدست ای در یکتا
 منسل بهار آید و بیرون نه نغم گام
 رسید و مضطربم کرد آفت ز نشست

شدر راه غلط در نه چرا آمده رفته
 چون بوی گل و باد صبا آمده رفته
 خود بر سر این بی سربو یا آمده رفته
 ای شوخ تو چون رنگ خاند آمده رفته
 چون عکس زین آینه آمده رفته
 آخر بعد آیین و دعا آمده رفته
 رسم که بیانی تو در خانه نباشم
 که آشنای دل خود گنم ت را

مکتوب الیه
 زین محرمی
 در محرم

محرمی
 در محرم

بنسخان عالی
 ملا و محرمی
 از آشنای محرم

مولی صافی
لا علم

حدیث ۳

تشریف یاری سوی من جز پس عمری
دیامند و شتاب رفتن
نودای شیخ ز نخل مرواز به خدا
ای گل بقدر یکد و نسیم باغ باش

۳۱۸ در تهنیت عیدین و عقد نکاح و غیره

آن هم بود آن منزه که در روز تهنیت
آین کد ام آشنایان است
آفتاب باش که پروانه رساند خود را
پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پدازی تهنیت مبارک بادی شاعر تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

آدم آن روح روان کامرادی اقبال
مژده مقدمش ارگوش زد گل گرد
مزاج فسخ میداند سنان
برای تیغ از دستت بسیجا
این فتح و هند از فتح دیگر
صبح را از خنده لب ناید هم از شاد شیر
همی بر اوج سپهر جلال تابان شد
تیر از غوغای حیرت بهر آن بود
این سالگره گره ز دلما داد کرد
صد چنین تو در سالگره میخواستیم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود
قدر تو بلند است که من بسدا نم
بگفتی است تا رسم فتح و شکست
ز چشم زره این چنین فتح و پی
غنی خوب را چاک گریبان پاره کرد

از شادای پادشاه

وقت من خوش که بکلام دل من می آید
خنده اش تا سرد دیوار جسم من آید
بود غضب ظفر زه بر کاغذ
جو جوی کوی برون آید ز دریا
از فضل خدا شود میسر
آفتاب از آسمان گوید مبارک بادین
که کس ندید چنین ماه و روز هزاران سال
که در یار را باغش کس ندید
از بهر نشاط و عیش خوشایا کرد
هر سال ز سال رفقه به میخواستیم
فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
تسبیح هزار دانه خواهم که شود
صد شکر که منصبی بی معنی فزود
اقبال تو هر زمانه فزون خواهد بود
چنین فتح کس را نداد است
نه گوش سپرد مصافی مشایب
گر به بخت سبز خود نماز و صبا نیت

در تهنیت مدینه منوره

سند تو با حق آسمان بر می هوا
 برین پیکر عیش نجا من عام رسید
 سپهر براد و منرت رسید از ایام
 برای عیش دو بالای روزگار فاک
 ای که از نخت جوات میرسد ادا و نا
 نیرسد میوه نورس نگلستان مراد
 بخت رسیده رو لبسوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشایش گره مدعا مبارکباد
 منس تو که شامل حال بادش
 یکی چون مهربار و کنی در نشان
 این سال که بر سنین عمر تو نرسد
 تا عاید فضل داد از جعبان
 وزن تو ز گوهر زر و سیم و نقد
 از آینه امیدها جتند آن
 خیاط زمانه نعلی تکلف
 نام تو در راجه نوشت است
 آن خوش خند کجاست که تیغ شزه او
 مبارکباد سال وزن بر شاه
 با استقبال او نمیروزی و فتح
 پهل عید جهان را ز نور خوش آرست
 مگر شراب شفق خورد شب جام پلال
 برآمد ماه عید از اوج گردون
 به لوح آسمان نونیت و اثر و ن
 رسید موسم عید و صلاهی خوش دواز

که شد مراد و کام آفتاب رو ا
 همزار شکر خدا صد همزار شکر خدا
 زمانه یافت یک روز از دو شادی کام
 دو صاف عشرت مزوج ساخت و یک جام
 عمر با خواهد شدن صرف مبارکباد
 میشود از قدش خانه دولت آباد
 برین در سعادت دولت کشاده باز
 بار دیگر بمسند راحت رسیده
 ترفشانی نخل دعا مبارکباد
 دو گل شکفت بر شاخ مرادش
 یکی چون مهنجوبی دامن افشان
 از عقده کار با کشایش نرسد
 این رشته عمر منعقد خواهد بود
 بر روی جهانیاں در منس کشود
 با صیقل جو و زنگ انفسا نود
 بر قد تو دوخت جامه منسج
 منشی قصصا بنجانه منسج
 تا جان فشانش چو زر و سیم و ستم
 که رستم در مصاف اوست روابه
 نصداقبال داتم چشم و راه
 شراب چون شفق و جام چون پلال کجاست
 که هر گسره که درو بود جمله در خواست
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدت از کلک بچون
 پیاله بر کفن خوبان ماه پیکر داد

المسعودی

حدیث

عجز پسخ نگر صد هزار مروارید
تا پنج هلال گرد و از پسخ پدیه
بوز شب عمری زوالت باد
از فرده صحت ز بان خاسه
اینست که می نگنجد از شوق مرا
صد شکر که گشتن صفا گشت منت
تب را بعلط بر توره افتاد ز شرم
ای ذات تو زیب و زین این ایام است
بجهد تسلیم تو مه عید ز دور
بکشا و حق از جبین آمال گره
خواهم ز خدا که رشتنه عمر شریف
بر جان جهان که جان ارباب صفاست
احرام درش بدین من حج باشد
نور ور شده ز بگلستان ز شرح
در بزم ز جوش گل ز بس جای مناسند
عید تو همیشه در طرب سازی باد
در بزم تو چرخ از سر گشتت هلال
عید تو بسامان طرب سازی باد
آمال های عید باشد مه نو
ای بزم ترا ساغندی مجرده سوز
از گشتن اقبال تو کان حرم باد
ای حاصل دور و سال و ماه عالم
آنام و نشان عید در عالم هست
گردون بمرادخت منیه و زت باد
بر روز تو بخوبی بر زهر روزت باد

ملاورسنه

ملاورسنه

سیم

غایت تاریخ

بند و تنبیت عید و تهنیت و غیره

چگونه از پی یک گوشواره تهنیت داد
کز بهر در شادی پیدا شد کچه بند
ستازم اجرو زده و شای عید
طرح کل انتعاش زد بر نامه
دل در بر و جان در تن و تن در جابه
صحت گل عیش ریخت در سپهر بندستی
شستی عرق گشت و چکید از بدنت
مسعود خواص وقت بار عام است
خم گشته غلامیت بلاش نام است
برداشت ز سر رشتنه اقبال گره
محکم باشد همیشه از سال
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است
قریان سدرش گلش من رسم فداست
طاووس بهار چپتر از قوس و شنج
استاده چو لاله بر سر پای شرح
کار تو چون خورشید شمع از ای باد
چون کاشنه چینی بخوش آوازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد
اقبال تو در بلند پروازی باد
هر روز ز ایام تو روز نور روز
خورشید بودیک گلستان افروز
دی سایه لطف تو پناه عالم
درگاه تو باد عید گاه عالم
خورشید فلک بنده دلسوزت باد
در مهنه سه عید و چار نوروزت باد

تهنیت عیدین و عید کبک و تهنیه

ز روز عید کبک گزید
 ز روزی نشست برت سبک
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قبیانی
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر
 در لپه میزان چو در آمد گوئی
 شکر خدا که گوهر اقبال و دفع
 دولت عنان ملک بدست تو باز داد
 بس فاتحه خواندیم و با خلاص میم
 قدوم تو دیده روشن شد
 سرحد که آن سر سفر باز آمد
 تا جان باشد خدا یا این مکان هموراد
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بر عای بیدلان تا دم صور
 دفع و دستخیز و کافرتی
 یارب چو آفت لب بر جاف قدم نهی
 گویند طرب لباز تجید آمد
 ما را به فتنه کله خیالات چه کار
 ای که از جلوه رونق تو جمال عید است
 تا شود و از دلت عقده خاطر که تر است
 تو در رمضان چون خبیر از لطف اله
 آن سوره مبارک سوره نور
 جلوه گزیدمه نو فال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد زینب خیمه ماه شعبان
 خرد و بختیم

برگرد و سراسانی کوثر گزید
 ران است که روزی شبت برابر گزید
 شایا حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
 زرگشت عزیز و آبرو یافت گهر
 خورشید نشست در افق تابکسر
 در پای دولت تو سعادت نثار کرد
 اقبال بر بسند مزاد تو سوار کرد
 تا بار در روی دل آرای تو دیدیم
 سینها تازه ترز گلشن شد
 نورم از آمدن او به صبر باز آمد
 ساختش چون بیت معمور از جلوت و بلوت
 در ساغر ماه باده پیمایند
 چون نور بلال رو نقت انونانند
 کلبوش خفن زینت حسن فرست
 گرد بهت چو صبح کنت آشکار فرست
 شب رفت و محرم دید و خورشید آمد
 هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
 نسخه عمر تو هر روز بفعال عید است
 ناخن نیجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال صوم و فطرش دو گواه
 وان نام خدا نامه بسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته در روز و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چایان همه مردم شادان
 خرد و بختیم

زینت عیدین

بسیار

سلم

بسیار

جدید نظم

تهدیت عیدین عقد کجای و غیره

بازنمان برید

روشن بود و این که شد نور عالم
شب برات آمد جان مسرور شد
هر طرف ننگر بجهار آتشین
عیسیت و بهارست چون جلوه روشن است
و نیست که افطار شود و روزه سنان
عید قربان آمد و قربان جانان جان گنم
حاجیان بجه طواف کعبه و ای طلی کند
بر عقد های رشته آن سیرکن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز سحر لطف الهی بدگفت
باز صبح طرب از مطلع امید
مد الحمد بران نقش که خاطر می نسبت
نور روز که باغ راهو ای دیگر است
قرنی چو رسد باغ به و ازاد
این سالگده که نسبت دل باگر حش
این رشته که بر سال فضا ای دیگر حشی
بندی که در وحشیم فلک خیران است
می ده که برابر است مارا شب و روز
نور و شد و علی ز روی اعظم
از مقدم شاه اولیا بر کر س
آن حلقه کوفی بر سا کرد از کم خواجدا
آن صیبت معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زرد
هلال عید از گردون نگاری بودید
یک ناخن گره توان کشود از عقد تیره کل

از فیض وجود صاحب روزان
از چراغان بام واد ر معمور
طلات آباد جان پر نور شد
گل خنده فشان گشته و بلبل بخوش است
چون شیشه بدست آمد پانه بخوش است
بر رخ و بر زلف هندوش نثاران گنم
من بطوف قند رویش خوشین قربان گنم
هر یک گره نمونه صفر نزار سال
همچون غلاف آمده چسبان قبای صفت
چون میج سوی ساحل از تقای فست
لفحات نظرها از گلشن اقبال وزی
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
بر نخله ز بلبلان نواخی دیگر است
گوید که خوش آمدی صفائی دیگر است
از کار زمانه میکند و اگر حش
میش از عدد ستاره باد اگر حش
هنکاته وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب در میدان است
بر تخت خلافت سنبه گشتت مقیم
امروز شست معنی عرش عظیم
نیچی از ان زیر قبا نیچی پدیدار آمد
که آن جو یکی ز ورق زر بر سردریا
چون برسد فشوره کی نادره طعنا
بی بیرون شد از دریای غم گشتی می باشد
دل عالم ز راه عید حیرانم که چون شد

کلمه

جایی

میانجی حشی

فضیه

واجب حشیری

میزان طرب حشیری

علیه السلام حشیری

سابق

عید عید

۳۳۳

در تنبیت عیدین و تقدیر گل خورشید

ز دستان خاتون عشرت می پستان
 نیکو از و نیست مرا آزادے
 آنکه سرم بجاک یکسان شده است
 بولی آمد که رم عشرت مارام شو
 سرود قد تو بجزر جلوه ادای وارو
 طالع شد از سحر کرم کو کب امید
 رسیدن ثمر مدعا مبارکباد
 که زن چون پهن شرک دست تو کشود
 این مرده بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گذشت از چرخ بسی
 آه از نوبت بجز کس برسد
 جهان بر آبروی عید از لاله رسمه کشید
 لبغلی آید هم از خنده این شادیم
 زهره در قصص بصدان و طریقین شادی
 بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
 بعید شاد از ان نیستیم که یار بعید
 مای از برج شرف زاده خورشید کمال
 کلبن انیسنه الله نبیاً حسناً
 یارب که در انوش تو گیر د آرام
 بخانه آمدت عید عشرت افرو دست
 ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
 هر یوز تو خواهم که بود عید و سلے
 عید قربان رسید خرم و شاد
 ای اموج سپهر دین و دولت را بدر
 امید که تا بر وز محشر باشد

که منظر و کرم صائب ز ماه عید پیداشد
 پرواز نم کشیده از بیدادے
 پایم بزین نمید سداز شادے
 چمن بند پر از سر و گل اندام
 همچو آن مصرعه بر جسته که ایهام شود
 خورشید رای وز هر لوح و شتری نوز
 شگفتن گل مقصود ما مبارکباد
 بر طبع تو تازه نسر حتی روی نمود
 کم کردن خون تو بمرت انزود
 بی نوبت تو مبارک عالم نفسیه
 برگز مر سداز تو نوبت بکنے
 لاله عید در آبروی یار باید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
 چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
 چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
 مبارک بچکس از یار خود بعید بعید
 زاده الله جلال سبحان و اجمال
 بدماند سپهر از چمن جا و جلال
 پیوسته عروس نخت و اقبال بکام
 مبارک است که امر در روز نور دست
 حکم تو روان بردل و بر جان باشد
 عیدیکه در و خصم تو قربان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشرف جهان جای تو صدر
 هر روز تو نور دوزی و شب شب قد

ولی و شعری

مخمس

عالم

شست

انورے

حافظ شیرازی
۱۰ اعلم

مفتاح کشتایشن العواجنات بی انتها اشعار و باب سی و هفتم

در یاب کنون که میدهد دست
سرمه آوری بدولت پامیدی کن بطرف
ذره باراپون همه خوش شید که در پناه
مزد کار نیکوان ضایع نماید نزد حق
تا توانی کنی در حق کس تقصیر
و است دست حق که بدست آوری

فرما که من چه دسترس بهت
دسترس دادت خدا افتادگان و تنگتر
ذره نقصان بنوا و نخواهد یافت راه
لا یضع الله فی الدارین اینرا حسین
در می یا قدمی یا سخنی یا رسته
دارد و گرنه بهتر ازین نیست خار دست

اشعار

راهنما

بگر شکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر
نشست گرد می بردل هوا که پیرس
همین نه بر سر غصه بود بلانا زال
طلبید مهر در نشان بخون خود ز شفق
برینداست زاتم سر بنات لغش
بجای دف زده نا امید سینه زانو
خامه ز در زمین مستری چه پیش آمد
ز بس خجاک فلکند ز خویش راز فلک
فلک چه نقش مصیبت کشید و او یلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش
هرزه دل بردم حیات منه
بر آنچه زاد بناچار باید شن نوشید
عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گیم
ای صبحدم چه شد که گریبان دیده
از دیده زمانه روان است جوی خون

ز اشک آب روان شده ز صحرانند
نمان بود کزده نار را شدر بگلگر
سپر هم دل پر داغ دارد از ختر
شده است تیره بسیله رخ مه افور
جدا ز گوشش نریا شده است عقد گهر
باب داده عطار دوزگه چه جد دفتر
نماد بجزر چه مرغ بر گلکو خنجر
زمین پر است زبال و تشنگان کبیر
ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا
رضای پیش گیر و سدا گلنده باش
کس نیست است باور را بگره
ز جام دهر نمی کشد من علی فان
دل خون شوی که تا بجان خود بکشد خون گرم
وی شب چه حالت است که گیسو پریده
ای دیده زمانه گویا چه دید

بهر

زین

بوی

آه این حال بود که عالم خراب شد
 و ایستاد که رسته دولت گشته شد
 ناگه زمانه داغ غم بر بگره بند
 شستند نام از آنکه درین لغزیت مرا
 اما بعد خوابی این شعلای آه
 آفاق انصیبت او سینه چاک شد
 تا صد جگرم سوخت چه پیام چه نامه
 ای لاله دل سوخته در امن چاک
 از خاک که تو بر آمدی پیست خبر
 که سر در از باغ بر آزند حسرت مست
 مساندی بر سید از عدم که در پرسم
 پر تو عمر چه نصیبت که در بزم وجود
 طومار در دواع عزیزان رفته است
 همه مسافر و این بس مجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در سیکه روز
 ازین سر آه این کاخ دلا و نیز
 نابود جهان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که نزدیک گر بگره ریش ترا اند
 در غمت مرگیم تنها نمیست
 در دوست اجل که نیست در آن اورا
 بهشاهی که حکم دوش کرمان بخورد
 در ماتم تو بهر کسی شیون کرد
 گل حبیب قبای ارغوانی بدرید
 ای که از دشواری راه فاختری تهنس

دماز آتش غم حسرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ نیک نماند داغ دیگرند
 فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
 قندیل دار جانب قبرش روان کنم
 خلقی بر دوزین غم جانگاہ خاک شد
 دل بود همان خوشش که با سید خبر بود
 داری رخ پر داغ درون تشنگ
 زان گل که بتازگی فروخت بنجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جهان گذشت
 که پر چرخ کجا برد نو جوان مرا
 بر نسیم مژه بر میزنی خاموش است
 این مملتی که عمر دراز است نام او
 بر آنکه پیش منبند رسید می گریند
 نباید رفت زین کاخ دل افسرد
 که چون جاگرم کردی گویدت خیسر
 از عادتش دم گرا بود امان
 جاوید بان تو ای سلیمان جهان
 جمعی بسد جماعتی بیش ترا اند
 یاران عزیزه آن طرف پیش ترا اند
 بر شاه نگداست حکم و فرمان اورا
 امروز می خوردند کرمان اورا
 لاله خون دیده در دامن کرد
 قمری نمه سیاه در گردن کرد
 بیک آسمان است این میتوان خوابید رفت

غما تیرگی رخ

نیر استاب

لا نظار

میکسم رکنا

شاه شجاع

امیرتاهی

نارم

در تخصیص کاغذ رنگ از تک خطوط

۳۳۴

چشم پوشیده می توان برستن
رهر آواز، لحظه بنا که بمنزل برسد
دیر گوید امان بیمار است
زمانه جام بدست و جنازه بردوش است
گریه شمع شبی خنده صبح است
چهره نالی که پاک آمد و پاک رفت
خدای جهان جاودان است و کس
تن کشتی است و مرگ مباحل رسیدن
از نفس مرغ بهر جا که رود بستان است
کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب است
دریا اگر گذشت در شا بهور باد
فروریخت از تند باد خندان

حدیقه ۳

شاهزاده عدم چه هموار است
بعدرون تو معلوم شود رنج حیات
لذتی در جهان منی میبستم
دین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است
ندت شادی غم نیست بر ابر بجهان
ز حیران طفلی که در خاک رفت
تکانه جهان جاودا منی کبس
بحر نیست زندگی و ننگش حواش است
نیست پروای عدم دل زده هستی را
این نکته سر بسته بیادم ز حباب است
گر نخل رفت میوه او یا پندار باد
درینا که شاخ گل نوسنگفته

نظم
عالمی
فی کلمه
شیخ
ایتم
لا اعم

زنگین نامی نیچه جو اسفسودگان چرخ پرنیرنگ شمع ار

تخصیص تحریر خطوط محبوب و فاشعار بر کاغذ رنگا رنگ

کاغذ نامه وصل است مرا تا بد
این غدر مینویسم بر کاغذ خطائی
جا بسجا اشک چو افشان شری افتاده
در نعل باش پیر پرواز مکتوب مرا
نامه خود در حریر بوسی گل پیچیده ام
مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
کاغذ نامه عجب نیست گلآبی باشد
تو کوئی کاغذ مکتوب من رنگ خندا دارد
کاغذ از برگ جناس زید مکتوب مرا

دل من برود و مراد ز غم آزاد
سرتاپا خطایم در راه آشتائی
نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند
از پیرید نهامی رنگ این صفح افشان کرده ام
تا داغ او بغیر باد جسون من رسد
از بسکه مانده در ره شوق تو سالها
بسکه در حجر گل روی تو خون میگویم
نویسم نامه و از بسکه خون میگویم از هجرت
جیلر باید که بوسه دست محبوب مرا

عاشقانه

حدیقه ۳

باید آنچه خون جگرانش شده است
خون شده دل از وقت انزور و اسارتی
این نامه در ... نویسم
مکتوب خود سفید و ستاد بام بدست
شرح شد کاغذ را شکب چشم من
عوا باشد حسرت خون گشته پاپوس گشت
حال هجران کرده ام بر کاغذی رستم
تا بر آن دست نمیداشت سستی کاغذ
فتشادم قطعی ز روی کاغذ نامه
نامه را ز کتب بخوناب جگر کردم سلیم
نیت یگانگی را که کاغذ ابری گنسم
پیش قاصد چون لم اظهار فی صبری کند
چون نویسم تو از محبت هجران کاغذ
برق شرف خدای من در پیمان کرده ام
از غم هجران که دشمن هم گرفتارش بسا
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
کاغذ مشدب از شر اردن افشان میکنم
نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود
برخ زرد و از غم جگر تو دارم هیچ میدانی
شعله را ز من است از مری غم مبرس
ز روز گریه خود چون بیار بنویسم
آبدانی بی تو من صد رنگ گریان نویسم

۳۲ اشعار متفرقه مفید مکتوب

کاغذ نامه ضرور سیت خانی باشد
مکتوب گریه نویسم کاغذ شود خانی
بر کاغذ زرد ... نویسم
شرح دفای او کندارد نوشته ام
مهربان شو بر من ای سیر حم من
عصه می باید خانی کردن از افشانی من
شعله را کونیا در دود دل چیدیه ام
کردم از خون دل و دیده خانی کاغذ
که تا از داغهای آتشین دل در پایدت
میرد و بدست او کاغذ خانی بهتر است
یعنی از پس بی تو کردم گریه آب گزشت
نامه را پر دواز زلم کاغذ ابری کند
اول از دیده خونین گنم افشان کاغذ
کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
خواستم هر بی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
که هجران حال ما را این چنین کرد
می نویسم شرح شوق ماه آتش یار
باید افشان دل از شر کان خون افشان شود
پر دواز رنگ رووم نامه میگردد ز افشانی
از شر در زلفه میگردد افشان نامم
مگر کاغذ ابری که بهار بنویسم
کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بید

سلیم
مکتوب کاغذی
نیا ز شمع
۱۱ اعلم

سواد جمعیت پریشانی رنگ لاف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما پیش تو چون آب شین است
عرض نیار نشند بگو هر چه حاجت است

نیا ز شمع

حدیقه ۳

بر سطر کار شهنشهر چه چیل میدند
جای اشک از قره ام خون سینه بریزد
نامه است نمان خانه اسرار ازل
طو ما ز امید می مانا کشود نیست
حقوق خدمت ما گریه بی شمار بود
در شکست ما وقت هیچ تقصیری نکرد
سخت تبار از خود خردارت کنم
مالا خوش را بخداوند کار ساز
ورق نا نوشته میخوانی
ستم لطفی است گریه می محبت در میان باشد
بگذارتا تمام شود نامه ای صبا
هزار نامه ام از بسیم غیر قاصدا
توان از دانه ای سحر دانست
ز امیزش صبا نبود غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر و امان انجم در گیش
بچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب
ملاز شکر تو کفران لغت مستجاب دار
ظهور خشم بزیر کان تنی ز رحمت نیست
چنانکه شست ز خاطر جواب نامه ما
من تنگ جو صد و ساقی من در یاد دل
کوشش قاصدی می فرستد بیدان ناوانی
چو خواهم با تو حال دل بگویم جانمی یا هم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا
بجانه را بر رسم تکلف کنند دوست
برست نماز او تا میرسد گل میکند صد جا

کلیس
اشفاق ایلام
عشق کی سیم

غایت ایوانج

نیچ جانول

سین سینه

۸ اشعار مضموم مفید کاتب

این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
میرود در ددل از لبکه بسب خون قلم
ظلم بر خویش کند بر که خواند ما را
بچپیده ایم در گره اشک آه را
نظر ملبطن تو کی در شمار می آید
پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما
شکوه مخوی تو بی بال شرر خواهم شود
بسپرد و ایم تا کرم او چه سبب
سخن ناشنیده میدانی
دل از دست تو رنجی خورد گفتم نوش جان باشد
بی طاعتی مکن بخدا میف ستمت
بزی پوست جو عبد کتاب نهان است
که دلم را بد لجا هست راست
بلبل بشکوه چند کشاید دماز نویش
که شبنم خان از گل بلبل از خار آشیان دار
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
گشت کز اشکارا بوی از حسن طلب دار
غبار چیره گردون نشان باران است
هزار نامه نموشسته را جواب گشت
پر صریح است که در کوزه نکتج در با
همه مکتوب میداوندون دادم دل خود
اگر جای کسب پیدا ترا تنها نمی یابم
ز شادی دست و پا لم میکنم خود را نمی یابم
جانیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
فغان از غنچه مکتوب چون منقلا بلبها

حسنی
شیدا

فلس کاشی

حسین پوری
بیدل
تاسلم

حدیقه

شب که در دل رستم نامه و بسبر میشد
چو حجت در شکن نامه از سیه بجلی
بیایان آمدین دفتر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم
سخت لطفی جواب نامه که نوشت دست
مقی شد که ره هر دو فامسد و دست
زهی غفلت که آن حضرت جد ایم
دچین تا بلبل از پرواز نشناسد کسی
من نه آنم که سرازند و فایز دارم
سرخ چشمم که تو تر بیچ میدانی که حبیب است
بسکه داروش تیافت دیدن مطلوب با
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکافه اکلری چچیده ام یعنی دل خود را
مارا خبر زد و روی اهل و فانی بود
می نه شتم نامه و بر نامه میبرد م حسد
من خود را تقصیر خدمت محبتی دارم عظیم

مسموم

اشعار و عایتیه

دیدم بر قطره که میریخت کبوتر میشد
سپهر زنده بر چچید در کفن ما را
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال شتاقی
دانستم آن گلار سواد می بهم رساند
مرا نامه نو نوشته مدعای می هست
از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد
نکبسی میسر و د آنجان که کسی می آید
سزایش اینک با خود به مبتلایم
شکوه خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
گر چه سازند جدا چون قلم بند از بند
نامه می برد از من و مجال من خوانی گایت
بال بر بال کبوتر سیم پر و مکتوب ما
خاک می گشتم و همراه صبا میسر فتم
سبادا گریه بر عالم کینه ای نار بر جمی
این حرف در قلم و مکتوب ما نبود
کوچرا پیش از من بجهور بند روی دست
عذر بخوابی و آن جملت زیاده بشیور

رطب اللسان ساز جهانی ملایط امین اشعار و عایتیه حاجت

دولت قرین حضرت صد زمانه باد
سریر دولتی اقبال تکیه گاه تو باد
اقبال تو پاستنده و بخت تو جوان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد
زمین تاج و چرخ برام تو باد
مدار و اثره ملک بر بقای تو باد

اقبال را مقام بران استخانه باد
حایت ازلی سال و مد پنا و تو باد
تکلیف چه قصایر همه احکام روان باد
جاودان چشم باز جاه و جدالت و در باد
سریر وزارت مقلد نام تو باد
زبان خلق همه و سال و روز دعای تو باد

تبعیت

عدلت زلفت نه خلق جهان با پناه باد
 نور مهر و فلک از روشنی راسی تو یابد
 سعادت یارود ولت بمنشین باد
 چشم بدان زجاء و جلال تو دور باد
 نامت بلند و ذکر جمالت جمیل باد
 قدر جابست برتر از اندازه باد
 ز فیض خامه ر تو کار با میسر باد
 سر سختت جوشید جاسے تو باد
 فلک چون خالمت زیر نگین باد
 عرصه مملکت بکام تو باد
 شاه با دام کار جهانست بکام باد
 ز بخت تو آفاق پر نور باد
 سایه پتھر تو تا روز ابد پائیده باد
 سایه عالم پناست تا ابد پائیده باد
 بخت میدار بمعنان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت و عار سید سخن مختصر کنم
 سخن کشید با طناب وقت عرض دعاست
 سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
 باد ایقاصی رفعت زجاء و جلال تو
 سخن با برده عاقبت خستم کردم
 موبکت را با ظفر باد اعنان اندر عنان
 مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
 همیشه در گد عدل و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفقت

زات تو در حمایت لطف زلف بار
 سر مه اهل شرف خاک کف پای تو باد
 چنین خود هست و تا باد چنین باد
 درد ولت تو اهل جهان را سرور باد
 ظلمت ظلیل و دشمن جابست ذلیل باد
 باغ ملک از فیض گلگت تا ز باد
 ز ضعیف مرحمت عالمی منور باد
 سر بر سران خاک پاسی تو باد
 کلید عالمت در آستین باد
 خسرو اختران غلام تو باد
 گردون ترا مشایع و اجر ام رام باد
 غبار و رت سر مند حور باد
 آفتاب غرور جابست جاودان تابنده باد
 آفتاب جابست از اوج شرف تابنده باد
 سر بد خواهد بر سران تو باد
 چشم بدان دولت تو دور باد
 عالم بکام باد و سعادت مدام باد
 ظلال عالفت و مرحمت منشد باد
 عنایت ازلی تا ابد رفیع تو باد
 چند آنکه آسمان وزمین را بود بقا
 که آیین گوی از روح الامین است
 دولتت را تا ابد با درکاب اندر کاب
 غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
 چون قیلد کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام دوستان جهان باد

*

باز تا انقراض دور و سر فلک
 دلیل راه تو باد اغایت ازلی
 عمر تو هزار سال باد
 همه چیزت چنانچه بایر هست
 پوسته و ستار تو باد نخسته فان
 تازه تر باد چو گلزار اما نی بر روز
 باد اساس عمر تو چون دهر پائدار
 هزار سال بانی هست و دولت و نماز
 گل بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طرازت جاودان منصف باد
 کام تو در زامن امید باد
 سایه زلف تو عروس نظر
 ز روی زمین سایات کم مباد
 جان مستخرم تو باد چرخ مطیع
 جان دولت همیشه قدرین سرد باد
 دعوت خادمان درگاهت
 سایات بر سر لاکا بردین
 دولت و مکرمت زیادت باد
 خداوند دارنده یار تو باد
 عزت قبالی در ترسقی باد
 همیشه شادمان باشی و خیر روز
 چشم بدخامان ز طاعت دور باد
 آفتاب حشمت تابنده باد
 هر که گوید دعای دولت تو
 عمرت در از باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم پر خور دار
 قدرین حال تو انوار لطف لم یزلی
 امتثال تو بر کمال باد
 از همه چیز عمده است ازون باد
 هزاره بسکال تو باد اشکسته بال
 گلبن جاه تو از شبنم منیض ازلی
 باد انجای جاه تو چون چسبج بقسار
 تکام خایله خود سرفراز و دست نواز
 بر زانی شکفته تر باد
 رنج مسکون در پناه دولت معموباد
 ملک تو چون عنبر تو جاوید باد
 عکس توفیق شکفام تو باد
 جهان بی صنای تو یکدم مباد
 خدای ناصر دولت رفیق و نجات دین
 چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
 اجابت همیشه مقرون باد
 باد پاینده تا بیوم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کسار تو باد
 لَسْبِي وَاللَّهِ الْاَعْجَابُ
 شبست از شب نکوتر و زازر باد
 قصر عسرت تا ابد معمور باد
 روزگارت منسج و نه خنده باد
 اجابت دعای مقدرن باد
 بیرون نمی نهم ز حد اختصار بای

نمیت دراز باد که از زمین فضل تو
 عمت دراز باد که در دعای تو
 عمت دراز باد که تا در پناه تو
 سعادت دو جهان روز نشیبتین با
 گل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 دولت تیر استاج و اقبال یار باد
 سپه باج و دور زمان مطیع تو باد
 بارگاه احتشامت قبله اعمال باد
 ظل والای تو بر اهل جهان پائیده باد
 امر عالی ترا در زمان معمور باد
 رایت معدلت نشان تو باد
 صفای حکمت شمع از خیالی تو باد
 دانه اساس شمع تو استوار باد
 چراغ شمع را حکام تو منور باد
 قبله روحانیان عتبه جاه تو باد
 تخت ارشاد و خلق جای تو باد
 جهان از صفات تو پر نور باد
 دل روشنست قابل راز باد
 ذرّه احترام جای تو باد
 ترا ملک بدی زیر نگیں باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دولت منور از آثار نور مستران باد
 ذات والای تو صد مجسم اشرف باد
 حدیث حجت اهل جنس باد
 حدیث تو مشکات زوآر باد

مانند تو بر خوریم تو از غم بجز
 بر مسج و شام راتبه اهل عالم است
 اهل زمانه کلام دل خود روا کنند
 خدای غر و جبل ناصر و معین تو باد
 نسیم لطف تو آرام درد سندان باد
 ذات تو در حمایت پروردگار باد
 پناه اهل جهان عتبه منع تو باد
 سده خوش احترام کعبه آمال باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تائیده باد
 آفت عین الکمال از احتشامت و پر باد
 قاضی چرخ معج خون تو باد
 پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
 دین نبی بدو ملت تو پایدار باد
 دماغ و مہر انفاس تو معطر باد
 حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
 ورد اهل صفات سے تو باد
 زمین از درت بیت معمور باد
 در فیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر گز و بیان دعای تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
 طبع نقاد ت نکات علم را کشف باد
 ز استاد تو دلهما بهره ور باد
 کلام تو فردوس اخبار باد

*

حدیث

م

در اشعار

پایه نبرت از چرخ برین برتر باد
 مجلست مجمع عالی باد
 آستان طالبان را قبله مقصود باد
 و ایگاه گروه ناطق و دهر امور تو باد
 بهشت محض کن کرامت باد
 یارب نمان دولت تو سرفراز باد
 جایت مدام و دور زمانت بجام باد
 آستان دوستان را مقصد مید باد
 دلیل خرد ز نهیون تو باد
 ایام تو همیشه شکرین سرور باد
 زمین و زمان نیک خواه تو باد
 محراب زطلعت تو آراسته باد
 صدر معانی تو ما زنده باد
 آئینه ایزدیت دلیلی طریق باد
 ذات تو زینت محافل باد
 بنج اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
 پر تو اشراق کوی حکمت تو پیوسته باد
 اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 ترا ز انیسر اقبال تاج تارک باد
 یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
 اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
 زمین و قادات ترا سر سپهر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکر بریز تو باد
 جهان را از بی کلام تو دامن پر شکریا باد

زیور گوش ملک را سخت گو سرا باد
 خلق عالیت لایزال باد
 اختر فضل تو همچون فال تو مسود باد
 دشمن دین و انما مغلوب و همور تو باد
 روشن از پر تو است باد
 در پای فسخ بر رخ بخت تو باز باد
 اقبال بردوام و شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد
 نظریار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
 حصار سلامت پناه تو باد
 سجاده بمقدم تو پیرایه باد
 جان بهانی ز دست زنده باد
 توفیق اکتساب علومت رفیع باد
 زیور بحاس افاضل باد
 خاک راهت سر سره چشم اولی الا بصائر
 اهل حکمت را تبویج تو دل دایه باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و نفست جان جهان زنده باد
 دم تو چون نفس سیوی مبارک باد
 در مقدم تو حاجت بر خسته روا باد
 مهر فضل از افق مکر مشت لایع باد
 صفیة تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت روح بر دلان نظم دلاویز تو باد
 بریحان خطت و لهای گلشن تازه تر بار باد

کوه پاک خط را قیمت با قوت باد
 طراح قمار است که پیشکار باد
 راحت جانناز صوت نغمه پرداز تو باد
 سر و مجلس روحانین صدای تو باد
 دل از لطافت سحر با نشاط باد
 ملوف تعبیه معنی ترا میسر باد
 درت مستعد اهل امید باد
 دولت ز نغمه باغ مراد گلشن باد
 دولت و اقبال نو جاوید باد
 رتبه اقبال تو مشهور باد
 مرامت بخت و دولت هفتشین باد
 خدای هر دو جهان نامر معین تو یاد
 رویت ز نشاط لالاکون باد
 شام احباب ترا شمع طرب بر نور باد
 طلعت فرخنده و مسعود باد
 سعادت ازلی تا ابدترین تو باد
 تاهست عقل واسطه انتظام دین
 از آفتاب رای تو با و اجال علم
 و از نظام کار جهانی ز لطف تو
 جهان ز رانحه دلپسند نیز انفاست
 از دیودت مستند اقبال ز نیت یاب باد
 الهی تا جهان نام باشد در جهان باشی
 حرز جان تو دعای دل ناکان باد
 ترا چون رای نورانیست روشن
 عبرت در از باد که کتاب بود المعنی

وز مدامت نامه سحر آفرین را قوت باد
 نقش نولوه ورق روزگار باد
 گوشش مل پر لذت از آواز دمساز تو باد
 لوی اهل دل از کجمن جانغزای تو باد
 جان را ز نکته های خوششت انبساط باد
 دین رست دل اهل طسریق رهبر باد
 نوال تو بر خلق جاوید باد
 ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
 درگ تو تبتد اسپ باد
 چشم بد از روزگات دور باد
 دعای صبح خیزد انت قرین باد
 دعای زنده دلان سال مسقرین تو باد
 اقبال زمان زمان فزون باد
 روی بد خواست زخم همچون شب بجز باد
 سایه اقبال تو مسدود باد
 زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد
 تاهست علم قاعده استوار شرع
 بزرگ مراد تو با و مدار شرع
 کار ترا ز لطف الهی تسلیم باد
 چو باغ خلد برین دامنا مغطر باد
 در ترقی تو بخت حاسدان و نجاب باد
 بدولت کامیاب کام بخش کامران باشی
 گوید اندیش چو تعویذ پیچید بر خویش
 سواد خط پیشانیست گلشن به
 از بر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای ابوم

انشای میر

از انشای بهمنی

حدیقه ۳

۶

اشعار دعائیه

شمسه افلاک باوقدر ترا زیر چرخ
 در همه حالت ظفر باقوسین در نسیق
 تا صبح نوع دوس زمر و حجاب را
 باو اعراس بخت ترا زینتی که چرخ
 همیشه با ز تاسید کردگار ترا
 با دو حکم ازل جاه تو بی انقلاب
 الفاس روح پرور و صحت فزای تو
 سخن رسید با قام وقت عرض هست
 ز نور شدید جهان بر سرگیری آفتابی را
 آئی در جهان باشی با قبال
 آئی مطلب احباب حاصل در جهان گردد
 خصم را گوئی فلک در خم و چوگان تو باد
 زلف خاتون ظفر شیفته پرچم است
 یارب سیراب جاه و شوکت باشی
 ای گلشن باغ آرزوی **بیل**
 ای خیمه دولت گذشته ز افلاک
 دشمن چو طناب خیمه چپان و چو منج
 تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل
 باشد ز بیاض گردن دشمن تو
 آهست جهان ترا بقا باد
 همیشه چو خورگیمستی اندر زبده
 مالمی و سایه اقبال تو در راحت اند
 کل ریاض جلالت همیشه خندان باد
 بهار سال بانی عبودیت و تاز
 بخت و دولت مدام با تو باد

البتق ایام باو حکم ترا زیر زین
 در همه کارت خدا باد نصیر و معین
 هر روز جلوه از تنق خاوران دید
 بر ساعتش بروی نامند جهان دید
 سپهر نیده و اخته غلام و زهره نهم
 با دو چرخ را بد غنچه تو بی انتها
 بهر شفای خلق جهان مستدام باد
 ظلال عاطفت و مرحمت محمد باد
 که در هر جانب از دست با صد میان آری
 جوان بخت و جوان دولت جوان سال
 فلک چون جام می یارب بگام و دستاگرد
 ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
 سحر بر ریاض عیش و عشرت باشی
 بهر جا باشی بهار قدرت باشی
 چون دامن خیمه دل بخواه تو چاک
 سر کوفته و نیمه منور فتنه سخاک
 تامل خواند قصیده طول امل
 شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
 کارت ز جهان مبدعا باد
 همه روز او عمید نور روز باد
 سایه اقبال و ظل دولت مرئوب
 نسیم لطف تو آرام در دندان باد
 بگام خاطر با سینه از بنده نواز
 حق تعالی نگاه بهار تو باد

تغیبات از این

ما فظا

بید

میکای

سیمه

نصیه
نیای
مهم

اشعار صنعتها و ناولها

حقیقه ۲

سین زین منقوش

ما بخدا تا خیال خالی تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چون سرو می تو نیست آینه
پرو روی تو تاننده

ازین غم است که اختر تقابل اشب
اختصر

یقین که باشد باروت اختر آخو که
یقین که باشد

چو روی تو تاننده اختر باشد
چو روی تو پاکیزه گوهر باشد

همی کشی ز لب جامی عشیق بلبل
ولیک چشم از آن غم شد است گوهر بار

چو باوه روز و شب آن بال تو در ب است
برامی رسد رنگ جان لب صدا

رو شب بال ت در طرب
جامی روز و شب بال ت در طرب

لیک انغم مرا میرسد جان لب
چو شب زهر تو حال بکوب سینه

ارکان لبان تو آیت نادر چشم من است
شب تو عالم کواکب

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

سین زین منقوش

صدقیه ۴

اشعار مستغنی ناکون ۳۳

بجزیم بچکی در نیامه آقاوار
لب تو لولو لالا لالا لالا لالا
لب تو لولو لالا لالا لالا لالا لالا

آب کوله و لعل تو بچ لولو و لعل
برکت که لاله و سبیل نهاد بر لاله

لب تو لولو لالا لالا لالا لالا لالا
لب تو لولو لالا لالا لالا لالا لالا

صبا چون شست زلفت
یقین که بانگ زه بر آید از سوغار
بانگ زه بر آید

عجب که باد صبا پور شست زلفت
صبا چون شست زلفت

اگر کمان در دلت بر کشاید تیر
یقین که بانگ زه بر آید از سوغار
بانگ زه بر آید

دلی که در عشق تو سودا زده دلی چون نقطه
مرگت زان رخ شمع تو آوری در دل
چو مشکلی که بکشد دل بدو شکفت مدار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

صبا چون شست زلفت بر کشاید تیر
اگر کمان در دلت بر کشاید تیر
درد دل آزر

منم ز عشق تو سودا زده دلی چون نقطه
مرگت زان رخ شمع تو آوری در دل

چو مشکلی که بکشد دل بدو شکفت مدار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار
شکل چینه غنچه در دشت گرده نگار

در سنتها گوناگون ۳۴۲

حارقه ۴

چوزلف تو پیش پشت من شکست زبانه
پیش پشت
پیش تو من شکسته گشت
من شکست شد

دلکیت هست پیش تنم عشقت
سست پیش تن اش
پیش تن ترا بستم بجهت لعل لب
تو پیش تن

لا
این پیش من زلف
در زلف تو پیش من
پیش من طرف
هستان نشان کرد
چون گل بلبا
برندان است

شکست پیش پیش تن تو است
پیش پیش پشت تو سبب شکست است

بپیش پیش پیش پیش شکست
بیا که وقت نشاط می است وصل نگار
ب نشاط
تو نیز آب بر زان رخزان خزان بر زار
آب بر زان رخزان بر زار
چنان بچم که صفایا بد از رخ تو بهار
ن چم ای تو بهار
رخ سمن شود از طره تو چون دینار
من

سین پیش پیش پیش است
ایا بهار تا چون رسید فصل بهار
چو رسید فصل بهار
در میدان و شد چون بهار چین استان
و شد چو بهار چین
هوای روی تو در دلم بهار فصل حرم
چسمن
سواد سنبل زلف از سمن بر انگن تا
از سمن

۴
تو پیش من
در زلف تو پیش من
پیش من طرف
هستان نشان کرد
چون گل بلبا
برندان است

در آن کلاب فشرده که هست آتش بار
در آب فشرده
بریز اشک غم آب آتش خرم آرد
ن
که میکنیم تیر دامن تو چو گل
تو دامن

چو رسید فصل بهار شد
نشاط آب بر زان رخزان خزان بر زار
تو نیز در دل چو گل که ترده ای ساقی
گلبرگ ترده ای ساقی
خواب خرم ریخت در چنین فصلی
در
از آن عشقین چو گلبرگ در سمن انگن
برگ سمن انگن

گلبرگ برای ساقی و برگ سمن انگن
در آب فشرده نیز آن آتش تو دامن

ص ۳۳۳ در صنعتها گوناگون

تراب را از سبب نضارتی ظاهر زانرا زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد زمین شد

یدام چون ادم عشیق روح افزا که کرد گل چرخ حور عالمه از انوار

چو یخ حور اگر چو خورد پدر روی گل شگفت مدار

چو در دهر روی

صدا شد زمین شد چرخ حور گریه از آن سطلی

براستی چو درخشد شمع و مشک نجار

لا سیراب محضه کوه ۱۷۰ راست چو ن شمع

که شمرانست که در بزم گل چین هشیار

بیت در بزم چین

و گرنه حقه سحر شمع سوخته پندار

س سوخته

لا سیراب چون آتش رنگ فروخته

کریم غنچه دل تنگ خون لب یار است

هان ولی سخن کی بود چه ایستد یار

ن ی سخن ی بود

درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

درین لیک سخن بود در

و بان غنچه کف لعل بر چین ایشار

ان

ص ۳۳۳ در صنعتها گوناگون

ص ۳۳۳ درین بزم منتضی

ص ۳۳۳ درین بزم منتضی

حدیقه

۳۴۴ در صنعتها و صنایع

رسمی دعا شوق اوگر رسم حیرا غنچه
 اسیر و کشته اوگر رسم حیرا غنچه
 ماستقا اگر رسم چرا غنچه
 کنتا اگر رسم چرا غنچه
 دلتک وار با یاد در دیده پیرا بن
 چو جام لاله بود پر بختش هموار
 در دیده پیرا بن
 لاله بود بختش

ماستقا اگر رسم چرا غنچه در دیده پیرا بن
 کنتا اگر رسم چرا غنچه در دیده پیرا بن
 مثال شاخ شکوفه بوستان گلزار
 کنتا اگر رسم چرا غنچه در دیده پیرا بن

له
 این بیت صفت
 در بیان صفات
 تقدیر

چون آسمان شد
 آسمان
 آفتاب بستان چون آسمان شد
 آسمان

له
 این بیت صفت
 در بیان صفات
 تقدیر

بوستان چون آسمان شد
 بوستان
 کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت
 بوستان

از باد سحر آتش گلی
 ناک چمن آب
 تبارک المدا این نقش در چمن افتاد
 ناک چمن آب

در چمن افتاد
 خ
 از باد سحر آتش گلی در چمن افتاد
 خ

له
 این بیت صفت
 در بیان صفات
 تقدیر

چمن صلیح کش از باد باد دل
 ناک چمن آب
 صبا کش باد دل تازه
 ناک چمن آب

صبا کش باد دل تازه
 صبا کش باد دل تازه
 مگر که باد جان می وزد چنان بر جوی
 صبا کش باد دل تازه

له
 این بیت صفت
 در بیان صفات
 تقدیر

که آب روح بناتی نمی دهد
 آب روان
 باد جان می ج ان
 آب روان

دم نسیم بهاری که میردی چون عسمر
 چو عسمر صد قرار می ازانت نیست
 بهاری
 صد قرار می

حقیقه ۳۴۵ در صنعتهای گوناگون

در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون

بود جانی جان بهاری نابود وطن درین بیخود سحر
 در روانی ضد قزاقی

آب مر وانی و نیک قزاقی
 بازگشت سخی سن باز داشت آن عشوق تاروا
 که در صفای رخ او عیان شود اسرار

گایم دم در لاله کسوس
 سیم زتن
 گرت سوای ایشا شامت سوی محار و

در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون

بر باد آب عنب خواه وزیر بسویار
 آب عنب یار

در جام زجاجی گلن آب عنبی راه منیلقی
 سیم زتن سوی محار

یقین که جنگ گزاری بچنگ با می لعل
 آدی زب چنگ

نوی میش تو چنگست ویم می گلرنگ
 طرب کتان ردو در چنگ پیچ دی کبیا
 طرب ان و چنگ

درین بین صنعت
 درین بین صنعت
 درین بین صنعت

جنگ از چنگ با می گلرنگ
 آوزیر بچنگ طرب اند چنگ

که در کشی رگ چنگ طرب بنا لزار
 در کش رگ چنگ طرب

ز راست آید اگر کشی نوای حصار
 در کش رگ چنگ طرب کوش نوای

درین بین صنعت
 درین بین صنعت
 درین بین صنعت

در کش رگ چنگ طرب کوش نوای
 که چون ز قامت تو کار اوست ناخجار

بلای سوس
 چون قامت تو کار

در صنعتهای گوناگون حد قیاس

۳۴۶
 گنج که دارد در سایه قدر تو چو ابر
 که نشانش هم از آن رو گرفته باله کبک
 دارد در سایه قدرت ج ا
 ش زان رو گرفت

بالای سوز دارد سایه قدرت جا فایده مطلق
 که با تو یار...
 کیم و شادان کیمت فصلی خیز
 کیمت فصل خیز
 خیم وار جسد در میان سینه بارغ
 کیمت فصل خیز
 در میان
 شند بر دو خالمان با خود با رفتار
 شده خوانان

خوشا تفرج بستان کنون که سحر سحر
 بستان
 خرم کیمت فصل خیز
 بیا رجام با ده خشان شده خندان
 پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار
 ی ا اثر

اگر نه با ده بارست روح بخش سپهر
 باد بهارست
 تشبیهست هوای نسیم را بعسیر
 ی ا نسیم عجیر
 نمکین ملک و ملل دست یار نجات جان
 وزیر است سخن عادل و فلک مقدار
 وزیرست

با ده بارست یا نسیم بعسیر
 همیشه در دست و دین را باست
 قلم و تیغ ز دست تو
 دولت و دین بت
 متابعان تراروی بنسرو زود هر
 زده قلم و تیغ ز دست تو بنا زود
 دولت و دین بت

در این صنعت
 در این صنعت
 در این صنعت

در این صنعت
 در این صنعت
 در این صنعت

در این صنعت
 در این صنعت
 در این صنعت

حرف ترقی

۳۴۴

در صنعتا گوناگون

بجای برده زلفای تو چشم دولت نور
 ای دهد ز عطای تو باغ دانش بار
 چشم دولت
 باغ دانش
 نسل کنی ز سلم نوال حساب
 عیان کنی ز حساب کرم خسراج بحار
 ز حساب کرم
 نسل است گشته ز حقیقت نصیر در گزار
 گل است گشته نصیر
 ت گشته

در این صنعت
 استخفاف از کاتبین
 چون بازان ز تو هم

در این صنعت
 بعضی تصادف
 در ادوات و مواز

باده ز ذوق سخن تو آب شکر
 ز بی بسته ز عفت کرم تو دست شمار
 بده ز ذوق سخن
 لبه ز عفت کرم
 لطافت سخت رشک جوی شکر بخش
 مهتاب سخط کوه گاه جسم گسار
 رشک شکر
 کوه کرم

باده ز ذوق سخت رشک شکر
 لبه ز عفت کرم کوه گسار

دیار کسبه کانت دست در پاشت
 از آنکه مردین تو نیست کان سسار
 مرد کان تو نیست کان
 بجز عدل تو باشد کرم مستغرق
 بلطف بذل تو دارد زمانه استغفار
 بذل در م

در این صنعت
 بعضی تصادف
 در ادوات و مواز

گور رای تو بار صواب و در دوران
 استغنی بخت تو حقیقت مسود در دوران
 رای تو بار صواب
 فلک رضیف تو نیست رضیف مراد در دوران
 رضیف تو نیست رضیف مراد
 گور رای تو بار صواب و در دوران
 استغنی بخت تو حقیقت مسود در دوران
 رای تو بار صواب
 فلک رضیف تو نیست رضیف مراد در دوران
 رضیف تو نیست رضیف مراد

در این صنعت
 بعضی تصادف
 در ادوات و مواز

در مستمای کعبه ناکون

تباریز شود ریگ روز تا غنشر رگاب ابلق شوخت شود گرن زرقار

نار ریزد ریگ روز ابلق شش گرزور

هیزر گلک تو معاد شود چو گلک از قلب کسی نیاروا زین روی بر بنظر انکار

رگاب شش قلب کسی هر روزی در ران

نار ریزد ریگ رگاب کسی تا نیاید با تو من

سگان نیز کند قهر تو با مستعلا ب برسد لطف تو با ستظار

آن کند قهر تو با آن کند لطف تو با

تظلمت که با کار ملک و دین باشد چو عدل کوه پناهت بی شرع

علم که با کمال دی عدل که با سلی

آن کند قهر تو با ظلم که با گل قوی آن کند لطف تو با عدل که با حق

فریفت بجای تو پشت دین چون تو بخت در خورتخت ز تخت بر خوردار

زی باغ شش ن بخت تخت بخت بان

همی شبست تو جیش افکنی ز زمین زمین کشتی همیشه پیش میان بکین دیوار

ی پشنت پیش ی زمین شجی پیش بین

بپله چشمت پیشی بین فایده سطلی درون

رح ضمیر تو کان درد گلشن خردست منور چشم دن اولی الابصار

درد است نور است

عنان برست دل دوست و دیگر دون اهل تقصد سر شمنت کند اصرار

بست دوست دشمنت

نخای سر گلک تو جامع الاجار نوید دم رباح توقا طع الامار

در دست بدست دست غار نورست چشم شمنت نار تا سطلی درون

درین بیت
مستعلا
سگان
مستعلا
نیاروا

درین بیت
تظلمت
علم
دین

درین بیت
فریفت
زی
همی

درین بیت
عنان
نخای
نورست

در شصت و گوناگون

حدیقه ۲

۴۹

در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون

چنان که در شصت آمد روح خود بیزار
چشمت معلی تحت
ج شش ششم روح
چنین همیشه گشتی بر او شش دو بار
چشمت معلی تحت
رقای شش ت موک و

چشمت معلی تحت
چشمت معلی تحت
چشمت معلی تحت

نوازش از اثر بوی حلز و سح و س
شده چو باد صبا و لغز و زار شجار
از اثر بوی خ و س
لگز طبع تو باد صبا گر رفتی بوی
برار ناله بستان کشا در می از مار
طبع تو

۴
۵

در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون
در شصت و گوناگون

از اثر بوی خوش طبع تو در وقت
ز تاب خشم دراری بچشم خوش تاب
تاب شش بچشم خوش
کشاید آب نذرت ز چشم کسب
طبعه دار فلک را برون کن خصا
غیرت گر بر
طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم
فلک گمارد

همیشه ننده فرمان تو صفا و کبار
پیاده صف پایت بر هزار سوار
نی اصفا بره
کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار
ن توئی عیسی

۵
درین برین صفت
اوقات
دستگاه ۱۲

در صنعتهای گوناگون

۳۵۰

حدیقه

با احسان توئی حاتم بر نعمت توئی کسب می نماید مطلق بود
با کمال توئی بفرمان توئی آصف بر مان توئی عیسی

از آبر دست تو وارد و حساب نایه جود ازان بگشترد او بر چین زر شویا
دارد زان بگشترد چین
مگر خیار ز جود تو مایه دارد برک کس نایه بر سر گلبن ننگه است خیار
ز جود تو مایه

از آبر دست تو وارد ز جود تو مایه
ازان بگشترد بر چین سایه
که این گمان ز خطا آید از کس نم اخذار
کاین از خطا آید ان
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
از صواب
بود آفتاب

نه چون نور رایت بود آفتاب قافله مطلق از دوزخ نیش
پدید آید که هر کس که این از خطا آید از صواب
وجود کلک و کف تو که منبج کرم اند
کلک و کف نه که منج
ز او بود که ز ربح و کان ساحت تو
بار ساحت

اگر بخرج کند بر اسمیل استغنا
که عن رات خالق است وجودی قنار
کلک و کف تو که منبج است
آنست مایه خضر این عین رات
زبان علم و بیان دکلمات افکنده
یک ره اسم جری از جریه اشعار
بان ان دکمل ک
یک ی جری ر
تو در سخن دوم از خطای با استحضار
دوم خطل
و زبان ت

این برین صنعت
دکلمه تینین بیعت
در شایه و این
بیت مایه برین صنعت
نور جلاله درین صنعت
۱۲
درین صنعت
بیت مایه برین صنعت
درین صنعت

درین صنعت
تفریق نظریه
در اوقات

این برین صنعت
بیت مایه برین صنعت
تفریق نظریه

درست معترک

۳۵۲

حدیث ۲

غلام نام ترا حسین کشد که کند فلک فتح کلام توزیب لیس بنام

له

لک فتح ام با ی ن

ترا بر حسین له صورت آسبال ترا بر حسین
اما فخرناک فتحا فیه بین

درین برین صفت
افغانی درازم بنام
در استخوانه

زورد گرم او برد همیشه یسا
چیت بدست خاک را بدست خاک کمان
چیت بدست خاک را بدست خاک کمان

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند
زدم زدن نزنم دم ولی بر شمار
زدم زدن نزنم دم ولی بر شمار

له

ماه ی
نجات قدرش است اگر ماه را بر حریخ
گسته میشود از کوشش مدام مدار
درش کی م

درین برین صفت
چیت بدست خاک کمان
چیت بدست خاک کمان

چیت بدست خاک کمان
مودم زدم ولی بیه شود زوشنم

اگر نجات تو دندان قهقهه نمودی
ز راه باس تو کوه گر آن شدی و غار
زره سست و کوه

چو آهش یادگر جوید از هوا مضمار
دامه ی چو از و

چو باشد از گنجی دیده بردن بیار
بام کلنگی ده

مع

اگر بود ارادت که بری بنام او
اگر بود ارادت که بری بنام او

یقین مرا اگر از پر تو رعایت تو
غنا نباشد و ولت نباشد مختار
غنا نباشد و ولت نباشد مختار

چون نمی سخن در جسم تو اند بود
ند در عرب که بیانش کنون هیچ دیار
ند در عرب که بیانش کنون هیچ دیار

ب
ب
ب

درین برین صفت
ب
ب
ب

سلسله حکایات

قصه

و در مانی نه اقبال جز نعل تو مثل
 گشته اوصاف نه سواد گشته اوصاف
 اصطناع کرمش از غیرش است
 عاقلان از بیان تو بهره گشته
 آجان هست ترا باد درو
 ایبندد یا کشاید یا ستانند یا
 آنچه ستاند ولایت آنچه بد بد خواسته
 ز عدل کامل خنده لطف شامل سلطان
 یکی بر خانه شاهین دوم هم خانه طغیان
 بنان اوست و درخشش ستان اوست
 یکی از راق را بسط دوم ارواح آقا
 روز افزون سن تو یماه با انار من
 تنگ غنچه یادانت یا دل انسه ده ام
 استیقت بر شکن یا زلف یا پیشانیم
 روزگار آینه تری زلف تو یاکار من
 شب سیه تری دولت یا حال من یا حال تو
 نظم بر دین خود ترا در یاداندان تو
 و صل تو دلجویی تری یا شعرهای نغم من
 هر چه نرفته تری از بی من یا روی تو
 هر چه نرفته تری از بی من یا بیروت
 هر چه نرفته تری از بی من یا شمشیر شاه
 هر چه نرفته تری از بی من یا خط نغم من
 هر چه نرفته تری از بی من یا

وی ضیای تو گشته همه
 در سبانی همه اعمال تو
 در مصائب شده بوی خنده قدرت تو
 هست اگر ام تو در درج فنوت گوهر
 گشته الطاف تو چه آینه اصناف بشر
 از قلع همت دافع بظلمت و شر
 سلطان راز بنان تو چه نعمت و زر
 آزان هست ترا باد در و شمت و فر
 آجان بر پای باشد شاه را این یا کار
 آنچه جزو پای دشمن و آنچه بکشاید حصار
 ترو و کلب و گو و مور می باشند ز گهر
 سه دیگر موس نغم چه رعد صد نعمان
 القای اوست در مجلس جوانی اوست
 سعادت را سه از جمله
 گرم تر است
 گلستان
 دست شده گوهر نشان یا بریا انکار من
 ذره کمتر یا بابت یا دل عنقوار من
 شده بهتر یا لبست یا لفظ گوهر باین
 قامت تو راست تر یا سرود یا گفتار من
 هر چه تو در سو تری یا ناامای زار من
 آسمان گردنده تری یا غوی تو یا کار من
 قول تو بی اصل تری یا بود یا پندار من
 نغز تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
 خط تو نامل یا لب تو ضابط بر بر
 دست

این سخن نیست
 بوی سخن تو
 در سبانی همه اعمال تو
 در مصائب شده بوی خنده قدرت تو
 هست اگر ام تو در درج فنوت گوهر
 گشته الطاف تو چه آینه اصناف بشر
 از قلع همت دافع بظلمت و شر
 سلطان راز بنان تو چه نعمت و زر
 آزان هست ترا باد در و شمت و فر
 آجان بر پای باشد شاه را این یا کار
 آنچه جزو پای دشمن و آنچه بکشاید حصار
 ترو و کلب و گو و مور می باشند ز گهر
 سه دیگر موس نغم چه رعد صد نعمان
 القای اوست در مجلس جوانی اوست
 سعادت را سه از جمله
 گرم تر است
 گلستان
 دست شده گوهر نشان یا بریا انکار من
 ذره کمتر یا بابت یا دل عنقوار من
 شده بهتر یا لبست یا لفظ گوهر باین
 قامت تو راست تر یا سرود یا گفتار من
 هر چه تو در سو تری یا ناامای زار من
 آسمان گردنده تری یا غوی تو یا کار من
 قول تو بی اصل تری یا بود یا پندار من
 نغز تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
 خط تو نامل یا لب تو ضابط بر بر
 دست

باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون

۳۹

در معنی گوناگون

گفت باجم بسازد گفتش دیگر
گفتش چیست از با خاطر از سر
گفتش کتر شدم من تن لانه
گفتش من سوختم در آب خالسته
گفتش بر با فرستم در حق
گفتش من زنده گردیدم ز خیر
گفتش این هم حسابی است
گفتش اگر عاقبت این است
گفتش دیگر گو گفتا گو دیگر

فاسد آمد گفتش آن ماه
گفت دیگر باز حد خوش گذارد
گفت سر را بیدیش از خاک
گفت جهل انوش را از غضب
گفت خاکستر جوگرد و خوا
گفت در چشم بکیم زنده
گفت نیر و شر نباشد عاشقا
گفت با ما بر لب کوثر نشیند
گفت دیگر گذرد در خاطرش

غزل رام سهای رونق مشکل بر چهارچوب

شاید خوبی تو حسن و جمال
ز کس جاودی تو چشم غمزال
جسوه حسن تو بر اوج کمال
نیست برابر بوی تو
دخت روی تو از آن
رخ گل و خوش قد
می کشم از سوی تو
چشمه دیده به از آب زلال
رو نوق خسته بر امید جمال
وی ز دل از هم تو رفته
سدر هم از قد تو بماند گل

ای رخ و ابروی تو بدر و حلال
طره گیسوی تو مشک ختن
منظر نور تو در ابر مطبیر
اهد خوشی تو گشته پدید
بیا حسن تو بر اوج فلک
منفصل از خط تو سبزه خطان
ایست گیسوی تو جان و دم
زینت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از آن
ای جگر از غم تو گشته
تا تو از خد تو گشته

باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون
باید از همه بیرون

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس السامی

زده داغ در دم درون دلی آذر
رخ زرد دارم ز دوری آن در

تیزی تیغ تن کشیش بین
 فیض بخش بگیش بین ز میش
 جیش فغش بریش بریش بین
 لبش بشن تحت بخش سبب
 تخت بخش به بت جینش بین
 پیش بخش ز پیش زینش بین
 ای کبی چشم تو چشمی چشم من خوشتر بود
 پنج چشمی چشمی از چشم تو سیکو تر بود
 چشم من زان چشمه جز چشمه کوشتر بود
 چشمه خوشتر بود چشمه کوشتر بود
 زانکه چشم خسته بخت چشمه کوشتر بود
 چشمه را خونبار کرده چشمه سار خوشتر بود
 حور و چشمه ناید چشمه کوشتر بود
 من نیازم از نیاز آرس
 چون از گشتی همه چیز از تو گشت
 پروانه ز من شمع ز من کل من آخوت
 جای آندارد که شیخ شهر گزارد نماز

عالم و زینت

تخیل

تخیل

واسطه پالغز عقل اعجب به گزینان اشعار عجیبه لغز و چلیپان *

یک جفت کبوتران ا بلق چشم
 پرواز با آسمان نمایند از خانه خود برون نیابند
 رگش چون رنگ عفران بریان جان شفا
 پادار دوبرهم بدان جانان کجای چلیپان
 عجائب صورتی در شام دیدم
 اگر گویم کسی باور ندارد
 درختی برسدش لومی پراز آب
 دران ماری که فمب بسد ندارد
 آن هست که روز نماید شبگون
 صد باره تنش ولی بیکیای نگون

تخیل

چشم

چشم

تربز

گردست زنی بروز اندازه برون همچون دل عاشقان مشروریز خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود از سحر تا بشام در ناله
آنگند از دمان بجز ساعت کیطرف بر فنا و کیطرف ترا له

از بخت تو

قفل

چیت آن گنبد خجسته دودر که در کعبه است یک وقت
ناکمان اندرون رود پسری کند از سر تا پای وقت
چون زمانی بهم سپرد از اند این از آن که در آن در

رضائی

عجب دیدیم بچشم خویشتن بوش دوش هر که در کعبه زن را در خوش
عجبت کمان دوشو بر زاده آن زن کجاشان بجز سبب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق تفرس دو گوهر بند
پروردگان سایه قدس اندر زل
نی بال و پر بجانستی کشاوه بال
از نور تا بظلمت و از اوج تا خفیف
چون ذات ذوالجلال تجسم و تجوهر
برس که گوید این دو که از چه نظر اند
بستند و نیستند و نهانند و آشکار
تحقیق زان که ناصر خسر و غلام است

شب آهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند باد ازوی مرغی سفید چون برف بزاد
این طرفه که در هماندم آن مرغ سفید پرواز نمود و بیضیه زارین واد

قلم

پرچین است آن مرغ بی بال و پر آرزاده ز مادر ندیده پدر
سرش مانند برسی گوید سخن تنش روانه و تری نریز و گهر

اتبه

چیت آن هرج زمره رنگ ناپدید باشد
 چون صدف یکتا در زنا سفته دارد در میان
 چیت آن که چون آن هرج بشکافد نشی
 افکن آن گوهر ناسفته از کف بر ایگان
 چیت آن چو تریب چو شش نقش است
 پوستش بر موی پدید آورد و موی بر سخوان
 بیان لغز چیتان
 ۳۶۵
 بی بی
 در علم

توضو تناسل

چیت آن است ناز پرورده
 که شود زنده که شود مرده
 چاک اورا بنزد گور بر نند
 گور را دیده سس شود زنده

ایضا

چیت آن لعبت هایون فسر
 که دهن دارد و میان لاغسر
 همچو ملاح چیت چالاک است
 بسته در پای خود دو تا لنگر
 چون شود کرسنه شود فسر
 چون شود سیر می شود لاغسر

چیت آن چار عشره دارد سر
 یکصد و شصت پای او بنگر
 نام او را صریح گفتم من
 گر ترا فهم هست اسے دلبر

بادنجان

چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد
 جامه سوسنی و سبز کلاهی دارد
 سینہ اش چاک نماید سرش را بزنند
 حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیت آن برگی که بعد ز ختن گل میشود
 دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازار بند

چیت ماری که آن دوسه دارد
 وز دوسه سرخ سر بدر آرد
 هر که بکشاید این معشمار را
 دائم از عا شقیه خبر دارد

چراغ

چیت ای دانا حکیم اندر میلان و آن
 بر همین خفته باشد مرغ زرین بر آن
 آب باشد قوت مار و آب باشد قوت مرغ
 هر بار چون بی آب کرد مرغ دلند بجان

ماهتاب و اقیان

حقیقه

۳۶۵
باسم علی

در بیان معیات

بگذر وی خود نمانست کس
ایر ساسل بحر شناختی نه
بایستی بر دانی علی بییم مدایع
کان بز علمای ریاست بس

باسم قطب

تدوین را در دو مشتمل یکی خوان بر دور او زهرود بگذر

باسم منصور

آن رسد و مسو بر سر زینت
از خواب چو ز گس قسج ز بر داشت

پوشیده بطن رخ ز خجالت چو صبا
اطراف نقاب از ان مشهور برداشت

باسم هاشم

بر دم کنم از گریه کوی تو ترا
باشد که خورم ز سر و دلجوی تو بر

مشاطه چو زلف تو بگوشار افت
از وی چو کشته طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را گویند سوز دل عیان
وام که سوزش چو دل آخر سبزان

باسم نهم

ما را ز خاک گشت آن گسست
آب کاب بیگون که خاری شخمیم

کنج مدرسه آن ماه صرف خوانان
نماوه گوش زنی دوش جام می کفن

برای نام چو کردم سواش از بی جام
بجنده گفت کفنی ناقص است جام اجن

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای سائے
کزوی زسد زبان کلام ای سائے

خواهم که چنان کنم از ان که با یاد
یافت خامی و ذوق و حدت کدی

باسم احسان

ز ان همی بندد دل خود در می
لیکن فتد از دست قیب تو پس پیش

باسم بهادر

خواهد روز وصلت به با عاشق و پیش

کریک به انانی
علی حاجت خود
چون انظر
قد و لوی انظر
منوی و دار
ساخته و جایی
حصول انجام
چون رخ
سختی و
گردن انظر
تک که نوت
از انظر
صورت صورت
بیرگانه از انظر
سلا که انظر
دور انظر
خشا چون
که در انظر
باشم کرده
ای انظر
بسی انظر
و جام انظر
خاستن انظر
ای انظر
علم صرف انظر

دست از می و غنڈ از دوست خواه کین مغنڈ آمدوان پوست

باسم تخم خشخاش

بشکرتق من بنده که مدارم حطاف

باسم خسرو

قد عنای ترا گفتن توان ماند

باسم حسن

بشتر دلهای ایشان از رحمت سوتی

باسم بعلول

گو حرفی از لجم که زبات رسد بجام

باسم علی

میش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

گفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

شافی از نوع بجای بید و نوبت

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته

باسم سعیدی

تا خاک درت نشد نیاسودم

باسم بها

اچھ می جوئی بجوگان نام تست

باسم بابر

نو شتم نام تو بالای دید

باشم بابر

بزم تو دیدم

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'نوعی از این...', 'بسیار...', and 'نقطه...'.

درد سینه و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

سینه درد و سینه درد

داشت ابروی تو قصد دل نمان آنچه پنهان بود باری شد عیان

بسم الله الرحمن الرحیم

اوه را وفا نیست دوست در دامن پری زده ام

باسم الله مجرب

نام حق همیشه از زبان ماست درونی با پایش دلدارا دوست

تاریخ این ابران شد مقام بیم از دل مهران شد مقام

ایستاد چرخ از شما کیست با رسم از گذشته در جهان خوانه بگریست

باسم یاسگ

اگر خواهی زردم گردی اگاه دوحرف از راز من در باب ای ماه

باسم حنید

بنال از در ای فی جسدانے مرا خود هست او باری زهرت

نیاید ای فلک کاری زهرت زجان خسته و دلپاشی

مگر وی گوش کیوف ای حصار باسوم نوس

بود فوجون اسیر مهر جان گشته از سردل و سر جان

باسم مرو

فدا کردن نیارم جان به پیشیت متاع قلب دارم جان پیشیت

سعدی اردش بود من زار رخ مانش نمود از رخ دیوار

شدم روزی بوی آن دل افروز زار دلم از یاد در جهان رو زار

باسم صدر

باسم بریان دلم از یاد در جهان رو زار

باسم بریان

دلم از یاد در جهان رو زار

باسم بریان

دلم از یاد در جهان رو زار

باسم بریان

دلم از یاد در جهان رو زار

عمران شاه صدوق الاقوال	بودی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر	چند ماه و دو سال ماند امیر
آنکه تاریخ را چون گوهر سفت	روز قوتش چهارشنبه گفت
بست و در دم جاودا آخری بود	که در البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود	در سن چو در رفت صاحب بود
قبور جنب قبر پیغمبر	بهتران است همچو شمس و قمر

تاریخ حلت حضرت عمر رضی الله عنه

شبهه و غرزه محرم بود	که عمر نقل زمین جهان فرمود
لیکدر عدل سعی و کدش بود	رحلتش هم بسال گذر نمود
سال تقاض خرد بحسرت خواند	وای صد و ای عدل بیگس ماند

تاریخ حلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه از دال خیر و احسان بود	در سن دال رحلتش فرمود
سال نقلش بکوبدرد و الم	که فاد حیا شد از عالم

تاریخ حلت حضرت علی رضی الله عنه

آنکه زوج بتول حق بود	ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئے	سر با تم جیرانمی گوئے
این سخن بس بود لبصاحب غم	که سر با تم است این ما تم
باز سال شهادتش که جلیست	بیگان اخذ و جرف علی است

تاریخ حلت حضرت فاطمه رضی الله عنها

فاطمه آنکه شهید مذنی	برگزیدش به بیعتی منی
سال فوتش به تمثیه بر خوان	باند دنیا به ماتش بیجان

تاریخ تولد جد حضرت امین رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کن	ابو محمد دان
عقل سال و لادینه آن	بانت مرین سخت نسیم اند
لیک از روی اختلاف بگو	سر جان است سال او دان

تواریخ

انتهای تمام بسم الله
 باقیم گفت سال نقل امام
 در بقعه مزار او آمد

آن دو حرف است سال جلت شاه
 حیف افایق ماند بی اسلام
 رحمت حق نشار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین

بعد از شاه کشور کوتین
 که چون سخت بسم الله
 سال مولود آن شهنشه دین
 سخن مختلف ز عام این مست
 جمعه و عاشتر محمد بود
 سوره فاتحه تمام بخوان
 بیشک و ریب بنکری دو گواه
 سال نقش کفایت نکلند

بیگان آمده امام حسین
 سید محمد را کنی هم راه
 می براید ازان دو حرف بیمن
 سال مولود او سردین است
 که سوی خلد امام نقل نمود
 بعد ازان هر دو حرف قطع آن
 بهر سال شهادت آن شاه
 سردین را برید بی نی

تاریخ ولادت و وفات امام بن اعبادین رضی

آن امام زمانه زین عبا د
 آنکه او راست رتبه اعلا
 سال تحویل آن شهبی عیب
 سال نقش خرد با تم و عنم

مثل او ما در زمانه نترسد
 شده سال ولادتش و الا
 زیب دین بود گفت با تف غیب
 ز درتسم ماه رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی که باقرش نام است
 سال مولود آن سعید و رشید
 سال شنقار آن شه دوران
 با وی خاص و مرشد عام است
 عقل با صد نشاط گفت مجید
 با تف غیب گفت با زحمان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آنکه او جعفر صادق
 سال مولود آن شریف و نجیب
 آنکه او بود خسرو دوران
 لقب او است ثابت و دلائق
 با زین از او چه عرش گفت حبیب
 سال نقلش به جان جوان

حدیقه تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه ۳۶۹

آنکه موسی کاظم نام است قدومه روزگار ایام است
 نفلت با پدری غنی و جلی است سال مولود او امام ولی است
 ۱۲۸۱

آن امام مؤمنان بطار صفا ای و مهدی رجال و نسا
 گفت باقت بهر سالی و نقیب سال مولود او امام نجیب است
 ۱۳۸

سال ترحیل آن امام زمان سال نقیض باختلاف عوام
 خردم گفت صاحب امسان گفتم صاحب بنان با نام
 ۲۰۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه
 لقب ازکی و قاتل در آن سال بود و او اثنی عشرین بود و او اثنی عشرین
 ۱۹۵

سال سیم دادن تقی زمان آن تقی زمان امام همام
 دین زمر دم بیرون شده برخوان سال مولود آن زروی پسند
 ۲۱۲

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن مجتبی رضی الله عنه
 خردم گفت زین عدن و جان سال ترحیل آن امام زمان
 ۲۵۳

حسن عسکری که معصوم است بمجو ابای خویش مسموم است
 مظهر الحق رقم نمود که شده حریف راست از دوران
 ۲۳۳

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی ضا آنکه او مهدی است با دتی خدمت
 سال مولود آن امام باقر است و وی بیست و نهمین سال
 ۲۵۵

باز زروی اختتام آن مهدی صاحب زمان برخوان
 ۲۵۹

تاریخ شهادت حضرت امیر مومنان

بگمان همه سید الشهداست که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش در کم زرافسون شد اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس

در جهان بود آنکه غیر الناس نام نامی او بگو عباس
سال نقلش هر دو و نهم بر جوان انداز قاتی خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت ائمه اربعین

عمده اولیا اویس قرین شده و در مقتدای زین
سال نقلش با تفاق بخوان حیف ادی برین شده

تاریخ رحلت خواجہ حسن بصری

حسن بصری آن خدا آگاه مقتدای همه و سلف الله
حسن بصری است با حق دوست اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت خواجہ حبیب عجمی

مقتدای زمانه شیخ حبیب عجمی بود آن عسکر نیر نجیب
سال نقلش سردوش شبانه گفت بود به حبیب بزرگ

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ابی طالب
آنکه او بود شاه مجتهدان نام او ابوحنیفه نعمان

سال مولود آن شهر و الا سیلاست یا سیف
عقل تاریخ او چو گوهر سفت سال ترحیل او سفت گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف

پیشوا می زمانه یوسف بود نقل او موجب کاسف بود
از جبه ماه بست و بخت بود که بفرودس رحلتش فرمود

شب آرزیه بود کمان و الا رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا شباه گزین ناف امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد

تاریخ

سنتی شریع دین محمد بود و تاریخ ذلت پاک احمد بود و سال تقاضا که یزید گوهر سفت

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین شافعی رح در سال ۱۵۰ سال مولود آمد و آن سال تریس او است قدوه بن

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک رح در سال ۱۶۹ سال مولود مالک دوران گفت امام شافعی چو او جهان

سالی در زمانه مالک رح در سال ۱۶۹ سال تریس او است قدوه بن

انگدا و بود احمد رح در سال ۲۳۱ سال تریس او است قدوه بن

سال تریس آن خدا آگاه شد و شمس صاحب جهان اله

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

انکه سفیان ثوری نام است مرشد خاص در هبر عام است

مرقد عالیش بجهه بدان سال تریس او های جهان

تاریخ رحلت حضرت معروف کرمی رح

انکه معروف کرمی است بگو دل گریخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

انکه ذوالنون مصری است قدوه اولیای ایام است

سال سفیان ثوری رح در سال ۲۳۱ سال تریس او های جهان

چون صحیح بخاری است در سال ۱۹۲ سال تریس او های جهان

در احادیث پیش از ۱۵۰ سال مولود آن خدا آگاه

گفت مالک رح عزیر دین اله

سال نقلش ز اوج ہفت طسبت

تاریخ رحلت حضرت نبی سقظی ۷

۴۰۰ دلیا سے سقظے سے قندوہ اصفاس سے سقظے سے

سال ترحیل آن مد عمر فان شدہ متوفی زین عدن و جان

تاریخ ولادت و رحلت عبدالعزیز ابو سلم صاحب مسلم ۲۵۳

پیشوائی زمانہ مسلم بود بجالات دین مسلم بود

سال مولود آن یکانہ دطابق خردم گفت ناد سے آفاق

سال تاریخ نقل او بیشک صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن احمد مرج

پورا دھسہ کہ بود ابرہیم صاحب معرفت حسب سلیم

برس تخت فخر سلطان بود بپرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان آراک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریق شاقہ گرفت توت خود را بفقر و فاقدہ گرفت

شب جمعہ سال رحلت آن عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت ابانہ سلطانہ ۷

مخوف بایزید سلطانہ سے روح اشد زو خدا لسانہ

سال مولود آن شمنشہ دین سر صوفی بدان مصدق و یقین

سال ترحیل آن کامل حق شد قسم بایزید و اصل حق

تاریخ وفات حسین منصور الامام ۲۶۹

شاہباز ہوا ای عالم نور بست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک قبلاہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمہ اللہ

عدن علم و تسلیم عرفان سہد الطائف جنید است آن

تقاضی مذہب است قون عارف بشنو مس الہ واقف

سال ترحیل اشد ہفت طسبت گفت اشد جنید و اصل حق

تواریخ

صدیقہ ۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بلال ^{۳۸۳} ۴

روز تلاش عبید قسربان بود	شیخ شنبی کجبر عسرفان بود
بیشک وریب از فرس و عو اهل	کلمے بہت آن مقبول
ہست تاریخ آن	یقین
جوہری کا	اگر اس جسد
دریاب	سال تحصیل اور زوی حساب

۳۶۳

تاریخ ولادت حضرت ابو الحسن

بو الحسن بود آنکہ خسر قائلے نشین
 شدہ تاریخ صاحب خرقان
 تاریخ ولادت و حلت حکیم ابو علی سینا ^{۳۲۳}

بو الحسن زیب جای عدن و چنان	آن حکیمی کہ بو علی سینا
در ہمہ علم واقف و بینا ست	سال مولود او دل بینا
گفت قابل ابو علی سینا	سال نقلش خسرو عیان بوقت
رحمہ ابو اؤاد العزیز بوقت ^{۳۶۳}	

تاریخ ولادت و حلت حضرت عبد نصاری ۴

بگمان مرشد صفار و کبار	اگر او بود قد و قامت
خواجہ شریف بخش عبد اشد	نام آن عارف و فاضل
جان انصار و اہل جنت گو	سال مولود او در حلت او
ہاتف گفت زیب جنت واد ^{۳۹۶}	سال نقلش باختلاف عباد
^{۳۸۹}	
^{۳۸۱}	

تاریخ حلت حضرت امام محمد باقر ۴

صاحب کشف و رتبہ عالی	ن محمد امام غنی
بارون شہباز عدن کبو	سال ہشتاد و شش از

۵۰۴

حدیقه ۲ تاریخ حیات حضرت حکیم سنائی مؤلف لقیه احتیاج تواریخ

آن حکیم زمان سنائی بود عالم از وی بروشنای بود
 صبح الشعرا در زمان بود احسن
 تصانیف او حدیقه بدان نقل و میوه دقیقه بدان
 سال نقاش بر تبر و کنت گفت باقی نری
تاریخ حیات جلاله در شری حساب لقیه احتیاج

آنکه او بود صاحب کتاف دلش ز کسبند و کدورت صاف
 نام نامی او است جبار الله بعل اللہ فی النجف نان کفوار

سال نقاش ملک بهفته ورق زودت همه اعلی البر
تاریخ و احوال حضرت سید محی الدین شاه عبدالقادر برین بلخ نیشابور

آنکه بیک قطب ربانی بود یکمان محبوب سبحانی بود
 شاه شاهان شیخ عبدالقادر است دلشین و دلر باد و لبر است

سید عالی نسب در اولیا است نوزخیم مصطفی زمره نقی است
 سال مولودش ز اوج کسبیا گفت باقی نری تاج اولیا

سال مولودش که بس نگین تر است شد قسم محبوب عبدالقادر است
 عقل سال نقل آن عالی شمیم صاحب فرد و پس عالی زودت قسم

سال مولود آن معنی شان باقی گفت کاشف دو جهان
تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیاودین نظامی بود قدوه ادلیای نامی بود
 گنجور گنج دین شده حاصل بطفیل و جو آن کامل

خمسه شنوی ز تصنیفش پنج بر تراز صر عقل لقیه نقی
 سال نقاش بر رفعت و کنت شد قسم گنجوی گل جنت

تاریخ حیات خاقانی رح
 افضل الدین امام خاقانی کشف شد و آنی
 عمده اولیای شعرا بود زبده ای نسیحا بود

شافعی مذہب است آن مقبول اندین نیت گفتگوی رضوان

سال تاریخ نقل او رضوان گفت طوطی حضرت حق خوان

تاریخ حلت حضرت امام فخرالدین ابن روزمبیز در نقل

ماه ۲۱۰۰ سوره خصال بنگان بود

سال میل نقل آن خوشبو عجمی است بگو

تاریخ حلت شیخ فرید الدین گیلانی

شیخ عظیم بن مسعود الدین آفتاب سپهر دانش و دین

تاریخ حلت شیخ فرید الدین گیلانی بود

سال تاریخ آن سه دوران قیل

تاریخ حلت حضرت نجم الدین کبری

نجم ماه ز صوم و شنبه بود المللق به نجم دین کبری

سال تاریخ نقل آن محمود کوز دنیا بجلد عزم نمود

تاریخ ولادت و حلت حضرت شهاب الدین وردی

عمده الواسلین شهاب الدین قدوة الکاملین شهاب الدین

سال مولود او بیان به یقین اکمل اولیا شهاب الدین

شده ششم سال نقل آن والا زبانه نوی است

سال تاریخ نقل آن و مسا ساکن اوج حیت و الا

تاریخ حلت خواجہ میر الدین چشتی

فیض بن جهان بعتم و یقین رونق خانه ان حیت

سال نقلش بعد از سالین کوسراج جهان معین الدین

تاریخ ولادت و حلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی

جزو است در حسم

لقب خاص اوست محی الدین
 مرشد کافران و زانیان
 ندم بود از مد رمضان
 کدر آفاق مشرق و مغرب
 بر باد افغانی محی الدین
 سال مولود او به تاسع

سندت سال نقل آن ساسی
 تاریخ حلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح
 فیض بخش جهان بصوق و یقین
 قطب آفاق خواجہ قطب الدین

عقل تاریخ نقل آن محمود
 تاریخ حلت حضرت شمس الدین تبریزی رح
 عارف بنی نظیر شمس الدین
 شریک بر آفتاب یقین

سال تاریخ سن او رضوان
 تاریخ حلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح
 زود قسم شمس اوج عدل رضوان
 شمشاد و دنیا و دین فسرید الدین

اقتدار زمان و مشر و زمین
 روز تجیل آن سه شنبه دان
 بر کمالات اود لیل آمد
 سال شتار او طویل آمد

تاریخ ولادت و حلت حضرت جلال الدین و می صاحب انبوی رح
 انمولای روم و اهل یقین
 نور کون و کان جلال الدین

سال مولود آن خدا آگاه
 شده تاریخ نقل او پنجم
 سال نقلش از حج هفت طبق
 سال نقلش با شتار زمان

تاریخ حلت فخر الدین عراقی رح
 عارف بنی نظیر فخر الدین
 که باقی ست نام آن بی یقین
 از خدا جان خلد شد مرقوم

تاریخ حلت شیخ مصلح الدین رح
 شیخ سعدی که عارف حق بود
 یکصد و بیست و یک
 عمر ربود

شب جمعه خیمه شوال
چون خاصان حق تعالی بود
شده پذیروی آن ستوده خصال
تقدیم عنایب گلشن عشق

تاریخ حضرت ناصر الدین قاضی مضامین

فورا مینه صحرایه در آنجا

ذات عالی او منقش بود
سال نقلش بخوان بدر و حندا
عالی را بعلم راه نمود
لیک تاریخ آن اخس و و و و

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب شمه الارواح شرح

بجزوفان و علم میر حسین
زاده با آن صفت زتالیفش
مظهر الحق اخس رتیم فرمود
مخبر کو مشرف به صفت تقسیم

عقل تاریخ نقلش از دم قدس
سال ترجمه آن نجسته صفات
گفت عنقهای قاف عالم قدس
با لقب غیب گفت قطب هرات

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا شرح

انتظام زمان و اهل زمین
سال ترجمه آن ستوده بشیم
از خود در زبده بهشت رتیم
شیخ عالی نسب نظام الدین

تاریخ رحلت حضرت امیر دهلوی

خرد و دهلوی حکیم
عمر افتاد و شیخ عالم بود
بشیر محبوب شد ز دار فنا
کازمان شد بدر گره معبود

سال نقلش بگو که حشته بود
سال نقلش بگو که حشته بود
کوکو شته ازین جهان ملا
سال نقلش بگو که حشته بود

تاریخ رحلت حضرت امیر دهلوی

آن امامی که یا هست بود
سال ترجمه آن رسیده است
تاریخ راه شافعی بوده
خردم قطب اوج خلد نوشت

حدیث ۴۲ تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چیراغ دہلی رح

گمہ نائش چیراغ راہ یقین نام نامے او نصیر الدین
ت اور اچراغ دہلی وان بلکہ خورشید برود عالم خا
خدیوینا چون نصیر زمان سال نقلش مہ ہشت ۵۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید محمد علی ہمدانی

ہمدانی ست سید ہمدان اسم ساجی اد سے ہمدان
شدرقم سال نقل آن والا قطب عالمے جنت اعلیٰ

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین نقشبند جان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود خردم خاص اہل دین نصیر بود

تاریخ رحلت حضرت خیراجہ حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین طوطی سبزہ زار حسد برین
بیل آشیان گلشن راز بیگمان ست خواجہ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا نور اللہ صدقہ اُپدا
سلک و مارف محقق ابو د حافظ و عالم مدقق بود

گفت تاریخ نقل آن عارف طوطی حسد بیگمان ناقف

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بخدیویم جہانگیر

سید نے نظیر دئے مانند سلفے است بیگمان سرزند

دلش از حرص و از ہوا سردست لقبش در زمان جہان گرد ست

حبداو سید جلال آمد ذات او مصدر ان آ آمد

بخارا حشم بدولت او ست بخارا شرف نسبت او ست

اوست بی شبہ با کمال عدم بجمان و جاسیان محمد دم

سال شتقار آن عزیز جہان گفت ناقف ہای خلد و جہان

سال ترمیل آن خدا آگاہ گفت رضوان گل ہشت ال

۵۵۲

تواریخ

حدیقه ۲ تاریخ حلت اقصی الفصحی کمان خندرج ۲۷۸۹

بمندی آید اوست کمال بکمال سخن نداشت مثال

ز خنده و غنید لب خلد رفته

تاریخ حلت اقصی الفصحی کمان خندرج اول امیر تیمور گورکان امان الله برده

سال تحویل آن شد منفور شد زشم وایسے جنان تیمور

تاریخ حلت ملا سعد الدین بقیان فی حساب مطول و مختصر

قلم علم وجود با تکلیف ناضل فی نظیر سعد الدین

گلشن چارباغ تفتازان نور شیخ و سپر داغ تفتازان

هم مطول خطی ز باب الفتح

سال تحویل تفتازان سعد الدین بیگان از کمان صدق و یقین

مظهر اصحاب بهشت بخوان

تاریخ حلت علامه میر شریف علی الجرجانی رحم

فاضل فی نظیر میر شریف جسم او بچرخ بود مطبوع

شرف و تحقیق علم منطق ز دوست بیگان شارح مواقف اوست

سال نقاش بگو بهشت در کمان

تاریخ حلت شیخ مغربی شرح

اگر او شیخ مغربی بود محوزات حق و سبب بوده

سال نقاش بگو بلا کراه

تاریخ حلت حضرت سید محمد شری کبیر ارح

اگر سید محمد شری نام است بیگان پیر اهل ایام است

سال نقاش که همچو لوله سفت سنای گیموان دراز

تاریخ حلت حضرت شیخ نعمت الله الی شرح

اگر روشن تر از خورشید ماه است غلام کونین نعمت الله است

قدوم دودمان آل عباس است زبده خاندان صدق و صفاست

اگر مفتاح باب فسر دوس است نقل او آفتاب فسر روایس است

تاریخ ولادت و حلت حضرت بزرگوارین شاه مدارج

اگر قطب مدار دنیا بود حکم فرمای ملک عالم عقیقه

شاهباز رواق علیستین نامدار جهان بدیع الدین

عمر آن شاه مطلع الانوار یکصد و سبست و چار سال شمار

شده سال طلوع آن یقین شمس دنیا و دین بدیع الدین

سال تحریل او عیان و نفعت عقل قطب المدار حجت گفت

تاریخ ولادت و حلت خواجه ناصر الدین عبدالحق مدارج

منظر فیض و فضل و لطف اله خواجه حرمنا عبید الله

غزت دودمان ابرار است شرف خاندان احمد است

از زبان سروسش حق بشنو سال مولود آن خدا بین

سال نقاش گویو بلا اشباه خواجه عابدان عبید الله

تاریخ حلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیره جامی بود بحالات علم ناسی بود

بجه تصنیف آن معنی شان عدد جام شد رقم بر خوان

با رقم گفت سال رحلت او حای تاریخ هشتاد و نهم

تاریخ وفات مولانا حسین انصاری

ناصر و فیاض مولانا حسین کاشفی اندک گنج معرفت در خزندن و لمانند

دیدش در واقع بر منبر عرش از شرف گفتهش تاریخ فوت چمیت ای صاحب شاه

گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام از بی تاریخ نیکو منبر اعراض باد

تاریخ حلت شاه عالم الدین مجدد و ابوبکر

عارف راه حق بعلم و یقین شاه عالمی نسب علامه الدین

لفظ مجرب با علامه الدین مکرر و سال انتقالش بین

تاریخ حلت حضرت سید محمد غوث کوکبیار رح

سید الاولیاء محمد غوث سید الاقطیاء محمد غوث
سال نقلش از بنو اقصیہ رضوان غوث بنی لوٹ از دہم برغوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد غفرانی

شیخ احمد غفرانی نے ہوئے صاحب علم موسیٰ ہوئے
تقسیم بن برکت حق عد و قسط شد بہ نیک نسق
سال نقلش سر و شن غیب نوشت جاووزان بجای احمد اوج

تاریخ رحلت حضرت شاہ علی بکراتی

سید بنی نظیر شاہ علی منظر ذات پاک لم یرس
سال نقلش از بن سرایہ زشت خردم گفت نور اوج بہشت

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی بکراتی

بگم و ہادی غنی جسے است شقی زمانہ شیخ ہے است

سال رحیل او شد افتاد وارث الانبیا بحق جان داد

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبدالغفور شاہ کپورہ

شاہ عالم کپورہ مجذوب است ماہ عالم کپورہ مجذوب است
سال نقلش کہ حسن و خوب است گفت یافت کپورہ مجذوب است

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم شیبلی

عارف بن نظیر شیخ سلیم مرشد اور نہای ہفت اسلم
سال نقلش از بنو اقصیہ رضوان غوث بنی لوٹ از دہم برغوان

تاریخ

عارف ذات ایزد ستا ذات اربہ و از قدیم تا سر
سال رحیل آن ستودہ خصالی گل نور شنید باغ تما نیسیر

تاریخ رحلت شیخ ذبیہ الدین بکراتی

قدوۃ الاصفیاء ذبیہ الدین عالم حق ما و حبیبہ الدین
عقل تاریخ نقل آن بنو شنت شد قسم در بہشت جای جلال

تاریخ رحلت حضرت شیخ ذبیہ الدین بکراتی

تاریخ رحلت حضرت شیخ ذبیہ الدین بکراتی رحمہ اللہ

عارف و سالک خدا آگاہہ شیخ عالی جناب فتح القدر

سال نقش بکو بغیر لقب صحیح آویزہ دہشتم ذی الحجہ ۱۰۲۰

تاریخ وفات بہار الدین املی

شیخ علامہ زمان وزمین قلم علم جوت بہار الدین

سال تحصیل اول بلا اکراہ بالقسم گفت شیخ عالیجناب

تاریخ وفات میر نور اللہ مستری

میر نور اللہ عالی اتساب زین زمانہ بادل آگاہ شدہ

سال نقش منظر الحق زرقم عدک جانی میر نور اللہ شدہ

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی

انگلو پورہ سرہندی ست احمد ابلی وسرہندی ست

سال تحصیل آن خدا آگاہہ شد زرقم شیخ بود اہل الصد

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری

عارف راہ حق بصبر و یقین شیخ میکفتاب کشور دین

سال نقش ملک باوج فلک زرقم میر جنتی سنے مشک

تاریخ رحلت حضرت عبدالقادر بخاری الکرابادی

آئیہ اور اندیدہ ام تانے بود ہنام شاہ جیلانے

سال نقش کہ بز گوہر سفست عقو شہباز عرش تقدس گفت

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالہادی

فاضل ہند شیخ عبد الحق نامی شیعہ ودین بیک نسق

سال نقش خرد عیان و نہفت مجلائق بہشت مرشدہ گفت

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ مالہ کہ عارف حق بود کاشف راز و اوتان حق بود

سال نقش خرد باہل زمان گفت افسوس رفت قطب جہان

تاریخ وفات حضرت ابلی محمد نارتولی

انگلو پورہ سرحد خواص دعوا م بہت اور اولے محمد نام

سال تاریخ نقل بحسرت ۱۰۵۴
مظهر الحق و سید اعظم گو
تاریخ رحلت حضرت شیخ محمد عبدالباوی رح

شیخ خان پناه عالیجه
سارترجیل او نه نیک نسق
مظهر فیض حق و محب الله
گفت قلب الشیخ مظهر حق

تاریخ وفات حضرت میرنعمان ابرار باوی رح

سال نقلش سردوش فرموده
میرنعمان که مظهر دین بود
تاریخ وفات میر صالح کشتنی رح

سال نقلش سردوش فرموده
میرنعمان ستور
میر صالح که اهل عرفان بود
صاحب کشف راز نیروان بود

تاریخ وفات حضرت میر ابو اعلی رح

تاریخ وفات حضرت میر ابو اعلی رح
گفت کشتنی بخند آب با او
آنکه او بادل صفا بود
در جهان میر بوا لعلا بوده

گفت سال وصال او مظهر
بوالعلا مر جنت اکبر
تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمده دین بود
غرت شان و فخر تکمیل بود
شده رقم سال نقل آن سید
آب درون بخند از امر

تاریخ وفات شیخ حسین
شیخ عبدالواحد
تاریخ وفات شیخ حسین
شیخ عبدالواحد

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
سین ست زین جنت گفت
تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ میروز مقتدا ی انام
واقف راز خالق عسلا م
عقل تاریخ آن سنوده هشت
گفت فیروز زین اهل هشت

تاریخ وفات حضرت شیخ بی بی قاری رح

تاریخ وفات حضرت شیخ بی بی قاری رح
گفت بی بی قاری رح
تاریخ وفات حضرت شیخ بی بی قاری رح
گفت بی بی قاری رح

سال نقلش خرد جو گوهر سفت
سین ست زین جنت گفت
تاریخ وفات حضرت شیخ بی بی قاری رح
گفت بی بی قاری رح

تواریخ

۳۹۴

جدیقہ ۴ تاریخ وفات حضرت سید قیاس

سید باقی مرشد آفاق از لطف خدا
ساعت در روز و سال صیانت نقل گفت
چون ازین دار الفنا شد جان بخت

تاریخ وفات حضرت اسمعیل بن سنی الکرالی

شیخ عالی مقام اسمعیل
گفت تاریخ نقل او با
بروہ الکرالی
۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ شریح صوالح مرشد بزرگ اہلین

شیخ ما عارف است ربانی
گنج کج قنا عتشل میخوان
از میدان شاہ جیلانی
گل باغ تو گلش میدان

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد حکیم بملوئی

عقل تاریخ نقل آن مسعود
تاریخ وفات حضرت مولوی عبد حکیم بملوئی
عالم و عامل د خدا آگاہ
بود عبد الحکیم رضوان جاہ

تاریخ وفات ملا شاہ مرشد دارالعلوم

سال نقلش گو بہفت اسلیم
مقتدای زمانہ ملا شاہ
سکن مولوی نخلہ نعیم
تو اللہ قبضہ و شرآہ

تاریخ وفات حکیم شریح

عقل تاریخ آن خدا آگاہ
گفت محبوب خدا شاہ
عارف حق حکیم حد بود
۱۰۶۹

تاریخ وفات شیخ عبدالحجج

گفتہ ام سال نقل آن مقبول
شیخ عبدالحجج عالی مرتبت
بزرگ مقبول سرمد مقبول
چون ازین عالم بخت زد قدم

تاریخ رحلت شیخ جعفر مراد

سال نقل آن ولی در ناہ صوبہ
شیخ جعفر کہ مظهر دین بود
شیخ اہل مدین رند ان زد قدم
عارف حق ناو حق بین بود

سال نقلش ز ذرواق فلک
جای جعفر بہشت گفت ملک
۱۰۷۴

حدیقہ ۴
تاریخ وفات شاہ حمید رح ۳۹۵
تواریخ

شاہ حمید کہ منکر حق بود و رازدان و جود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور سنو ان جای حمید رکبوتر د بچنان

تاریخ رحلت شاہ جهان پادشاہ
خرد تاریخ نقلش چون گم گشت جلال خلد پادشاہ جهان گشت

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محمد شرح
عالم فی نظیر شیخ جمال عارف ذات ایزد متعارف

عقل تاریخ نقلش از شو اہن حیدر گفت دادہ جمال رود نق
تاریخ وفات شیخ الہدای قادری رح
شیخ الہدای بود اصلین ماہ چرخ عقیدہ و متعلق

عقل تاریخ نقلش ان سعود زور قسم قدوہ مشایخ بود
تاریخ وفات میرزا ابونصر مخلص خرمی رح
انگہ در دہر نادر العصر است بیکان میرزا ابونصر است

گفت تاریخ نقل او ابرار
تاریخ وفات شیخ معصوم ہندی رح
عقل تاریخ نقلش سال نقلش حضرت منظر حق

سید سنی نظیر زاہد بود از نوع بشر جاہد بود
تاریخ وفات حضرت شیخ زہد
سال نقلش زمین با لاشد جای زاہد بہشت والا شد

تاریخ وفات حضرت شاہ نعمانی نوافل
شاہ عرفان پناہ عالیجاہ نعمت اللہ مظہر اللہ

گفت تاریخ نقل او ایام
تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابوالعلا رح
نقل آفاق میر فیض اللہ جلال اللہ فی الجنان متواہ

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابوالعلا رح
نقل آفاق میر فیض اللہ جلال اللہ فی الجنان متواہ

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابوالعلا رح
نقل آفاق میر فیض اللہ جلال اللہ فی الجنان متواہ

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابوالعلا رح
نقل آفاق میر فیض اللہ جلال اللہ فی الجنان متواہ

تاریخ وفات حضرت فیض الدین میر ابوالعلا رح
نقل آفاق میر فیض اللہ جلال اللہ فی الجنان متواہ

سال تحویل اوسرودش ۱۰۸۱ گفت زیب خان نصیب آفت

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم غیر بود قاسم خان شد ز دنیا بخریم شجان

گفت تاریخ نقل اور ضوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۲۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری

شیخ برهان که عارف حق بود محمود ذات پاک مطلق بود

سال نقلش خار عیان و نفعت صاحب ملک خلد برهان گفت

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بن و بحق آشنا بر حسن بیگ ز صدق وصف

سال وصالش خسرو حق ناما گفت حسن بیگ شمس زرا ۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکنوی

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر شیر سوی سما

در جمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج چرخ والاش

سال نقلش با شکار و نفعت شیخ الاسلام بود ماتت گفت

تاریخ وفات شاه فریح سنبلویش

آن سیادت پناه عالم جاہ که وجودش بخند عمده خند

سال تاریخ نقل اور ضوان گفت سہدر فریح زبده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شایبہ اودہ سلطان محمد

کسب در دوا و دلیا کز چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد بنیان

در رجب سنہ ہشتم شوال سال نقل اور شد قسم سلطان محمد صاحب خلد ۱۰۸۰

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زہی مقصد اتقی جهان میر عاقل کہ موصوف بودہ بنیکو حضاقل

خود گفت سال وصالش مہر خلد بخت بود مسکین میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید

شیخ عبدالرشید عارف حق بود پیشک لہم و دانش جغت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالرشید جنت گفت
۱۰۸۸

تاریخ وفات مرهم زبانی

چو از دنیا گذشت آن مرهم عمد لقبوی خلد شد با عنایت و جاه
رسم ز سال نقلش منظر الحقیق ز دنیا صاحب عصمت شده آه
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی

قاضی که بحق همیشه راستی بود
تاریخ گذشتن محمد قمر بان گفتیم که اسباب تحریر قاضی بود در
۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا لقبوی قصود گام خست حق
خرد فرمود تاریخ وصالش معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسح

رفت زین دار فنا در این خلد اگر بود ست ایام نیک شریعت
سال نقلش بد صوم خرد گفت ابوالقاسم مصباح بهشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات لطف الله شهید روح

آن حاجی و غازی معارف آگاه آنرسل محمد علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رسم ز ما لطف تقابیقین شهید شد لطف الله
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متوسع روح

حاجی ابن انیر شیخ جلال بنده خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن سغفیر زد رسم شد بهشت جای جلال
۱۰۸۹

تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم روح

محمد الدین حسین عالی قدر بود والا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زین ده بهجت بهشت
۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب چشمتی تا تاریخ ز بدیه روان شد بقصر حبان میر مومن
چو پرسند سال وصالش حبان گو سید عریضیان میر مومن
۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلیمی ندوی

سلی شدہ زنجیمان باہر رمضان ہم از رمضان تو سال نقاش بر خوان

تاریخ وفات سید مصطفیٰ سرخ

شد از لطف حق مصطفیٰ صدر خلد بیفزود زور بہ تو قدر خلد

ز اوج فلک سال نقاش ملک گفتناری مصطفیٰ بدر خلد

۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ محمد مرشد شاہ عالمگیر

شیخ عبدالسد والا تہامہ عرفان دستگاہ بود بیشک حق شناس حق پرست حق نما

شدت سال وصال حق جانق دستگاہ بود عبدالسد بیشک معنی از اولیا

۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر روح

رفت جعفر بسوی والا خلد یافتہ از لطف حق تعالی خلد

سال نقاش خرد مبظہر گفت جای فہم مدام بادا حشار

۱۰۹۳

تاریخ وفات حضرت شیخ بائزید چوہلی

چون گذشت از داتر فانی بائزید یافت قصر حاودانی بائزید

سال نقاش مظہر الحق زور شمس شد از آفاق آہ تاسے بائزید

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماہ تبرج کمال برفت گذشت از سراج خلد

فلک گفت سال سعیدش بدیر محمد زمان نیر اوج خلد

۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل امیر موحی عبدالہدی

مولوی زمانہ عبد اللہ عطر اللہ قبرہ و شراہ

عقل تاریخ نقل آن مغفور گفت شد خلد جس عبد اللہ

۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب

شیخ طالب کہ طالب حق بود در محرم شدہ زور نیا

سال ترحیش از زبان سدوشن جای طالب بر شہید بیشک گو

۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجہ وقار المشہر مجرم خان

خواجہ وقار محمد خان انجمن فوت تاریخ فوت اوست وقار از نون فوت

۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصلتخانی

دوم بود از سه عید و دو شنبه که آقا باقر از دنیا بر اید

ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت اوج غلد آقا باقر اید

تاریخ میر محمد جان نقی

محمد جان صدیق بهشتی بود در عرج محمد از مطبق

بیتهم از سردا کرام تاریخ محمد جان بهشتی و اصل حق

تاریخ وفات محمد صالح

نجد شد چو محمد وصال وصل حق زحق شنیدند امر جواد طوبی لک

در آن شبی که بر آنست سال حله داد وصال نیز اوج بهشت گفت ملک

تاریخ وفات آقا شایسته خان

مصطفی و کرم شایسته خان گوی بود و فیض از آفاق بر د

سال نقل آن امیر با کرم گفت یافت اهل خیر و دام مر د

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده

عارف حق نابجق و اصل منظر حق محمد فاضل

عمده در دمان مصطفی زبده خاندان مر تقصوے

شنبه دوم از ربیع دوم بود کوشد سبوی چسرخ نم

دل جو آفاق را پر از غم دید زخرد سال نقل او پرسید

از سر اختتام گفت بد لبان جای سید فاضل

قصیده تقصیرین جلوس کبر یاد شاه غازی از خواجہ حسین هر دی که از مصارع اولی

شبه جلوس سینه ات افسوس از مصارع ثانیه شد تولد شانزده سلیم یعنی نورالدین محمد جابگیر

۹۳۳ پادشاه مفهوم سے شود ۹۷۷

سدا محمد از بی جاہ در آن شهر یا ر گوهر محمد از محیط عدل آمد در کنت

طبری از آشنیان جاہ وجود آمد فرد کوهی از اوج غر و ناز گردید شکار

لهی اینگونه نمودند بر دور چسمن لال ز نیلونه گمشود از میان لاله زار

شاد خود در لاکه باز آسمان عدل داد باز دنیا زنده شد کز مهر لایم مبار

قصیدتاریخ

شاه اقلیم و فاسطان ایوان صفا
 عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
 کامل دانای قابل عدل شان بدهر
 سایه لطف الاذن لائق تاج و نگین
 مجلس پراسرار چارم در دانه جو بسوز
 نیز از برج دوا و گویا هر چه بود
 مهر گویا که می زید که آن مپاره را
 دایه بار بار از مهر با نیهای فصل
 مهر صبح عدل در دایه در شام اوج نام
 منهل از انعام عالی معدن لطف کرم
 حامی دین نجای مای آثار بد
 پادشا باسلک لولوی لفضیله آرزو نام
 کس نیارد بهرین نازین با اگر در کسی
 بین مهادیات هر وی پاک چون از غیب
 مصرع اول زوی سال جلوس پادشاه
 تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه با پسندیده باد و باقی آن شمراده هم

شعشع بیجان کام دل امیدوار
 پادشاه نامدار و کامجوسه کامکار
 عدل عالی عاقل بنی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
 مویک و می اسماعیل راج آمد نیزه داز
 از هوای اوج دلها شایه ساز و تاج کلک
 کز فی زین و جمال دهر سازم آشکار
 سبزه با گل به زبان لولو بلو هرگز دیار
 برق گاه غم و جز من کوه کاه بردار
 باب و بادل دین پرورد و پسر بنیزگار
 ای ولی عالی علم کان کرم کوه و قار
 هدیه با آن حکم ارکان بجوی و گوشدار
 هر که دارد گویا چیزی که داری گویا
 هر یکی جوئی زوی مقصود در ایامی و دیار
 از دهم مولود نور و دیده عالم برار
 وان حساب از سال و ماه در روز و در ایام
 بی حساب روزها و سالهای بی شمار

قصیده شعرا تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید حمزه سبزواری
 منقوله مکتوبه که از تاریخ شعرا و از منقوله غیر منقوله هر بیت جدا جدا تاریخ و بنام منقوله
 اولی با منقوله مصرع ثانی خواه باشد خواه رابع خواه مصرعی که باشد سلیقه تاریخ است و اگر غیر
 منقوله را با غیر منقوله همین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوله را با غیر منقوله خواه غیر منقوله
 با منقوله از هر که امصرع هم نامی در صورت سینه کوه و جبهه بی آید

مرج اقبال و سمت عمدت کون و مکان
 تدوین قطب دهر و مجمع ارشاد حق
 صاحب علم و طریقت مادی مجدد و صفا

اسوه ملک سعادت قبله از انس و جان
 داور اتحاد ملت ناهید از قاطین
 سوز علم و تقان و شیوه ای احسان

قصیده تاریخ

اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
 محرم بحد و علا و باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سجد گاه بر استان
 عیده مهر و عطا قبول و جان عاشقان
 اصحاب نعمت کارگاه عاقلان
 و الا اهل جاه و آستان
 معدن مهر و صلوات اهل صاحبان
 احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
 سرور ابدال جاه و قدوه بنده بوستان
 عالم مقصود عرفان پیشوای ابدان
 صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
 یافت سبحان را امام و سروری جهان
 تاریخ کتو و شاهد امن امان نقاب
 دارای آفتاب سیر فلک جناب
 پرکار و انقضی بعد بو ترا سب
 جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
 از پای بوس او سر خود سود پر حساب
 بوسید گاجوی جوان شایر ۹۵۲ کاب
 ماه عجب رسید با بوس اقبال
 که از هر مصرع جمله بر می آید
 شد بانی این مسکن بهجت پیوند
 در وی جای بادشده دولت مند

امجد ملک صلح و کعبه اهل خرد و
 داور صبح و ثواب و امجد ملک علوم
 اسعد اصحاب جود و خندم سر خدا
 شاه اسلام جلال و صاحب شد و کمال
 محسن و الامکان سوجب و ثنا و عطا
 داور ایجاد و در شد و کعبه شاه و گد
 طلب اهل احتیاج و وجود مال و قطار
 مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجذو حسلم
 عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مهر و بد سے
 صانع و کامل و لا و قدرت و صد اقبال
 جان بهادور و اهل کنت و آمال دست
 گفت یا لا سال سیر مجذو مولای حق
 تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زاده روم
 دولت چو سوز زبده فتح و ظفر کشید
 بپسند سوریکی شاه کامران
 طماسب خان شاه جهان شاه مد نشان
 از کطیف هابی هابون که کام دهر
 از جانب و کربلت پادشاه روم
 تاریخ آن توان طلب سیدم عقل گفت
 تاریخ این مقارنه کرد هم سوال گفت
 تاریخ ترمیم قصر سلیمان شاه افرزاد بیع نصیر بادی که از هر مصرع جمله بر می آید
 چون شاه سلیمان شد اقبال بلند
 از پیش و نشا و کامکاری دانم

لامعشتم

از مرزا طاهر تاریخ نهم هزار جریب

شاه عباس که آب زندگے باغ عورش را گل شادی رسید

جزو بیستم

از مرزا طاهر تاریخ نهم هزار جریب

حدیقه ام
تا حکم شاه آب آمد بساخ
۳۰۲
آب باغ از بهر تاریخش رسید
تواریخ

تاریخ مدرسه میر علی شیر
چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب
چون در ششم ماه ربیع کرد اجلاس
فرمود مرا افاده اهل طلب
تاریخ طلب از ششم ماه رجب ۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که پنج پیر را دلداد... که در
در خور محمودی زمین گلگون کرد
در هجره شعبان سدی علمین تانت
فی الحال ز رضوان سر و پایرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فرخسروی
المع چکره گذشته گشته بود
چشم پهریر جوانی چو او ندید
آری قتل مقل سلطان ابوسعید ۸۶۴

تاریخ وفات شاه باباصوی معنوی

تاریخ وفات شاه باباصوی
در نصدوسی و هفت بود ۹۳۴

در وفات بایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه
پنی تاریخ او کامی رتسند
وزان عمر عزیزش رفت بر باد
بایون بادشاه از بام افتاد ۹۹۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند
سن جان الفاظ را تاریخ نوشتن میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چون از شد انوار رحمت بر خوش
بچو سال فوئق ز انوار رحمت
۹۲۶

در شهادت میر محمد یوسف صد شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عباس
تاریخ شهادتش رسم کرد قصف
از دار فنا رفت سوی دار بقا
و اند شهنیده بو سخی الموقتی ۹۱۴

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

مالی که رخ آصفی بهنقا دهناد
شده بهنقاد مصرع تاریخش
بهنقا تمام کرد و از بای فتنه اد
پیموده ره بقا بجام هفتاد ۹۲۸

تواریخ

عذقیقه ۲

۴۰۳

ملاحسین کاشفی تواریخ اخلاق محسنی که تواریخ نو گفته

یا خدا که بگویم ای که ز سر ساختی قدم
 از مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
 اخلاق محسنی تا سه نوشته
 تاریخ هم نویسی را اخلاقی محسنی

مولانا حبشی یزدنی در تاریخ مشهوره
 منظوم یک مصرع گفت

اچھا تواریخ از بظہر سیر سد لفظہ از بلی
 کتاب ناظر و منظورین کہ حسد تیش
 چو درس دولت و اقبال میرسد نظام
 سزہ کہ از پی تواریخ و نظم وی گویم
 کہہ شامی خیلیم ز مصرعی کہ گذشت
 یکی ز بزم عرفی کہ داخل نقطہ ست
 سوم از ان کلماتی کہ واصلت ہم

ز آسان کمال ست این منہدل
 ازین کتاب کہ در بینا لیست مشل
 دہی نظام در درج ہویں درج دول
 چار عقدہ تواریخ میکند محصل
 دوم از انچہ در نیست نقطہ را داخل
 چہارم آنکہ در آئید عکس آن بعسل

تاریخ صلح قیصر و شاہ ظہاسپ از قاضی محمد رہی مختصر

پادشہ روم و شہ کا ملکار
 از پی تواریخ گرفتہ قسم
 منی اقبالیہ درین کتبہ دیر

صلح چو کردند بجم اختیار
 ناز شد از کلک رہی این رسم
 غلغلہ افگند کہ اصلاح فخر

ولہ تاریخ بنای خانقاہ پادشاہ البکر

آن خانقہ کی کہ سودہ بہر سپرخ سرش
 تاریخ بناست خانقاہ البکر

چو فرمود بنا بادشہ بجزد و برش
 دروازہ خانقاہ مارچ درش

ولہ تاریخ فوت غزالی مشہور ری و مثنوی

قدوہ نظم غزالی کہ سخن
 نامزد کی او ناگاہ

بہر از طبع خدا داد نوشت
 آسمان پرورق باد نوشت

سنہ ہصد و ہشتاد نوشت
 سنہ ہصد و ہشتاد نوشت

از شهرت و تواریخ زفاف عنایت اسدخان

من سه روز قد تو شامی گفتم
تاریخ خودی تو اسه سروستی
برگ گل سوری رخ آبی گفتم
پیچیده بشاخ گل مناسه گفتم

از سرخوش در الفاظ مرعیه

کسب موافقت چو کردیم نظر
در بعد از کیز موافق یکسر
عامی اعی عشق دوست سرو ما در
اقتاد بعداد موافق در یا ب
قرب شب و سیه بندگی راحت خواب
افتاد موافق بحباب اجمد
بمقتل دور از فتنه و کوفت قد

تغی غیب
سرخوش
شعر آتیم وقت معشین گل مناسه
سرخوش
نار و محبوب و عاشقی و آفت

از غنی در وفات طالبه کلیم

حیف کردیو ار این گلشن پرید
عمر ما در یاد او زیر زمین
ما قبت از اشتیاق یکدیگر
گفت تواریخ وفات او غنی

تواریخ وفات اکبر شاه از اصف خان صغیر

فوت اکبر شد از قضای
گشت تواریخ فوت اکبر شاه

تواریخ وفات جهانگیر بادشاه از غنی

شهنشاه جهان شاه جهانگیر
چون نورالدین محمد بود نامش
ازین نام سراجون رخت بر بست
چو تواریخ وفاتش جست کشف

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شهابام زیر خنجر آورد
قلع گردد شد مفتوح فی الحال
بود اسم اعظم و در شماره
ز تیغ از عدو شد پاره پاره

ز آنکه نشان شد بر عقد اسام

برابر چار الفب کردم نظاره

ببیند ز روزی شکل سال حجره

همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ عقل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

تاریخ بطرز نو ترجم کن

افتاد حکیم از نیابت

سه مرتبه نصف نصف کم کن

از حای حکیم بهشت بگیر

تاریخ تولد شاه جهان

خدا وجود و بقا داده عالم اسکان

بود با سر و یا کاه ایت سینه پشان

ز لطف یزدان و عدل موجودت تسلیم

بدیاز در شا هوار صد عمان

ز جام قوت او با باد با حیات ابد

دام با ده الطاف و قدرت یزدان

بلا به ثانی از این پناه ملک بود

که صد قران زید این بهال از اقوان

نہا سال چنان بجزرت آمده بود

شنشنی که بود زندگ عالمیان

بزار قرن با تا د آن که مردم آرد

بوزید و رحمان صد نهار جهان شان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دیر بابر با کمال عدل بود

واقف احسان عالم صد لطف اله

سال جان مرگ زمین جابجوش بکوس

جای فردوس ابد بگزیده بابر بادشاه

قصیده ششم تنبیت و تاریخ جلوس امجد علی تا پادشاه جواد و کماز هر صریح

ای حسینت اصحاب مطلع امتیال و جاه

بارکاب تو دو ان صبح سما این نهر و راه

بحر لطف و نوال تو سبان قطره

کوه با نشان معلائی تو کم از برگ کا

پر سرگردون دون عالم چرا بنود محمد

نمانشیت شده امجد علی عالم پناه

چون تو سلطان صاف دل ناوید پیر آسمان

صبح صادق را زمین یعنی همی آرام گواه

چون بر درویش بقدر زبون عاجزی

لبک از جو دو سخا و لطف در سازی نگاه

مور را از پای تکلیف جسم افزون بسی

حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه

دشمنان را از اول در دیده سازی از پرده

روز و شب حامی بود حُب علی شیر دل

بیک نایاب هر دمه ز یک مدت سپهر

با سر حرکت پر و چرمی نهد پیش نگاه

قصیده ششم
تاریخ جلوس امجد علی
تا پادشاه جواد و کماز هر صریح
اول بیت اول
دوم بیت اول
سوم بیت اول
چهارم بیت اول
پنجم بیت اول
ششم بیت اول
هفتم بیت اول
هشتم بیت اول
نهم بیت اول
دهم بیت اول
یازدهم بیت اول
دوازدهم بیت اول
سیزدهم بیت اول
چهاردهم بیت اول
پنجاهم بیت اول
شصتم بیت اول
هفتادم بیت اول
هشتادم بیت اول
نودم بیت اول
صد بیت اول

لیک درشایان سیم تو ندیدہ میچک
 ای کہ جملہ شاعران در مدحتش کلام میاب
 برج برصراع دار دکو کب سال جلوس
 مع وال آمد از تعداد و حد بیرون نصیر
 تا از اجلاس شہانم فلک اجاہ و اوج
 از جلوس سینت انوس بسہ شانسا

متقی وصل و پر نیز گاردین پناہ
 ساز از الطاف و کرم بر شہای سونہ نگاہ
 تا وجود تو اطلاق احسان صائم گاہ
 شوگر سنج دعای شہ ز عذو لطف و جاہ
 باشد از بمن عنای انبوذی بی اشتباہ
 ثانی گردون مدام او رنگ بادایا الہ

و سطرہ گرام بازار کی کلام سنجان شعاع شہید شہ صفت تابستان و لوازم

بسکہ جانسوزی و گرمی نمود
 آفت از گرمی خود آفتاب
 خلق کشان در پینہ سایہ رخت
 خواست کند خلق ز گرمای خویش
 یک ز تاب فلک تابناک
 خون برگ مرد ز بون آمدہ
 باوزنہ دست بدست ہمہ
 بآب سباب گرمی شد چنان جمع
 بیاد آب حوض پاک طینت
 بود منظور مردم جو سے آنے
 بود از بسکہ دل را آب مقصود
 خانہ بود کہ معشوقان سہ کش
 زن کر ہمہ تاب و توان برد
 باوزن با نسیم و سازست
 خط اعجاز بر جبین دارد
 شیوہ اش خیز ہوا پرستے نیت
 شد چنان باز ہوا گرم کہ در آب وان
 نیت در سایہ اشجار نمان پر تو ہر

چوب چنان خورد کہ بر خاست دود
 تالش او کردہ جان را تاب
 سایہ گریزان بہ پناہ در خشت
 درین سایہ خود جا سے خوش
 سایہ ماند از تن مردم سناک
 خوی شدہ از پوست بردن آمدہ
 وز دم او باد بدست ہمہ
 کاتش جو شدہ از فوارہ چون شمع
 ز فوارہ گزد انگشت حیدت
 ندارد قدر بی جدول کتاسے
 کند آہنگ ساز از نسبت رود
 ز گرمی زیر پا دارند آتش
 پی سردہ اکنون سے توان مرد
 دم اوروح بخش اعجازست
 باد عیسی در آستین دارد
 کار او غیر باد سے نیت
 سینہ بر یک نماوندہ ہوا ہن سران
 آفتابیت زگرا شدہ در سایہ نما

بہر خمر

نی

بہر آبی

گر باد از بی آن میجهد از جا که براه
 در شفق نیست مگر نو که زمین تابش نور
 چاک ز پیرین زر گرمی خورشید چنار
 شب که ریزان شده ابر حرج کو که کجانی
 گشت تا خورشید نور افشان بعلوم شعله بار
 خرق عادتین که دارد در چنین بیگانه
 این چه آشوب است مردم که گردیده پید
 ریش کس نشد زین قلی جو گندم ز نسکر
 هر که دارد و غمی دائم چراغش روشن است
 چشم خون بر آب گوهر گوش از دوسو
 در کار مانند حاتم میتواند شد علم
 جانکند بر فرق شان هر که دارد در گره
 من تعجب دارم از سائلین برین موسم که او
 معنی مانورده سخن کس نمیدانست چیست
 ز این کفگیر تنها دست میساید بهسم
 طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون شیکر
 که بدین من فی المثل گوئی که آشت بخت ام
 تا مباد ابر دروغ لمس خورد حرفی ز جسم
 نان با دوام است بر نانی که در بازار است
 چنان بجز زمین تیره ساخت زلال
 مزاج شخص بود گشته همچنان نادان
 اگر نسیم بگرد ختن وز و شایه
 ز تاب آتش ز حصار مهر نزدیک است
 بعد بویه تا شیر آفتاب تموز
 که آینه بان حاد ذاتی خویش

پای میسوزش از بسکه زمین شد سوزان
 ماهی بحر فلک گشته ز گریا بریان
 تا شود در جگر سوخته اش بادوزان
 از دما نیست که میریزدش آتش نوزان
 از نظر آب چو بونی شد درخت سایه دار
 شیخ از ریش سفید خود خاف پنبه دار
 در ره گندم بزنگ سیده خشم انتظار
 پیش خلق از نوحان دار فروترا عقبار
 از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
 دستها کرده دراز از سر سوزد بنال دار
 هر که بر دشمن زندامروز تیغ آید ار
 قطره آبی درین خشکی چو دشت جوار
 از خجالت آب گردید و نذازد اعتبار
 آتش بر گشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برون از دیک باشد ز مسأ
 چوب برون بنامد ریش اهل روزگار
 از صد چینه خود دوستان ماهی سچو دار
 سخت رویا ترا شد اکنون گفتمانی بخار
 چشم بروی بسکه مردم دختند از بهر بار
 که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
 که شعله از نسیم ست بیم صحنه خال
 که مشک بار در خون شود بناف خال
 که بر غدار تیان شکل زلف کسی خال
 بغایتی شده اجسام منعقد سیال
 همی بوج در آید ز غوطه مثال

طالب آبی

حقیقه

صفت تابستان

ز آفتاب به نسیم خورشید که بسوم
 باره و دیگر که خست و از آنجمله
 رنگ و پی از لطف نسیم گداخت
 آب دریا قناد در کم و کاست
 مرغ کز آب داشت بسکس خویش
 هر که میراند تو سن سس کش
 آن کو آب نمود شب بفلک
 شد عرق نیز روی ماهوشان
 نشان از بار باران بچمن رفت
 هوا گرم آنکه ابری جلوه گردا و
 دوات از بسکه خشکی مایه دارست
 اگر یک قطره آب آتشین بود
 زینتابی دهن بر روی مردم
 خورش چون آره گرا از چوب بود
 نهادی فاخته گر رهن از زبون
 چون شکل آن لقب ص ماه پیداست
 درین نوز از مهر شده گرم هوا
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنین که سطح زمین شعله خیزند امروز
 بگو سار نشاید بلند کرد آواز
 طریق سیر ندانند وحشی و انسی
 لبان پنبه محروق بر زمین آید
 ز سحر گرد بر آید اگر شود مرقوم
 گردند هب نقاش آفتاب پرست
 شار شعله نواره داغ سسید آب

سپیده دم نشاند کسی ز وقت دل
 سلطان را گرفت ازین قلندرم
 مغز در استخوان جو موم گداخت
 تا جدی که گرا از و بر خاست
 بود بریان میان روغن خویش
 تو سش نعل داشت در آتش
 که عرق بختند خسیل ملک
 قدص خورشید شد ستاره نشان
 که گوئی برج آبی از میان رفت
 بای بی آب همچون کاغذ نایاب
 رسم از خطی خط غبار مست
 چو آب آبله پرده نشین بود
 نمی چسبید چون لبها و مردم
 پس از چندین کشا کشد ز روی
 برون می آمد از طوقش و گردن
 ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
 که جرم مهر شد از نیست ز آتش گراما
 هوا زبانه زدند گید از شمال و صبا
 عجب که پیش تواند نهاد بافسردا
 چرا که ساسعه سوزست استماع صبا
 بجز نسیم نه بنید کسی زمین چاب
 اگر بفرض شود بر پایه سپیدا
 بر روی آب بکند اشاره لفظ هوا
 شد دست بید کش معبد صبا
 بخار آب بقاقت وجود و

بلبل

کلم

کجوری

صفت تابستان

امید خام شود بچہ بلک سوزد جسم
 تیردنی که در افتد شعاع خورگوسے
 گر گراہ زمین ست خلق را کہ روند
 آفتان گرم شد از تاب هوا آب روان
 بچو دود دل عشاق مشربا شود
 بیداران همچو ستمیدہ کند خاک بسر
 دوزخ آید بطلبکاری آتش ہر دم
 چون سپند آتش بزین قطرہ آب
 تفاوت نیست از خشکہ آیام
 ز خشکی سوز آمد بر لب جو
 حباب جو بیار از دورا پاک
 رہن گریست بر احوال مردم
 اگر جرفی ز خونبان در میان ست
 نما از زمین برین قطعی گران شد
 رحطی سوزہ آن بدندان
 زمین آسمان شعلہ افروز شد
 مزایع اگر دانہ سے نکند
 زہر دانہ در کشت زار سے نبود
 اگر از هوا شنیدے چکید
 ز تخمی اگر ریشہ سے نمود
 ز شش غبار آفت در خیرہ شد
 دلائینہ امید ہر قطرہ آب
 ہجوم آفت در داشت موج سموم
 ز ششوی شاز جیب ہر چشمہ سار
 اگر بوی آبی تودار بود

سیحی

سیحی

عبدالغفار رحیل

رسد زہر اثر گر بافتش سودا
 دمان شعلہ فشانی کشودہ اثر در با
 لطل کاخ شقیق اتم ہر روز جزا
 کہ پراز آمد مانند صدف غدسہ سلطان
 ایام روز اگر آب برد از عمان
 کہ دران روز پناہی شوش سایہ آن
 گر ہسایگی اوردہ این تابستان
 گر سرد بر جہد از جا و دراید بفسان
 میان استخوان و مغز بادام
 بر پچ و تاب همچون شاخ آہو
 شدہ چون شیشہ ساعت پراز خاک
 نماندہ یکاثرہ در چشم گندم
 حدیث روی گندم گون نان ست
 نکلان مردان اسرمدان شد
 دہر خاصیت حلوائے سولان
 نموز زمین آرزو سوز شد
 بفریادی جبت همچون سپند
 بجای رگ و ریشہ می خاست دود
 ز جنبش بہار شد رے دید
 بغیر از پریشانی دل بنود
 کہ آفاق یک صفحہ تیسو شد
 سیہ گشت همچون فقط در کتاب
 کہ فولاد مزوج میشد ہجوم
 نمایان چو آئینہ موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

ماده

حدیقه ۲

۲۱۰

صفت برشکال

سبک شد فقیه عالم از فروغ آفتاب
 این نواره هست بر سوجلوه گرد و جوضها
 بس و گل در نظر بازش و خاکست
 نیست جوی شیر جاری در ساطع میسون
 گداخت لکه برای تموز مغز خیال
 ز یک نم زمین مار سیده میسوزد
 از سبک هوا شعله فتان گردیده
 بر روی زمین نیزه ز تاب گرما
 از شدت گرما شده دریا چود خان
 لعل از کوه دراز صد گشته روان
 در گرمی بند سنگ شق میگرد
 گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت
 ز گرمی کوه را ظاهر شده درق
 فلک را شمع کافور فرودان
 چنان خورشید را هنگامه شد گرم
 شده خون از حرارت در بدن خشک

نظم ۱

فوزین

نادر پهلوان

سید خانان

عصر

چون بر پروانه می سوزد کمان و استاب
 کرده است از تشنگی بیرون زبان پرتاب
 گرم شد از بس گستان زمین هوای میوزتاب
 که حرارت استخوان سنگ گردیت آب
 شتر نسک براید بصورت چرخال
 چو شمع بر سر شاخ ست ریشیای نتر
 سطح خاکست آتیه فقیه دیده
 آتیه نظر چو موس آتش دیده
 در آتش خود تافته شد کوره کان
 انده خون از رگ و شیر از پستان
 چون آما زمین درق درق میگردد
 هر چیز که میغوری عرق می گردد
 گرفته سنگ را حمای محرق
 ز تاملش خلق چون نواره سوزان
 که از آساز آشن فولاد شد نرم
 چو در ناف غزالان سخن مشک

طرافت می سیوست اخی مانع با خیال اشعار و با صفت برشکال

ز جوش ابر فیض شمع کار سب
 بزرگ معنی خاکست نایاب
 چو برگ گل درو دیوار نم خسته
 لکه آب و نفس آب و جگر آب
 عرق باشد گواه مستی فیض
 جلوزین نقطه الفت کتابست
 جانان گرفتار تپسره جوشد

عبدالقادر

شیر نیست اینجا خاکساری
 که شد گرد تپمی در گهر آب
 ز سیرابی زمین یک جام لب سیر نیز
 ز حسرتگاه دل چشم تر آب
 تو حیا دلیس شورش پیش
 که تا مضمون دل می بندد آبست
 چشم شوخم این عینک فرو بست

حدیقه

۴۱۱

صفت سرو

زهی دهنج حباب بنی سرو پا
چنان برآب دارد سرو تکمین
گزاره وصف قزح گیرد بیان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد بلا سیله
نمیدانم چه سحرست این پانسون
ایرآب دگر برو سه دریا آورده
ایخوف نه من زیش خود می گویم
ایک برق شب در روز دگر یک دست

که حیوانی ز نقش اوست بر پا
که گویی بیضه مرا بیت امین
بیالده از زمین تا آسمان رنگ
خیزین شکل حسنون بنامشالے
که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم خون
بلید بیان ساغر و مینا آورده
بار آورده خنجر از عالم بالا آورده
نگار بدشته پیل صاحب راز خدام

صبر
راعه

ردین سل ز خانه فکر تی یک نوا اشعار صفت خزان و برگزیرها

خاک را دامن پرز میکند فصل خزان
طلسمان سبز پوش گلشن ایجا در ا
از رخ پاره امل خاک را در یک نفس
بوسه بر دوش که از نقش و نگار و فریب
نیز بد بخانه و گلزار را بر یکاه گرد
ز قفس برگ خزان دیده میتوان نیست
چمن را از دور قماشے مطلاً
هست هر برگ چناری چون زگر ز می

باد را که میاگر میکند فصل خزان
حطاطوس در بر میکند فصل خزان
آسمانی پرز اختر میکند فصل خزان
بر گهار دست دلبر میکند فصل خزان
کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
که برگ عیش بپرشته فنا اینجا ست
چمن را از دور قماشے مطلاً
هست هر برگ چناری چون زگر ز می

عبار
عصار
بانی

سرمایه سر سر خوزگان و پناه رنج و عبا اشعار مست با صفت تاشا

گشت آب ابرسته بر روی سبزه تر
زین پیش کردی آتش دعوی سرفرازی
گل دستها کشید در استینا چون غنچه
کرنا صرخ خواهی بگره باغ منتقل
یرف فکر الله را بد امن کوه

چون بر گلمے فقره تختهای مینا
در زرد دست هر کس اکنون گرفت طبا
غنچه فلکند ه چون گل بر تن لحاف دیبا
در سبب لعل خواهی در زار کن تاشا
چو آشیکه نندشش میان پنبه بر آب

ایز خرمه

مثال آتش و انگشت چون خراب شود
از عمل عالم پر الفلکلاب
گشت غییر از نه خود نقره ساری
لرزه کتان بر تن خوبان سرد
آتش از آنجا که بدل جای کند
گویند بر دست عناصر نشست
سوم سردی بند و گویند پنج بندیشتاب
حاشای دام باهی عنکی گشته از رخ
تا بنیدار نگاهدور از سببی زور
پیش این تیر توان کرد از جلاودی
زین یا نشنا که در ایام سردی می کشند
دو و تکام و دروغ شعله از بیم هوا
از زبان قیسه بخ را سوزن شما میکنند
کس درین شهبان می یابد نشان روشنی
از دم سر در نشان بسته شد در ششیا
سکه زخم تیر باران خورد از دست ناک
میزند بهای بام از پارهای بخ مدام
تا کند در یوزه آتش گلشن از پاره
داود یاد از مردم چشمی که میگردد مضید
آسمان چون حریح حلاجیت اگر دروشن نکال
گشت به لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
فصل سر باشد که دیگر دستما افتد ز کار
بوستان کر لاله پوشیدی قبا تا یک تنی
قطر بای خون که باشد زرق طغان آید را
نغمه رنگین در کز لب دن آید گو شش

کتاب

هم در آره سخن و سیم چو چشم عقاب
نقره خالص شده سیما ب آب
ز دبط زریاتی نقره بیاس
چون گل نسیرین لب آب بگیر
دود بر آمد ز نهناس سرد
گشت به سر امهر را ز نیر دست
نظر اسپه ضیة فولاد گردید از حساب
کاش منید چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گردید پرده چشم او حساب
چشم میگردد سپید از برف را منید خوب
جا جا زاده کرد وند این زمین پر سوی آب
بر سر آتش فتمد مانند شود در چشم و تاب
گر بودی سخت روز نرم در آب
آسمان تیری بتا یکی نگفته از آب
بعضه ای عهد لیسان همچو دندان زبان
مرغ نتواند پدیدار شاخ چون مرغ کلان
خنده دندان نما جیست و خیز مردان
کاسه بر کف دست نظر آستان مبلان
ز غ زیر برف پنهان تماشده در ششیا
پنبه و دانه ز برف و ذره ریزد هر زمان
تا رسد با همچو دندان بسته شد آب ان
همچو ایام خزان و بزرگ بریزان مبار
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه
شیرا گردیده می بندد آب است از آزار
آشنا ناگشته می بندد چو عمل گو شود

صفت سرما

حقیقت

موجیج نسبت کارتج و شتر میکند
سینه چاک ست اعلم منتقل بهت نازنی
فی مین مخصوصا از پوستین آنگند پوست
جای گرم از سیکه مطلوب ست فصل چنین
این زمان از تاب سرا همچو گرم شجر آغ
نیزه سرا برس میاب دارد شده را
نیزه گشت خسرو گیتی ستان ف
آتش کند ز جوشن مجر زره به بر
سوی سپید زال فلک میکشد بنجاک
آنگنده مهر پرده ز نور سیحاب
بجاست طاقت اینهمه روی زمین آید
پوش ز بهمان بعقد گهر ناپدید شد
از سردی دنیا بیدار امید نجات
خورشید میجان نفس از اوج فلک
چرخ به دست راگزک این بر حقا
نی نی کره نارسد در از سردا
خورشید در نقاب برداشت
درینک خج نمان شد امسال
محاب جانیان بخار سے ست
باز چون موسم زمستان شد
بکسی رد بافتاب نشست
بیکر اندوه در خج افتاوند
قدر آتش نمون تر از گل شد
اب از خج قباسه آهن ساخت
خج پلا آتیمها کمتل کرد

۴۱۳

صفت سنا

کشته مانند دکان مسر تراشی آبشار
چون جگر گزیده الماس کرد و زخمبار
گر براید چوب دانتش بر ست انداز چوبار
برنجیز در دوزانش همچو زلف از روی یار
هر که بینی جزو لایفکات خود کرد ست نار
گر نباشد گنده بر یا پیش نیگیر دستراه
نیزه سپهر نمان شد بجان برف
بچاره غافل ست ز نور سنان برف
از سادگی عوام گنشدن گمان برف
از بیم نیش لشکر ز نور شان برف
کوه از گرفت او ز بار گران برف
سدر شسته شهو و شین و میان برف
بر کاغذ برف بهر جان داشت برات
ناله رخی نمود و بخشید حیات
بر خوان برودش تک این برف ست
خاک گلخن فلک این برف ست
منقل عاشوق هر کتار ست
کشمیر که چشم روزگار ست
تسلیج خلایق از شمار ست
آتش از خرس گلستان شد
همه عالم شد آفتاب پرست
در قنای دوزخ افتادند
دود او شاخ دبرک سنبل شد
موش از سم قوس جوشن ساخت
فصل مرکب رسید صیقل کرد

عجب
کلان سوزنده
سر پای جوان
بسیار از خاص
کرد بیخ بند باند

شعر

سلام

علم

بلا

حدیقه

۴۱۳

صفت بجمار

برنج آن مرکبی کلام زردی
 آتش بزستان ز گل و گل
 و پیش دو چشم مردم سرافخور
 افندده شد از باد خزان صحن چسبن
 اموات خزان را غسل حساب
 از باخزان درخت عریان گردید * چون قلمتانی
 از شعله شمع بود اگر چه شهابی متنا
 هرگز کسی نداده بدان نشان برف
 مانند نیپه دانه که در پیله تقبیدست
 تاب سرا که برود ز آتش تاب

سکه بر نقرهای خام زرد
 هر دلوله اش ز صوت بلبل خوشتر
 دودش بود از دست سبیل خوشتر
 پشم قرده شدند سبیل و سر و دهن
 شست از باران و کرد از برف کفن
 دانه که چو لاله بود در میان گردید * از سنی می
 دان نیز جو پرک بید از زمان گردید * کوسا
 گفتی که گفته است جهان در زبان برف
 اجرام کوهها شده پنهان میان برف
 آب رایت و تیغ را کرد آب

بابا میوه یاری

لامتی که برآید

بابا فغانی

از نفس ناز

سر سبز نمانی خار که کفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

برنگ رگ تاک از ککشان
 محیط از تماشای عیش شراب
 بتقلید مینمای عشرت بهار
 اگر لبلی سحر خوش رنگ است
 دلخ بهار آنقدر سحر خوشتر است
 ز آینه پردازی نوبت
 بهار آنقدر نشان دارد بس
 تماشاست از باوه رنگ مست
 بهایی که از نکمت وصف آن
 ز بس بچکد رنگ گل از هوا
 بهاری که چون فیض آن گل کند
 بصورت این فصل عشرت خندان
 بر ریاز جوشش نوبید رنگ

ز پر دین شده خوشتر از عیان
 تراشد ز هر قطره جام حساب
 زندگفته کبک در کوهسار
 می ناله در جام نقار است
 که تا بل طافس ساغر کش است
 تجلی است در بان دهر آشکار
 که مست است هر گل برنگ دیگر
 ز هر برگ گل جام عشرت بدست
 رنگ برگ گل شد سخن بر زبان
 چو جام است که بریزی نقش با
 ز خنیازه شاخ کمان گل کند
 گل روم زنده سر ز شاخ غزال
 ده گوهر از خار پشت ننگ

بزرگواران

ز تاشیر نشو و منائی بسیار
 شمع خار از بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم آید
 شکفتن بجوی که آرد بر آت
 بنواقتدر شد بعالم علم
 زین برینند بکدام فیض
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 پرواز اندیشه این بسیار
 اگر سایه افتد بر روی زمین
 اگر از دلی ناله گیرد نهوا
 غار انقضاست در سینه سبز
 بهار بار آفتدر عطر داد
 غباری بصحرای نکرده بلند
 خیابان گلزار شد جوس آب
 بندست از سرود دست بسیار
 که لبر زین صباست میسنای سرو
 بهارست و عشرت بدام هواست
 زین موج زین است بیاب جوش
 چنان عام شد فنای فیض گل
 چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط ستاد شنبی موج زن
 بساط چمن بخودی کرد ساز
 دهد ناله عیشش راد استگاه
 بوصف گل شبنم اندود او
 محالیست از خنده بندد وان

شود تخم اشک از گز ریشه داد
 چو آینه دایره جو برناست
 دواند بدل ریشه چون غلخ بید
 بخار عداوت گل التفات
 که از ریشه نال باله تسلیم
 گلزار نقش قدم
 در آینه او کس تا پیر است
 نفس بالی حوسله کند آشکار
 کف خاک گردد زمره نگین
 شود سبز چون سرد سرتاپا
 چو طوطی جو هر در آینه سبز
 که بانافد همیشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از جباب
 صلا نیزند از لب جو بسیار
 توان رفت چون ابر در پای سرو
 جانی بر وار نشود ناماست
 بود شایسته تیغ جو هر سروش
 که پهلوزند خار با موج مل
 که چید بهم بالی پرواز رنگ
 توان کرد در عنجه سیر چمن
 که از سبزه دارد درک خواب ناز
 کند چشم خود بر زر گل سیاه
 سخنها جو موج گدشته رود
 زنگس چمن میخورد زعفران

شقائق بجام سے افسون کند
 چوستان ز کیفیت حسد م
 هوا بکد و ارد طرادت بچنگ
 ز طوفان رنگ چمن موج آب
 ز پر مصرع شاخ گل بید رنگ
 خیابان کرد چشم بد باد و
 ز خاکس اگر اوج گب ز غبار
 ز فیض هوای لطافت نقاب
 هوا خواه کل بهر رخ گذند
 بود یا سمن بکه خورسند خویش
 صبا کتک غنچه واسه کند
 کماند شاخ چمن سینه صف
 شکر خنده غنچه یا سمن
 دین نو بهار طرادت اساس
 پژاز حسرت چو رنگ کلم
 حال ست تو شبستان پیش
 سواد غبار خط رنگ محفل
 آن رسید طرادت کنون زین بهار
 کفنده شاخ حمال ز غنچه در گردن
 بهار ست نرگس قرح بر گرفت
 بهار ست ای خلوقی مزده باد
 بهار ست بلیل بر آورده جوش
 صبا زد دم از معجز علیوس
 و هدایت تا کشت غم را با آب
 ز عطاری نافه یا سمن

که شور سستی افسون کند
 نگه راز ترکان بلغند و قبحم
 می از شیشه جوشد جواز غنچه رنگ
 باز و گهر است از حساب
 بر آورده سدر معنی رنگ رنگ
 کتاب چمن راست بین
 موان کند ابر یا قوت با ر
 ز شبنم هودش کر صبح آب
 ز شبنم بر آتش گذارد سپند
 صبحی زند از شکر خند
 گریبان سبرم قیاسه کسب
 ای پال یک
 دلم در ره تیر حسرت
 تک میزند بر دل ریش من
 که چون غنچه چشم ست بال احساس
 پرانگنده چون ناله بلبل
 اگر شمع مینا شبنم جوشش
 بود روشن از عنیک جام مل
 که از شر بدیل سنگ و بگفد گلنار
 دمید صبح غم بزرگس بیار
 بروی چمن لاله ساغر گرفت
 برسان می نشینی حمادی حماد
 نهند است مینای غنچه خروش
 جهان کهن را مبارک نوس
 ز باران روان کرد سیل شراب
 صبا کاروان کش تک ختن

نحوه

صفحه چهارم

زیگنیت اعتدال هوا
 ز لطف مباحش گل در چین
 سان گل دلاله دوست
 بجایش ز بس باز گیسای سسرد
 کز کبودی غنچه ما را با
 پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار
 از غار غار صحبت گل گشته در قفس
 چه از ملاوت ست هوار اگر میچسبند
 شد وقت اگر سبز شود همچو نسیب
 از سبزه چمکید قطره شبنم ز برک گل
 روشن نمود بر چراغان روز و شب
 ساقی بیاکه دامن گل شد کنار شاخ
 جوش هواز جنبش شوخی ننگند است
 شد قطره های غنچه رنگ ابر گلشنه
 تا از ما ساد انبارت بر در صبا
 این نیست برگ گل که ره دهره نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چین
 دهان غنچه خندان گشاده تنگ مشکر
 ز جوش لاله و گل خار بر سر در
 ز جوش قطره شبنم شدت وین
 باخ و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
 بهار گشت ز خود عارفان بیرون آس
 شکوفه از افق شاخسار پیدا شد

دم روح در نفسین صبا
 پیمتا از فطیحه بر یا سمن
 خزان جسمان صبا تا کمر
 ز مرد توان رفت در پای سسرد
 کز ازیب او تکه بجشود با او
 فدا گزین گزین عمر
 چون عطسه در دماغ زمین حس بود
 چون شاخ از غوان پر بلبل شکوفه دار
 آب از خط شعاع چو نرکان اشکبار
 آینه را بچهره بشیند اگر غنبار
 چون رشته از بلور عیان گشته نوک غار
 قند لیمای شمع و چه از غ از گل انار
 زه چون حباب غنچه سزار جو بیار شاخ
 چون کف شکوفه را بلب جو بیار شاخ
 از بسکه پرگلت برای غار شاخ
 گلگون می بار که گل شد سوار شاخ
 سید رنگ میریزد از کوه سار شاخ
 آید صد آبگوش مرا ز آبخار شاخ
 گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
 شدت هجورگ لعل آبدار امروز
 ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
 شدت سلسله گردن شکار امروز
 اگر ز خود توانی ز خانه بیرون آس
 ستاره سحر فوجهار پیدا شد

بسیار

نادر

صاحب

از یکبار تجویل میسرود
 صبح شکوفه از افق شاخ
 شور مرالسیم بهاران بهار است
 ز صبح لاله گل باغ عالم آیدست
 از فیض بهار همانم چیده ایست
 باغ از شکوفه لاله چادر گرفته ایست
 گرز ز بار بوم بریزد

شاخ شکوفه دست به ندان که دست
 جوش بهار رشته عقد گهر کشید
 بر شاخ گل جنود مرا تا ز یاد آیدست
 بپوشیدن دل بر خوشه گندم بیست
 دست نگار کرده سرخ می شنید ایست

از لاله کوه عاشقانه
 همدین سفید طوفان سیده ایست

بر موج سبز طرف کلاه بسته ایست
 از لاله بوستان لب بلبست می چکان
 بر زلف سنبلی شبقدر است فیض بخش
 هر برگ سبز طوطی شیرین بگلجی است
 آمد بهار و شد در دیوار لاله رنگ
 از بس کشیده است بر تنک باغ را
 هوا یک شاخ سنبلی شد زین که سبک شد
 زمین گردید از نفس شکوفه ماهی سین
 ز لب لطیف شد اجرام میتوان دیدن
 ز لب که آینه خاک تر تا گردید
 زمین شدست ز برگ شکوفه زمین تن
 ز جوش گل رنگ فعلت خار بردیوار

بر داغ لاله چشم غمناکی رویه ایست
 از جوش گل زمین سرخ ساقه کشیده ایست
 بر شاخ پر شکوفه صباح دیده ایست
 بر شاخ گل بپایان دیده ایست
 از جوش لاله همیشه بر باد گشت سنگ
 میدان خنده بر زمین نموج گشت سنگ

جهان ز غوطه در دریای لطف از آب است
 هوا چون بگوهر بارش از نسیم بر باد است
 چو زلف از آینه در خاک رشیده اشجار
 چو بی شیشه نماید گل از سپس دیوار

کشوده است فعل بلوغ از خیا با نها
 ز لاله چو مرغان شدست شرک با نها
 سر اسر کوه و محراب لاله زار است
 پایی رتبه صبا می ابر است
 چمن لاشه جو کوئی فی فروش است
 هوا شاط آب آمینه دار است
 چو خط گرد لب سینزه عذاران
 و دیوار از نهال قامت یار

باز تجویل میسرود

صفحه بهار

حدیث ۲
 سن چون گلر خان سپین بنا گوش
 بیابیل که گل ساغر بدست است
 ز رخ پروا شد گلشن چو در بر سا
 بر آرزو شبنم از خم و چون دگر چشم
 که در آن خطی نغمه بیست
 و وصف من ز بر سر دایم
 ز صد بر کش کم گویند ما
 چو از ریحان غنچه نام گویم
 بوقت جعفری بدوح بدو
 چه از آن رخ شد ز انبساط بهانه
 نعل شمع ملفف آب میدوگن را
 چنانکه شمع ناید ز پرده فافوس
 گلین بکنده آن مجاز میشود هر روز
 زمین در سبزه سبزه در ته گل
 رطوبت است همانرا که از نم نسبت
 سرمه از داغ سودا لاله زار است
 گویند گیسو خوبی چشم با غمت
 چه غنچه شعله شمع است پیدو
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
 ایروانک شمع گلشن خوش باقیمت کرد
 هر تر دامن بر سر است و ساق
 اگر زنده زنده در سینه شد
 پیرین گل که در سینه کس و دلدار گل
 ای پیکر ساقی سر ز یاد پاکونی از گل ساختند
 آه بهار و نرس در هر طرف به گلشن

صنوبر چون جوانان درخش بدوش
 گلستان از آنکه در شیرست بست
 میان گردید از سیلاب شبنم
 چون کس روید از تر غنچه چشم
 که بویوناز بوشین لاله نام
 که روی پیش با ناسر
 در آن خطی نغمه بیست
 چو از ریحان غنچه نام گویم
 بزرگ گل نام گشت پیر زهر
 چه باده در سینه چه گل کوشه دستار
 چمن ندارد دام روز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
 ز بس که بالدر خویش از نواهی بهار
 نمان گردیده همچو نشاء در مل
 ز نضض موجی تر گردد استین ناچار
 چون گل کرده ایام بهار است
 که گر چشم است او چینه چمان غمت
 که آتش میریزد در خسرمن عود
 زنده زنده زین رنگ آسمان گیرد
 طایفه ام چه خواهد بود
 آتش بود باده خوشید قای ساقی
 باغ از بهار شاهد گلگون خدار شد
 باغبان صنع سبزه دشته زین بیار گل
 دست گل پاک گل من گل خنجر گل
 واکرده چشم گوید جای نگاه خالیست

صفا

صفا

صفا

صفا

صفا

الرشون

صدائقه ۴

نوبه... بکایا بگری بازار گل
 ربه نشو و نما از بس بلبلاناناده است
 همچون شای که با شمع که بر روشن شود
 گویند کس گل بس که قوت نشو و نما
 بر سر است بهار افتاده است
 بزرگترین...
 بران نگار پستار و مع لیر...
 پنهان بهر اثر که رنصیص ابر بهار
 چو بید مشک رنصیص بهار نیست عجب
 ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد
 نوبهار است و چین در پز سامان گلست
 ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار
 غنچه سوسن نونیز بیاض از سر شاخ
 مرده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
 چمن زلاله بر افروخت شمع زیانته
 نوع و سان چمن مشاطم گشته اند
 سنبه سازد و کس خود را و سجا ابر و می ج
 بلبل بیابان که دیگر بار شد
 رازی که سالها بدل کان لعل بود
 باز ابر آمد و بر لاله در افشانی کرد
 بهار آمد که تار و تن نماید شعل گل را
 بنحاطر هست کرد یوان گشن نقل بردارم
 موج مشتم گل ایان رسانند
 فصل تقصیر چمن آمد
 ز ابر است بر و اسن کوهسار

تکرار

کلمه

بر قبه

بر غنچه

گلشن

صفی علی

۲۰

صنایع

شکل آتش و مانند چون درخت نار...
 خار گرد و پارود و سیر و پید از دستا زنگ
 کرد ابر شلخ گل گذاری آرد و لای گل
 همچو شمع آید برون از ریشه ستار گل
 از خند های قهقهه بر پشت آفتاب
 بر قیوت و زین ابر بهار
 کند نم سحر طفل غنچه را بیدار
 که دود شد بس شمع غنچه سوسن
 که ناز گل کند از شاخ آهوان خستن
 که بر فراخته طلوس به لحن کز دین
 ابر بر روی هوا و دود چرخان گلست
 شفق صبح غبار ره جولان گلست
 در نظر چون قلم آید زنگوش و سیر
 پی آبادی دنیا است طناب سعار
 شگفت غنچه نظاره تا شایسته
 خوش تا شایسته دیگر در کنا چوبی آب
 لاله داغ خورشید را سر چشمه حباب
 ساغر گرفت لاله گل سیکار شد
 از جوش لاله بر لب جوا شکار شد
 برگ گل را صدف لولو عافی کرد
 کند گلگیر شمع ناها منتها بلبل را
 نوبه می ای...
 بلبل از بوی گل دماغ رساند
 لاله گلگون خود بیدار رساند
 بود گردی از کاروان بهار

صفت ساقی

ساقی ای که گاهی بجان
 ساقی ای که سحر موج سخا
 ساقی ای که سبزه هستم
 ساقی ای که سینه معدفت
 که مرد از شوق وصل درام
 چه ساقی که بزم برج شراب
 زستی بر یوار و در تکیه زن
 بمستی نظر چون بمستان کند
 رخ از تاب می لعل خشان شده
 ذوق درم که دست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 دلخ از بید باغی میسر ساغم
 هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی که
 باوه در جوش است در ندان منتظر
 ساقی جان نیز که شد صبح عید
 ساقیم دست چو در گردن مینا میگرد
 ای ساقی باوه محبت جانے
 تاکی برف تیر تقاض باشم
 ساقی سرد قدر ما چو ز جا بر خیزد
 ساقی و مید صبح قوح پر شراب کن
 مستم ای ساقی لب خود ز لب من و درار
 پای تاکی یا ساقیا شراب خوریم
 برق چشمک زن ز طرف کوهساران سید
 نیار باوه که فصل شکوفه ریزان شد
 سر از اطاعت ساقی نمی توان بهنجید

گروه مرده گشته ابرو
 بیای گلستان رنگ و
 فسر و زنده سینه سستیم
 بیای جلیب مسیحا صفت
 ز طمی طپد نبض آغوش جام
 کف از تابید می پچه آفتاب
 سیه مست چون سایه خویشتن
 نگو تکیه بر دوش ثمرگان کند
 عرق بر رخسار در غلطان شده
 سرم سو دایرست نام ساقیت
 که ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب تلخ ما دشنام ساقیت
 بچشم مست خود تحلیف کن ای جام خالی را
 ساقیا خدا صفا درخ تا که در
 صبحک اندک بطنج جدید
 مرا آتیه دار از دید بیضا میگرد
 وی فایده کوی دلستان پیغامے
 لطف تهرے سے تهرے دستانے
 از لب ساغومی نام خدا بر خیزد
 از روی گرم خود بطری را کباب کن
 در زگر گستاخی واقع شود معذور دار
 زیر سایه شبنم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغون که با بران رسید
 دمان رخسار دیوار پر زردندان شد
 برست او خط ساغ خط غلامی است

زینچه

سینه

چهار چو

سحر

ساقی

میزبان

خلیل بیک

ملاذیبی

سعدی

سپاس

شکر

لا برانی
قندری
لا علم

صفت

خوشترن عیش صحبت باغ بهایست
بیا ساقی بگردان جام می گردت کزدم
ساقی زخم در آرمینا شراب را
ساقی بر نیز باوه عشرت بجام ما

۴۳۴

صفت حرفه

ساقی بیاری سبب انتقار چیست
بیک پیامه بندم بلوقیانی بجان اشب
در برج آیم بنما آفتاب را
حامی بده که دور فلک شد بجام ما

پیامه نثار جامی خواران کاس سنج و اضطراب اشعار صفت و قشرب

عبودت و بیعت

خس آذتاب تجلی شد ار
دل روشنش بحر گردون حباب
ننگی که بحرش بجام اندرست
فلاطون دانش بفرش کم است
سهم بنده حلقه در گوشش جام
اوا میکند چشم جام از حساب
بزرگ دلیلان صاحب جگر
جبینش همه موج صبا طهور
بچشمش ز عکس می لاله گون
نه سنج است از موج می پیکرش
قدح راجان صافی مشرب است
قدح مرغ دست حریفان خوش است
صدای لبش نغمه فی بس است
قدح نیست مرآت معنی ناست
خوش افتاد در چشم اهل شود
صراحی سوی قنبره جام مل
بگزار سینخانه ساعه گلی است
صراحیست فانوس شمع شراب
گشت تا بر اوراق کلفت رقص
صراحی سپهریت عالی جناب

محیط کمال آسمان وقار
گریبان او مطلع آفتاب
معیلی که بر قطره اش گوهرست
خیم آسمانی هزار انجم است
که لبریزه سے باد اغوش جام
سرخها با بروی موج شراب
ز زخم است روز و شبش گل سبر
خط نهنه آفتاب است و نور
خانه است بیتابی موج خون
شکست فقرگان چشم سرش
کراز دلش چون صد ارباب است
ز موج بال و پیر افشان خوش است
ز گوش او قطره سے بس است
ز موج میش جوهر هو شماست
ز ساغر قعود زینا سجد
بر سجده دارد ادا چار قل
که بر قفل شیشه اش بلبل است
قدح بال پر دانه اضطراب
بود جام و میسنا دروات و قلم
بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صفت ظریف شراب

مدامی تنالی ست سستی بهار
 نهانش ز خشکی نگردد خراب
 رگ گردن او نه از جا ملی است
 سرغم چو دارد پیش زیر پا
 شب و روز چون ساغر سحر فن
 اگر بر سرش افکند سایه مو
 بنا بر کدورت دل در دشمنش
 گوشیشه را پنبه بر سرست
 نه مینامی می پنبه دارد بگوش
 آب گلش رود آمیخت است
 ز صافی چو آینه بی غبار
 ز بس نرم خمی ست اطوار او
 شکرش ادا بلجه قلقل نه کند
 بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد
 می رود خنده زان باز صراحی بکوع
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند
 چشم قدح بجلوه مینای باده است
 جام شراب در بهم دلمای خسته است
 بطر شراب که ز ابد بخون او گشت است
 باشد خم باده مشرق اختر روز
 کس نیست بزیم باده بیکایه کس
 شیشه می خلعت سبزی بالای می است
 سبوی باده بدوش کسی که سایه نکند
 کبابم میکنند در هم پرستی همت مینا
 بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

شکوفه است از پنبه اشش آنگار
 که موج صفایش کند کار آب
 همان مزج در بای روشندل است
 کف نشأ را گردن او عصا
 ز خون دل خویش راند سخن
 بزیر سیاهی ست آزار او
 سیه تاب تیغست مو بر تنش
 که از آتش باده خاکسترست
 کف آورده بر لب محیط خموش
 که تادم ز ندرنگ دل ریخت است
 توانند از دلش آشکار
 نباشد بجز پنبه دستار او
 بر نعمتی که آوه از تاک شیشه را
 که مالیدست گویا دختر ز ساج مینا
 این ناز نیست که از قهقهه باطل نشود
 صبح شنبه میتوان کردن شب آونیه را
 این شوخ چشم قمری سر پیاده است
 خورشید نومیانی ماه شکسته است
 بچشم باده پرستان کبوتر حرست
 مینای بلورین صدف گوهر روز
 ساقی سپهر رزست دمی دختر روز
 سبزه گلگون که میگویند مینای می است
 بافتاب سر او فرو نمنه آید
 که گر یک ساغرش کمتر دهی زاری نبند
 دستی که بی پیاله بود شاخ گل نیست

بولیوسان در کتاف
 صواب
 شکر
 میرز شری
 مولانا فیاضی
 سبک
 مؤید نعم

نفس خان
من شکر
غنی
سندی

حدیقه ۲

۴۳۶

صفت شراب

خار او در توتی و لب ساقی
دعای یکم شکر است که همچون شیشه پرمی
جهان تمام سخن ز جام شد جسم را
از یک شیشه مار از چهل طرف سجود است
بیک بشم می شکست و بست و کشاد
بخون خود نشیند تا گردن دشمن مینا
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
میخانه ساز طاعت بیت الحرام گرد

سینه مست ساز خامه فصاحت عنوان اشعار صفت

شرابیه شباب و کیفیت آن ط

نوری

نگویم کمی مایه ز ندگی
اگر عکس جایش فستد بر بچار
برنگی که از گردش نطق جام
از ضعف یابد اگر یاد ری
بجودی که گر ابر از غم کنند
چکانی از قطره در گوش کرد
ز نورش اگر شب شود بهره ور
کند جلوه صبح صفای شراب
صراحی بخورشید پهنو زند
کند جلوه مینا بان آب و تاب
شرابی کرد هر وسیع پروری
تخیر تحشیر ز سیاهای او
هم از پر تو جان دل افشرد ز تر
صفا تر از عیش هم مشربان
ز جامش چکد قطره در دوات
خواست اگر حرف احیا زند
ز مسخر کنندش چون تحویل دل

از جرمه جو خضر پاینده گ
نه بینی بخز ابر یا قوت بار
چه ای قوت ریزد لال کلام
ز جا بر کند شد اسکندری
ز مغز نباتات جانم کشد
ز سر گوشی دم گوید خبر
شود بر رخس خالی جسم قر
بدرتابد از شیشه آفتاب
حریفانه ناهید ز افروزند
که مهابت بسازد از شدم آب
چو مینا بر پیانه دارد سری
تواضع تو اضع زمینای او
هم از داغ بر سینه دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شیرین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
دم چیکاری میما زند
خورد غوطه در فر قندیل دل

صفت شراب

از دوساغ و آسمان فتنه جوش
 اگر ساغ از گرمیش دم زند
 از وجهت جام خو رشید تاب
 گرا ز نور فیض ناتی رشم
 نویسی اگر نام او در کتاب
 گرش بر فشانای ببرگ خزان
 زو معفش اگر رنگ گیرد سخن
 اگر غنچه یابد ز بولیش فراغ
 گرافند این می بجام صدف
 ز موش اگر جام یابد زبان
 شد متی که خشت سدرم کتابت
 می که برب ساقی اگر فتنه عکسش
 می که گزید در خیال می گردد
 می نشاط فزایدی شکفته سازدی
 می که در شب تا یکس ارباب گیرند
 می که دست اگر ترکند از ان ساقی
 می میجویم و میخانان از چپ راست
 چون استم که می عدو دین ست
 می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
 می که بد نام کند اهل خرد و غفلت
 حیفاست که در در سپنا کند کس
 می خور با ناک چنگ مخور غصه که کسی
 جمال دختر ز نور چشمی ماست مگر
 دوا می درد خود اکنون از ان مخرج جوی
 کمنه هر چند شود بیشترش میخوابند

از دگر خاک نمکین فرود سن
 چو خورشید آتش بهالم زند
 از دیشینه آینه آفتاب
 شود رشته شمع نالی مسلم
 خورد سطر چون برج می بیخ کتاب
 دبر سایه اش جلوه ارغوان
 چو گل ساغ باده گردد دهن
 ز رنگش توان کرد روشن چراغ
 گه باده گردد بجام صدف
 دبد در سستی بچشم بستان
 موج مشراب سرنی سرنی بابت
 بزرگ لعل زند قطره دانه تجال
 خط شعاعی خورشید رشته اعمال
 که آبروی ز صافی برد از آن لال
 بزور نشا کند روی رنگین با آل
 دهن دروغ بر انگشت او زبان لال
 گویند مخور باده که دین را اعداست
 باشد خویم خون عدو را که دوست
 شراب کمنه کم از عمر جاودانی نیست
 بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
 باد خزر ز عیش و دبالا نکند کس
 نوید ترا که باده مخور گو چو انعمور
 که در نقاب زجاجی و پرده طلعی ست
 که در مرا می بینی دساغ طلعی ست
 دختر تاک عجب نخت جوانی دارد

عزیزانم
 عزیزانمان
 حافظ

شکر بنامی

نوعی است
غالب
فاصلای برقی
اشرف

اشرفی با برنج
غنی

بزرگ
سنگ پوری
سنگ پوری
سنگ پوری
سنگ پوری
سنگ پوری
سنگ پوری
سنگ پوری

حقیقه

بج مشتاق از شراب لب و شرح میشود
 دستش دام باد رسواک خشک تر
 دی محاسب بدیر گناهی عظیم کرد
 بخود یک لحظه بودن خطیر در استخوان
 بیزیمت نه صبای ناب در مینا
 شوخیل میدیدم که مستی پیشه کن
 چوی مایه انبساط و فسوح
 ز لعل جوانان شکر ریز تر
 از وصفانی نشأ اش خامه سان
 ابد در حشیم و دل پاک پریزاد شود
 دختر زاز گناه گرم افتد در حجاب
 بزیمی بخش مخور به صفای دماغ
 آدمی خاکی زخامی دارد از می بقتاب
 عارض گل رنگ از می شمع ایمن میشود
 علی بر نکته که بر پیر خرد مشکل بود
 همین نه مردم دلهای خسته است شراب
 می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم
 اعجاز با ده مین که مسیحا تصدیق از

۴۳۸

صفت بنگ

شمع چشم ما میان از آب روشن میشود
 زاهد که خون دختر زاز بگناه ریخت
 خم اشکست و دختر زاز را تیمم کرد
 خدا اجوی بدی را که بنی می کند ما را
 پری ز شرم نوگروید آب در مینا
 مگس گل در آب میگوید که می دیده کن
 روان خشم و آبروی فسوح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیه ست گرو و زبان در دمان
 قطره چون در صدف افتاد گهر بر خیزد
 میکشتم خوابم گل ابری بچشم آفتاب
 روغن اگر صافی نیست تیره و زرد چرخ
 کوزه گل بخته چون گود و نیت سز آب
 از برای آتش گل آب دامن میشود
 از مودیم یک قطره می حاصل بود
 که مویا فی رنگ شکسته است شراب
 در کفم جای عصا گردن بنا باشد
 تعلیمم هم از لب مینا گرفته است

سر سبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فیهنگ اشعار

طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ ازان رو اتفاق است
 سخن آفرینے نزاکت رسی
 که بر گش از تو بیخ نفاق است
 معنی گلستان بصورت خسی
 سب پوشی در رسید از حضرت اعلی مرا
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

حدیقه ۴

زمره را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید
بگی زردیم و سترنا الحق شد آشکار

صفت افیون کوکنار و قهوه

کجا در دیده مردم ز مردم لعل نماید
ما را ازین آگیا ه ضعیف این گمان نبود

تریاق کبرسمون شتیاق و سر شتبار بیان تریاک مسرت گنجور

نذار د لحر ز حسن عالمگیر افیون را
در چین بگره بهار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید
نفتادار و مسترا از حمار
مخون رازست مفری بردمان
سنگ بر سر نیزند از تنگ آن
درند هب من اگر شوی باده پرست
نی مرو نه زن نه مرده و نه زنده
ضرورت از پی تریاک خوردن آبی
کاهش دافزایش این نشا با یکدیگر است
افیون نفوست کیف خوبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون نورشید
کیسای به از افیون نبود پیران را

چه نازی در سرت این لیلی یک شهر مجنون
لاله غلطان در کنار کوکنار
کم نشد زان اعتبار کوکنار
شوق پرکاری لیکار کوکنار
اهل ل باشند یار کوکنار
بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
بزانکه بری بجانب انیسون دست
نی خفته نه بیدار نه بشیار نه است
گوارا میکند می تلخگامهای دورانرا
میخورد افیون ترا چنداگر افیون بخوری
جار و بغم است رفت در رونی دارد
اویز طلوعی و غسرونی دارد
شاهد این ختم قفل و کافور است

سالم
بزرگ اسم حسین

بسی
مردان صاحب
دادگاه

مال الحیات جان دگان ظلمات ظلم فان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستانهای هویت انتمای قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی
برنگ سیه بی چشم نکو یان
از سوره دارست چشم و دهانها
چنان آب شد حال از ان شعله آمار
خاکستر او و کیل سدره

انتهای عشق یاران ابتلی قهوه است
فهم کن هود در میان حرفهای قهوه است
بود عین ملکوت ولی نور افشان
ازین هود شد شعله افشان سخنان
کولقا چون اشک لهر چشم خیار
ناکش در سینه میل سدره

مورثه قابل

شوک

اشک است گره بارشکان
چون مردک آن طبع طناز
نازیش که چو سرگرد راه است
دود آن شعل است جان بدن
شد ز قوه برنگ چشم سیاه
زخم در سینه پرورد خنجره
همه لیلی بجمیه رفته درون
سردندلیت در بهار خیال
ز جوش قوه تا موج نگر دید
دل غیر زده اغش سوخت چون نمود
ز گشسمه برابروی طعمه
شکسته چون شوی از سرخ راه قوه بخش
ماد قوه بودن بهتر از بزم شام باش
ای قوه نشان آب حیوان داری
در تابغم تو همچو من سوخته
زندگشتم ز قوه ات آرمی
هر چند جهان و کار او جمله نکوست
آندم که فرود دم قوه بود
چون قوه لب رساند آن جنابت
عکس رخ او بقوه دیدم گفتم

بامری

بیراست

تولید غنای
لا علم

آهی نگاه گشته همچو ن
شکلین گنگه درابروی ناز
نقش پیله آهوی نگاه است
سایه او بود زبان و دهن
سردانی که میل او ست گنگ
داغ در دل فسرد برد نشتر
همچو معنی ز لفظ گشته برون
دارد از طوق قمریان خطخال
چو شعله خون سنگ سرد جوشید
از در ناف بند گیسوی دود
از شد نافه در آهوی شعله
که موسیقی مل کرده قوه گرم ست
که آنجا میمان را عشقی بریزبان باشد
از خون گرمی طبیعت جان داری
یعنی که خیال لب جانان داری
آب حیوان درون تا رکیست
از عمر گرانایه که میدارم دوست
آندم که برون بشود دم تنباکوست
او قوه خورد قوه خور و آبجان
ظاهر شده خورشید جان و ظلمات

دساز مینویایان کشاکش زان اشعار صفت تنباکو المیان *

دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
انیس خلوت تنها نشینان
دم و دود حریفان معاشد

نفسها دکش بسبل ز قلیان
چو قلیان همدم خلوت گزینان
رفیق وزاد یاران مسافر

موسیقی

صفت قلبان ایضاً

ازو هنگامه ابل طرب گرم
 خیالش حیرت ایام روزه
 برائی عاشق از معشوق خود کام
 گهی چون چلیان رزم فرسود
 گه چون عاشق از خود فراموش
 ز سر پوشش نماید دود آتش
 پیاند بوسه لبان تو رسد
 خمیازه کشم من و کمان همدست
 من از فی قلبان کسی کار گرفتم
 فی قلبان مرا از بوسه او داخل کرد
 همه فی خد مگنزار مجلس فرود آدب
 می توان آموخت او اب محبت راز فی
 قلبان ز لب تو بهره درسیگردد
 برگرد و رخ تو در دنیا گویند
 بیزم سد قدان عشق بیجانی بود قلبان
 بقصد آنکه در میدان سخانی بد گوئی
 با قرطبی چونانده آهو کو
 در محشر اگر آتش دوزخ بنم
 قلبان زد و دمان وجود آشکار شد
 قلبان که بر دست چو گل جای نمود
 گلزار و مان شد آشانان را
 قلبان شعبدست هنگامه طراز
 این طرف که او چو کرد آتش بدین
 چون قلبان بست و لهر سی گیب
 آن لعبت زیبا همه سوخت و منون

دل سنگ بتان زگر میش نرم
 لذت دود او چون شام روزه
 فی ابو بوسها وارد به پیغام
 بکف سرح و بسر خود زرا اندود
 لبه داغ و لب آه و بدل جوش
 چو کاکل بر سر خو بان مهوش
 هم نیچه بهله تا میان تو رسد
 من سوزم و قلبان بدان تو رسد
 آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
 به نیشگر کسی کم دیده شفتالوی پیوستی
 تا پسندش گوید حرف بهش کمتر
 سرخی بیچید اگر بر سر نندش نگر
 فی درد هب تو نیشگره کرد
 ابریت که برگرد قرصه کرد
 زد و دود چو کاکل سبستان تو قلبان
 خم اندر خم برنگ لاف چو گانی بود قلبان
 چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
 فریاد برادر م که تنبا کو کو
 عالم پراز سستاره دنبالدار شد
 مردم بر او شمع نهد سر سجود
 سر حقیقه آتش ست و قواره دود
 باز بچید او در بوده گوئی اعجاز
 دودش ز دمان دیگری آید باز
 دارند از و گرمی مجلس اجاب
 که پیلوی او مو فتنه آتش و آب

عبدالمؤمنین
 اراکلیک بویا
 رحید
 ریحی نیریزی
 قلندر
 باشم
 میرزا صاحب
 میرزا آقا
 شفیعی ایازی

با سکا
نورانی
طریق
بر سر فارس
لا علم

حدیقه ۴

کثیر باشد مرا غم تنهائی
صحبت کسی گو که اگر نیست چو یک
بیتِ قلیان کشتی دارم که یکدم
برزبان حلوا می بی دود دست و زینالذی
من صداه و افغان زنی و صد زنه لعلش
حقه باغیست چو اولد کند میل ز رو
نه قلیان بلکه عین چشم یار است
اگر می تو با چشم کشاده
ز بی نیجه بچین و نشین است
بدور نیجه قلیان شد هویدا
نه قلیان است دینچه ای خردمند
نه سر پوش و چلم با زین زین است
میکنند آینه دل صاف تنبا کو کیش
آن جلالیکه تنبا کو کشند
از حق ز حق سبق آموخته به
عیدم کن از کشیدن تنبا کو
به تنبا کو مرا الفت از است
بجز وسیده قلیان که هست همدشان
دود او نذر هوا پیچیده سنبل شود
چو حقه جدم دوسوز کس نخواهد بود

بیان توشکستن میخواران

۴۴۳

مانوس شدم بعالم تنهائی
قلیان کا فیت همدم تنهائی
چو ز گس بر بنیدار و زنی چشم
غیبتیا کوندیدم دود بی حلو الذی
هزاران بچپا بم داد این قلیان کسینا
گل دروغچه درو بوی دروسیل درو
ز نیچه ابروی دنباله دار است
ز سر پوش و چلم عینک نماده
خطر نبود که زلفی پر ز چین است
چو بدری در میانی ناله پیدا
هترو یک مه آمد تا که چند
لساق عرش گویا فسدین است
زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر
اولش آمد آخر هو کشند
وز نار چلم سینه ز نعل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش طلق زلف تا است
نفس شمرده ز دن کار عاقلان نبود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که دمدم سخن تلخ رو برو دارد

نمونه ایفای عهد چمان گلعداران اشعار توبه شکستن میخواران*

بنای توبه دین بزم دیر کی ماند
که می آید گو شوم از شکست توبه آواری
که توبه نامه بخط شکسته می باید

اگر چه از دل سنگین دلبران سازند
بگن یارب که سنگ شیشه تو می شکنی دارد
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است

۴۴۳ بیان مطایبات و ترلیات

جد فیقه ۴

لاز شگست توبه مما با غنی کنم
ساقیم خضر سست و می آب حیات
حاشا که من بوسیم گل ترکی می کنم
از بسکه شکسته باز بستم تو به
چون رتوبه شکستم ساغر
از بس بیاد باده خورم هر چه بخورم
توبه ماچو زلف خوبان سست
مگو که توبه شکستن نیاید از دستم
پیلن توبه در صفستان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و غلامی برستانیم
سیل می از طرفی بارش بر طرفی
جایی که بزارشیده بود افتادیم

چون زلف من توبه ما در شکستن است
توبه از می چون کنم بیست کلمات
من لاف می کنم میزغم این کاری کنم
فریاد میکنند از دستم تو به
امروز شیشه شکستم تو به
نمود عجب که توبه ام از آب بشکنند
چون شکستم خوشنما تر شد
که کاسه دادیدستم که توبه شکستم
پایه مبارک که چنان شکسته ایم
بفض ای جام از شادی که بشکند این شکسته
خانه توبه بیچاره خراب است امروز
صد شکر که غیر توبه دیگر شکست

عکس

چین

نیا توبه شامی
بسیار خوب
بسیار خوب
بسیار خوب

تاری
سعیی نشسته
را علم

ذائقه بخش مکتبشان قول النزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و ترلیات و دیگر کلمات طرافت نضام

ذکر اندر گس خراب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف
در تنم خوشا دیگر باقی ماند
آری آری این مثل خوش گفته اند
خلل اگر بر بس نگار بود
عاشقان را همین گشته آرس
عجب کیر دارم عجب خوبی دوست
سخن پندست اما ز کس بیخبر
شنوای جهان گرد پرورده پیر

یا بکون خیر شهاب انداز
که کفونی کن در راب انداز
در قصب آن سختی و چاقی مانند
آن قدح بشکست و آن باقی مانند
یا بکون صفای یار بود
گس شمد ز هر دار بود
که می ایستد پیش دشمن چه دوست
تواضع ز گردن فر از ان گوشت
شبی گفت یک کیر با کس دلیر

من آن اشعار
که در این
کتاب است
در این
کتاب است
در این
کتاب است
در این
کتاب است

چو آرائی مشک و زعفران خیار فلوو
 گوئسحاق و صفا نوشته انکو رشاقی
 نمی گرم ز ذکر قلیه خاسلے
 سحر بر خنم ز بهر هر سیه
 در بر آشته آن خورشید شلغم
 چو از هم سے درم مرغ مسمن
 زمین بشنو حدیث بخل خوا به
 اگر روزی مصافی آیش پیش
 نیندازد بدشمن تیراز بخل
 ای کاسه تو سیاه و ذیک تو سفید
 این هشته نمیشود مگر از باران
 بنامی ویم از هم رفته کارشش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 در بادش سزا پا رخنه چون دام
 ز روزن لبکه میریزد دران گرد
 پی غسل آنگه زو آرد باین دور
 بناخن طاس آبی از تیر گرد
 ز شسته صحن این گر مایه سرد
 بستفش آن قدر نادر و بسته
 بود زمین کمنه بنیاد ز ما نه
 بران در کرده نقش استاد این فن
 ز قط سنگ پا باید درین طاق
 چو گوش آنکس که دلاک آیش پیش
 شکاف پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلاد باشی

برنگ و بوی نمال خط به حاجت روی نیلا
 که بر نظر تو افشانند فلک عقد ثریا را
 بکبر بقر قسم فی کل مایه
 و من طلب انفسه سهر الیایه
 کاذب الشمس سیف جوف الیایه
 فا اذری یمینا عن شمسایه
 که نتوان خوبتر زین وصف کردن
 هند خالی بر خشم تیغ گردن
 ولی تو قیر داند تیر خور دن
 از آتش و آب هر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 ز پستی گنج قارون در صفاش
 که در دجامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسمه روزنش جام
 باب او تیمم میستوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب دستکی باید بر آورد
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز نشسته
 در ی باز از شمال نوره خانه
 که باید کنند و بر باد دادن
 چو وقت شرع سودن ساق بریق
 برود دست چسپد بر سر خویش
 که سورا آورد از ریشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا سرتراشی

مورق بود و بود
 نمک بندگی کجاست
 زود و چون بختی
 از شش

تشیای در حجامه

بیان مطالبات

۴۴۶

۱۲

چه نهر آینه کشته کشته
 بعسل توبه آنجا شوید اندام
 که زال فلک بود پیشش جوان
 طبق زن شده نسج بینی بهم
 که قوتش همین خوردن سال
 که با آن کند بند شلوار باز
 همین در تنش جان گران بود پس
 برآمد گوی بهر آب و علف
 که بر موش بدست و پا کند بیست
 پرکاهی بر او او چو گو هست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که از سم دست و پایش رفته در قیر
 بگردن خویش میکرد و چو پر کار
 تگردد سیر از دانه چو دستاس
 بدام عنکبوت افتد گس و آرز
 چو عکس خویش در آب او افتاده
 و بیگونی کشیده اند لجام
 ناگهان باوش آمد و بر بود
 یادش امروز ناگهان بگرفت
 سپه افکنند تا شود سپه
 تیر بد پاس او کمان باشد
 دین زمان چو ب میخورد چو نبات
 همو تسبیح گشت آویزان
 شکم او شده روان ترازو
 این پوس از کفم ر بود عمان

ز خارج بود نهری با نفاست
 که بر کس جان برد بیرون ز جام
 شبی شد مرا ز الکی میهمان
 ز بس ناتوانی قدش گشته خیم
 تن از بی نظیر آتش چون نال بود
 دو دندان پیشش سجده در آرز
 وجودش سبکتر ز بال گس
 سرش نرفته در دوش او چون کشتی
 مادر زیر زین لاغر سمند نیست
 پیشش یک قدم ره صد کز دست
 مازاند نشیبه این مرده حیوان
 نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر
 ز بس باشد بدم خاریش کار
 علف صنایع کند پیوسته چون اس
 گذارد رو اگر سوسه علف زار
 نسوی آب هر که رو نهاده
 موی نی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی بر شده بود
 آنکوهی باد را روان بگرفت
 آنکه تیری بد از بلند پرسی
 تیز رو بود پای بر جا شد
 بودش از خوردن نبات حیات
 مرده از گردنش فرو ریزان
 او روان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم از اسپ خود سخن رانم

بانی قویان فرسی

بانی قویان فرسی

بانی قویان فرسی

بانی قویان فرسی

کنند دیوار عمرش افتادی
غم قراتر از اولی عاشور
در جرونی طبایع بهلا
بسکه کاهیده شد برو نکند
! - علی بیگ که از مقرران عالمگیر پادشاه بود گرفتار بسبب عارضه لیمو حاجی
داشت و زانوی پادشاه نیز را و او نیز از کار فرود بود همیشه طبابت بچین آن میرزا قندتقدیر علی

دران باب قطعه گفته است

روغنی چون بر نه فرمایند
بزندش پیش یار سطل
گر کند این علاج گردن او
یعنی از زهر نکته کفتم
فتنهائی که ناپا کردیم
مرا سپست سست و زار و لانور
بروگر برگ کاهی را کنم بار
ز نصف تن بره هر جا که استاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا
از ان مؤنست جسم زار او را
در شعر و سخن کس بقلم نرسد
بر مصرع اول که بلند افتاد است
شب و روز مخدومنا طالبا
مگر قول پیغمبرش یاد نیست
آنکه بفرجت ذکر انداخته اند
از لطمه موج خیز دریای گشت
گرفناست هجاسه آموخت
الف خود بنام او پیوست

استحان از لوازم داروست
انگه کسان بود بد شمن و درست
بیشک از بهر پای مانیکوست
کنان چون اشاره ابروست
در زمانها همه بگردن اوست
چو تار عنکبوت از پای تاسر
فروماندگیل چون گاه دیوار
چو بغل خوشیتن از پا در افتاد
بانگش تو ان برداشت ازجا
که برتن مونا شد تار مو را
در شعر باو عسفی و سخر نمید
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد
پی جفته و نیوسه در تکست
کونیاست مردار و طالب سگست
دانی ز چه خصیه بردارند اخته اند
مضطرب شده از لنگه انداخته اند
طفلکی را معلمی بد خوا
گفت نصیحتش گنجهت آ

منبع در جواب

فاندرین باب

و در جواب طالب

شرف الدین طالب

احسان شریف

مردم بیکه

حقیقه ۴

۴۴۸

بیان مطالبات

دیگر مرا آن بیختر چو سید
 تبر کرد و گفتا نیک گفته
 خورشید رخنی صباح با لعل چو قند
 پرسید که خورشید بر آمد یا نه
 وی گفت حکیمی که کس و جفته مگای
 گفتم که چون بنا خوشی خواهد رفت
 گفتش نیک ساقما دارم
 سخن پاک و صاف میگویی
 میدانه غله کم شده ز انبار مسکی
 یاران در ریستان شفاعت بروشند
 نشان برینند ز آدم زین به نه از خدا
 نان تو پارساتر از زن مست
 نان خود را بجای زن نشان
 گیرد بقرض هر چه ز کس نمیدد
 ای انبه تو چو هستی دون خودت
 در هند ز انبه تا بود نام و نشان
 خواهر از لبس جو و عریان ست
 دستش از استین بیرون ناید
 دادم خور لاغوی که از ضعف بدن
 عمریست که مرده و هنوز از پیش
 ز شوخی پشت برین کردی و بیرونی آم
 ای از تو سه روح پنج خس خوار و نخل
 چون فرج دین بازو چو کون گنده ماغ
 نظام بی نظام اگر کانم خواند
 مسلمان خوامش زیر که بنو د

بدو گفتم که انرا خایه دانند
 بر همسایه را همسایه دانند
 خود را بسبر نیزه کیرم افکند
 گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
 جان ست سخی در تبت ای صاحب
 گواز سر کیرم بخوشی بیرون آئی
 خاطرش رنجه شد بگفتن من
 گر بدی گفته ام بگردن من
 فرزندی را کشت زدن خویش داشت
 کین نوع خوب نیست گفتا ک نیست
 کن بر نیم دانه بیرون کردش از بهشت
 کس نه بید ز خویش و بیکانه
 دان جلیب را بیرون کن از خانه
 دشنام اگر دهند با دپس نمیدد
 پدیشم درون او چو بیرون خودت
 ریش تو چو انبه باد در کون خودت
 فی الملک نقش پرده را ماند
 کیر سنت کرده را مانند
 بار در گرش نمانده هر مور برتن
 جان را بنود قوت بیرون رفتن
 کنی بر جانب ما پا دراز آن نیز بر دارم
 در چار منبر چو چار چپسزنی کامل
 چون کیر زبان دراز و چون غایب دول
 چراغ کذب را بنود فروغی
 دروغی را جوابی جز دروغی

ولای ایاری

غیر از ایاری
دبا و تسک

ایضا با ایاری

ایضا غیر ایاری

تعلیق بر ایاری

ایضا با ایاری

لا رسته

غنی

در علم

حکیمان جهان گویند یک رنگ
 دران رنگ باشد آب چشم مردم
 کسی را کونا شد آب در چشم
 بت پیمین تن و سخن شیما
 در تقاضای نفس کافر کیش
 جاپان بر سرین او کردم
 غار و غنچه اش فرو بردم
 نقش حال صیبت گفت بنا ز
 عربی در و کان طباف
 داشت در جیب تا بخانه بر د
 نام او را نکو نمیدانست
 کیر در کف گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بدیده
 چو در کون کردی آن گم شد بریده
 یقین دائم که هست او کون ریده
 گشت هم بستم ز یاری بخت
 زان تن لاله رنگ گم بخت
 کدی و جسم کند بزین بخت
 گشت آن غنچه چو گل صد بخت
 چو تو این کرد سنگ آمد بخت
 چرب رودی خرید اندر زده
 ناگهان در ره بیفت از زده
 بر سوی مید وید اندر پی
 بل و جد تم مثل بذا اش

دکچپ تراز چسپیدگی مصرعین بروی جانان تضمینات که دامن

دوشینه بکوی میفرودشان
 اکنون ز خار سد گرا نم
 آراسته آمده چه آراستی
 نبشت و شراب خور بخت
 بر هم زن کارگر رقیب بدخوست
 پیوسته ازین مثل دلم نرسندت
 شد فی خانه دلم را ترجمان
 باز بان تیز چشم اشک ریز
 ای شاه نه تخت و نه نگین میماند
 صندوق خود و کاسه در پیش از
 کرد حکیمی ز نظامی سوال

پایه میبزر خسریم
 زر و ادم و دهر خریدیم
 دل خواست معشوقه دل خواستی
 ده ده چه شستن چه بر خاستن
 صد شکم که خوی یارم نیکوست
 دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوا زنی چون حکایت میکند
 از جدا ایها شکایت میکند
 آخر تو یک دو گز زمین میماند
 خالی کن و پر کن که همین میماند
 کای بسر گنج معانی مقسیم

فکر که یادشاید
 ای شیرازی
 با سلی
 بیادش میماند
 ناخوشی
 کمال بخند

یا عصانیت بدست کلیم
 هست کلید در گنج حکیم
 کرای بر شبی مجلس آرای دوست
 سجو دودم گبو از چه روست
 تو صانع ز گردن فزان بگوست
 گفتش زین جستجویت چیست سود
 نیست در دستم عنان اختیار
 نمی برد هر جا که خاطر خواه اوست
 ای خاک درون نخبه خون کرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 ای سرو چمان چین سرا پرده است
 ای باد صبا این همه آورده است
 بکسی عیش آبخنان ندهند
 بر که این دهند آن ندهند
 بده بوسه ام زان لب لعل خویش
 که نزد در خوشدل گمت کار پیش
 گل داد بوسل خود مرادش بچمن
 باد سحر از میان برخاست که من
 گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
 باد سحر از میان برخاست که من
 بلبل نشدش چشم متنار و دشمن
 باد سحر از میان برخاست که من
 رفتم که قبله به از ان آستان نبود
 کان نوع و درخزان آخر زمان نبود
 چون او ضعیف جا نوری در میان بود

مست در انگشت کمال آن قلم
 گفت قلم نیست عصانیز نیست
 شبی با صراحی همیگفت شبع
 ترا با چنین قدر پیش قدح
 صراحی بدو گمت نشنید
 بند وی دیدم که مست از عشق بود
 در جوابم گفت آن ز نار دار
 رشته در گردنم افکند دوست
 ای ابر بهار خاک پر در ده است
 گل سرخوش و لاله مست و گریز محمور
 ای آب روان سرور بر آورده است
 ای نخبه عروس باغ در پرده است
 با وجود تغش و نیا
 این مثل در زمانه مشهور است
 نخلوت سرایم چو خوانی شبی
 ز گفتار سعدی تو هم آگه
 ز ناله درد و بلبل از کاهش تن
 گفتم سبق و فاکه تعلیمش کرد
 میکرد فغان و ناله بلبل بچمن
 گفتم که بیاموخت گل بی رحمی
 شد خاک چمن ز بوی گل مشک سخن
 گفت آه بجانان که رساند خبری
 سوزی بارگاه سلیمان روکار
 کردم او ابرج و شالیش تصیده
 اسپه گرم نمود که از جانشش و طیه

ایرشای ای

فی یونی

سلمان

سراج الیون فی

از نفوس عالم

تضمینات
لیوی

انتشار بود

عصمت خجاری

بیان تضرعات

سپی که چون گمان شکسته و جود او
 ز بسبب گذشته بود ز غمخوارگی چو روح
 لها کشاد مش که بدندان نظر کنم
 لضم درین مانده بود که آمد
 ناگهش از زمین بازی میان شکست
 چون عاقبت بر او عدم رفت تهل گفت
 مکن شرم از بوسه خالی لب
 زمانه پرده ایوان و لغمه انس است
 اگر سعادت و دولت دیدم بوش و خور
 و گر مخالف طبع تو پرده ساز
 چو طره گفت درین قطعه فیلسوفی فکر
 خوابی که دل دلبر تو گرم شود
 ناری مکن و زور مکن ز رفیرت
 گر بایم زنده بر دو تریم
 در بر ویم عذر ما بپندیر
 دیدم که عتابی ز زمینی هوا خاست
 زمان کبر و تنگی که در دبود همی گفت
 ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی
 از خون آن تیر زانی بگفتش
 چون یکبار نظر کرد پر خویش و زوید
 نشستم دوش در گنجی که سازم
 دران وادی حکیمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از آن روز
 مرا گفت که دارویی مرا هست
 بیایا بر سرت مالم که روید

سه اقدام بغیر من و استخوان نبود
 هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
 چیزی جز آب خستهش اند زمان نبود
 گفت آن زمان که آدم عالم نشان نبود
 بچاره را تحمل بار گران نبود
 ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 مبارز مورعی که در اندکش است
 بهر نوازش که سازد تو با نوازش بسیار
 بدوستان برسان ایچ از تو ماند باز
 مرغ نیز مرغان و جان دل گلزار
 زمانه با تو سازد تو با زمانه بسیار
 وز پرده بردن آید بی شرم شود
 ز بر سر فولاد نمی نرم شود
 دامنش که خرق چاک شده
 ای سبا آرزو کن خاک شده
 اندر طلب طعمه پر وبال بیار است
 امر و همه ملک جهان نیز بیار است
 تیری زره آور و قضا برید بر دست
 کین آهن و این تیر بریدن نجاست
 فریاد بر آور و کار است که با است
 سرگ را بریز فوطه پنهان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شدم خاطر پریشان
 گران دارد سرگ را راست دران
 ترا موبس بر سر از خا صیبت آن

بیخواب صفا
 لا اعلم

جد لقمه ۴

کشیدم از جگر آبی و گفتم
زمین شور سنبل بر نیار و
ز بهندان صنوبر قد جوانی
چو گشتم کرم صحبت گفت از شوق
کلی خواهم درین مزرع بکارید
بدو گفتم ز روی درد مندگی
غریق رحمت حق باد سعیدی
زمین شور سنبل بر نیار و
شنیده تو که محمود غزنوی شب دی
یکی فیروزان شب سرتور گذشت
صبح لغره بر آرد و گفت کای محمود
می شنیدم ز مردم دانا
بخت از مردم کرم طلب
مشک در نافه خون آلود بود
از خیال پیری و دی بگذر
دل آباد من از جور بتان شدورین
پایتان را ز کرم مهر مسلمانی ده

۴۵۲ مناظره شب زو

مگر شنیده قوهل بز رگان
درد و تخم اهل ضلع مگردان
شبی در خانه من بود مهمان
که ای سحر و فادو کان حسان
که اند عشم سنبل یا زریحان
که ای چشم و چراغ مایه جان
چنین فرمود یعنی در گلستان
درد و تخم اهل ضلع مگردان
نشاط کرد و شبش بر سر تو گذشت
سه تیز بران مستمند عور گذشت
شب سمور گذشت و شب تو ز گذشت
گر ترا بازماند افتد کار
خاک از توده کلان بردار
سنگ بود دست ابتدای گهر
اومی را بچشم حال نگر
ساز آباو خدا یا دل و پیرانی را
یاده هرتبان هیچ مسلمانی را

باید لاق انکی ای جواب اشعار مناظره جوان جواب شعری بلاغت *

مناظره شب زو

شبنواز حجت گفتار شب و روزیم
مهر در را خاست جدال نسبتی فصل
گفت شب فضل من این روز من آمد آنکه
قوم را سوی مناجات لبش برده کلیم
قرچرخ بشعب کرد محمد بدو نیم
سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
در میان رفت فزادان سخن از بیت نوم
روز را باز ز شب کرد خداوندتیم
هم شب گشت جدال و طر میداد و ستم
سوی معراج لبش رفته هم از بین حرم

اسدی لاری

سه پوش است شب روز غایب و عیب
 نیست در روز اوقات که نمی ست نماز
 منم آن شاه که تخم زمین است ایوان چرخ
 آسمان از تو بود همچو یکی فرشتش کی بود
 دراز شد چه شنید این شد آشفته گفت
 در را عیب اطبعه چه کنی ایند و عرش
 روزه خلق که دارند بروزست همه
 عید و آدینه فرخ عوفه عاشور

راحت آماست شب روز فرزایده الم
 در نماز همه شد نشسته بود و انم
 سپندار و پیه انجم و سیار خدم
 از من آراسته مانند کی باغ ارم
 خامشی کن چه درانی بسخن یاب حکم
 روز را پیش ز شب که است با بقیع
 بحرم حج بر درست ز آداب حرم
 هم بر روزست چه بینی بزم از قتل فوم

سوال جواب قدح و شیشه

قدح کبر روزی زمینا سوال
 قور و لگنت سدر و گلزار فیض
 لبث از چه رود سجود نیاز
 اگر این نمازست قوه چه است
 ز مثل تو خضر حقیقت نما
 ز روشندل این شیوه سهلت سهل
 باین رنگ طاعت ندیده است کس
 صراحی ز غیرت سخن ساز شد
 که ای چشمت از نور غیرت تنه
 همه شیشه بنفش دیده و ر
 نماز چنین گرچه عین خطاست
 که از سجده حق درین انجن
 چو خواهم رکوعی بجا آورم
 بگرد و سجده حلقم چنان
 مدام این گروه ندامت مال
 کرده است بر قتل مینا صلاح

که ای از تو روشن دل وجد و حال
 دل روشنت صبح انوار فیض
 شود چون گل از خنده عیش باز
 و گره با بند سجودت که راست
 نزدیک براه طریقت خطایه
 که از رستان کج خرامی ست جهل
 بققه نماز اختراع است و بس
 بخون جگر نکته پرداز شد
 نداری زاوضاع دهر آنگه
 همه گوشه و از خدا بیخبر
 اگر چون منی میگذارد و رواست
 شده عالمی تشنه خون من
 برارند از نیند مغز سرم
 که خون جگر زیدوم از جبان
 شمارند بر خویش خوم حلال
 که گفته است خون مصنی مباح

عبدالقادر سیل

نکم زگر بیدار است گریه میاد که مرغ بنیاد و بر شاخ پنجه نکشاید
 اگر بیدار بود باز و سوسوی ارد خون گریه همان بر که دست نالاید
 بقای قمری و عمر کبوتر از خواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید
 سه در بارغ بیک پای ستایست نگر

بکتاب تودود گریه و شش پای دگر

نیست از جوشش حسنت همچین جای دگر

یادمان ستم زنی گشت مرا کاواک شده از رویی پشت مرا
 گریشت مسوی او دی خواب کنم بیدار که نه بچهره گشت مرا
 نه خوابی سست رگی گشت مرا بیدار بودم که بگذشت مرا
 بخت نه چنانکه پا تواند برداشت برود از پشت و دصدرشت مرا

جواب از آهون

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نوجوان بلیم

بلال غید بر اوج فلک بودی باشد کلید میکده گم گشته بودی پیداشد
 که مصرع اول و سه مصرعه از نوجوان بلیم

زیر دمان تو پنهان چیست ای باز کبر نقش ستم آهوی چین ست بر کون
 گره و دینک با نذر دمان تنک او قطره قطره میچکد نعل نیشان زمین
 گرچه من لیلی اسام دل جو مجنون بر نوتا سر بصره انیم لیکن حیا ز نخی پوست
 عشق تا خام است باشد سینه ناموس تنک بخته مغزوان حسنون را کی حیا ز نخی پوست
 دور در داغ شمس و دیار نیافتم کفر و شدند بخت در بازار
 ای شاد بخت یکد تار چه سود گریه و شدند بخت در بازار

زیر الدنیا
 جواب سلطان
 آهون
 سیم ز نخی

مصرع اول از جانب وزیر ولایت

ز اینجا که بر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
 سر اینجا سجده اینجا بناس که اینجا تو اینجا

جواب

مصرع اول نر اتمناع گران از مالک پادشاه و ثانی از شاه اهل درویش

ز راق بگرد اندر سیدین چه

دعای دافعی
دار شکره قوی

حقیقه ۲

تاک را سیراب داری ای زمین در بهار
سلطنت سلطنت خود را از شای فخر کن

۲۵۶

سوال چو اشیا

قطره آبی می تواند شد چرا گوهر شود
قطره نادر یا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از ناور شاه و ثانی از وزیر حنفی

بیار باوه که مینای مکر لرزه است
ما بصلیم فلک در پی جنگ است اینجا
مرا بیض را دم اخسره چه جای برهنست
دل این عاونه بسیار به تنگ است اینجا
تخته کشتی ما پشت نه
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ است اینجا
ز آنکه در هر قدی کام تنگ است اینجا

مهر شاهانی

مهر شاه

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

مصرعه اول از مرزا صاحب ثانی از میوه فروش

من قاش فروش دل میدارم خوشم
من قاش فروش دل میدارم خوشم
مصرعه اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین نجفانی
دیده را اسباب رفتاری عجب ستانست
بای روز بخردن برب گردیوان است

مصرعه اول از شاه جهان ثانی از صاحب

کنون کما دماغ کبر سز باغبان
از دو برهنه روی زدم طلبم
بلبل چه گفت گل چه شنید و مساپه کرد
وزاده پشه شیر زدم طلبم
از خانه عنکبوت پر می طلبم
تن خانه عنکبوت دل بال دوبر است
هر پشه که آن شنید او شیر زدم
زهرت حصول علم معنی برشکر است

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

مصرعه اولی از صاحب ثانی لالا علم

چون صغیر از خانه منتقاری آیم ما
از دو جامه با پشت بر دیوار - رنیم

ایضا

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
ای عارف رند بودی باودت کو
از شیشه بی می حق بی شیشه طلب کن
با اینهمه سودات بگو سودت کو
نابود شدم بود نمید انم چه نیست
اگر شده ام دو نمید انم چه نیست

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

عقل سلیم
عقل سلیم
عقل سلیم

متفرقات

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم
 ای راهبر خلق مرا راه نما
 گویند خدا بود و گویا نتج نبود
 از اصل حقیقت خبر بے نیست ترا
 تا آنکه که ترا کشف شود این معنی
 است نیا لم شب و روز و در سال
 است که این است که دور افکندم
 دُرین چکد از لطف تو ای تازه نهال
 تا چند نگرددش فلک می ناسے

سودازده ام سود نمیدانم خیمت
 در شکل نمکته جو اسنے فرما
 گر هیچ نبودست کجا بود خدا
 میدان یقین که لامکان است خدا
 جان در تن تست که کجا دارم
 کز چه بمقصود است
 از فلک در پر حیا ل
 از خط و خال
 کار و کلام است در کجا

از غایت
 جبر

مرقع اشکال و اوضاع مانه بولون اشعار متفرقه

دخلمن گرد نشانده عصیان نشود
 بداشت چو بلبل آشیان را
 خواب راحت و حقیقت مایه درد سرت
 می درغم نوردیده چشمت منناک
 در اتم فرزند مر نیز اشک بنجاک
 در احسان اگر این است که من میدانم
 مروت طبع کریم فهمیدیم
 سپه بدار ششم بر آرزو
 از آرزو شمشیر با بخت
 می خوریم می آرید
 که او ضرورت داده اند آترا
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 در دلم و دلم و دلم و دلم
 در دلم و دلم و دلم و دلم

استین شکر آلود گس ران نشود
 گل گفت که خس کم و جهان پاک
 هر که دارد این مرض بیوسته صاحب است
 یعقوب صفت جامه حیرت صد جاک
 در لطف کن برای یک طفل پلاک
 لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
 که آب شستن بجز انقدر ز شرم سخاست
 بوی گل چراغ مرا بیدار کرد
 که هر که گشته او گشت جامه نگر ارد
 من چنگ نمی زنیم فنی آرید
 بس است آب دهن آسیای ندانرا
 عشرت امروزی اندیشه فردا خوشست
 هزار شعاع بکشدند و باخمن باقی است
 می و بیخانه با مهر و نشان است

لا اله الا الله
 عیون
 سعیدی اشرف
 محمد اکبر شاه
 صاحب
 ملا نام پوری

بیان جن و انبیا علی

۷۵۸

حقیقه

ما را هم اسباب پریشانی داد
بی علیان را لباس عریان داد
حق میدانند که از ریاستی است
پشتم بجلالتی است و رومی بجد است
ایچه ما در دست اند که دستوریست
کوه را فرما و کند و لعل را
به بخاری نتوان سوخت گستانی را
آتش زود بدکان گرم باز مرا
بنه بر گوش نهادم بشنیدن فرستم
مهر حیرتم که در بهقان بچکار گشت ما را
در ریاض آفرینش رشته گلده ستام
بر که وارد تیر بشمشیر بر دشمن میدید
آفتاب اوچی تخلص کرده ای سوزنی
بروز عریس مقرر چرا چراغان است
از آن پندار فرنگ ست پنج ترکستان
چون مابند تا مے بود بندستان
تدریج و خراسان مهر آئین
ترکستان بود بهرام را بھر
برداشتند گفتگو با ما می و سنی
دخش همه که و خور جز

انگس که ترا تاج جانیان داد
پوشید لباس هر کرا عیب و دید
این پیش نمازیم نه از رومی ریاست
اینک خوشم افتاده که از رومی نیاز
سرسرد لهامی آگه دانه های سحر اند
کام خسرو را لب شیرین شود انگیز یافت
گر دم دست بردارم بگوین زده ام
خانه تاراج شد از شور خرید مرا
دیدم را پرده خود کرد و بدین رسم
نه شکند نام نه بر کم نه شمر نه سایه دارم
که چه از نیکیان نیم خود را به نیکیان بستام
در دایر است از بس بنگون اسباب کین
تا بسک اهل نظم آیند در عهد وحید
اگر نه دلخ کند یاد رفته گان گردون
بسپار روی زمین جمله بنشیند و بیار هزار
شش دست روم و خراسان و مرو و تاجیز
بود رومی عطار و مشتری چنین
ز صل در بند و ز بهره ما در النهر
از بر تقویت هر کس بسفنی
القصه که نیت آدسے جز دهنی

سران
فراغ علی و اسانی
اصطفی
لا و اثنی عشرین
ما را کانی بمانی
ما را طوری
ما را دینی که بستی
میزان حسن تاثیر
تجدیدی سیم
شعبی ای آبر
سرری
در علم

حقیقه پنجم

زیبیت بخش باستان خواطر ادکیه بکل کردن اشعار صلاحی بکار یک بظلمات و الا شکر جبار
آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و سانی زمانه

تغی

اثر بکس بخشد معنی من طالع وارون
 از جای درون رفتن و بی پای برون شد
 به نام پنجان گشته که چون بر دم چشم
 از پای دست ز کام زبانی عجمی
 دست بستند جستجو در عالم
 در این مظهرهای شطرنج
 در کلام مظهری بر بساط رودگار
 اندر نگار روزی ماجرا شکست نیست
 روزی مایشود آخر نصیب دیگران
 خاک در گردش است از بهر خواب بخت تا دم
 از پی روزی مهر روزینه داران عاجزند
 شمع سیگور با بل بزم با سوز و گداز
 خلق سرگردان مهر از نقطه آب دوانه اند
 ز گویدین رسد چون آسیا در خانه نام روزی
 کلام دل ندیدیم جمع اسباب معیشت را
 سخن در ملک دنیا انقلابی از دردم
 افتاد فاقه خرسندیم همچون آسیا
 در عالم دوسنه چون عاجز شویم بر سرند
 در دنیا عود در جبهه طغی نمی بند
 امتیاز نیست در بازار مهر
 چنانچه میخواستیم نه از آشنا
 باس چو با همه وارم
 در چون مهره شطرنج خالی میکنم
 کشاو که خود نتوان طمع از آشنا کردن
 در روزگار هر فاندست با کس

ز فریاد سپندم چشمم بران خواب برغیزد
 در خانه این دایره وام همچو جلاجل
 تا در خانه نه بندم خبر خواب مرا
 چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
 یاران موافق بجهان دیدم کم
 یکرنگ میند همفشاران در چشم
 اگر چه همچون در ظاهر چه دارم فاسد
 سکا و خطا در آن که در این ایام
 طالع بر گشته چون آسیا داریم ما
 بود در پیش گهواره راحت طفلان نبود
 معنی روزینه کوفی سلب روزی بوده است
 سر بریدن پیش این سنگین لال گچیدن است
 هر که دیدیم غیر از آسیا در گردش است
 من از گردش چو نام روزی من سفر باشد
 که آب دوانه چون آسیا از بهر جدا باشد
 که خاک از گردش گردون غبار سیاه گردد
 گو رسد روزی غبار خاطر ما میشود
 تیر را پر و از بخشد مرغ را بی پیکند
 بتا زبال کی دوز قلم یکبار گریبان را
 میشود در یک ترازو سنگ با گو طرف
 چون صدف در بحر آب از جای دیگر میجویم
 خلق دانند که صاحب در هم
 دشمن مایشود در خانه نایمان
 کجا ناخن تواند بند از گشت واکردن
 ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 چاره سازان هم بکار خود غنی بچاره افند
 یاری اندکس نمی بنیم یاران بر آنچه شد
 این شجورست که در دور قمر سے بنیم
 ابلهانرا همه شربت ز گلاب وقت دست
 اسب تازی شده مجروح بز دیلان
 دخترانرا همه جنگ ستجدل با ماور
 بیج مری نه باور به به در دارد
 فلک بدم نارین و به ز نام مراد
 فلک از رشک گذنارد بحال خود و جویم
 روشن ز بلال و شفق شد که فلک هم
 نگیرد بخت و نادان صبح فراغت را
 نمی بیند ازین آهین دلمان هر که کسی حسدن
 خواهی که کینج معرفت یابی را
 بر لوح دلم به بین که همچون تقویم
 حاصل و انماز عالم ریخ بسیار است
 چو به خویش گرم راه بر فلک بود سه
 چشم گرم مدار ز انبای روزگار
 طالعی دارم آنگدازی آب
 در بد و زرخ روم بی آتش
 در زکوه التماس سنگ گنسم
 که سلامی بر دم بنزد کس
 در بوجوا روم بختن خاک
 اینچنین مالما به پیش آید
 با همه نیز شکر باید کرد

ما نفا

فیضای اثر

بیز اظالم

بیز اظالم

روپس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
 کی تواند بخت ز دسوزان بر خشم خویش تن
 دوستی کی آخر آمد دوستداران چه شد
 همه آفاق پر از فتنه و شر سے بنیم
 رزق دانا همه از خون جگر سے بنیم
 طوق نرین همه در گردن خود
 سپهر انرا همه بدخواه پد سے بنیم
 هیچ شفقت نه پد را بر سپر سے بنیم
 تو اهل فضلی و دانش همین کنایت پس
 سبک از یکدگر ساز و جدا با دام توام را
 بانون جگر صرف کن این لبان را
 چو روز و شب حضور نیست با چشم و لب
 نمار دوست ظالم ریزشی جز خون نطوان
 در گذر دیش روزگار گردی آگاه
 از نیک و بد زمانه گردید سیاه
 گر رسد چیزی لب صد خون دل آزار است
 سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش
 دشوار میدهند جواب سلام را
 گد روم بر سه بر
 آتش از بیخ فتنه
 سنگ نایاب چون کمر
 هر زد گوشتش بحکم کر
 خاک حالی بسرخ زر
 هر که کار روزگار بر
 کعبه ادا ازین بسته

حدیقه

۴۶۱

اینچ و انبای زبان

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت آساز
 طالعی دارم که بر کارم گره می آنگند
 مقنوس که بار روزی ما آسماندارا
 یا غم و غمت یا غم دشمن
 دست طبع زانده خلق شسته ایم
 تا بچواه نونه کنی پشت خود دوتا
 از فلک چشم مارید درستی ز نهار
 بجای چشم باز دو دو سپندم درگزند افتد
 صدف چرا کند سینه پاک ای صامت
 فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
 از بخت سیه نیست گذر ایل قسم را
 پیش ازین بر فلکان افسوس میخورد خلق
 هر آنکه از سببی میکند سپیدی فرق
 نا امیددی برود باشکی که می باریم ما
 هم طالعی داریم درین بارغ که باشد
 بر فلکان شکر شکست می بارد
 کسی که بر ز خون چشمت
 نه ای که بیخون از مایه زوگوار
 ایضا که است تا جباران را
 در آن روز شکست پاکان است
 چنان درین جهان گشته بسی
 خوشتر گو که این سپهر غناز
 نتوان شمار کرد و جغای زمانه را

که بر گرد سر بر کس که گردم دورم اندازد
 سر جو تار سوز از هر جا که بیرون میکشیم
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 بیچکس در زمانه بیغم نیست
 چون کعبه بخت سیه جادست بر تن ما
 سیاه کنی ما هر مشک بود دارد
 از زبان سخت خود که سنگ بستایم
 هرگز ترا لکه آینه آینه نندید
 که فتادست ز طراز آینه آینه
 بخت من گره در کار آتش سپندند
 درین زمانه که گوهر شناسن ای باب است
 کمان اولی کند آواره تیر روی تیر کش
 بی چاک که دیده هست گه بان قلم را
 میخورند افسوس دلهایم ما برانگان
 دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است
 رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
 سر پیش نکلدن ثمر بیش رس ما
 میان چار مخالف با اختیار محسب
 چون نگردد و کدر است گفتار است
 تیغ را دانه برای امتحان بر منو نیست
 خردوس بازی این پیرا تا شاکن
 که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
 آرام چو سیاه ندارد نفس
 هر روز ز نام افگت بلشت کسی
 لیکن هزار شکر که نبود بیک قدر

نسخه دست

نسخه کاتب

نسخه کاتب

اصرتیه

۳۶۳

بیانج و پناهی مان

چو عینک از دو طرف آوردی بیان
 انبای زمانه در پی شور و شکر
 مانند قطار شتر این فرود و برون
 به انبای زمان کی میرسد فریاد مسکینی
 جابل ز جانی فلک آسید ندارد
 کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
 آسمان تنید شعری طالع ما میکند
 مسافر نیم شوکت ز تیغ بختیها
 بیوفات است گریه در تن بل جهان
 بود کبشو بخت سیر تک و دو ما
 روزی من میشود حاصل نصیب گشتگی
 ز مطلب باز میماند کس از صاحب گشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ ما بستن چشم است عالم شوکت
 جز غصه کسی ز خون افلاک نخورد
 تیری که بجایه کمان شد همان
 آن بی سر و برگم که درین دیر دور
 از بس شتر و دم لبان پر کار
 و زلف زمانه بجز حرف جنگ نیست
 اینقدر فرق میان خط یک کاتبیت
 عاشا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خوردان میکند
 همچون قلم از سیاه سبختی
 تیره روزی نیست امروز که پیش کنم
 منم آن سیوه که خامی بستان جو ملهم

دو صاف دل چو پستاند فلک به پیوستم
 ایناسته نفاق و بین ضرر رند
 با یکدگر نند و در لب یکدگر نند
 که مانند صدف دارند از دور گوش سنگینی
 هیچ آف چسیدن ثمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بسند
 گریه شکر رنگ است گویا گردش ایام ما
 که گرد و سدره میل سدره اخاک وطن با
 گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
 چو میل سدره بود سیر و ان ظم و نا
 پنجه نام از تنور شعله جوار است
 که گرد و سنگ راه خوشین است گشتن
 که پیغمبر و غبار اینجا زد و یکدگر گشتن
 تره آید چو بهم سبزه خوابیده است
 چون حج بغیر از جگر پاک نخورد
 جز باوند پیچود و بجز خاک نخورد
 فی زانو سفر دارم و فی روی حضر
 پای بوطن دارم و پای بعضی
 گویند از سیاه سبختی لشکر نه برشته اند
 سه نوبت همه گزافند نقدیر است
 تعظیم مصحف از پی سبختی کسند
 چو با یکدگر شودان کفای پیش طره دیارا
 جز گریه مراد را آستین نیست
 این سیر روزی دعا و خانه تقیر بود
 ز بس کا ایام با من کرد سردی نیر منم

بانی نزلانی شوکت بخلانی

سیر سبیل

عبادت شکر

کلیه

سجده حق تعالی در راجان

رین

تبیان و ابائی مان

چنان زهری بخت بدسیه روز م
 بنصیبی مرا بین که شکم سے وزود
 صبح گو در خانه نشین مهر گو دیگر متاب
 این تیرگی ز روز ازل دشت کو کم
 سنی این قدر چه بود فلک شکرست من
 بد زان تا نوازگر دیدیم از کسب هنر
 منبیا شد نکلین قتی را نقش و طالع
 نیست امروز قدر بنیش و دید
 از طالع بد بین که بهنگام سشنا
 سنگ ره گشته مگر کسب صفایم کنگون
 این بل زانده درونام کم کردند
 از چا طرف غبار دلسا چندان
 کند در دیده مردم برنگ مر جانی خود
 چون هنر در عهد ما عیب است عیب
 یاران جهان را همه از که تا رنه
 با یکدیگر اختلاط چون بند قبا
 از صحبت دوستان این در خلاف
 چون شیشه ساعت اندی بسته به
 کس نیست درین زمانه نخواست
 همچون ناخس سرش سراجی بیغ است
 صبحی چون شمش بر سر آمده جان
 این قوم پی بریدن یکدیگر
 یک عمر با بنای زمان گردیدم
 هر سوی که بود بر تنم گشت سپید
 همچو دندان شد یک مان تواند

که سوی خانه خورشید با چراغ روم
 این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما
 تیرگی هرگز نخواستند رفت از ایام من
 مادر زاده ام سینه پستان سیاه کرد
 فی عهد یار بودم وفی توبه بهار
 عاقبت سنگین بهانی گوهر پار شکست
 هنر کس که در روزگار گناه مگردد
 چشم عیبی که در پستان سیاه کرد
 دارم از سه بر سر تا بر سر
 همچو آب گرم طاقت رفتار جی نیست
 این هیچ عیب عیب است هلاکم کردند
 بر خاست که زنده زیر خاکم کردند
 درین دوران اسبان مشک کسری ده شبا
 عیب جوئی هم هنر سینه بود
 دیدیم تحقیق درین دوران ده
 وارند ولی نمیند خالی ز گره
 رمزی گویم اگر نگیری بگذاف
 دلنا همه بر غبار ورود ما بیخاف
 زور است که گش غلشود دیار کس
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از هر مردم سردی انبای زنان
 همچون مقراض یکا دلند و زبان
 کافور ز دم سردی ایشان چیدم
 چون صبح آخر بریش خود خندیم
 ناکسانیکه استخوان توانند

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

در روزی که...

تبیان و ابنائی زمان

یک چند جسم رفیع و چسبان باشند
 خندان خندان ز هم گزینان باشند
 که آرزو نمودند و وقتسار گرفت
 معلوم شد که تازه بدولت رسیده
 آری بهره قامت او غم نیاید ست
 باد و سموم بادم عیسی برابر ست
 سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست
 چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد
 چون صدف در بحراب از جای گیر میخورد
 بجیل سوی ساهمی رود که از انست
 در کد انش کو اکب استخوانها سوخت
 در شهوار آری آفت جان صدف باشد
 بحر سیلی نیز بر روی خود از دست خست
 چه طالع ست مرا لا اله الا الله
 با هم خصومتی نه و سر گرم جشگما
 عقلم نیست که از کور عصای خواهم
 از دو آه سرمه بچشم ستاره کن
 بر روی گل کسی نقشاند کلاب را
 نان خاها دارد آنهم صبح هست و شام نیست
 که سه بلای سی و سه زنی فریست
 تیره نخبی قدر با کاس را بر که میکند
 دوری از من کند آنکس که بمن یار ترست
 نمونه جرس بیدلم صدرا نغمم
 که مکن رخ آئینه نیز و نغمم
 تعجب میکند هر کس که بنیذطل توام را

یاران زمانه همچو دندان باشند
 بر دند چو فیض عمری از پهلوسم
 شکسته ست دلم از غم زبانه چنان
 ای چرخ غله داغ غلط بخشی تو ام
 در دست چرخ نقب زن ندر سرای عجز
 امر و قدر گوهر و خارا برابر ست
 چون در شام اهل جهان نیست اقبال
 فلک از اهل زینا داده خدایا پس گیرد
 فیض از بگانه موبویم فی از آشنا
 سپهر مردم دون را کند خریداری
 دل بخوان چرخ همان کش بند زیند
 بلای جسم باشد چون نفس صاحب هرگز
 نیست فایز در جهان از دست و چون
 نه از سپهر مرادونه از زمانه پناه
 اهل زمانه مهره شطرنج بوده اند
 در نظر دارم از ابنائی جهان مبراسته
 شاید بیند آنچه با کرد آسمان
 ابنائی مجلس قدر ندارند پیش هم
 چشم هست داشتن از سفره گردون غلط
 باغ دبر دلیل قبول بی مبرست
 شب که را در نظر بانست چندان قیمتی
 شورش نخت نظر کن که چو موج دریا
 زین شکسته دلم لب بشکوه وانگم
 ناآشنای مردم چنان که نیز انم
 زین با کید که الفت نباشد خلق عالم را

نعت خاندان
 در ابدان
 در ابدان
 در ابدان

بزرگسالان
 فیضی
 توانا نام
 نام علی
 شجاعان
 خاست

انتخاب
 نیت
 محاسب
 محاسب

نعت

توانایی
 در نظر

تیاخ و انبا نرمان

قیصر تو اگر ستمزده خود میدودی
 مردم جایت بچشم خود میدادند
 اتفاقی نیست با صاحب دلان فلاک را
 غرق نیست هنر مند حوادث زده را
 هر که دوستی در هنر دارد و کانش تخته است
 در گزیده صحبت آئینه فرسنگی هم
 از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار
 خطر دائم بکار خویش میباشد هنر و را
 بار نادمیم وضع دهر را دیدن ندانست
 هنر در افلاک دائم تر شک اند و کمین از
 در هیچ متلی که حسدی میکند رو
 بنفشه خسته و زنگس بزواب دگل کوچ
 نیلگون شدن فلک از تیرگی اختر ما
 میکند پهلوی تنه از مینو ایان آن
 هر چند که برگردد جهان گردیدیم
 شد پیده چشم من چه عینک سلین
 فلک اسباب دولت زان بانی کسان از
 سو خقیم و جوهر با کسی نظر هر نشد
 آسمان در دهر دونان ساکن دائم مدد
 سو ختم از دست صرافان گوهر شناس
 در داکه زده بر با تمیزان فرستند
 ایوسف دل را که خواهم فرست
 گروش چرخ بدو نیک زهم نشناسد

دوش کسان با بر و میدادند
 چون عینک اگر که در دیده
 تیره نمیمی و دو داشت شعاع ز کوه
 هست بی قدر از کوه لایزال شد
 جوهر ذاتی گذار و آره بر باری چنار
 آسمان نیلگون با خاز روشن طعن است
 آری اندر شده گوهر گره از گوهر است
 صدف و کشتی از گرداب گوشت طوفانی
 جز گل صحبت درین بتا سر اچیدن است
 چو تیغ از جوهر خود تا بلی چین چین دارد
 ستم آسمان ساغر دهر از گردش عالم
 نیرزی او دلش در بیم است
 ره دادن او نه از سر تقسیم است
 وفای همسفران اتفاق یاران بین
 گردد و آئینه سیاه تاب ز خاکستر با
 در فعل هرگز نگردد تیری بر ارمکان
 از کس سخنی ماسنه نشنیدم
 از بسکه ز خلق سخت روقی دیدم
 ها اگر سایه دارد برای آسمان ارد
 چون چراغان در شب مهتاب عجا تقسیم
 زان سبب انگشت کوچک صاحب شترت
 پاره خرهمه را با در بر می کنند
 زین بزم چو شمع اشک یزان فرستند
 اکنون که ازین مصر عزیزان فرستند
 آسیایکی جو گوتم کند از هم نفرین

در این مثنوی
 غرض از این
 در این مثنوی
 در این مثنوی

لا اعلی

جزوه ۱۳

بعد از آن همیشه خوار است
 شعاعه اوزاک را لازم بود بخت سیاه
 ز یاد اهل کمال است مخصصه
 روزی که بخت لیز را حاصل کرد
 آه ازین گردن کم فرصت که بگیرد سحر
 اگر بر آنچه آفتاب سنگ خور و
 چو دست از آستین برون کشد باز بچرخد
 نیست از خوشید و مایلین گنبد گردان بنمید
 بخون عاجزان چرخ سید دل تشنه تر باشد
 درین حوریای پر گوهر سعادت جستن از بهتر
 راحتی بی سرخ در اتم سرائی خاک نیست
 چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما
 پاهر جا میگذاری نشستی و خاک هست
 زمانه ایست که با صد گره کشتا خورشید
 شکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
 درین زمانه که زانان شکر شکن شده اند
 ز بس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
 چه صبح بخواب شفق پیوست است
 اگر اینست گردن راره در رسم غلط نشستی
 گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است
 یکی پرسید زان شوریده ایام
 زهر چیزی که مردم می دهند م
 دنیا همه چیز خود با داد و سله
 دل روشن ندارد و روزی غیر از پیشانی
 شکر دنیا که نفس باشد از طول امل

بود حال هر کس بر دبار است
 پیش پای خویش را روشن نماید چراغ
 غم نیست از خسوف مه نام تمام را
 قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد
 در سر شب هر کور را چون شمع افسر میدهد
 ز چشم سخت فلک آب بر نمنه آید
 کند دیوی برون از دست آتش پیمان
 ز استخوان میگنایان است این ندان مضید
 سر ششم کند خویش تیا بان برستان اینجا
 بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
 خنده گل گیر جهانی تلخ بار چون گلبار
 کوظل از نشیء مادر استخوان اندر گلو دارد
 شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
 گره ز دل نتواند کشتو دشمنم را
 حکایتی که درین روزگار سے شنوم
 با استخوان نکنند زندگی ها چه کنند
 هما لبگ ندید استخوان سوخته را
 هیچکس ترا ندگر دید که غمناک نشد
 بطوطی استخوان بخشد شکمش هاریزد
 سبزه آسایش با برده گوش کمر است
 که تو چه دوست داری گفت دستام
 بجز دشمنان منت می نند م
 چیزی که گرفتیم از دو عبیرت بود
 سهر شد زندگانی شمع را انگشت خالین
 از کفن آدمی دارد ابروی پیوسته

حذیقه ۵
 ۴۶۷ در مع شکایت بان مالک رضا
 معج حسانت عظیم از انما اشعاع شکایت زماه تا منحا

در ارضی بجان دل چون ضیای خلد

شکوۀ رزق کن بچو تنگ حوصلگان
 اگر از اهل ایمانی میا باش آفت را
 زحمت روزی نباشد بر دل ریشندان
 اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
 شکایت ستم چرخ نا جوان مردیت
 شکایتی که بگردون کنند بی هنران
 بپوش نیست روزی از بقیع کوشانجا
 حبت اب را سکن در و شرف کایا ب
 نمی آید بپوشش با من چون کف صلب
 عقل دانگه بار راه روزی بسته است
 عدو شود سبب مدق گرد خدا خواهد
 نسوید مخلوط عالم قابل اصلاح نیست
 سر از دریچه گوهر بر آوری فردا
 ریشندان همیشه بسختی مهر بر ما
 کش دور هم از حکم قضا و رسوا
 مده در بجز هستی لنگر تسلیم را از کف
 آگاز شردن بر خنق پر شور و شرس
 خاری که تمام مایه آزار است
 روزی اگر نمی رسد تکمل باش
 بدو منافق ترا حکم نیست دم در کش
 بر استایه تسلیم سینه حاقظا

در گلو گریه گره چون شودت دانه شمس
 که دندان میگذرد پیوسته انگشت شمشاد
 بچندی آید برودن از خون قسمت نان مع
 خبار ماده را تو میتا توانی کرد
 لگو خال پیر خیر خواسته پیرست
 شکایتی ست که حیرت کج از کمان دارد
 بچندین دست نتوانست دایه نگرید
 روزی قسمت ز گوشش درین سرا
 بوگره من تزد و بیشتر از آسیا که دم
 وزنه هر گشت پستانست فضل شیر را
 خمیر مایه و گمان شیشه که سنگست
 وقت خود ضایع کن بطایق نیانتر گنار
 اگر چو رشته بسازی بویج تاب اینجا
 در سنگ زنگ بسراید شمار را
 چه پروا آتش از چین بر چین بویا دارد
 که چو چینی که برابر وزنی موج خطر گردد
 کاری چون داری چه غم ست از ضررش
 در پا نخلد تا تنی پا بسرش
 روشنگر کن مبارکترین هم تبر بود
 که هر چه ساقی مار بخت عین افغانست
 که گریه کنی روزگار بستیزو

حدیث

۴۶۸

و منیع شکار زمان تکلیف رضا

کمن ز غصه شکایت که در لعل طلب
اکنون ز زبان کار بی پروا بجام
دست ز راست اگاز کشند
شیشای این غفلت را
پوش مست که سایه صد دروست
دو غصه نیک کنند مرغان فرود یا د
از چرخ بی نالی اگر سخت بخار تری
مرد حق بین که بلا را از خدای بپسند
لعن این هر چه چرخ جهان پیشه مزین
علیب است بهیست همان ز آل جهان
در ریاض بندگی رعنا ترا از شاخ گلست
صاف دل ناکسین نیکگرد و زگر و جانوات
سنان دل را از گران جانی بجانقصان بود
گیرم که فلک هدم دو مساز آید
یاران موافق ز کجا جمیع شوند
مرد وانا اگر پریشان حال باش عیبت
ناکسی اگر با کسی بالا نشیند عیب نیست
نامرادی در جهان باید ز شرع آموختن
صاف دل یکی چشم می پوشد زگر و جانوات
بلبل گز ستم خارج غم غمشد به
هدین سپاس که مجلس منورست بنار
خون کچرب و نرمی تا آفتی نه بین
میدهد اسباب شادی هم چون میگردد لعل
دو ارباب هنر اچاره کردن مشکلست
از جان بنی چشم بستن کی شود راحت نصیب

براحتی ز سیرا اگر ز محنت نمک شید
دست و چنین ست کتاب عظام
بر صورت چپ نماید تمام
پدر مثنی کز ما ییدن اعضا بهوش آید
فارغ بال آنکه از جان بیخبرست
هر چند که بیضه از قرض تنگ ترست
بی طمانی طفل ز تقصیر پدر نیست
تیغ را بر سر خود بال پاسه بیند
اوست و زبان سنگ برین شیشه زرن
شاخی که نشسته برو قیسه مژگان
گرونی کوز استلیم و رضا غم میشود
حاجی آب با تیغ در آب روان علوم نیست
قدر کوه آشکنند گر چکنی دریا بسنگ
ایام نشاط و طرب و ناز آید
دین عمر گذشته از کجا باز آید
قدر مصحف کم نگردد و گرسه سلوترست
خس بود بالای دریا زید دریا گوهرست
هر چند خورد او بنهم و گران افروختن
روز دمان چشم میگرد چهار آینه را
پنهانست که هرگز سختی گل نلشد
گرت چو شمع بجای رسد به دریا باز
نگردد که نخل موین باک از خزان نزارد
چون چمن پشمرده گردد ز عفران پدید شود
صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
باز باشد نه بینی دیده روی خوابا

بای اتر
طالب اتر
اوبعاب کلم
و با بیکل
حاشا
صافی
و بیکل
صافی
صافی
صافی

بیردن نزد دم و ز قید هنر خویش
 چون تمیذستی ز مد بگذشت سلمان میبند
 در فطرت کمال کند حادث نقصان
 بایکدگر خوشست نشناختی جسم جهان
 بسوزد و گرم جهان غلظت پورا می شد
 صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
 با سنگان طریقه تسلیم حکمت است
 نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بخندان
 فتنه چون رخند در کافو بکشاید ورزوی
 تا چشم دو ختم ز جهان میبستیم فزود
 بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
 میرسد روزی بهر کس در خور جهت ز غیب
 بود در آستین فیض سعادت که صورت را
شعولت بیا دگر غم روزی چرا خورم
 در ملک رضا زخم زبان سایه میدست
 از بلند دست عالم شکوه کافونستی است
 در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
 خوابی شود هر کس پیر کهن ترا
 بر غیر و مخور غم ز جهان گذران
 در طبع جان اگر وفا می بود
 یک دقیقه اختیار در دست تو نیست
 تیر بچشمین و نقدیر چو نقش
 گر کار تو نیک است تب بد تو نیست
 تسلیم و رضا همیشه کن و مشا و بزرگ
 شتر طست که در امر قضا ۱۰۰ بنه

طاوس اسیر است بگلام پر خویش
 گوهر غلطان صدف را بنگردان بر پیش
 یا قوت چو سائیده شد ز قوت
 ریزند از ان بشریت بر سر
 تمام عمر ترا آب سرد و نان کرم
 که رخند است که بخا غبار می آید
 پیش آید اگر در پستی غیب
 که برگز بر نسا ز کانه گرداب را دریا
 ز سنگ آسیاد و گوشتم این آوازی آید
 سوزن برای دیدۀ ما میل سرد بود
 طپیدن در میان جمله اعضا فتمثال شد
 کی بدام عنکبوت افت ز شکاری بترکس
 چو برداری ز عالم دست خود بالها باشد
 چون پخته شد شعله در اک نان
 سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
 تیغ این همواری از سوزان ناهمواریافت
 در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است
 یک عمرش چو رشته بصبح و تاب ده
 بنشین جهان بشا و کامی گذران
 نوبت تو خود دنیا مدی از دیگران
 لیکن معقول فطرت پست تو نیست
 در دست تو هست لیک و در دست نوبت
 و در نیز بدست هم تقصیر تو نیست
 کین نیک و بد جهان بقدر تو نیست
 زنگونه که گفته ز مردی نزنه

سیر
 غنی
 حکمت
 عالم
 سلام
 این
 سلسله

حقیقه ۵

گل را چه خیال است که پزند ز گلخال
ز چرخ شکره کند بر کجا تنگ نظر نیست
در آن شور و شکر انگیزند
در آن موج دست رود ز
آدم از کفر تا پریشانی
آدم آمد سله حرف بر لبه جدا
نشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
سخنی بپریشانی که گردد سفید رو
کاش تن لازم روشندان افتاده است
بفوت طلب چیزی مشغول ز فلک
ز قیمت ازلی سرفروختوان بیچسب
قدنا شخصی است پنج انگشت دارد
دو بر دیده گذارد و آن دو بر گوشش

۴ بیان مناسبت صبر و توکل

کز هر چه سازے و چراسے شکنند
جاب می شکنند کاسه بر سر دریا
بشکست و گره زان بر انگیزد
بن دست زون حوج دگر انگیزد
سینک در جستجوی جمعیت
نشود جمع تا دم میت
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین
هر دانه که رود دهن آسیا شود
روشن از مغزست دائم شعله و پاک را
سناره می برد و آفتاب سے آرد
نصیب کرد همارا با ستوان محتاج
چو خواهد از کسی کار سے بر آرد
یکی بر لب نند گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد

بدل سعی کوشش تحصیل معاش و محتاج

دوری نزنند که رنج راحت گردد
شاید سمرت بدل بعشرت گردد
پیش کوشش کلید رزق ماوندانه است
نگردد چون قلم صاحب سخن بنامه اشیده
نگین هرگز نگردد دست سنگ نیشیده
شیر از کوشش طغز ز پستان بر آید

هر چند فلک گرم عداوت گردد
روقطره چند از عرق سعی بریزد
انیکو روزی بی ترود و میرسد انسان است
نظاره آشنا گشتن بطلب رنج نادیده
انشاید صاحب نام کوشش رنج نادیده
در قیفه سعی است کلید در روز سے

مولوی حاجی
ساز
عالم مجید
مخلص کاشی
لا علم

واسطه وصال تربیت خلاق جزو کل اشعار الیه صبر و توکل

حقیقه

حرف بیکاری گردان روزگار خوش را
قناعت کن بنان خشک تابی آرزو گردی
در هو چون گریه میگرد و گره
نغمتی چون سیر چینی مست بر خون وجود
شاخی که چنان فصل پراز میوه و گلست
با تیر سستی قناعت کن که نه
بطلب میرسد جو یابی کام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
ز نفع آگس که قیمت چو صدف میباشد
جز صبر نیست حقیقت و دلمای بقیرا
گر شوی قانع در رزق تو خواهی شدن
توکل پیشه را روزی نیست خوشی میباشد
آرزو خود بدمانت رسد چو آسیا
قانع شود بر خویش مکن راه طلب
بر زبان قانع اگر حرف لب بان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آرزو **عنی**
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
قانع شدیم ز لذت دنیا با نیکو
هر که آئین قناعت بودش ملت باودین
خون صافی دلی روشن روانه
اگر در سنگ بر سر خور چون آب
گردیده ام بخانه خود میمان خویش
بگذر قناعت تشنگی ابر کرم باشد
زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسبید
فریب نیست الوان مخور قناعت کن

تا کز بی قناعت توکل

پرده روی توکل ساز کار خویش را
که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
از قناعت دانسته دانستم و انجم
بی نیاز از بجز دارم و نیازی که
دست ز کار فرستاده کنی و انگشت
بیند اگر در چو پر شکر شود
زور یا یکشده صیاد دام آهسته آهسته
بخل فلک باهل قناعت چه میکند
لقمه اش چون در کیدانه بکف میباشد
چون ایستاد آب بائینه میسرسد
بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
مکد انگشت خود کودک چو نمود شیرستان را
دام خوش دار زبان سوال را
آسدر می هست بجای نتوان رفت
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
بر سرش گر گس نخل ها بنشینند
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
خواب و خویش چو مردم چشم بود یکی
بکنند روزه اش از سنگ بنای شکم
که از هر چیز در دل بد نیار
فرود بر دو بر دست خود ندارد
قانع چون گندم بدو انگشت نان خویش
کل با هم چسبیدن پیشه شکم باشد
لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم چسبید
چو ما نمود بدو انگشت نان قناعت کن

مدح صبر
تغنی

سعدی
شکران

حقیقت

۴۷۲ تاکید صبر قناعت و توکل

نظر سبحان دنیا نمی کند قانع
 رزق را روزی رسان مقدار پیمان داد
 در این جهان بود قناعت کم تر
 بنگر که خور مثل ز یک پستان شیر
 چون لعل بر که خون جگر خور و هوس کرد
 ز نعمتهای شیرین تو کس
 آن کو بقناعت آشنا شد
 وان کوره حرص و آرزوی پیو و
 با قناعت هر که خوگرد تو نگر میشود
 نعمت خوان قناعت دیده لذت پس
 بچشم زرف گمان عزیز تر باشد
 در فقر ترا که استقامت و ایست
 مانند صدق اگر قناعت باشد
 مکیه بر تقوی و دانش و طریقت کاویت
 پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست
 اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیر
 شکار لغت دنیا نمی شود قانع
 شویم ز لعل دل چو به نقش آرزو
 چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا
 شد از فیض قناعت لذت نعمت و انعم
 کاهران سیر بر مطلب شد
 کنی تسخیر صد ملک سلیمانی با سنگی
 بخدا کار چو افتاد خدا ساز شو
 کسی که رشته کارش بدست تدبیرست
 از اضطراب کار مهیله نمی شود

همایه کار کند استخوان گوهر را
 خوشه را چندین شکم دانه یک دانه داد
 ما در ز اوست حرص و طمع لب
 در دست بگیرد سر پستان و گره
 زیب کلاه گوشه اقبال می شود
 شکم بر پشت چسبیده است ما را
 منظور لغت من قناعت شد
 متهور تر من من قناعت شد
 چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر شود
 سبب شمی نقل با دوام است همان مرا
 هر آنکه ساخت چو گوهر باب و دانه خوش
 هر روز تلاش رزق بی انصافیت
 یک قطره آب بعد سالی کاغذیت
 راه او که صدمه ندارد توکل باید ش
 ای در راه او
 بس بود که در دوستان گاهی خبر باید گرفت
 مه از دست خود سرشته راه توکل
 بی زوانه قناعتی کس هانگرفت
 میشود قناعت از قلم استخوان گنیم
 زبان بدو بدین لغت حلال مرا
 شکم در دیده از خون گریان چو بر شرم
 هر که او مکیه بر خدا دارد
 چو خاتم گریبندی از قناعت بر شکم سنگی
 گره قطره بدریا چو رسد باز شود
 خیال فاسد او چون بر آب تصویرست
 سما از دویدن سنت کدر یا نمیشود

مؤمن
 انشا می بود
 قاسم مهدی
 محمد علی ماهر
 امام و دینی
 ناصر علی
 قنصل
 مرزا بیگلر
 زنجی
 منتخان علی
 سحر
 رفیع
 ملا زیدی
 غنی خان علی
 عباس زنجی
 حاج حسین
 حاجی شاد
 ملا علی

حدیقه

۴۷۳

صفت صدق

نیتوان تبر و عنان نرق گرفت
 نصیبت گریه و چون صدق نرق از ساریزد
 صبوری مایه فیصد وزی آمد
 صبوری مایه امیدت آرد
 بصیر اندر صدف باران شود در
 بصیر از دانه آرد خوشه بیرون
 بصیر اندر جسم یک قطره آب
 اگر خشک لبی چون صدف شوی قانع
 نغزیه تراز کعبه ای لباس پرست
 اعتماد و نرق بر رازق مرا امر و زینت
 بصیر مشکل عالم تمام بکشاید
 نلذت تا بریدن لذتی دارد نمیدانم
 قانع کسیکه شد بگفتش خاک هم در دست
 بی نیاز از آب نخرم عمر و روشی دراز
 تنوت گرم باشد همچو خورشید
 ندارد چشم احسان از خسیان همت قانع

ز آب و دانه چه درد است آسیاد دارد
 چه قسمت نیست سوزی از دهن چون آساید
 قوی سرمایه به روزی آید
 صبوری دولت جاودت آید
 بصیر از لعل و گوهر گمان آید
 ز خوشه ربه روان را توشه بیرون
 ستودن ماه را ماه جماعت است
 بخانه بهره آب گهر توانی برد
 بجایه که لبالی رسد قناعت کن
 تنه می عشق توکل بود در گواره ام
 کاین کلید بر قفل راست می آید
 و گرنه سایه این تاک هم گمور یادارد
 سیاه نفس بر که کشد کیمیا گریست
 کاسه در و زهره ام چندین فخر غفور خورد
 قناعت گر بیکمان کرده باشی
 خال است استخوان را از دهن سنگ آید

دلیل مسالک خیر و ثواب نی کم و کاست شعراتی راستی تو صیفت سخن

از کجی افتی بکم و کاستی
 گل ز کجی خار دور آنگوش یافت
 هر کس گواهی راستی افراخت شد بلند
 سر و در فصل خزان ماند بجان
 بسوی استیصال الهی است که میباید
 پایه سینه نزل جمعیت ما راستی است
 راستی را نتوان داد و بکلین ز...

از دو جهان رسته اگر راستی
 نیشکر از راستی این نوش یافت
 بالانشین جلد هر دست زین الف
 راستی را نبود بیم زوال
 عصای آنبوسی بز میل سیر اعمی را
 چون بیرون افتد نظر از سطر پیشان میشود
 شاد بر زور کمان است خم باز و نا

شیخ نظامی
 فرد العین توفیق
 غنی
 شوکت بخاری
 مرزا امین
 غزلت

بیرودن بر

فصاحت و بلاغت

۴

حذیقه ۵

براستی ز فلک پیش میستوان افتاد
 صداقان را می رسد از عالم بالاد
 مصدق هر که بر او در دم دل صائب
 راز از راستی فواره سان مستور نیست
 هر چو چنان یکان زبان او بود اول سیکه
 یادگیر این سلوک را از عصا

۴۴ صفت عیب پیشی منع غرور

ز نعل میگذرد و هر که این عصا دارد
 میدد از اینک تخم چرخ شست پیسج
 چون صبح مشرق خورشید شد گریاش
 بر زبان است عباری آنچه مارا در دل است
 راست کی نشان چون خدنگش بر سر خود چو بند
 راستی پیش می رود همه حساب

واسطه نجات از ممالک ناخشنودی خدا اشعار و بیان مناسبت

دروغ و پیرایات و امتناع آهنگ

هر چه خوش بشنم میلا صائب
 کسی را که گرد در زبان دروغ
 شمع کج در سوختنما زود آذر میشود
 خاموشی پردازد آنکه کار خود آخسر
 زمین بر سر کوه است فروغ آوان دروغ
 خرد چو آخر لفظ دروغ بنید غسین

کاین زر قلب بهر کس که دهی باز و بد
 چراغ دلش را بنا شد نسوخت
 یعنی از نار راستی حاصل شتاب اول نیست
 ای شمع بنیادش و نگهدار زبان را
 همین ز لفظ دروغ آمدت معنی راست
 بدانند اینکه در دعا قبت هزار با است

صائب

سبوی

تغیضی

ص

بجی

باعث افزایش تو قیر ز پرده ارباب خرد و شوم اشعار ترغیب

عیب پیشی و کرم داشتن دیگر آن منع خویشی غرور

کدام جامه به از پرده پوشی مطلق است
 دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
 پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
 پوش چشم خود از عیب و آن صائب
 بفرستی هرگز نمی افتند مغروران

پوش چشم خود از عیب خلق جویان باش
 سوم چون بار شفته سازد شمع مغلض میشود
 که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
 ترا که نیست میسر بر بند پوشیدن
 اگر چه صورت قراض لا دارد و گریه نماید

ص

ای با طلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عقین است آتش جبرنگ
 رسوا شود کسی که سخن چین بود **عنه**
 زینارین مباحش ای غافل باز خشم سلیم
 باز کمالی صاحب پیش کن زنا فاش
 ز چشم عیب بن عیبی غایان تر نمی باشد
 سرگشی بازیردستان باعث شرمندگیست
 نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد
 از زبان شمع مرادش این سخن
 ابنا ی روزگار ره عکس میزند
 مر این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
 رشت نظاره خود بین کم از زنا نیست
 نزار و نکته گیری حاصل غیر از پیشانی
 هر چند که در قول و فعلش تبه است
 رسوا شود آن که میدرد چوه کس
 چو که در تیغ است سربندی او
 مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار
 لاف نوب فرزند که چو آینه در جهان
 افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک
 دیده پوشیدم زینک و بدگمان من فرود
 و در پی هست عیب اما من احوال ایند زغم
 عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
 از هر دو یک دیده باید آموخت
 نور را بشکن که بت شکستن نیست
 در گوشه خاطر غزبان جا کن

در صورت کس همین در یاب
 دارد بدان تشنه غاصت آب
 هر جا که خامه است زبانش جبریدی است
 چون زمین در جنبش آید خاندان
 صد زبان گرباشد **عنه**
 پوشان چشم خود از عیب هر را جمیع پیش کن
 آبرو ریزد چو گرد و شیشه با سنا ظرف
 هرگز انگشت نابد ز بنا باشد چو هلال
 چون شمع میخورد و سرخورد هر که سر کشید
 آینه گر شود در جهان خود نام باشد
 که بی آرد بیایان سر کشی بالا نشینان را
 چشم پوشیدن ز خود را مسلمان گریست
 سرگشتی که بر حرفی نمنه خواهی گزید آخر
 برداشتن پرده ز کارش گفته است
 ز قلب بر آید و محکم روسیه است
 کسیکه شیوه افتادگی شعار نکند
 به از عصای بلند است که چو کوتاه است
 آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
 چون سر کشد غبار دل آسمان شود
 تا گر فتم روزن این خانه را رازشتر است
 که هر کس را که می بیند زیاده از خویش می بیند
 در جمله خلق بر گزیدن خود را
 دیدن همکس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قید رستن نیست
 در ندب با گوشه نشستن نیست

تعمیرت

مسلم

کلم

ظاهر دیده
عبدالله الهادی

حدیقه ۵

خلق را در خود نمائی عیبها پوشیده است
کبر و نخوت نه از خرد و داشتن است
خلق را عالم تمام مرآت هم ۱۰ اند
ز نعمت بیشتر باشد صلابت خاکساران
حساب از بر بلند می پایال موج میگرد
خاکساران جهان را بختازات سنگ
با چشم کم مبین که ظاهر ذلیل را
تا توانی تا توانان را چشم کم مبین
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
شرح حال اتوانان باشندین مینبیت
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
سجده رود شود آنکس عیب بین گردد
بر لبندان سخن بسوی خود دست
زواج جاه غرور دینی رسا گردد
کمال صدق محبت بین نقص گناه
آینه خود باش صفائی با این نیست
جای دادند خرد را سبرت تا دانی
مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه
تا کسیر موی در تو هستی با قیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
باشد نکته گیرے آدمیت
هنر دیگران ندیدن عیب
اندره حق تصرف آغاز کن
بزدل هر بنده خدا میداند
مانند نور دیده عزیزست در نظر

تو فلان
مولانا اسکافی
عادت
قاسم بلوان
خسرو
طالبانی
سیو غلام علی آقا
غفلت لاری
وزیر حکمت
فانق
سمرت
نخوت
خانق
عظیم زوری
تغیایان
ابو نصر جام
تاریخ سی
در علم

۴۷۶ صفت عیب نشی و منع عیب

ماه چندان که از افزایش کلف روشندست
بل خلقی را بخویش برداشتن است
تعظیم مهر حسرت خود داشتن است
ز بالا سوسیستی هر که می بیند بر اس آید
غبار از خاکساری سب بواج آن از
توجه دانی که درین گردد سوار می پند
عیب از خلاف گفته چه تیغ اسیل را
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدرسته را
عیب گوادل کند بی برده عیب خویش را
رشته بی قدر سرد گوش گوهر میگذرد
جامه از قطع نظر بر بریده ام بر قد خویش
چو خامه بر سخن همچو کس مدار از دست
تلف بر دخی فلک بر دمی خود دست
پر پشت بام دو بالا صدای پا گردد
که هر که بی هنر افتد نظره بر عیب کند
عیب همه کس پوش قبای با این نیست
عوت صاحب ادراک نگد باید داشت
از چه چون موج دائم در پی یکد گیریم
این غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکسته قیست
که کارگ بود آهو گر فتن
دیدن عیب خویشتن هنر است
چشم بد خود بعیب کس باز کن
خود را تو درین میانه انبا: کن
هر خرد را کسی که چو عنک بزرگ دید

صفت عجب

منگر چشمم کم عزیزان عزیز من
 ای شیخ اگر صحبت افتاده رسی
 بچشمم کم منگر جسم خاکساران را
 نمود دروزه قابل سوز و گداز نیست
 خشم است خوردن من و عیب است پوشتم
 سعادت از فی از اول شکسته طلب
 ز عیب کس نمقن شد تیر کعبه طلب

یوسف غلام کس بخزیدن نیشود
 یاری کن بچشم حقارت درو بسین
 که این عیار بدانان دوست نوبست
 این رشته را سوز که چندین دایست
 این است از زمانه لباسم غذا مرا
 درین خرابه بغیر از ما نمیباشد
 خطا پوشی لباس وقت احرام است پنداری

شعر پایه تکمین و وقار اشعار صفت خاکساری و انجسار

بزی جان ز دست سخت گیران می توان برین
 بزی جان ز دست سخت گیران می بریم
 عبادتی بجهان بر خاکساری نیست
 ملائم میشود و گرفتگو هر کس که کامل شد
 هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین
 توان از چرب و نرمی کرد اسپر خوشی مکرش را
 خاکساران مدد از عالم بالا یا بسند
 خاکساران از بلای آسمانی این اند
 زیرا است غوی آتش او لار بولمب را
 نیست آسیری بهالم بهتر از افتادگی
 رتبه افتادگی این بس که شادان بهایند
 فرو نیست دلیل رسیدگی
 خواهی که دستدار تو گردد و بولن و پیر
 کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
 مایه عشرت بلندی کرد و از افتادگی

نزد محبوب همان بد که کنی پشتت خشم
 بزیر تیغ برگر کس گمیدر خانه سورا
 بیم سفت نیست چون در قطره های آبار
 به از دغوی عزیزان بود تیمستم ما
 که دائم بنیبه باشد بر دهن مینای بر می را
 چون نه و خورشید نور چشم عالم میشود
 کیتار شمع دائم شعله را از خمیر پایا باشد
 گدو را میکنند از روی زمین باران پاک
 مایه زیر زمین را کس نمی آرد بدام
 توان بو ترابی باید که خاک با سفته
 تکره ناچیز گردد گوهر از افتادگی
 سایه ایل همارا بر ستر افتادگی
 که چون سوار بمیزل رسد پیاده شود
 چون غل بر شتر بتوا ضعیف خمیده باش
 خار و یوادم بالی هیچ دامان نیستیم
 از ظم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

بیا اصاب

صدیقہ

۴۷۸

صفت عین

زبان جاہلہ مردم در چشم تو شیار
 کہ سازی ملایم تو کھفت از خود را
 دستگیر ناشنا از دست بالا گرفت
 گوهر شہوار را گرد ستیہ کی یا ست
 قدر دادیم شکست از چہ ز نری نومی شیر
 میتوان در کیم از صد عقدہ مشکل گذشت
 فروتنی کن و از حبلہ عزیزان باش
 چون رشتہ صافی شد رگہ چشم سوزن است
 ز دم چو بزد رستی بلند شد نامم
 چون رشتہ صافی شد رگہ جان گم شود
 مشت خاشاکی بچشم دشمنان افکندنت
 بان چو کنی کہ نفس کا فر داری
 آنرا بزین بند کہ در سہ داری
 کز کبر بجا ستے نرسیدت کسی
 تا صدی کنی ہزار ذل و رشتے
 کہ عیب خود بچشم خویش بینند
 یہ نیکی احوال و اندر بد سے کور
 نقصان میدیر و سود مند ہمہ باش
 بز خاک نشین و سہر بلند ہمہ باش
 تیغ اصیل را بچندین توان شناخت
 نیا ز سہر متہ افلاک گشتہ
 خاتم دست سلیمانی ہمین پشت دواست
 جا کند در دیدہ گداز پیش پا بر خاستن
 از تیشہ میتوان گرہ سنگ باز کر
 و تواضع ہچہ اردوی تان پیوستہ باش

تعلیم خاکساران روشنگر وجود است
 ز دندان تراد اوہ اند آسیا ستے
 نیست ناقص اکمالی بہتر از اظہار عین
 بر فراہن جہان اخکاری زیت است
 سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد
 بہجتار سپوگر ہموار سازی خویش را
 بین کہ میکند استادہ بر شستہ سلام
 در دیدہ جای مردم ہموار میرسد
 چو خاتمی کہ برد سہ عجیب سوم فرد
 ہمواریت بر پیش عزیزان کند عزیز
 خاکساری پیشہ کردن از سچ میدانی کہ نیست
 گیرم کہ تمام صحف از بردارے
 سر از زمین ہی تنہ ہر نماز
 از کبر مدار ہیچ در دل ہو سے
 چون زلف بتان شکستگی عادت کن
 ز عیب آزاد بینی ستے نشیند
 نشاید ہر خود بود از سر زور
 خود اپسند و دل پسند ہمہ باش
 عاری ز لباس عاریت باش چو جہل
 ہر جا تو واضع ست دلیل نجابت ست
 زمین چون از تو واضع خاک گشتہ
 از تو واضع میتوان کردن سخن عالمی
 نقص دولت نیست از برگد انجاستن
 کلفت زدای سیوہ و لسا تو واضع ست
 گوہی خواہی کہ بر بالای شہمت جاہلہ

ناصر علی

افضل کاشانی

رہنما

ہجی

ہجی

سیکس ہجری

۲۰ ہجری

صفت بخار

نی مقیم کعبه و فی ساکن بخانه باش
 سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکساری سر بلندی راز سر و گردن است
 میان خاکسارها بود پیرانه عزتسا
 دعای خاکساران یکند امد و شادانرا
 در شکست خویش کوش از غزت افزون بایند
 خجابت هر که را چون مهربانست قریب باشد
 خاکسار از خاکسار که در غزاه آب
 خاکسار از خاکسار هم بود
 خاکسار است از خاکسار هر چه بیخون شود
 بی تواضع کس نیکمرد و بحالم سر بلند
 خاکساران را در آن درگاه قرب گیرست
 خواهی عزیزدم هر شوی خاکسار باش
 اگر بدولت بیچارگی رسی داسنه
 تا گشتم پست اوج اعتبارم ره نداد
 در آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن
 بین بر تبه افتادگی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین بر گری پدید آرد
 میتوان که در نبری جای دولهای سخت
 نگفته بسیار دقیق ست سخن بر نازک
 از زبان نرم صورت میندازد
 سرفرازی اگر داری طمع کس را
 ز فیض خاکساری ندهب نقش نام ام
 نصیب آسمان از کبشی شد بقیرا
 تا شبنم افتاده بر افلاک

همچو خورشید فلک خاک در خانه باش
 باد نتواند ستم بر سبزه تو خضر کرد
 فی حصیر وحشت کردن بسترو بالین تو
 که میل سردی قدرست گوازمردان
 که باو شهر موری گشده تخت سلیمان را
 بر سر خوبان دهندش عاجول از پاگست
 اگر بر چرخ چارم فوت چشمش بزمین باشد
 اوج گیر آن قدر که خود تنزل میکند
 سرفراز همه عالم بنو دس
 که هر چند او تری میکند سر بزمین ازد
 خاکساری نخل فست را بجای ریشیه است
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دید از سر بر شدن جاست سنگ را
 بر از طلسم شکستن شکستن خود را
 زردبان بام من افتادن دیوار شد
 زمین بودن پاشد بلای آسمانی را
 به بچرافضه و در یتیم گردد
 سبز شد دانه چو با خاک سردی پدید آرد
 رشته از همواری خود غوطه در گوهر
 دانه چو بدست آرد که ملزم نشوی
 مانند نقاشی که هر چه را بموی می کشد
 با بروین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 بفرقم هر که باز دجاد هم چشم پایش را
 زمین آرا ممدارد ز فیض خاکسارها
 خورشید جانشاب فرو دشته رسنا

صحه
 نیت
 محبت
 در اسبیل
 غیبی عالی
 مختصا نشانت
 در اربابیک جویا
 مختصا در خط
 تنفیهای اثر
 در احوال البرین
 سعدی
 خالص
 لا سطر
 شنیدا
 در احوال البرین
 غرض کاشی
 لا شعی
 عبدالولی موت
 چو پیا قابل
 غنی بیک حق

بوی مغز
لسانی مغزنی
الم

حقیقه

خود را هر که سخی چیزی از خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه سنگ
چون ماه نو همان تواضع دوتا شوم
که کی مردی و مرد انگلیست خود شکنی
شاید است کشتی که مخرنی بری و بد
سرو نشسته و از گون را راست میا ز دنیا
کناره گیر ز مردم مضای وقت به بین
میلان ز افتادگی بردن بساق عرش راه
چون ماه نو تواضع از خوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
غاک انسان که صدر جادار و دویم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

فایده

خواهی که از تو افزون کس روز غلظت
غاک شوتار و دیدت کل رنگ رنگ
گر نه سپهر بوسه زنده بر رکاب ما
بیوس منت کسی را که این صنم شکنند
باقامت چه سده و برس خمیده باش
نقش سعلوس گلین از سجده میگردد دست
که قطره آتش گرفت از محیط گوهر شد
دولت پایوس روزی میشود غلظت را
آفاق را بقدر و تاقیه آیه گزینت
که باشد خاک پل اصحاب و سی اکل و با
بر چه روشست گمرد و عجزش ز ققیم
آهی زد و گفت در بنای تسلیم

اگهی بخش تشبیب و ناز و کار استعاره موضح فواید سفر و سپهر و دیار

سرمه از فیض سفر بایه پیش گزید
نیست ممکن بختگی تحصیل کردن در وطن
شود عیار بدو نیک در سفر طسا هر
در وطن گز میشدی هر کس باسانی عزیز
هر که پابند وطن شد میکشد آزار ما
موی چون از سر جدا گردد و نیکو بوسید
می بر دره بجمال آدم خاک کی ز سفر
قدر مردم سفر بدید کند
تا بسنگ اندرون بود گوهر
بلند نام نگر و و کسیکه در وطنست
دخت گز شوک شدی ز بجای بجای

صیقل تیرگی بخت جلائی وطن است
خامی عنبر کجا از پوش دریا کم شود
یکلیست تیر کج در است تا بود و دریش
کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
پای گل اندر چین دایم پرست از خارا
عیش غنچه مرر را پیوسته میدار چو
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه خویش مرد را بند دست
کس چه دانند که قیمتش چند است
ز نقش ساده بود تا حقیقت در میر بهت
نه بیخ اژه کشیدی دنی بلای تیر

بیز صاحب
مغنی
ربیع
بهر
مغنی

بیان کاره سفر تا کوه نشینی

آب تا در گل بود آبست در میان کباب
 نفس کی حرف گیرد تا نیاید از بین برین
 چون ترک وطن کند خسر و مند
 قیمت بودش زیاده از چند
 در جوش فتاد لیک شد قند
 کگل از شاخ بیرون از دل صد پاره بیاید
 میوه چون بچینه شود از شاخ میگرد جدا
 در صدف قیمت نباشد گوهر از زندک

نیست از سر بر سر آید از خوشن
 نگردد بی مهر بر گدائی زوی خطا هر
 هر جا که رود غریزه گر د
 گوهر چون کان خود بیرون شد
 چمن شیرین ز میگر بر رون شد
 بلا در آستین بسیار دارد گوشه خلوت
 مرد کامل در وطن هرگز نمیکرد قرار
 قدر مردم کی فزاید تا بود اندرون

بسیار
 در سفر

بیان کاره سفر تا کوه نشینی

در دامن صدف چو کشد با گهر شود
 قطره در جیب صدف گوهر شود
 که کج عافیتی در سای خوشن است
 قدم بردن منه از حد خوشن سلطان اثر
 که در بر روی خود از کائنات می بندند
 آنچه گل را در چین آب است و با زانیت
 غیر از کناره هیچ ز اهل جهان نگیر
 پیش غزل دوستان تقصیر نیست نیست
 دامست صحبت خلق باید زد ام حبستن
 از غزلت را سفر از یاد مردم فرقت است
 رقیب نام ماند اگر از نشان گذشت
 که تهنی است خورد خون چو بازار آید
 غزلی از مردم عالم به بین
 لاجرم از پای تا سر نور شد
 سردی برکن اسما باش ترش

غزلت گزین کتاب باین حس قیتمت
 که گشته گیری آبروی عزت است
 مرو بخانه آریابی مروت در هر
 درون خانه خود هر گدا شنید شاه است
 کلید گلشن فردوس آن کسان دارند
 آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش
 جز گوشه قناعت ازین خاکدان نگیر
 بیدمان از آن بنامدن بصحبت منست
 در گوشه این دریند از هر گوشه گیر است
 رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
 در کوشش ما تجرد عفت شمام نیست
 فقرا که ز غم زندم پیش از آن زمان
 گر تو خواهی از خدا دنیا و دین
 بیون شب قدر از همه مستور شد
 اسم اعظم چون که کس نشناشد

بسیار است

بسیار

بسیار است

خردی و حکم

حقیقه

۲۸۲ صفت موفقت اجاب

علت آدم کج مقصدای حسدین
غوثی بی عین علم آن ز لقی سبت
ز بهر بود این همه پردا خبتن
بر بناید از سنگ نیرد آتش
سیاه روی عقیق از جدائی مینست
اگر شهرت هوس داری اسیرام غلت شو
شایطینت را حصار عاقبت باشد طین
در خانه خویش بر کویوشه نشست
در بهشت افتخو کرد در دوزخم تنها برند
یا ک طینت کامل از تنها نشینی میشود
بر کج قناعت چون کج عاقبت نبشین
ظلی و امان از خوشبختی بوده است
از بهار کج خلوت سید بودی بهشت
که بر ایذ ز خانه ناپیاست
چیزیکه داشت سعی تمیدت اسباب
گر شوسه گوته گیر چون ابرو
این همه جد و جهد حاجت چیست
مه ز دست گریبان گرشگیری را
بر کس که کج از نزد او بنشیند
آنگاه گرشگیری

لیک چون نازید و علم آید
در بودی زای زبده آن علیست
جله را در داد اول با ختن
گوشه از دست مره آب بقادر طنست
که بود چه یوسه را دور بر طنست
که در پرواز دارد گوشتگیری نام خفا
در صدف تابست گوهر این از جان طنست
نقشش چون گین در همه جا بنشیند
نیست در عالم بهشتی بجز در آن
قطره گوهر از زره غلت نشینی طنست
که یکدم تکمیل بودن به بحر برنی از رو
مایای خود روان گشتیم و گشته دار شدیم
آدم است آنگس که بنده این از روی
بر که چون دید به صاحب دیدست
پای شکسته بود بدانان فرو خستم
بر سر دیدمانا نشاندست
انچه روز نیست میرسانندست
که در نیای پای شکسته و امانست
کی بر کس چون نقش با بنشیند

نمردی
ظنی

عمر
نقش
ما
سید
ظنی
نقش

رندی
من
معم

مؤلف قلوب لوفان کینه و نفاق اشعار کاید صفائی طین

از لوت کینه و توافق از یکدیگر حسن اخلاق

بصاف دل بمادله با خویش دشمنیت
سینه صافان را غبار کینه نیست
بر کس که در بر آینه خجور خود گشته
گل نباشد چشمه خورشید را

نیز
نست

حدیقه ۵

۳۸۳ صفت و اوقات با حبیب

گرونی گران را خود جز ز خون مهر
از حد نورست قیافه دلان را
غبار حاصلی با سینه صافان گوشه بجا
در سینه های صاف نگردد شاد غم
جوشن نشان بنا بر مردار و صاف
نشود شکوه گره در دل روشن گران
کلفت طبع ندارند نشان صاف دلان
توان از چرب و زنی که در سینه خویش کشاید
طایع در آفت گیتی دل روشن
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
عمی که بصد شور و شب میگذرد
اندر تسلیم ز کاغذ مهره زده
دل صاف اگر از انجام کار خوشتر باشد
ز آن کار که حس بود و سستی آموزد
چین کشاده بود و شکسته را مرهم
هر که داد دست ایند و خوی نیک
و آنکه خوی بد قسربین حال دوست
سینه صافان را بغباری که بود پر پرست
ز باران کینه هرگز بر دل باران نمیماند
فردغ ناهید دولت از صفای دل است
توان از سینه صافی شد هم آتش سینه
صاف شد چون بل بود آینه بی یار را
با صاف دل کسی را یاری برتری نیست
کعبوت پاک طینت را صفائی سینه میگردد
طبی هم رسان که بسازی به واسطه

از خط شعاعی مست زبان در صبح
از خط شعاعی مست زره پیر صبح
ناخن پیره آئینه را نتوان خراشیدن
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد
سیکند یک سینه صافی کار چاره آئینه را
دود در سینه محال است نماند در وضع
درد در سینه بخفاف نمایان باشد
کتاب شمع دائم شعله را ز خمیر پا باشد
از برق زیادی نرسد خرمن مد را
تغ تا در زنگ باشد برگ بیدی یک دست
روزش همه آفات شب میگذرد
گردل صاف است بی عقب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوری را
بهدمت جوگندی رسیدن لان باش
که هست خلق نگو مویاتی مردم
گرچه او تنهاست با تنها بود
گرچه او تنها بود تنها بود
اندرون خانه آئینه جای گرد نیست
بر روی آب جاری قطره باران نمیماند
جلای نقش زار از نقش مهر بیشتر است
شکر چون صاف شد پیر این بادام میگردد
کی شود مد عکس خود را منع بودی صاف
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را
که خاکستر چرخ خانه آئینه میگذرد
یا حتی که از سر عالم توان گذشت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

صفت

بحال حریف
۱۷ علم

حقیقه

زبان مومخم در دهر رسم آشنای را
صاف دل با همه کس مومش و مساز بود
صورت نه نسبت سینه آکونه از کسی
ر نه صافان را تسخیر میکنی بشیاریش
بی کلف بر سر بالینش آید آفتاب
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیشش
و اند چو صورت کمان ابر و را
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود صاف دل ز غم خویش

۴۸۴ نیت عیان و مین خون از او

که در هر گنگشامل میشود بجایه نملی را
در آئینه بروی سمه کس باز شود
آئینه هر چه دید فراموش میکند
خنده بر آئینه کرد و درش خند خود بود
هر که سازد همچو ششمین بن خبار آئینه را
آخردل از تیغ جفاگر در درش
پیوسته کشاده دار پیشانی خویش
نغم این آئینه چون آب هم می آید
آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصه نواب زمان اشعار نیت ادوات

و عناد و پند امین نبودن از شر فساد و شمنان *

هر چند تقافل کند امین مشو از خصم
توان بر وز دشمن تواضع جان را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن البهیست
بنود گل تواضع دشمن بجزر کنند
مرد بزم دشمن گر چه جان بخش است عالم را
چو سرکش بر سر افتادگی آید شومین
سنگین دل سمت هر کجا بنگر است
ز تعظیم و تواضعهای خصم این صواب است
عذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خشم گوهر اگر حریف ملامت گوید
چون شود دشمن ملامت اختیار از کف ده
انگس که خیال سخت جانی دارد

پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
قامت خم زباند ز ابل پیران را
پای بوس سبیل از پا افتاد دیوار را
پابوش قشبه افکند از پاهنال را
که میرد آتش اردو چشمه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دان را
که غم کردن صیاد آفتهاست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مور با هم مار میگردد
استخوانیست که در رقمه پنهان میگردد
که با در پرده باشد آب زیر گاه را
ز آئین نفاق شادمانی دارد

تسبیح

بیزاریت

دینت خانی

پوسته چو مفرغ عجب نبود گز
پر خضر باش چو شد خشم تو مانع پیشه
چشم و لسوزی نمی باید ز دشمن داشتن

در دل گرسه ز دو زبانی دارد
بیشتر که کند تیغ چو خسه باشد
آستین کی پاک سازد ای که از غبار شرم

بیت
در راه هر چه

افزون سازد نجیبه حصول بر ما اشعار صفت سخا و برب سخا

کینست تا پاک از غرضها در سخاوت سوز نیست
سخاوت با سخاوت پندگمان کن
که بر این اثر خود را غنی کند یکبار
ز دشمن خوشخوار آلوده با حسان ساز نیست
خط دولت در پریشان کردن سیم و دست
که با دوست که خود را بخیل میداند
چو دریا گردد و تمیذست هر گز
مشوز نهار در دولت ز حال دوستان غافل
گرم باهل گرم کن که از رعایت ابر
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
سپاس کم زنی خشک در جو انفرادی
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
ز مال خویش با حسان تمتعی بر مدار
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
بزرگانی که مانع میشوند از با طاعت را
دولت ز دستگیری مردم بجا بود
از بزرگان نوری صائب بخردن خشتها
آسایش دو گیتی تفسیر این در حقست
بنود همتری چو دست و عهد
یا ز آسمان که زیر دست تواند

در تلاش نام سیم در نشان مجذوبت
که با یک شهر احسان کرده باشی
دو باره لب نکشاید صدف ز ابر بهار
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
مدا حسان رشته شیرازه این فقرت
غزوات است که خود را از لیل میداند
گری که در راه سائل نشنید
که این خواب گران باد دولت بیدار باشد
محیط روی زمین را از زمین احسان کند
ز دوستان لباسی قبا در بیخ مدار
اگر شکر نفسانی نواد بیخ مدار
گری از سر آوازه گرم چنین
مشوز گنج بنامی چو اثر دانا نفع
از دم مهر اگر بلب سائل زده
چو لب آستان خویش میزنند دولت را
فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حال نل پرسیدن همسایگان شکست
بادوستان تعلق با دشمنان مدارا
روز و شبها شراب نوشیدن
هر زمان بی سبب خرد نوشیدن

بیت
بیت

مانند

یا ملون لباس پوشیدن
 در توانی زمن نیوشیدن
 در مراعات خلق کوشیدن
 تو همچو باد بهاری گره کشا باش
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت لختی
 بشنود گوش از برای خواب چشم انسانا
 هرگز کسی ندید در انکشت شانه بند
 تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
 هر گاه از د فائده نابر دارے
 انرا که ز خاک چون عصا بردارے
 نیکی همه وقت تا توانی میگو
 وانکه بنشین و کامرانی میکن
 در بر سر نفس خود امیری مردے
 گردست فناده بگیر می مردے
 همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
 که وجود عییش مگر خصم شکست
 یعنی که بره هر چه بر آید از دست
 ز پافقارگان را در جوانی دستگیری کن
 سر گرم خوش مواعلی چون تو بر باش
 آئینه خویش را جلا خواهد داد
 تشو که بن کاسه صدا خواهد داد
 ظلمت که موجب ضرر ما باشد
 بخل ست که سر پوشش هنر ما باشد
 غافل غافل نمیدانی چه در دنبال است
 آنچه میماند یاران آنچه ادای ما است

یا طعام لذیذ را خوردن
 من گویم که بهترے چه بود
 بکنار راز غم رمانیدن
 چو غنچه گریه فرو بستگیت کار جهان
 نباشد کار سازانرا کسب کار خو حاجت
 سستی بر راحت همسایگان کردن خوشست
 کار گره کشا نشود در زمانه نند
 مانند گل غمی گره کیسه باز کن
 از بهره خویش گرجا بردارے
 در راه سلوک دستگیر تو شود
 با خلق بخلق زندگانی میکن
 کار همه کس برابر از دست و زبان
 گردن نظر خویش حقیری مردے
 مردی نبود فناده را پای زدن
 در کشاد گره خلق کن کوتا سے
 این شاه سخا پیشه و صاحب دل دست
 دانی که چراداد بسائل خاتم
 به پیری گریه خواهی که محتاج عصا گردی
 بیستان ز خلق خام و بد پخته در عوض
 بر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود دستش گیر
 عدلت که بنیاد ظفر ما باشد
 جو دست که پرده دار هر عیب بود
 جالبی جابل گمان داری که دنیا مال است
 آنچه خوردی ز رزق موران بخری غفلت

عنی

فضل کلامی

عین کلامی

بسیار کلامی

نظمی

تاریخی

حدیقه

۴۸۷

صفت جو و سما

شرف از بوجو دست که امنت بسجو و
 قیمت فیکر و بید مساویست ز ابر
 گرم بر چند در عالم عسزیرست
 یکی پیش از توقع کام بود آن
 چو شایسته بود ز هر که رغبت در نظر دارد
 ز نیک و بد نظری مرحمت در بیخ سار
 قرض از گرم کم کن که وفا پیش گرفتن است
 روح احسان میکند صاحب گرم را منصف
 گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی
 سرایه مردمی کن کم
 چو خورشید قیامت از گریبان پر کن
 سودای گریبان همه سوخت که بنیان
 ز احسان میشود صاحب گرم دولت اوتون
 روزی خود بخورد هر که درین عالم است
 خوشبخت صفت چنان بنی در عالم
 ز سائل سئوالت آرایش بودا بود
 مسائل از تواضع پیش می آید گرم اول
 در ره همت نابود شد کم ز شمع
 امروز بخشش از پی فردا بهانه امیست
 بنجات پیشه را آواره تحسین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نمیباشد نشانی نمیرود و تنبی گریبان
 گریبان با تو گرم با احسان پیش می تند
 بر نفع همدان در آب و آتش میرود
 شاندمی آید بکار زلف در آشتنگ

و آنکه این هر دو فیدار و عیش بزوج
 نیک و بد در نظر اهل گرم بود حکمت
 کمال عزت او در دو چیز است
 دوم بر خویشتن منت نهادن
 ز پانها و گان را با دو دست از خاک بر آرد
 حیات بخش گل و خار همچو باران باش
 مانند قرص روزه ادا میش گرفتن است
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
 ز بدست آور و از کینه صد چاک انداز
 کز مردمیست نور مردم
 کف محتاج گردد سیاهان پیر کریان را
 گوهر عرض قطره ز دریا نستاند
 بلی هر چاه را آب از کشیدن پیش میگردد
 واسطه شو خوشا مفت گرم داشتن
 بیرون چو روی جهان سید پوش شود
 که دندان طبع زلف گرم را شانه میگردد
 بر این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوز و سدا با خویش
 دست گرم براه عدم پیش خانه ایست
 ازان دریا گرمی بخشند و چین جبین دارد
 عطسه میسازد سبک مغز گران که دیده را
 کافشانین میسازد آخر دست به پقان
 نباشد چشم ترسانان دریا بر بنیان را
 خوب اگر بینی قوت از غریزه است شمع
 آشتا با نرا در ایام پریشانی پرس

نزهت عالی
 بهان
 نفسیانی
 غمگینی
 حاجی جوان
 اینچنین
 علامت علی
 شیخ علی
 بطن اند
 در این سبک
 نامم
 شون
 واقف
 شنید
 ندان
 بیع الزمان
 ناصر علی
 نون
 سلم

دفع بلبای عداوت کریم لایزال اشعارت بخل و حرص سوال

بدرستی

پرسود و قرب کریمان خنسیس طبعان را
 همین بس است ز قهر خدا برای بختیسی
 چون مده زهر که بدرونه ذهن باز کند
 کمون سوال اگر چون صدف ترا زین بسد
 و طلب سگرگرم بودن بی نیازان لب است
 حرص را تشنگی افزون ز زرو مال شود
 حرص را نکند لغبت دو عالم سیر
 بیشتر اهل جهان مسک زدوت میشود
 تو کمر در دل از سامان خود آزار ما دارد
 بجز فریب صلاح از تو گران ز نهار
 ز خشک مغزی این منغان عجب دارم
 ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر است
 ازان ز دامن مقصود کوتاه افتاد دست
 می نواز د ساز عیش اندم که طامع یافت تو
 طامع که بملک حرص گردد و راستی
 فارون ته خاک رفت از طول امل
 ای بافته در زو که خمی دام پیوس
 خواهی که دولت کشاده گردد چه حساب
 مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
 ز شرم انگشت دارد در دهن طفل
 خرم عیش تلف شد بر کس گرفت
 آخ ز پیر خوری شکست چاک میشود
 لب سوال مخفی پیش مسکن کشای

که سوزن از زسیجا بود نظر تنگ است
 که فقر دارد دواز مژده فقر نوید است
 گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
 بگشاد لب و امان گهر بخشنند
 بدنا تر برب از تجاله عرض طلب است
 چشم نمینه کجا سیر ز تمثال بشود
 همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
 قطره اگر دید گوهر از چکیدن دور ماند
 نقد فلس بر اندام امی خار ما دارد
 که روزه و شستن سقله صرمان است
 که خون مرده خود را بنیشت بر بخشند
 علاقه تو بدستار بیشتر بر سر است
 که پیش خلق در از است دست حاجت ما
 باشد از پایی گس مضراب تار عنکبوت
 در سعی عجب نمی کند کوتا سبب
 تا بر دارم در زم ز پشت ما سبب
 مرغ نفست گشته گرفتار نفس
 در ترک هوا کوشش ز در حبس نفس
 نگرفته هست بجزیه ز سوزن قبا ی ما
 سر پستان گرفتار هم گدائی است
 داور بر باد چون در تیغ آتش گرفت
 آنچه چون انار کنی دل بدانه مند
 که تر رسم از دهننت لقمه زبان گیرند

بانی

۹۰ ندمت نخل و حرص سوال

شد صدف را آخر از آب گهر بیانه پر
 آنکسی بر خاست از دور حشوق
 چون مهره شطرنج مرد فانیخا نه
 چشمه زور شیدم محتاج آب شبنم است
 اگر خاست بدستی بنید هر رسته
 بر آن طمع ز نهار کشنا عقده لبها
 استخوان بیزه بود لقمه سگ استگه
 استخوان دندان نیگیه و دندان مار را
 که مفاطیس جزیری را بجو آهن نیگیه
 چهره گشتن تا نتریزه و خون مردمان نیگیه
 چون تو دندان طمع کنی سخن گوئی دست
 گنج از دست بخیلان خاک برسد میکند
 از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
 دام است همین موج محصل پای کس را
 ز نهار از سوال مرغان کریم را
 که همچو کبیه ز راز بر دیگر سے دارد
 دشنام میندهند بسا تل غنیمت است
 بیوه مهر بر لب خاموشش میزند
 ریشه را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
 آنکس برگ او تداغ انداخت
 شد سیر در سمره تا او از مردم را گرفت
 آبت است که از چاه لغزبان براید
 که مرز حریف گرفتن بر زبان افتاد است
 کمی دهد نورا که کشد فاش فاش ماه را
 جز حالت تپان بر نفسیه مران ندهند

حدیقه
 دانه بین احرص گشتن دست ابلان شبنم
 فسخ یا نسله لبان قفل ندید
 سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه
 در جهان نتوان نشان شیرینی یافتن
 فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
 بر کس و لکن بند نقاب عرض مطبها
 نفس بر می برد از سختی روزی لذت
 بره مندی نیست اهل حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع را بهمت عالی
 دنی را کار بی سرچ کسان سامان نمی یابد
 گر چه از افتادن دندان شود گفتار است
 هیچکس چون ز راسیه مردم مسک ساود
 بهمت درویش از نسیم شدن کمتر بود
 پابند بوس حاجت ز بخیر ندارد
 بر سوره رسیده زدن سنگ ابلیس است
 ز جمع مال ندانم نشناخه مسک چیست
 با خستی که لازم از باب دولت است
 حیران مسک که برای چه کبیه را
 مردم مسک بهره در از جمع سیم دور نشد
 سازد بخیل دشمن خود کابینات را
 چشم گرداری بین عیب طمع پوشیده
 کافی که بر اید ز خسیان نظر تنگ
 اینچنان دور از طمع گشتم که میسوزم شمع
 مسک ذوقی چه حاصل ساخت خود اگر گویم
 دنیا داران صلاهی احسان ندهند

شکر

شغلی از

نام

کار

دفعه

بیبی

حص

تربت

عین

نیا کودی

حقیقه

این عاقله سوختنی هم تنور
سجده آدم نکرد ابلیس از فرمان حق
تنگ چنان هم ز این بزم نماند
لال اگر لب نماند کفایت
کی از رخ زدم شود حسرت
دست و دل باید فراخ از جو و محتاج
بجون دل بدست آور دیگرس مال دنیا را
سزند چون حرف خواهش از لب گفتار
در کینه هر که ز رخسار
دستی که بر گلزار پا
ایم زاده چون منم در دوازده
بر کس بی زرق گرچه اندر تک پوست
با سگ نشود هکای همسر هرگز
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
لوح دلی که آینه از عالم است
باتی چنان چه سازد نعمت رودی زمین
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند
هم از کودکی مزا جیهای حرص است
ز چین جنبه فردایگان دنیا را
گشختن پنجه بی رنگ و بورا میکشند

۹۱ ترغیب تلاش معاش خود صلیحانه

تا گرم نگرند بکس نمانند
میکنند آدم سجود ابلیس را
موری آرد ز چشم دام بیرون داند را
ز حرص شهر شهر این قد و نمی گردید
کسی از نخوردن کجا سینه گردد
تنگ چشمی میکند سرگشته هر خیال را
اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد ز راز پیش
زیر سیل شکست گنگ بر خسار یا
پنهان کیسه طناب در گلو شد
پدن آتین خالیت یکا تا بگردن
که مستراح چه پر گشت گنده تر گردد
از قلع تا حرص فرستاید و دست
هر چند هوای استخوان در سر اوست
نیست از باد خطر تحت سلیمانی را
هیفت سمت این که تخته مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
دلوگران سبک بتر چاه میروند
که در صد سالگی دندان بر آید
کشیده اند طناب قویرق بنام فقیر
ان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

حقیقت

سید
مرا از غفلت
نکته
لا اعلم

امر مستفا و ماولی

معاش و تحریب خدمت صلیحان و امر و احکام

بیتاوتانی ای سپه خدمت گزین آتش و اسپ مرادت زیر زمین

زیر الدین بختیار

حدیقه ۵

۴۹۲

در بیان منت کشیدن کسی که مخطا آید

خدمت او گزیند گردان گشت
 باشد از آفات و نیاید در امان
 ایزدش باد دولت و محبت کند
 روز محشر حق حساب و بی عتاب
 ایاز ازین خدمت عاقبت محمود میگردد
 کرد حاجت و امن صحوای امکان گرفت
 آید و سهرشت دستاری باید کشید
 ز بند شکر بار میتوانی ستانند
 دست پر آید صد فریاد بر گم بوی
 نیز مد تار جبینی صندلی نامش طلست
 هر که خود را دید او محسوم شد

بنده چون خدمت مروان کند
 به خدمت هر که بر بند و میان
 هر که پیش صالحان خدمت کنند
 خادمان راهست در جنت آباد
 بخدمت بنده از آزاد مروان نزد میگزود
 بی نیاز میای حق روزی که دامن فشانند
 مرد دنیا را از اسباب تعلق پاره نیست
 چون اگر گردننگی بر بندی سخت
 آنرا که زور بازو و کسب هنر
 قرب سده دوران برای خاکساران گنایست
 هر که خدمت کرد او محسوم شد

بزرگ صاحب
 عالی علی
 عنایت نامتوس
 لا اعلم

حصول امانت و باز هر روز و اشعار در بیان آید منت

کسی از اینجانی مان کشیدن و مخطا آید

ازین بیچاره می باید شنیدن
 و زانجا سنگ صد من آوریدن
 ز پلک دیده آتش پاره چیدن
 ز ناخن راه در غار آبر پدن
 ز مشرق جانب مغرب دوریدن
 ز بار منت و و مان کشیدن
 ابر خوی بنان خشک چون آینه باش
 داغ از اسن خورشید است دائم راه را
 یعنی میریز بر لب جو ابروی خویشش
 که چون شخص سیر نیم ولی برای خویش

هنرمندان عالم را یکے میند
 کبوه قاف رفتن پا بر هند
 با تشدان نسرو رفتن نگو فسار
 برندان رخنه در فولا و کردن
 بفرق سر نمادون صد شتر بار
 بسی بر جامی آسان تر نماید
 از تم احسان کس دست طلب را برکن
 کاشه نمود بر کن ز نثار از خلیان کسی
 بر کن ز آب دیده گریان سبزه خویش
 همی روزی بر نی دار و در از جای خویش

لا حاجی
 سینه سینه

حقیقه ۵

ز رو سیم تر یاقوت ابرغ مندی + +
 کسی را که او پیش آورده است
 از و بس شبه اتو لاشده است
 نیاید بسمی سیجا دو + +
 عرض مصلحت نرمی گفته انشا میکند
 حسن و عشقی نیست جز انبانی او بار طوبور
 سعادت نسیمه سازد در نظر که در کور و شای
 چنان پرست دل شکر از نسیمه ست
 میزد در گنج من از پیام و سخاوه
 از غم افلاس و قاتم به پیوستی گذشت
 آمد بر من چو کربفم ز نرید اشت
 از حلقه گوشش او مرا شد معلوم
 قیمتت است افزون محبت نمیدستان
 هزاران موی پهل مع خوبند
 لبان شیشه منگ که بگذارد بر طاش
 زود باز و مرد او همه مشت ز رست
 سعی مغلس که بجای میرسد
 بلاست دست نمی دیدن هو اخواهان
 طلب بحر است بر آشوب کا در هر طوط بنی
 میبم این است که دستم زور و تحمل است
 چنان در چشمها برفتم از تنگ میست
 بر سر ما بسکه بی برگی جو م آورده است
 کی بگویش ن رسد بانگ سلام و سخاوه
 گرهید ما غم زنی در شمار آید ز رست
 کی سبک میگشتم از باغوش ز میریدم

بیت از باب زینت افلاک

و گرفتار ز رخ ز زمره پند +
 عیوبش همه در پس پرده است
 از و بس تقاضا در آمده است
 صداع بهوس بی طلاست طلا
 حرف ناموزون مارا کرد موزون اصباح
 لیلی این نرم استغناست بمنجون حجاب
 بود از دو دشمن دیده روشن این دولت
 که من ز صحبت دل دل ز صحبت تنگ
 سنگینای دلم که در اسلام و سخاوه
 چون چراغ مغلسان عمرم بناموشی گذشت
 چون دید که ز رفعا شتم ره بگذشت
 کاشاک ز رست گوشش میباید داشت
 مرا که صندل در و کسرت ساهه برسد
 چو گل نادر گفت مشت زری هست
 بود بی آبر و مغلس اگر بالانشین بشد
 دست عالی در حقیقت استینی پیش نیست
 آدی بی برگ تیب بی پرست
 عجب که بحر نمی گردد از حجاب خجیل
 که درت موج و غمتهای گلزارنگ طوفان
 در نه از تخمه در دم سر موتی کم نیست
 که میسازد گلین پهلوتی از کندن نامم
 در که ماندنی و اوقف فنان اریام
 میرود و پشوش از سرم گویی چو نام ز سخاوه
 و ریشی را کسی امر وزیرسد گوهرست
 کوهی بودم اگر زور دگر میداشتم

مجلس
 زینت افلاک
 عیوبش همه در پس پرده است
 تقاضای از
 موی پهل
 فی
 فدی بر آس
 زینت افلاک
 زینت افلاک
 زینت افلاک
 زینت افلاک
 زینت افلاک
 زینت افلاک
 زینت افلاک

نور کون
لا اعم

حقیقه ۵

کی اعتبار دارد هر کس که زرد ندارد
خانه آرزو و حساب شود
کسی بسا و اسپر شگفتی افلاکس
قروض از مرتبه مرومی انداخت مرا
گویند بادی هنر سے با
اینها همه در زمان سابق بود
خواهی که دل و لبه تو گرم شود
زاری کن و زور کن زرد بفرست
شاد کامی کی شود بی زردی در جهان
ای زرد تو خدانه و لیکن همه را
آز شب صبر کن آید ز شرم کاشن
در جهان از ظاهر که آیت انسان نیستی

۲. صفت فقر بیان بی نیازیت و دنیا داری

بر سر بیستون زرد گمبای کاغذی را
مرد هم حسرت کمن دارد
که آدمی بسره دار بر زندا در سے
بسکه این او گران بود بسکه سزای
یا اصل نجات از پدیده با
بالفصل درین زمانه زردی
وز پر در بر دن آید و بی شرم شود
زرد بر سر فولاد منم نرم شود
غلق را خنداند از رنگ طلائی معجز
ستاره عیوب قاضی احوال جان
خوبش را در مغلسی بنما بایل و زنگار
مصعب از غوغا نشاند نیست چندان

شهر ساکنان کلسک فیما شامی کج فقر بی نیازیت و دنیا داری

گر اینهای غفلت لازم افتادست و لک
نگره و مانع پرو از جانها نار و پودن
هر چه بخشد عالم ناسازی گیرد ز تو
بیگانه و دولت و تادول آگاه را
بیشتر از باب دنیا ز بنعم میدهند
دیدتنگ کند فقر بدنیای خیس
ضمیده و خج کن نفس خود که بسته است
غمای طبع بود کبریاک روحانی
نیست مغلس از قرب اغنیای بیچ و تا
رفتن از عالم پر شوریه از آمدن
چند پرسی مردم دنیا که این بهترند

که در جوش بهاران غم آب سنگین میشود پیدا
نمبند در رشته مرهم بر دو بال سچارا
غیر عیوبت بر چه گیری با زنی گیرد ز تو
در رنگ جان شمع را آتش زنج زرگ
آب این جام صلاان یکسر در بر میبرد
خس و خاشاک شمر در ارگ گردن باشد
در رشته نفس کسره آید از عسر
چو مال نیست میرسد بدل تو فکر باش
رشته از گوهر ندارد بهر چه لاغر شدن
غنی و لنگ بلیغ آید و خندان بر خاک
بجمله با هم برابر همه چه دندان خزان

صدقہ حق

برگزید حاجت خود را بدو عرض نمود
تو نگردد اعم از سالمانی خود آزار ما دارد
جز ترا شش جگر چه خونین **صحاب**
بنواضع ننگند اهل دول فامست خشم
نسبت دنیا بزندان بس چمن کز میدان
سین کندن پر عبث از غم پراغی عز و جاه
دلکو ب نیست حادثه دنیا پرست را
دنیا بایل خورشید تر حسم نه کند
زیریند و زک چون خانه پر از شمشیر بود
چون صبح زنگ گانی در کشند لادن دست
نی درین بستان سحر آتد برگ دارد و بیست
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجسم
و جد بال شایب از جان زخم و اگر دست
جو شش نیابی زدن در شش و جد سماع
محل جان از سندان سیرا سے می برد
دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد
بیتا از کرد صاحب **صحاب** وی عالم را بخورد
زک شہو تماست حر و خانه برداری تصور
از سینه های روشن در مغربی توان برد
دولت دنیا گواریست بر کشند لادن
اہل دل را با زنی دوران نمی آید بکار
اگر چه بست بظاہر خواب در دست
تمام موجود دریا اگر شود شمشیر
حصار ز بروز بگستن دست ویرانی
نقاب وار کند آفتاب را **صحاب**

سپاسگزاران شایسته است

دست در نیوزہ ما بردار استغنا زد
بقدر فلس زیر پوست مایہ خار با دارد
دیگر از نام چه در دست عقیق بینی ست
نیست در آب گمر قاعدہ پل بسن
ہر کہ شد آرا و میل باز کردیدین نوشت
چون نگین شہر کہ نام ادا بود در نویس
مایہ زیر من طلسم فرغور و شست را
آتش امان نیند بہ آتش پرست را
آفرمان دقت جلالی وطن ز نورست
امادی کہ باعث احیای عالمی است
برگ را از خود بیفشان گرنوا بیایدست
بآفتاب رسد شب نیم از نظارت گل
پای کوبی ز زندگی را در تپا کردن است
شہرہ جان از در تن مصفا کردن است
با دبان گشتی دل دست بالا کرد در است
بند از دخیل در وحدت آئینہ صدر تما
بر کہ چون آئینہ سازہ پاک لوح سینہ را
در پشت اہل دل حر و تصور دیگر است
در بند پوست باشد علی کہ در کتاب است
تاج زرتا هست بر سہ شمع را اگر بان بود
پیش را ہمواری سومان نے آید بکار
ز کج وصل بود کامیاب در دست
نیخور و خشم سہ چون جاب دست
ز سبیل فتنہ نگردد خراب در دست
اگر بر افکند از رخ نقاب در دست

*

حدیث

توان نقیض و قال زار باب حال شد
خواند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندارد در بگردون روح ناباشد نفس
دینا بزرگ باشد در دید غم سلا بین
بر روی زمین بچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود در غم است آباد بدن
شکوه بحر زاسواج آتشکاره شود
کاروان عمر دار بک در رفتن نشناس
میوم مشد در پیش بنفسم که یک نفس
عربی بر بلا دهر چون مهره شطرنج
این جهان گذران عجبی فرغت نبود
غافل از کس ما و دنیا نزار دهر
عزت سزاه و گدازیر زمین یک نیست
گر به بی آب رفتن آرزو داری غمی
کی توان شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
گفت دریا نشود چینه و غم ماس
مغس نبرد بهر ز بهلوس تو نگر
گل آینه پیش منم مردان جز دغ مجرب
غمی از دولت دنیا نگر و عیب کس
سالک ز سببی مدد بهر سجاس
از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خالی جان اگر
بساخت ز سر ز نشانی تعقیق زینار زمین

ک

تعمیر

صفت بیان بی ثباتی تا بوی دنیا را بیان

منه نمیشد و کسی از گفت گس گنج
جز نغمه نیست این بخت با اگر نباشد
رسائی نیست در پر و از مرغ شسته بر پار
اندک چشم اجول بسیار میسنا یز
گنجی بود آدام که در زیر زمین ست
تا که و خشک نگر دیدی تا بی نیافت
شع را روشن نیس از ندماد خاکست
یکی نزار شود دل چو پارچه پارچه شود
بچو ریگ شسته ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عفت آن مسر
برای خانه تا کی جنگ با همسایه کارون
خواب در خانه زین کس نتواند کردن
بر که انزویست در سینه شمشیرش بکلاه
سیند خاک برای هر کس جا خاست
زیر پای اهل دل افتاد چون بجاد و بس
تشنه ز اهل نگر و در گز از آب و بن
پاک مغس کند گمیه بر او باب کرم
کی تیر بر خویش دهد ز غم لکان را
نسازد آب دریا سبز هر گز غارهای ا
که ز نر تو اندازد زوی حکم بر کن سلبی را
بی زور کمان ره نبرد و سینه بجاست
چون از تو دوسر نفس اندر کشا کش ست
گرفتم اینکه غواهی بود از قارون تو انگر
ز فیض خم بود جرف فدا طون با تر دیگر
که باشد سوزانی شتر رگ بچو ریگ سینه را

صفت

چون تو چشم من باطن زلفت ظاهر چکار آید
 نباشد کور در اندک گنجی با دغصا هست
 به چو بی کی ز نقش زنگانی دل کند مضم
 رفعت این دیوار را یک قدم آید شرف نیست
 نبود ز نقش باطل اندیش پاک بین را
 نیست عیبش آمد و رفت نفس
 میشود کثرت بیگانه بی بدل بسد از فنا
 غنچه چسبانی که از زانوی خود با لگن سینه
 سالها در خرقه پیشینه خون خود خورند
 سنگ اسازند لعل از روی آن چون آفتاب
 بر چراغ مرده از نور تعیسین عیبی شوند
 میشود در یکدم از او ناد چون کوه گران
 گرچه در انداخته بسیار بخش زانوسه خود
 از شناسائی حق لاف زدن نماند نیست
 در ویش را ز خرقه صد پاره عاری نیست
 خوش باش که عالم گذران خواهد بود
 این کاسه سر با که توییست امروز
 دوش با عقل در سخن بودم
 گفتم ای مایه همه دانش
 چیست این زنگ کاسه نه دنیا
 گفتم از وی چه حاصل است بگو
 گفتم این نفس که شود در ام
 گفتم اهل ستم چه طائفه اند
 گفتم این بخت اهل دنیا چیست
 گفتم اهل زمانه در چه فن

صفت

چرا تصویر یوسف بکشی دیوار زمان را
 بود زبان دلیل حق شناسی بی بصیرت
 که دارد قاتم قدش نکلین بخت جانها
 زود بگذرا ز من خالی که سبزه نیست
 آینه راست خواند عکس خطا نکلین را
 از دوسه این کشته بخت کسی است
 میشود جز در بدن چون غم یک دست از گلو
 از شکست تن کند شوق را بر زمین کنند
 تا دل خود را چو آهوی خفاش کند
 خانمار از نگار از پهره زین کند
 در دماغی کند در اماں در دوی طبع
 کاه بگی را اگر در یاد لان نکلین کنند
 چون سبزه در پای خم از دست خود با لگن
 قسمت نقش زلفاش همین چرا نیست
 محضر بقدر مهر بود صاحب اعشای
 روح از بی تن نغمه زانوی
 نیرقدم کوه کوه کوه کوه کوه
 کشف سلسله بر دست چند
 دارم سخن بتوسه ای چند
 گفت خوابی است یا خیال چند
 گفت در کس بود با چه چند
 گفت چون یافت گوشه ای چند
 گفت گرگ و مگ و شغال چند
 گفت یهود و قیل و قاس چند
 گفت در بند جمع ماس چند

*

حقیقت

گفتش صیبت که خدا کی گفت
گفتم اورا مثال دنیا چیست
گفتش صیبت گفتاے خیام
ازین جور دور روان پاک من و تو
داگاه برای خشت گوردگران
عوض عریضت جهان از بصوت کز
که باد من گریه بر مراد و
پیوند عریضت بپوشش در
در طریقت هر پیش سالک آید تراست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
روضه خلد برین خوب در پیشان است
قصر فردوس که رضوانش در بار
انچه ز رشیدان بر تو آن قلب سیاه
صوفی بسواج دست زان آشناند
عاقب داند که دایه گوار بطفل
مرا نکند بباریک تر ز مو اینجا است
تو بندگی بگو نمایان بشه طمرد کن
بپوشش باش که هنگام باد استغناء
پاک بین از نظر است بقتضی و رسید
مرگ تلخ و زندگی همسب در دست
دنیا خیال خواب است وین خواب زودمانا
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دین و دینار نیست
دل آگاه سے باید و گرنه
صورت دنیا است عریان گریه غریبانه

حافظ

صفت خروان بی شایسته دنیا داران

بفته عیش و نفسی است چند
گفت ز بس لکیده عالی چند
گفت پذیرت حسب حاله چند
خشی و دمنند بر مغاک من و تو
در کالبدی نشند خاک من و تو
هر که بپوست بر درم خوش کابین
که این سخن نیشل باد با سیمان گفت
غموار خوش باش غم روزگار صیبت
بر مراد مستقیم ای دل کس آگاه نیست
سخن شناس نه لب انظار این است
مایه محض خدمت در دیشان است
منظری از زمین زبست در دیشان است
کیبایست که در صحبت در دیشان است
تا آتش دل بحد بنشانند
از بهر سکون طفل سے جنبانند
نه هر که سر بر آتش قلندر سے دانند
که خواج خود در و کش بند پروردانند
هزار خس من طاعت بر نیم جو نخرند
احول از چشم دوین در طبع خام فساد
بشت در وقت کار عالم بجهک در خواب است
آسایشی ندارد بهتر از چشم بستن
بقاش احتیاجی نیست دیوانگستان را
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
که ایک خطبه بی نام خدا نیست
پیچ عیب اغنیای پوشیده از دنیا نماند

ز دل کجاست دنیا قسم برون نهد
 کس نماند تلک اندر شفق بلال
 لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش
 گنج اندر دل کتاب علم یک
 سپه کاری خاک سنگ دانه خوش
 عیش دنیا را بقای نیست زیدی نچه را
 از بهر جمع ز جو شود آرزو مرا
 در باطل نظر از نیت ظاهر پریشانی
 آینه طبلمان نشان ز پریشان است
 مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من
 ای مسلمانان صد از صحبت ارباب جا
 اختیار انبوه بسته از عهد و راز
 بی برگی منعم بود از کثرت سامان
 ز حال خاکساران نعمان ز نیت لکها
 آرزو که نصیب از خود وادراک است
 هر چند که زنده پاک مرده است پدید
 بود ز موجب تصدیع جوان ملتی را
 بود او دیکه بیکه ز سر در اهل طریقت را
 ازین نو دولتان چشم گرم ترس که میداد
 شعله در چشم سمندر جلودار میگفت
 باینکه روی بدنیای بی وفا کرد دست
 برگزیند رفیض ز خود صاحب دولت
 این سخن بد با بگویش قطر گفت
 تا آنکه تلاش جمیع اسباب کنی
 کامل شوی آن زمان که مانند بلال

صفت نفوس میان بی شایسته نیست نیاید این
 ۱۵۰ صفای دوستی با نصیب دشمن است
 یعنی نمند عمر تو نفسش در آتش است
 نعل که در دوزخ کم چون از گوسفند گذشت
 علم دل هرگز گنج بد در کتاب
 نگین راز و سیاهی گرد و از نام نشانی
 یک تبسم که عمری در پریشانی گذشت
 افتد بسیار کبر کسین در گلو مرا
 که از دخت چشم از سفیدی رو بوی بر آن
 با طلا صاحب طلا صدق خدا باطل است
 سردار اقصی مانند عیسی مختصر باید
 جز شکست که بده دل نماند از سماج فیکل
 زودتر بگذرد آن رشت که گوهر دار است
 لب تشنگی بجز لبساری آب است
 دل دریا کی از لب خشکی ساحل خرد
 در عصر که جماد خود چالاک است
 این نفس پدید چون بسیر و پاک است
 ز جیب بسیر و پاک بسیر و پاک است
 عصا بر چشم ز چشم ز چشم ز چشم
 بدان مانند کعبه در سینه است ای بابی
 دولت دنیا چشم مردم دنیا خوش نیست
 شود ز در و بهر مرتبه بلال دو تا
 برخوش نینداخت هماسایه خود
 هر که از نامی شود ماسه شود
 برسد جاه تا سکه خواب کنی
 پهلو تنی از بس سنجاب کنی

عجای تو در خفاست
 کجای تو در خفاست
 حکیم صادق
 طالب است
 صحت است
 کس است
 ملا ناطق
 علی کسوزان
 فلسف در
 با
 در این جهان
 خادم

صدقیه

ایل دنیا از دنیا همیشه باشد خطره
ایل دنیا بود از روی غفلت هر
غم مرگ و الم زسبت کنه
تا کی طلب روزی هر روز کنه
در چشمه حیوان اگر آید اجلت
مجد درستی عهد از جهان سست نه
آخر مال کار رتی تیزل سست
دل مفتون دنیا پرگز آسایش نید
و حقیقت مرد دنیا دار کوری نیست
پایه آنجا که بر نفسا نه حاسته
از نشاط این را غلظت پستان غافل اند
منع چون کامل شد و از پوست گردوبی نیاند
روشنه لان جاب صفت دید بسته
هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
کسی که از باب صفایر گز نیاید باشد
تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت
روز دنیا ای دون مصلح پستیها بد
مجز از سایه با ایها بر سعادت را
منعم از نوح و ردن در گردن کلین
ز آسایش دل پیسته با حق کام میگردد
دولت ندید نجات ز آتش چون نهر
خود را بشکن که بت شکن این است
در گوشه خاطر عزیزان جا کن
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من تو

خدا
حق تعالی
طالع
بسته

مزار او
شاه آهیل

گراس

کوز
پایان

غیر
کلیه
مغز

نزد
صفت

شیخ

صفت قهرمان بنیامین و نوبت دنیا اولی

زن چو باغیر آتشا شد روشن هر شود
گر نباش خواب در نخل نوار دست
سبب گریه اطفالی این است
اسباب طرب ز لعل فیسره و زه کنه
عملت ندید که آب در کوزه کنه
که این عجزه هر کس هزار داد است
جز کاسن بطلع ماه شام نیست
چو نخل هر کجا زردار شد بخواب میگردد
مال بجایش مایه عجب مغز درستی
خانه اهل دول جایی ضروری نیست
بسته دایم در میان پوست خندان شود
از دو عالم خاطر ازاده مردان فارغ است
روزن چه احتیاج اگر خانه تاریست
بهمچو گشت شهادت برکت زیبا تر است
که موج آب گوهر را صدایر گز نیاید باشد
پر رنگ و در بطوفان کاسه چشم جاب
گشت قارون هر کرا بردشت از جا آما
که سنگین میکند این باشن خواب غفلت
آب در گوش صدق رفته از ان سنگین است
بدرد یا قطره چون و اول شود آرام میگردد
سخانه به از قصه بود در گرما
بگذر ز خودی ز قید رستن این است
در نزهت ما گوش نشستن این است
ایچرخ معانه تو خوانی و نه من
گر پرده بر فستد تو ما نه فون من

میں کثرت صورت کہ کم کے معنی
 چشم دل خود بنا رہے مشوق اور خوش
 جبرائیل تنگدہ و شمع خانقاہ کے مست
 پر تو عمر چیرا غمی مست کہ در بزم وجود
 نہ لک بیسیرت راکار ہا مقصود نیست
 دین انکو دور وید شد کہ باندہ مسلم
 بسباب فانی تو نگر مباحثش
 منگج در سیرت از مہر زر
 ہر کہ خود نظر کند آن نہ نظر افقی بود
 او در دل من مست و دل من بہت است
 کار چون با وحدت افقہ گفتگو در کار است
 ز خود شو بخبرگر وصل جانان آمد و وار
 گر اہی میدہر عالم وحدت ذات چون ا
 چو جان ز تن جبرائیل سوی جانان فرست
 برد از خویش و در گزار مقصد کارانی کن
 پاکسانی نیست کردن پاک تن ظاہر است
 اہل فنا زوق رعونت گذشتہ اند
 تسکین دل صحبت رکوشند لالہ طلب
 پاک ساز از غر دل ز خود و چینی جان
 ہست بر ذرات یکسان پر تو خورشید فیض
 در حسن بیخ خوبان پیدا ہوا دیدم
 بان ای دل دیوانہ بجز از من چنانہ
 دیدم ہمہ پیش و پس چہ بار نہ دیدم
 در میکدہ ساقی شومی در کش بانی شو
 نہ ہم در صد نظر از خصمی جویشا و خوش

حضرت فقیر میان بانی شاد و مدت دنیا اول بنا

بین کہ غالب چہ زمین بزار گشت
 عین در یاد گشت چون میدار شد چشم
 اگر پر دیدہ دو آمد و سہ نگاہ گشت
 بسیمی شروہ پر ہم ز دنی خاموش گشت
 ناقہ را ہی میشو و منزل نمیداند کہ گشت
 مصحف بزبان داری و ز نامہ بدول
 خوش با خواستگے خواہد زرباش
 کہ از اثر و با نفس گرد و دستہ
 بلکہ بہ نزد اہل دین آن نظر افقی بود
 چون آئینہ بہت مراد من در آئینہ
 چون سبق بکفر باشد حاجت نکر است
 بود از خود بریدن اندرین رہہ قطع نہ امان
 کہ خاصیت یکی باشد بچندین چہ چون
 چو قطرہ رفت سوی بحر عین در باشد
 ز خود رفتن بسا لک میکند نزدیک نہ امان
 از دو عالم دست شستن این طریق پایا
 ہر گز لب بر چشم چاہ آشنائند
 آئینہ بقیہ داری کی سیما ب می پرد
 کہ سبکو دمی توانی نیمزد در درو آب
 لیک باید جوہر قابل کہ گرد و لعل تاب
 ز چشم نکور دیوان زیبا ہمہ او دیدم
 کا نذر خشم و چمانہ پیدا ہمہ او دیدم
 من بودم و بود او بس خود را بہرہ دیدم
 جو یا ساقی شو کور ہمہ او دیدم
 دشمن خانگی شاہ بود فرزندش

ز نانی بادی
 جبرائیل
 سیرت نامہ
 حضرت
 جبرائیل
 جلال اسیر
 دوحی
 غم الدین لانی
 سبغند

از کمال غم و اندوه
بهر نیت سستی
لا اله الا الله

صدقہ ۵

ماہ نور بہر روشن کند این مضمون
تکبیر گری شاہان نہ کنی
غافل مشو ز گل کہ فرد روز رنگان غام
ہستار باش خواہ کہ از مرگ چاروت
در زندگی بکوش کہ فرصت ہمیں دست
پوشیدہ بہت عیب تو نگذر ز مال خویش
بر کہ دل بر رنگ بوجی باغ چون شبنم نیست
متاع شہرت این تو مغانے از معنی
نبات نیست درین بوستان نشاط مرا
مہر از جہان کہ غذائے لطیف او
آن شاہ کہ خویش را ہلاک می گفت
بر کنگرہ سہرا ای او فاختہ
ہر کہ ایام پیش آورد و زوش پیش
این عمر کہ میناب پیسینے اورا
دنیا خواستے و زندگانی در دست
دنیا ہیجست و کار دنیا ہیجست
ہر چند کہ ہست نعمت از دولت بخش
بسیاری جاہ و مال در دست اوست
ز ریشہ نفیس پارہ پارہ معلومست
منصور دار گویہ ز بدت پاسے دار
چنان ز نقش تعلق رسیدہ ام کہ بسہو
از فرار اہل حق جز دولت حقعی نخواہ
زرد و حرف اندہ ہر دوسنے پیوند
سدرہ عالم بالاست معشوق معانی
ساوہ لوحانے کہ دل بر زندگانی

صفہ ۵۱۸

کہ ز دوست بی دولت روز افزون
قرب بروست چو بنے گردود
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند
غافل مشو کہ عمر عزیزت دو بار نیست
زیرا کہ روز نگر بکس آشکار نیست
چون کو زہنگستہ کہ باشد میان آب
تکبیر این ہر خورشید تابان سے شود
بجز لبکس قلکاز نیست چون تصویر
چو گل دور وزہ بود عمر نبی لامرا
خون است در لبکس اگر شیر ماد است
در کبر و منی سخن با بر و سے گفت
امر و ز نشستہ بود و کو کو سے گفت
عمر باشد کہ حجاب این نکتہ بر باروشن
نقشی ست کہ بر آب پیسینی اورا
خواہست کہ در خواب پیسینی اورا
ای ہیج ز بہر ہیج ہیج ہیج ہیج
باریست کہ ان چو شد بروان از دست
انہوی میوہ لبکنند شام در دست
کہ دن ہیستہ ناپا میدار نتوان ہیست
مردانہ پاسے وار جہان پایہ آر ہیست
بسجود ایہ نیمسم یا کہ بویا دار و
زینہار از ترک دنیا کر دوگان دنیا نخواہ
زین بر اگندہ چنہ لاسنے چنہ
دامن این سہر و پا در گل سے باید گرفت
بر سہر یک روان بنیاد او شبنم نہند

حدائقه

دره جوان خانمان سرشته نازش از کف
 در ص بر گنزان دریده بتوان دست
 سر و از نظر و باس عاریت گمراه است
 فاشش مرتبه همت باز کشته کن
 با دو یک ساغر اندیشه پشت روی کوی
 عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
 جلوه برق است نور آفتاب زنده گ
 از خود بگریز در خود آویز
 باز ندگی و خوسه خویش من ساز
 به شد ارگ زین جهان دون مجرای رفت
 ناگه ز طباحت پیغمبر حسبل
 بسکه وضع اهل دنیا سر به ناموست
 نیست آرام در آن دل که بوس بسپاز
 کم کرد و جاده نظمت ز راه احتکاف
 زاهدی شد بخواب در فکر س
 گفت زاهد که نوز بنیت و سر
 گفت دنیا که با تو گویم راست
 آنکه نامر بود و خواست مرا
 هست صاحب اختیار اهل دولت جهان
 حجاب دار ز بهر نظر آره آمده ایم
 گرم که سیرت ز بزر در شیم ست
 این بستر قائم در سمور و سخاف
 دریا بزر و آتش مامع میسند
 بر غنچه خسته مکتوب سبب سیرت
 چون حساب از قید خود و آید شود

صفت معروران ملی شانی حیا و دنیا
 که در شیر آزه مسازی کتاب نکانه را
 که برگ عیش بسیرشته فنا پید است
 جاسه از پیکر بر وید مردم آزاده را
 شکست پیش رسد تیر روی ز کفش را
 چون گل رعنا خان و نوبهار ز نرسنگ
 از که دیگر در جهان چشم وفاد هر کس
 گردش چشم است دوران حیات بیگی
 تا در حرم زمان غموسه محتره
 کین را بر سر برند و آنرا غصه
 چون آمده برین که چون غواهی رفت
 زین دانه چون سر حد ابرو جلای رفت
 عین سینا فی ازین مردم نظر تو نیست
 گل شود و غنچه در آن باغ که خنس است
 کثرت نقش قدم نهان سازد راه
 وید دنیا بصورت بکرس
 بگر چو نه بکشته شد شوهر
 که مرا هر که مرد بود و نخواست
 این بکارت از این بجاست مرا
 چون تر از از حساب مال مردم سرگ
 که سز نیم دماش کنیم و باز رویم
 سنگش داند هر آنکه اورا چشم است
 در دیده بور یا نشینان شیم ست
 ما چون حباب برسد دریا نشسته ام
 بر پانگ عین سبب آواز شناس است
 راست میگویی که در بانی شود

حقیقت

هر چند از دیم در بسکن همه در هست
 در با گشتم جناب دیدم خود را
 در خواب گشتم کمال غفلت دیدم
 ای زده کی قصد ره گردون کن
 ای دانه که خوش میوانه گرد
 با من از دی منت نمیدانستم
 در قسم چون از میان تو گشتی پیدا
 گر با بگذشت و این دل ز ابرهسان
 انقصه بزار گرم رسد و عالم
 در طریقت کعبه و بیجا نه را از نظر گشت
 پیوست بند و با سلمان کوزه یک کوزه
 نشان جان پستی جو آفشان اندر نشانی
 بر از پرده صورت قدم در راه حسنی
 دل مغر حقیقت سمت این پوست بسین
 بر هر که آن نشان هسته دار و
 این کار زنده و عقل در پیوست
 چون تیر کسنگان نیاید زو کار
 بانا کس کس اگر چه حق را بنهانت
 از مایه بچ کیه غلغله باشد
 از سایه دیو با ده خوردن ناچند
 سخن اقرب بگویش من میگویم
 عالم صفت درخت و ان ای موصوف
 گل صورت و بر سنی ولذت عرفان
 بگو سپردت نشسته و یک سوزن
 جسی نتوانست به سراج رسیده

صفت پیمان بی ثباتی حیا نیست ز اهل دنیا

اندر نیک که ترا نشید از طبع است
 صحر گشتم سحاب دیدم خود را
 بیدار شدیم بخواب دیدم خود را
 در قطره که بی سیل لب همچون کن
 در خاک چه مانده سدی بیرون تن
 با من بود منت نمیدانستم
 تا من بود منت نمیدانستم
 سر با بگذشت و این دل ز ابرهسان
 بر با بگذشت و این دل ز ابرهسان
 گر چه بنسندل دو بود مقصود در غزنی گشت
 گر چه کوزه در شمار آید ولیکن گل گشت
 مکان دل طلب کن تا مکان ماند در مکان
 که در بر غزنی سدی ای کسر از زمان پیش
 در کسوت روح صورت دوست به بین
 یا سایه نوراوست یا اوست به بین
 جز در و طبیب را عیان گیری نیست
 در ناله بگناه تا نیرست نیست
 عرفان و حجب با غلغله کماست
 هر چند جناب آشنائی در نیست
 غیر از یک ذات ذکر کردن چنانست
 هر چه در باست رخ گردون چنانست
 حسب لفظه الله بنحو
 عارف هر از و بخورد و در دو سحر است
 این هر دو بیک سوزند و بیک سوزن
 نادانست ز اسباب جهان بیک سوزن

نامت گودی ره هبست نذ بند
 چون شمع مزار سوختننا نذ بند
 در دل بوس لباس دنیا گره است
 از تیغ زبان کس نخور دم ز من
 در پیش ترا بی فضل و ارسته ترست
 آخر به نرازد و گهی کن که در و
 صفا از دل بر بط علم ظاهر دور میگردد
 عارفان را اول قوی گردد در موعظ عارفان
 علم کسی در حق سینه سپه یافتن است
 بر هر صادق و سامان اقامت میباشد
 این جهان آینه دستی با نقش و نگار

اینترت با بخت بخت نذ بند
 سر رشته را روشنی بخت نذ بند
 عریان نمی از برای درویش پیش
 تا نقش حصیر بزمین من زره است
 دخته ترست هر که دل بسته ترست
 بر سده که سبک ترست بر بسته ترست
 سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
 بحر از به مخالفت صاحب بچون شود
 عارفان کو دوگ خود را بستان نذ بند
 صبح چون که نفس است روان خواهد
 نقش در آینه آخچه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طایقان با بلاغت به اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گویش
 میرسد روزی به کس در جو محبت خوب
 رسوا شود کسی که سخن چین بود عظمی
 خاطر نماز زیر بار کلفت بهتر است
 نجات از قید محنت نیست از باب تلون
 هر که باشد در میان شتاق هر نگ خود
 بی فربه اگر نشسته نشد کتاف
 کی غور کند در سینه سحران
 نامت چه صبح است نهایت صادق
 کس از پرورد خود در جهان طریقی
 سخت دل کی میرساند پر خود را کجا

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از خیانت
 کی بدام عنکبوت افتد شکار بی چو بگس
 هر جا که خامه است ز بافتش بر پدیدت
 سدر راه عیب به جوی گشت رنگ آینه را
 بی بیخار هرگز کس ز بند پای گلبن را
 گاه در پرواز می آید چو بسند کمر با
 نه اند در دست سخن در خواب
 بیست مقدور جواب
 ی که ده مکر جان را
 ز نهار که در پیش نگیرد نان را
 بتار نالی که دوزخ قهر جاک گریبان را
 آب پیکان ز نسیب از لب سو فار را

عفی کفرس

بجز آزار از بسايد که کس نرسيد
 سنگين دل است هر که نظار ملائمت
 چه استعدا و نبود کار از اجماع کشايد
 کج را بگفت توان است نمودن
 خواب به حجت و حقيقت ما به در رسيد
 گد چون بافت دوزي خوشين دانيد
 فانه هر چند دود و دليک بعيني رسيد
 آمد مر از خنده گل اين سخن بگوش
 هر که مانده سلاخن دل سنگين دارد
 زبردست اضطراب زبردست استعدا
 بخشم کم بسين گرد که ورت اگر در آيد
 از تنزل بست فطرت ايناشيخ باک
 عقل گرداري کن کسب کمال از نقصان
 چون قبله نما خضر ره اهل جهان باس
 بود کج بگفت چون حرف غلط بصوت مجلس
 ازان سؤگن ناخن بافت ابرو
 ساده لوحان به انا به تربيت کون
 چون گمنمي که مکنديان شود و از رنگ خاشاي
 باستغنا که شوق از جهان آسان ميشاي
 اعتبار بست فطرت بکد و راحت نشين
 بگوشتم اين صد از مقري سبيج کي
 عيبي است نمايان سخن حق نشيندن
 رفت عزم و نوي بر سباط روزگار
 سز انگشت بگفتا ز بزرگان ز نسا
 وقت حاجت مير دعا قل بخصم فرما

عشني استا گي در لب که مرنش ايزا
 پنهان درون فبم بگر فبم دانه را
 مسيحي کي توانز کرد روشن چشم سوزن ا
 کي نيز توان ساخن از جوب کي نما
 هر که دار و اين مرض بپوسته صايت
 براي موي سنگ است يا سخت توان
 سعي کاري نکند چون نبود استعدا
 داشت دل کس که کس تيريه باز کرد
 رقصه آندم که کس رو بکوي جنگ شود
 دو شايد بر کلام من دو سنگ است يا بشد
 براي احتلاط و کس مان بوزار بگرود
 بهر افتادن ناشد هر که باشد نه سوا
 کي رسد آخرد ماغت از شراب نوم رس
 سه گشته خود در اهنای و گر ان بخش
 نيز نو گره بخر تک بان بردا از بخش
 که بکشت ايد گره از جيبه خوشين
 گشت چون آينه روشن بر شکر طر
 که و از عيب مرا سرش باران باک
 بود دنو اقطع اهد در ايشت با کون
 گرد آخه نشين مروي کشت بالاشين
 که صد دل مضطرب گرد و بگردان ايد
 در گوستر بلو چسب چو در و در شيب
 گر چه همچون هر شطرنج دارم خانما
 نيز بوج ميند از که بسنگ در
 چون فغم شد کند گردن کي که کز کند

حبت

کمان چون بکشیدن دهد کجاده شود
 انگشت ز جهان زبان ست لال را
 نهفتنهای پیر از سپید شود سپید
 که مادر و پدرم وجود فرزند است
 بی حسد نمود بر اذر گر چه بزرگ است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی
 انگشت خود بوقت ضرورت یکدست
 رزق را روزی رسان پر مبدد
 غمی بهر که رسد میکند مول مرا
 خوابی از بند بر باندید سه کنگان را
 آتش آوردن بر دل از سنگ را این
 بر چند دل دونه بود حرف مایکی است
 امر و زمان و آب ز تو کی دریغ داشت
 که کار خلق تو انداز زبان سازند
 مجردی که گرفتار که خدائی شد
 چون فتنه در پیشه خالص موی سوا شود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کشید
 پای خوابیده چه پروای منگیلان ارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم اسکان نتوان ترک سبب
 هزار بار که از قند انظار آینه
 که کار آب حیوان یکسند در خوردن بن
 ساده لوحانی که می دروند سال خویشین
 رنجد در نصیحت تو ز هر خند بی
 که صبح باخت نفس از دو بار خند

کنج گیسو هام در آینه
 ده در شود کشته شود بسته چون در
 و پدر ز بزرگ در شست و دست خست
 ز سادگیست بفرزند هر که خرسندست
 یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاد
 حد از بی محبت چون افتادگی از دولت
 روزی طمع زنگ تهنی مغز و آشن
 با کس بر گز نماند عکبوت
 بسان چشم که گریه بدر در هر عضو
 کار موقوف بوقت است که چون نت
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی وقت
 از حرف خود به تیغ نگر دیم چون قلم
 آن کس که بی طلب بود نصیحت
 بران گروه حرامست خاشی صبا
 شناور است که بستند سنگ بر پایش
 عیب پاکان زود بر مردم هوید میشود
 بجان دوست که غم پرده شما ندرد
 نکند زخم زبان بخیر آن را بیدار
 میرساند بصدت دانگوه هر خود را
 بی ابر صدف قطره از بحر سپا
 جواب تیغ بنقد از لب است
 فرد خود خشم را گر زنده میخوانی
 عمر خود را کم با مسید فردی بینند
 بسته لب بکش که چون غنچه گل می
 بهاش در صدد دینتار خندیدن

بروز نگدستی آشنایگان میگردد
گورهای جوهر زوای خویش باش
تغی از بهر دجلات ز شکر مطوبت
می فشانم هر چه میگرم چو ابر نوها
بی مهر کز نیست مکن جزئی از من سر ز
اگر چونیک نیم خاک پس بیکانم
از استخوان بیغیر پوست حرف گفتن
ظرافت آتش افروز جدا نیست
بگردش آب آینه می توان گرد
بند سکوت بیچکه از لب بی هنر جو
بغیر شهد خموشی که دام شیر نیست
رسد بر ابل ایمان بیشتر آزار در دنیا
چون شکم نامرز در ارضه کذا
مرداگر لاف از آب وجد میزند بی نیست
از دبر نیست بیج بلا جگد از تر
کنی قطع محبت بشکایت از دوست
طبع دون از رو تقلید بیجان رسد
من نیگویم زبان کن با فکر سو دباش
مجموعه از نگوکاری که با بد گوهر آینه زد
ناقص از لطف مری آب و رنگی بر کند
دور گردی میکند بیدر را منظور خلق
بر عمل را دایم از نقصان مودم ز نیست
شبهه صبح و صفا کار و در جهان نیست
شد و بی سر که اما سر که هرگز نمی گردد
بدل اگر بیزت هست خود کن اهلما

تعبت خاکی

شعبه های اثر

مثالیه مفید هر صحبت
صراحی چون شود خالی جدا یساز میگردد
خاکش بس که زنده بنام پر بود
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
با من احسان با تمامی خلق احسان گشت
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در استین
عجب کز شسته نامم سفالی ز سحر غم
حرف از لب بگوید در هر کی نیست
ادب آب حیات آشنایست
که با سفید سفیدت و با سبب بسیار
قابل مهر کی شود و شیشه که بی شراب شد
که از علوات آن لب بیکدگر حسند
گذندی نیست از دندان جز گشت نهادن
زن چو آبتن شود او را خمیدن مشکل است
ز آنکه آنچه در حقیقت بهر طفل کتب است
از نو که منافق و آغاس بی تمیز
شکل معراض بود در گلاب و اگر دن
پا اگر خواب کند چشم نخورند اورا
ای ز فرصت بخیر در هر چه باشی زود باش
گوار نیست آن آبی که شد با زینت نهان
بیتوان کردن بگریخته یارس چیده را
نچو آینه شیشه نامشدر در آتش است
سنگ کم در تر از در آنگین دولت است
بچو معراض بر بزر سخن صین اسطخ
بپاکان نسبت آلوده و امان خطا باشد
که خلق بچو زبان بزبان راز تو افند

ز دغل و خج کسان نهی بهتر نمیشد
 حرف سخت از مهر بانی کی از دل بیرون
 کمن کسب از به مجلس ناری مرد
 صاحب جمل مرکب پیکر انار خورد
 کار سازان جهان در کار خود در ماند
 نیمه اول ز تقدیم می چه عجب
 بمعرب میواند رفت در یک روز از شرق
 سفر در فرصت دیرترین بیشتر باشد
 هر چند کار فرد است امر و نفع خود
 عزت مرد و بیدان ز ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان دار است
 حرف دور از ادبی لائق نزد یگان است
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطف و مهر اندر محل خود نکوست
 هر کجا داغ بایش فرمود
 سخت گفتن بخل بزر خوش است
 کاری گرت ز دست براید بگیر دست
 نسب صورت بخشد گردناری هر چه در آن
 میشد دور ز تقاضا چون نقش تمام
 سکا فانی نه نشان بیکشده اهل سخن دارم
 و ابر بر که چون خاتم هست دیگران باشد
 عیب اهرم گر کاوی نیست حق
 چه بر ذاتی زرب عاریه محتاج نیست
 تصدیق در رفتار که بر ناطق مکتبش
 فی مجموع اهرام حرف سے باید زد

همین بر شیشه ساعت حد زین خاکه ان ام
 خار پیکان به انبار د از جد مردم بر ون
 چو طوطی چند فرخش پس بود آنهم انصید
 میشود در هر چه چشم در دناک از روشنی
 آب نتواند که شود بگرد از رخسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب بافتن
 گدازد که چون عورشید کامر آینه است
 بست و کشاد مژگان تمام و بحر نباشد
 شاید داغ فرصت وقت دگر نباشد
 شمع هر جا فشر د پای سرفراز شود
 مدار دست ز نبض فرا جدار بهسا
 غیر تحسین کنی گر چه کند شاه غلط
 در بیغ سود ندارد و چو کار رفت از دست
 جای گل گل بکشش بجای خار خار
 چون قوم نیم نمی ندارد سوس
 بر سخن وقتی در مکتب نکاست دارد
 دادون فریب طلب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر با آب بست تیغ چو بین
 هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب است
 ز هر عضوی که جرمی سوزند دندان گنبد
 بجای لقمه اشش نکشت جرت دمان
 باز میدارد دگر از ریاضت و سر
 پنجه خورشید نقش و کاری گوشتش
 داری چو سکه که در سنگی در دستش
 فی بر در سخو و صرف سے باید زد

عجایب سخنان

فغانس کاشی

رمز است کہ ہر حرف بجار اعد است
 ظاہر م از صحبت قلاب و ماہی کشت است
 در سخن گفتن خطای جا بلان پیدا شود
 صحبت نیکان بدان انوب سو آید کند
 گریہ از دل نبرد کلفت روحے را
 رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بین
 چون شوق کامل افتاد حاجت برست
 سعی نابرد و دین راہ بجائی نرسد
 بر عمل نیکہ کن زمانہ دوران روزگشت
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحت کثرت بشنو و بہانہ گیسہ
 یوسف گم گشتہ باز آید بکنعان غم بخورد
 سخا ہوا این چنین از سر و ولالہ خالی ماند
 بیابان مکافات آتچنان آب و ہوا دارد
 ہنر و را بود و اتم نہ پہلوست ہنر را
 راہی کہ کوتہ است در است بی فریق
 نبود نقش باطل اندیشہ پاک دین ا
 آبر و از معنی و لطف مست صافی سینیہ ا
 گر شو بختش و چندان بی بصیرت آتچیز
 بی بصیرت را پرفیض از پیش اناجی
 تمام فصل بزرگان اگر نکو باشد
 بناوان کار دانا مہربانے ست
 ہمین پیدا از زبان حال گویشیستہ ست
 عقل زن ناقص ست و پیش نیز
 گر بدست از دے اعتبار مگیر

یعنی کہ شمرہ حرن سے با میزد و
 ہر کج صحبت است خواہد بزبانہ او فاد
 تیر کج چون از کمال بیرون و دور سو شود
 مران فایدہ مخی بادام از دن در شکر
 عرن شمرہ نشوید خطیشاے را
 از زمین گندم گریبان چاکے را
 سیلاب ابد ریا آؤ کہ را بر بند
 مزد گری طلبی خدمت اوستاد بہر
 توجہ دانی قلم صنیع بنامت پر نوشت
 آری شود و ولیک بخون بگد شو د
 ہر آنچہ نامح مشفق گویدت بہ پیر
 کلبہ اخزان شود روزی گلستان غم بخورد
 یکی بھی رود و دیگرے ست آید
 اگر امر و زکار داند فردا برون آید
 کہ نان آسایان تر ز آب آسایا باشد
 باشد و پای تیغ دو دم قطع راہ ا
 آئینہ راست خواند عکس خط ملکن را
 موم سبز از منہ ترموطلی باشد این آئینہ را
 سیکشد احوال و میل سر سر چشم خوش ا
 نیست روشن چشم عینک گرزنگ ہر ا
 ہرزہ سکاٹے و جاب چو ا
 دل بڑا بہناپا بسوز دیر
 کہ فرصت ان ست دست بالا زین ا
 ہرگز شش کامل اعتقاد کن
 در نکو بر سے اعتماد کن
 لان

گراس

عاطفہ

تعمیر

سحیہ

برج

صدقه
لاوت دانش گزین پیوسته نادان در نیست
گاو و خراز گوی انسان بخوابد گشت یک
رور است بر و اگر چه دور است
خوشین بر خید که معشوق بود دل ز
پیر و اندر نو بنگان نبرد به چه که زهر
بهر فعل نباشد هر که ندوی محل
دلایارن سه قسم اند اول بر اسن
بنانی مان ده و از در بر انش
د لیکن یار جانی بر ابرست آر
بر میا مونز نیک خو یان را
نیک را چون تو بار گونه کنی
بر که او عکس خیر اندیشد
نفر گفت آن حکیم دور اندیش
خواهی زبان تیغ شود میخ خوان تو
توان شناخت بیک سوز از شامل مرد
دلی ز بلانش امین مباحش مغر به شو
بسی کار فرما کار گزمت از میگردد
یک گرسنه چشم از دو جهان سیه نگردد
دینا خوش است لیگ با نده از وجود
نکوی گز و وزین دیر نیکو تشو و پیدا
غبار خاطر دانست از آن
لاف از نسب مزین که جا آینه در بیان
حشر سپرد و اندام در طریق دوستی
خدا ساز است هر کار که از مردم نمی آید
در حضور وصل بود خج زرد یوان قضا

خفته دائم خویش را بیداری بنید بخواب
آدمی گر اندکی غافل شود در می شود
زن بیوه مکن اگر چه حورست
تشنه را آب دمان سیر نسا ز دم گز
میکشد که همه از دست سیمیا باشد
کفش چون دندان بر آرد میکند از آب
زبانی اند و ناسن اند و جانس
تواضع کن بیار ان زبانی
بجانی جان بد گرمی تو اسن
تا همان بد تر انفر سا یه
کین شود سینه تو بگزا یه
عاقبت پیش ریش او آید
که بنهر بر پیش دشمن بشیش
شادی نقتل دشمن بی دست و پا شن
که تا کاش سیدت پایگاه علوم
که خبث نفس نگردد بسا اهل علوم
سر آمد کو بکن زبان شده شیرین و شیر
در جمع سخن نمی نظرت جواب است
پیر این ز یاد ز قامت بر نیست
چو گیر و قطره راه عدم گوهر شود پیدا
صفا بر خیزد از آینه چون جوهر شود پیدا
آدم کسی نمیشود از روی دیگران
شاد دیگر دم چنان هر که روشن میشود
بعالم هیچ چیز آسان تر از شکل نمید
زود ناسن ک نفی سے آید

عاقبت

حج

لان

از سخن نماند

عقلی بسیم

۵۲۸ مثالیه مفید بصحبت صدیقه ۵

میواند سوخت نواند چراغ افروختنی
 وندان مار قبیله خجسته بر نه شود
 چون چراغ نیست در طهارت باس
 فرنا در سیر اینی آدم و جوان دوست
 خود رود در آب رانش که یک پر رود
 غمی بهر که رسد یکنه ملول مراد
 باشد غزنی مایه رحمت بجان
 دشوار بود علاج ام ایضه بیان
 این شیوه نه اینچ ناکس نه
 دشنام اگر دهنده واپس نه
 تشنگی سیراب میسازد گل تخال
 خوشتر از چندین شکم داد و بهر یک اند
 صد شکر که عیم هر سینه هنران است
 چون رفت خطای همه چشم بر نیست
 که مردم هنرنان زین چهار نیست
 بکامانی و عشرت خورانی و خور
 که دست آینه باشد چو اندر و گری
 نگاه داری تا وقت عذر غم خور
 چه عذر خه است تو نام گناه آذین
 که گروی به پیوده کوسه فسانه
 زبان باشدت به پوشانه
 منشیع ران سوز دل در میان
 هر راه که نیست ره بنام توان رفت
 ناخوانده بخانه خدا توان رفت
 روی از بر که در نیم نگاهش کنسیم

سفا آب تفتته را ماند چو باید اعتبار
 الفت میان دو سنگ گزنی شود
 علم در ذات جاهل خود را به
 آدمی ز ادراک است ادب است دم
 نکر و وزیر را چیزی مغرما چون کیا
 بساز چشم که گریه برای بر عضو
 ز نماز ترزیح نگر و شادان
 زن صاحب فرزند چو شد علت قیست
 چون سفله گرفت چیز از کس نه
 نام روز بسبکه براد افتاده است
 ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
 زرق راز و زری رسان خود هر چانه
 بد گفتن من شد نه حاسد و منکر
 صد نفس درست آید کس از نظری نیست
 چهار باشد آئین مردم هنر
 یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
 دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز است
 سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
 چهارم آنکه کسی که بجای تو بر کرد
 مشوق قصه پرداز هر جا میگفته
 گوی موبور از خود پیش هر کس
 چو خانو کس تا پروه داری نیانی
 بی بندیه دوستان ز جانتوان رفت
 فریاد متون بشنود افسانه
 مشرب آینه و ارجیم در این ترش خلق

از نوحه است
 علم کسائی
 نصاحت شان

سرفتن

بابا فاسنه

رجین

لا در است

خان کسیت

مجوسا دلت طالع دی که خدمت نیت
 محتاج بر دهنم بر ضرورت لبست و نقل
 نمی آید بکار... اگر فملا د جوهر دار باشد شیخ میگردد
 برتره و در نی که حد شام...
 روز... کینه قدر پر یا بدتر استی ندر و
 چون سوار اسپ گردد و غنچه چشم خود بند
 تعجب نیست بلینت اگر حاجت او گردد
 زد و نان کی خود در ماندگان کار کشاید
 پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد
 پیش و انا سندی چرم خاک یا گواره است
 زینت تن باعث نقص هنر کی میشود
 در کشاد کارهای بسته چندین غم خور
 نباشد آد میت نکته گیر...
 قبول ناقص از اشاری جوهری باشد
 خوش توان زینت که حیات کم است
 چون سپهر پیوه گردد از عیاشی ازین
 زه نفسینی نیجان جری ز غم زود
 کی بجز سعی زان که بس بود ملت برین
 ز فیض بهره نیابد ضعیف که طبعان
 حکمت دنیا ز یاد از خوشنیت در بستر
 کار بیشتر شو و آنرم که در مع گردد
 ز بزرگوهر نیاید بچکله ترک برمی گردن
 نواز... نیکت بربهر سرشت را

چوسه بر میوه شود سایه بچاپه گنبد
 بر آفتاب رشک نزار و چراغ ما
 پریرن کار باش نیست که بد پار و پست
 ز مردی سکه بهتر نباشد باد شامان را
 بهتست پاکان نظر باطل اوست
 دو دو یک ز شمع سر کشد مائل او
 پیاده پیشه کند کج روی جو خیزین
 دیده می پوشند هر که گرد بر گردن و د
 که زخم کند رخسار عرق ب و اگر گردد
 گره اسکان نزار و باز از گشت پاکرد
 بهر خون ریز از طلا شیر نتوان ساختن
 بادشاهی عالم طفلی ست باد یواکنگ
 جوهر کینه از موج صفای امل نشد
 هر قدر سجده بر خورشید حیا ن تر شود
 که کار سنگ بود آهوی گر فن *
 که جز طفلان خریداری ز بینی تیغ چینی
 هیچ خندان ز عمر یک دو و دم است
 چون زجا بنجید و زان چاره او کند است
 باب آینه نداشتن ز زود و زود
 ابر نیان میگنزد قطره تا گوهر شود
 کجا بهار کند سبر شخ آهوی را
 آنچه می آید زیاد از آستین عین می شود
 سخت چون شد که قطره گهر میگردد
 نگردد کند و فغان از گردیدن رانی
 هرگز کسی سخن اند خطا سر نداشت را

عربی
 حسن بیان
 تامل و تفکر
 حقا و حقیقت
 کمال درستی
 در راه رسیدن
 بلا ساطع
 بهر حال کبریا
 راستی
 بر او حشمت
 کسب و خصلت
 بر او حشمت
 کسب و خصلت
 بر او حشمت
 کسب و خصلت
 بر او حشمت

لا سواد
عالمی بیگ
افغانی و انصاف
نظامی نام

قاف
سپهرت
عبارت بود

عالمی بیگ

عالمی بیگ

عالمی بیگ

عالمی بیگ

عالمی بیگ

عالمی بیگ

عالمی بیگ

حقیقه ۵

حرف بدگو باز بیدار ز زبده کردن
باشد کمال مردم بیغز در زوال
بجو بران بر بزمیت آدم کشی شود
مرد را با مال خواری میکند طغیان فکر
ض سبز از پاک ضمیر ان نیراود
بجو بر رفیق صاحب جوهر شود
بر سنه بر گرگر بود شنست ما
عجب نبود اگر فرزنده بهتر از پدر باشد
وقت تقه خوردن ای مسرت گفت ایام
سعد از قوب بزرگان کند سب شعر
خوش است سعد کا با خاک رو بود کسان
لطف بسیار مهر بانی کم
بیک دل کی توان از نشیبه دنیا چون
سخت جانان را بگرمی نرم کردن شکست
کم رزق را از دولت قارون نصیبست
شاه با یار تبعیبتی آزار
پاک طینت را از دنیا دوری کار بست
اهل نظر تا بسک کی میکند دست تنه
کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت
بجو جان در قالب گبر و مسلمان آیم
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
بر خیزد بود ضمیر پاکت رو شدن
پیدا است که شمع پیش پائی خود را
ز آثار بران چو بگذرد سیکان شیو پیدا

مشالیه مقید بر

بسکند هموار سوان گریه خود بود است
نی را چو سوختند تا همیشه شود
ششتم بوی گمانه تاب را
شمع کوه آتش بود چون شمع بالا میرود
کس قیامت در آزلب در زلفش دست
عاقبت دوزخ این دست خور شود
بجو جاب غلم باد هوا بدست ما
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدید
که در زمی بسکند از صم جدایا ان جسم
بر ششم قیمت از آیم کش گوهر نشود
زبان بدیده رسد چون غبار بر خیزد
بجو کار آید این در ششم
که نتوان مرد دست خویش در یک آیین
آب گزد و آهن ما باز آهن س می شود
بر گنج مار خفته همان خاک س خورد
بجو تصویرش بر بردوار
میتوان چون آب گوهر از سر گوهر کند
ظرف یعنی گریه خالیست بی مقدار است
جو غنا نیست که سو ریخ باز بکشا بد
تبع و دوزخ بر که یک با ششم است
بجو نفس بسیار است
بجو در راه مشور
بی راه میست گم در راه مزین
بی شمع و گر شمع در راه
دین دوران جو با ششم باز شود

باز گردین نوار دوسو و جا بل از جمل
 نکر و در نرم از مغز دل گردین ان ظالم
 محبت ابر این است از پی باشد
 عهد اینان در آفت از نقصان چشم کرد
 در پی گردینند سالم هزار غریب کتاب
 نذر کما من محبت نبی در بار
 کسب کما کن که غریز جهان شوی
 نیست در کفر روزی صاحب چشم ترا
 سطره را منظر نتوان ساختن گنجویست
 می پذیرند بر از انطفیل بجان
 هر که امان هست و عقلش نیست
 هر که عقل هست و دانش نیست
 ز حکمت بی موزن نکست
 ای کس طریقت چه در بر کنست
 چه گشیش بر سر افتادگی از مژگان
 سرد باید که بپایان کند میل دو چینه
 زن نخواهد اگرش دختر قیصر بپسند
 خواهی که تو است در زلف تن
 آری است در خوشین را است کما
 چشم و نا
 بر سن
 هر که ناکس رفت باصل سرشت
 که کس اگر کس کند مقلوب
 سینه ای که بچر ماند دانست
 سینه ای که بچر ماند دانست

مشافیه هفتاد و هجرت
 ۵۳۱
 قطب نادان که گویی صد بار نادان شود
 همان سخت است زمانی که اندازد دین بر کما
 که نخل شاخ پیوستی به از اول نترسند
 همچو صیقل سازند چشم دیگران میانرا
 چو پوشند مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
 نتوان گرفت از گل کافه کلام است
 کس بی کمال هیچ نیرزد و غریز
 باشد از ناخن کلید زرق و کفت شیر را
 میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زرق
 رشته را پس نهد هر که گرمی گیرد
 روزی آن مال مالش در کفش
 روزی آن عقل با شنی در کفش
 که در بر دو عالم شوی سر فراز
 بذلت مرغ و بعزت متناز
 که کار خویش خواهد کرد دانش هر کجا افتد
 تا همه عمر وجودش سلامت باشد
 و ام ستاندار دعهه قیامت باشد
 در خانه دل خیار غفلت و رفتن
 کم خوردن و کم گفتن و کم کم گفتن
 ز بزرگ مید مجال است بر تو است پاست
 اول اندیشه کند مر و ک عاقل باشد
 بی کالیف دهر کس نشود
 قلب او غیر یک کس نشود
 فسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط
 که بهجت اوست بنیاد علم

غنی گویی
 رضا گویی
 عالم
 انشا می بود
 علی کتب قبول
 شیخ زارین
 طالب الهی
 کرامت و عزیزی
 جلال الدین

۱۵ علم

مثالی مفید هر صحبت

اگر دولت مهر استاد نیست
 مرا استاد را هر که محکوم شد
 خواهی که دولت صاف شود آینه
 حرص و حسد و بخل و حرام و بیعت
 راحت دنیا نیابی تا سازی با دروا
 ظهور شوم بزرگان نمی زحمت است
 از اضطراب کار مویانے شود
 گفتار بوقت غمیش ز سره گردد
 باران بهار ز اعتدال موسم
 بچشم سر به با این خبر خواهی خوش نما
 من از یقینداری خار سپردی واردم
 تمیزستان قسمت را چه سود از ریز گل
 دل از بار کمن برداشتن دشواری
 تا تو آنان فارغند از انقلاب زرگان
 از داده چه بهتر است گفتا که طعنا م
 از خورد چه بهتر است گفتا که غضب
 اصیل زاده چه غمخس شود بد و پویند
 آن کس که براند و بداند که نداند
 و آنکس که براند و بداند که براند
 و آنکس که نداند و بداند که براند
 پس ترا نت ز همان داشتن باید که ا
 ععلان در زمان معز و س
 باز چون صاحب عملی گردند
 مرده تمام آنکه نگفت و بگرد
 آنکه بگوید بگفت زین بود

برست امید تو جز با دوست * *
 بسی بر نماند که نخورد در سبند *
 و چه چیز برون کن از در زان سینه
 نفس غضب و کبر و ریا و کبر
 سب که در دنیا کوشش سازد با
 خبار بهره گردان و میل بار
 سبیل از دویدن است که زیار نیست
 زهر بر دینک بهره در تیکرود
 در بر گل دوزخ گهر میسر دود
 کند هر گاه احسانی بمرودم خود نمابند
 که ناس پس نگردد در گرد از بالا نشیند
 که خضر از آنچه جوان تشنه می آرد مکن دریا
 کشیدن مشکل است از زخم خدین پیکان
 خانه صیاد عشرت گاه صید لانه است
 ناداده چه بهتر است گفتا که شام
 ناخورد چه بهتر است گفتا که حرام
 زخت گل چو نمی گشت بار و گرد
 از گنبد گردون بماند
 از گنبد گردون بماند

بیر بشلی دما بز بد شو
 همچو نرود و چون نرود
 آنکه بگوید بگفت
 آن بر ازان مرد که گفت
 ۶۶۲

سطحیات

بیشتر میگویند که مرگ است بار او
 مویست میگردون شد آماده سفر باش
 کی نبوی بود در آن نوبی نمرود
 ماه عید طفل طبعان ...

بویس از آن نوبی نمرود
 مویس از آن نوبی نمرود

بیشتر میگویند که مرگ است بار او
 مویس از آن نوبی نمرود
 کی نبوی بود در آن نوبی نمرود
 ماه عید طفل طبعان ...
 در بیمار دوزین ابرسیه باران
 که انگشش چه سودا کند است زین
 دی اگر چه با ایستاد باز افتاد
 کرد آنم تسبیح کفش آید درست
 خم خایه سین باش که خم زنده بگورست
 از چشم بخت دانه امور سودا
 کجا زد دست دو سحر اسب اسواک
 که کبرس بر خلق آرد خوش از قبل بر
 آواز تو از گنبد دستار بدست
 که صد سرست یک حلقه کند اینجا
 مشکبویان را گس فخر دار و گوشتگیر
 که اینجا آبروی نیست دلمان نماز بر ا
 در چشم ابل دید کینکا شهرت ست
 و تا آن سس که با خود دهن بر اینجا
 و اما را تو گوی کنند
 چیست باران طریقت بعد ازین بر ما
 دایم تو در یکن چون گران قرآن را
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بختی

عالمی

حافظ

مختص نم شکست و بنده سرش
 نصیب ماست نهشت از خدا شناس
 ز ابد از حلقه زندان بسلامت بگذر
 باز آماز آهر آنچه هستی باز آ
 این در که مادر که نو میدی نیست
 طاعت پیر معان جوی از همه بگذر
 چون در دوشان باده پرستی کردند
 رفعت برون ز خویش و ستم کردند
 ای ای اگر آن عارض و بچوشتی
 در آینه کم تر که خود بدین زینت
 ز ابد فی خشک است اندر آب تاب
 او سبوح شمار گشت چون باده گسار
 ز ابد گوید بهشت با حور خوش است
 این نقد بگیر دست از ان سید بد
 طبع در زنده بگذرد از ان کفر بیاید
 ز چند سخت ناصح ظلم عالم بشود افزون
 ز ابد اسر خ کن دی خود را رنگ صفای
 بسکه ز ابد از حجت ز بر خاطر عقد است
 در مجلس نهاده سخن از ما نتر او د
 تا کی غم این سپهر فزوده خورم
 اندر رمضان چو خور دنی بیاید
 آنار صفای اهل تزویر مخواه
 از زاهد خشک ز سر عرفان طلب
 در پای فردوس و ابود امرود
 کافر عشقم سلسله مراد کار است

سین پاستن تو از خرقه بقیاص
 که سستی که است سنا شمار آید
 تا خوابت کند بهت با بد بایم چپ
 گر کافر در توبت پرستی باز آ
 صد بار اگر که بشکنی باز آ
 اول از بقا بودی آخر از بقا بمان
 بر ساق باده تیز دستنی کردند
 از لای مشه اب نفی سنتی کردند
 در آب جهان راهم نیکو سینه
 خود آینه شوندنگ ارسینه
 من سرفروش دتر دماغ از باده تاب
 او عالم خاک حست دمن عالم آب
 من میگویم کشر اب انگور خوش است
 کا و از دهل شنیدن از دور خوش است
 چرا گیرم ز ناصح بند آخر سینه دارم
 دم شمشیر چون برسنگ سایه تیز گرد
 پنهان است نگهد از زارش دورتر
 ز ابد سینه اش دنی است قندیل طلا
 ز ابد شود از زمره خاموش
 تا کی غم دید کاسه تو کوزه خورم
 چیزی دیگر نهست مگر زنده خورم
 بوی غیر ز طینت سیر مخواه
 بیانی از آینه آینه بر مخواه
 از بید ماسخ تقسیم سر
 بر رگ من آگرشته حاجت ز ابد

افضل کاشانی

عظیمی بنام پور
عالم سیر

ایلی زاکانی

نیر لاجوردی

عمر خورشید

تیموت

تغیباتی

توزین خان

زیربیل

زیربیل

حقیقه ۵

۵۲۳

تطبیحات

سید عشق زار روز جزا در آتش افکند
 ناصح بلامت چه پی ماگرد
 دستاوردی ز عشق نشو
 در عالم **ما** **گردد**
 در مذبح **ما** **گردد**
 ز راهی نایب **ما** **گردد**
 بزنجیر که این آب **ما** **گردد**
 از سجد و میخانه از کعبه **ما** **گردد**
 بر آتش **ما** **گردد**
 کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر برین
 که بت شکم گاه بسجد زخم آتش
 مهران ز دریم کعبه که دل سوزگفتن
 از دلائق میشود مشکل محاراک حق
 ندارد و دناصحب چوب زبیمای گفتار
 بجای ز شوق باره نکرد و نذر ایدان
 پنج کار زاهد **ما** **گردد**
 غم مخور می خور که پیش ریش ابر کم
 شیشه دل بر دم آخوسه در
 گویند که روز رمضان باوه **ما** **گردد**
 روز آینه ز **ما** **گردد**
 میخند در بخان **ما** **گردد**
 عاشق **ما** **گردد**
 من از پیش مرده دلاک سزوم
 سخی در **ما** **گردد**
 مویان را هم **ما** **گردد**

بدان ماند که آتش را کسی آتش از اورد
 آن به که ازین راه غلط و اگر
 گو دسر سحر زینا **ما** **گردد**
 رسم در گشت **ما** **گردد**
 پیغمبر عشق را کتاب **ما** **گردد**
 زین گوهر نایاب **ما** **گردد**
 ما از **ما** **گردد**
 مقصود خدا عشق است باقی به انسا
 اگر از کعبه آید باز بحر است +
 بحر نم که چرا در کس بشین است
 از مذبح **ما** **گردد**
 بنا که مطرب بشو سانی **ما** **گردد**
 این ره از بسیاری سنگ نشان **ما** **گردد**
 ازین مرهم جراتهای دل به کی شود با
 بر دست شان **ما** **گردد**
 این ریاضتها که می بینی برای چیست
 نامه عصیان **ما** **گردد**
 ز آنکه کعبه زیر دامن سنگ **ما** **گردد**
 پیش آ **ما** **گردد**
 بچو آن طفل که در عید با سنا درود
 خار خار دل نه خار پاست تا برین **ما** **گردد**
 پروانه چراغ حرم و در **ما** **گردد**
 چون خنده بر چاره نباشد نماز **ما** **گردد**
 لنگ گر دید یک کور نشد +
 آب و آتش هر دو بود **ما** **گردد**

غرض از این است
 ز راه
 در کعبه
 گوی
 خاص
 عشق
 پیشان
 حاجت
 فخر
 ذمی
 عاشق
 مردان
 کوی
 مردان
 ادبی
 مشدی
 عینی
 بر معصوم
 حکم
 مملکت

در خون گمان
 ز ناله گلشن
 کلام
 سر
 بزمین بی غم
 علال ای
 بیدارم
 شربت
 سحر
 طالع

حد یقه ۵

تبايد از دعای زاهدان خشک زین
 زاهدان خشک دور افتاده از کبک
 و آن بسیار در کارست بهر صید غنق
 بر کس که خفتش باور شد
 ملا گوید که بر فلک شد احمد
 بیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد
 زاهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون
 خیز ز زنده دلی نیست اهل در سه راه
 بگرمی خشک زاهدان مرد و ز راه
 زاهدان داشت تاب جلال پر پر خان
 زاهد بهوای خاکسردان است
 گویند که در دوغم نباشد بهشت
 آنچه من از دهن پر بهر گاری دیدم
 نه تنهای پرستان اند از زاهد دل آرزو
 بر ام زاهدان افتادم از بهواری ظاهر

نوریت مهربات ۵۲۳

که از شیر جوی تیغ لوی خون نمی
 چون تر شدی ز بیعت از رسیدن
 حق پرست زهرت از سحر اصل
 او پهن تر از سپهر بهنا و ریش
 سر و گوید رنگ با حمد در ش
 بیج وی نه پستانه و مسو که ز
 بر فرازش می سزد کند بیج کو که
 که دل بسان کس در کتاب می میر
 که سجد رکعت آن قوم حب کا فوست
 کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه
 و وزج حکم تجرید مردان است
 معلوم شد که جاسد بیدردان است
 جای آن دار و کسک پر بنیر از دانا
 دل تسبیح هم از دست شان سراج
 نه استم نیام تیغ این قوم از عصا

ذریعه حصول شراب ملور و حصول جنات اشعار نیت محرمانه

نابند سپندیده دید و ر
 ز آتش رخان در دل انگه مند
 کند تا کند تو دشمن اسیر
 تجلی در آینه جان شکست
 نمید اند اهل غفلت انجامش آید
 فساد روس زمین از شراب نمی
 تنگ ظرفی که گرد دست نمی باشد خراب
 و بطنه عمومی معاجینات اشعار موکه اعمال صالحه و عبادت

حکایت
 حاکم
 حکایت

در ناکید اعمال صالحه و عبادت

چو عمر از ده گذشت و یاک از بیست
 نشا ط عمر باشد نیکه سال
 پس از پنجاه سده شکسته
 پوشتت آمد شست گم بر یوا
 بهشتا و نو چون در زین
 وز اینجا که بعد منزل ربیست
 اگر صد سال مانی در یکی مروز
 پس کن بهتر که خود را شاد و درک
 بنویسدی ده از دست خود و امان شبها
 شب نده دار باش که آب جانش
 نفس مناض بود راجه گرم زبان
 بندگی کار جو نیست بر پیری مگذار
 در شبستان فنا صبح امید می شود
 بر قطر هفت شب نم بچین دانند ذکر بیست
 سرمایه زنده عبادت باشد
 آواز مؤذن چو شنیدی شتاب
 برگ سعادست که خدا دادی عطا
 پیش بسوز که سوز تو کار باکنند
 سرکش نشانیست
 ای آمده که آن از غایت
 امر ز بچیان استس که در او چو
 و آتش ده آنکس نماز است
 کو فرض خداست گذارد
 نافع از ذکر شوگر نبود سجد
 اگر چه پیر مجرم را شست

نمی شاید و گر چون غافلان نیست
 چو چن آید فرو بریزد پر و بال
 بصر کند پذیرد طبع شسته
 چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
 بسی سختی که از گنجه کشید
 بود مرگی بصورت زنده گاهن
 بباید رفت زین کاخ دل افروز
 در آن شادای خدار اباد دار
 که از خاک سیه گلگهای رنگین میشود پید
 دلمای شب بود زجر گایه شسته
 از دهارا چو گلو تنگ بگیر ز خصاست
 در شب مار بره رود که یا سانی صبح
 نفس کز زنگانی حرف استغنا شد
 هر غنچه درین باغ سبز انوی فکر است
 خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
 کاین بانگ صلاهی فغان رحمت باشد
 از زمین دعای شب در روح بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا کنند
 ناچو شمع نور دل تابان کند
 وز آمدن نوشته شادان هم کس
 خندان تو برون روی دیگران بر کس
 گر چه بنش ز فاقه باز است
 از قرض تو نیز غم ندارد
 رشته بند بر بخش مگر بستند
 برین نکته نشاید جزم کردن

زنده گاهن

فصل کاف

عاطف

از دست استغنا

بغض

مغنی
مهر

جزوی پنجم

در تو پویشتغافروند است از میان
 خطاب باشد بعد از زهر خوردن
 شوکت با بس کیندل این است
 بیکه است در آن همه با از رشته اگر
 زین جواهر سرده چشم خویش می پوشی چرا
 زار دوست مانیدن کنار خود اینجا
 بی چکس در روز فیض شب نمی بند خود
 ز نه بار در دو مناب ز دولت سرای صبح
 تمام چشم که دستنی شود بلند اینجا
 اگر یکبار در دامن شب مردان از آن
 آن غنچه فیض بزد که پیش از شکر گفت
 شب بینی بنگر چه از دیده بیدار نیست
 که سر در خاک بیرون مانق پر باله معنی
 ز جای خویشین بشیرم محمدم بر خیزند

گر قسم شد ترا تریاق حاصل
 از دست خویش در این شب چه میداد
 زبان و دل موافق سازیم کام عاقلان
 در دل شبها بیداری نمی کوشی چرا
 مکش سر از خط فرمان که گردون بلند
 جای میناقی سواد دیده آورده بیاض
 سوزشید افسر زار زین استانه نیست
 توست خواب قد جمای فیض در دل
 نخواهی شد در گمناج در انگیزی مردم
 شب زنده دارش کزین باغ دل عزیز
 گاه در آن خوش گل که در کنار آفتاب
 چرا آزاد در وحشت سراسی لنگر انداز
 بدار عزت موی سفید پیران را

نور
 در آن شب
 در آن شب
 در آن شب
 در آن شب

بما قوج با زانیدگان نسعی درم گریان اشعار شعر تو پویشتغافروند است عصبان

خط با آتش و فرخ ز دامن نرم دارد
 بارش سفید میکند ایر سیاه را
 ای جان من فعل از جمل با جابل مخوان
 بن ج مجرم روم خورشید قیامت
 بن کسب لایق را در کداز تقصیر ما
 مسطر رده شده این صحابی نیست
 همان دل مست که از نخلت گناه نیست
 کوز نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
 جمعی که شرساری تقصیر برده اند
 مشتک امیر که بر روی زمین پاشیدند
 بیکه

باین نزدانی در حشر اگر از خاک بر خیزم
 طاعت کند شکر ندمت گناه را
 عیب خود نایافتن بالا تیرید عیب است
 اگر گو گناه ما حشر سایه اندازد
 ما در از فرزند نامو از نخلت می کشد
 از شرم گنه لب که کشیدم زمین خط
 دل درستی اگر دست آفرینش را
 میتوانی و فرخ خود را بهشتی ساختن
 افتند در بهشت بد فرخ اگر روند
 این نه در باست که از بهر گران خرابی ما

مزارت

حدیقه ۵

۵۲۷

در توبه آنغفارندست از معاص

میکنند اشک ندست نامه دل رسیده
 کمان کن قامت چو آیه تیر را در قضا طاعت
 در گناه اشک بند: ح رب بگر بر خیزد
 از جرم ما پیرس چه مقدار و چند بود
 هست امید که نوید ز غفران تویم
 عمرت شد و یک ساعه بخال ندان
 از پیشانی مشغول که روز باز خوا
 بحر رحمت از تو هر ساعت برگی میشود
 بر هر چه جز خدا ای دل خوشیست
 تو از قطره اشکی بهم بچید و درخ را
 از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر
 گزیند ازت رسیدت از پیر مارا
 در جانی توبه کن نماز ندست بر خیز
 از شبویه ناصواب توبه
 چون خواب بر او دست با موت
 در حالت نزع توبه که دم
 چون باعث قوت گناه است
 صد که خطا کشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست فیض
 زین پس من و گو شسته قناعت
 بر کن که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد بهر باره ایام شباب
 عالی ای غنایب کنه سال
 چون نکودس ناله در فضا
 در خزان باری قضا کن زینهار

زیر این مضمون

بهارالدین

صدیقه ۵

غرق در بانی گناه تاسک
عدت آدم چون بهشتش جای بود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام
توطع داری که با چندین گناه
راه پر دورست و من بس نا توان
کاری سز گناه نداریم یا حفیظ
هر چند روسیاه و گنگار دمج میم
بالطف و رحمت که سپهر شفا هست
چون بازگشت برب و بیای حمت
صد فکر اثر ز طاعتم بردار و
با این وسواس نفیست دست
ای دل نغصه بیاد رحمان نشیب
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند
بر چهره ندارم از مسلمانان رنگ
آن روسیمم بین که باشد صد بار
ند است گنم دوست را رحم کند
دارم گنهی ز قطره باران بسیش
آواز آمد که غم مخور ای دردشیش
آتش بد دوست خویش در خرمن خویش
کس دشمن من نیست دشمن خویش
مار اور آفتاب تاست غمی چه باک
کم ز جو انات باشد پیش ارباب تیز
سوی مسجد فرود نفس بدم راه بنود
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
ما سفید ساز روی نامه خود برده ایم

بخار

نخ اویس بود

س

در توبه استغفار از ندامت از معاصی ۵۲۸

در معاصی رسیاس تاسک
در سیان که زینهار اسجو و
مذنبی مذنب بر و بیرون خرام
داض خفت شوی ای روسیاه
بار عصیانم گرانے کند
عذرے بغیر آه نداریم یا حفیظ
جز رحمت پناه نداریم یا حفیظ
اذیته از گناه نداریم یا حفیظ
یکنامه سیاه نداریم یا حفیظ
صد سوسه از عبادت تم بردار و
غسال مگر جایت تم بردار و
وز کرده خویشش پشیمان نشیب
این جگه شدی و سلسلمان شد
بر من دار و شرف بت اهل فرنگ
دو رخ رانگ اهل دو رخ رانگ
شکست توبه ام آواز اگر کم کند
بزشم گنه فکند ام شتر دیش
تو در غر خود کنی و ما در غر خویش
پون خرو زده ام چه نالم از دشمن خویش
ای دوی من دست من و آن خویش
دو رخ پرست از عرف انفعال ما
آدمی که انفعال جرم سر در پیش
گچه از بار گنه ساخت چه مجرب ما
ای کس من آلوده من پاک کند
در سیه کاری توبه و زنی شب درویم

ای کس کار می

در توبه و استغفار و زهد است از معاصی

برین شدستی ز سیاهی دوات
 بادامن ترشدم به محشر *
 پیشانی نصب از گلزارین باد
 تا یکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی
 بود شد تبسم که تیغ پیشانی
 شدم در بای رحمت آزار شرم گناه خور
 دفع جگر تشنه پیشانی من کرد
 ز تاشیر خم اوس بزرگ در خمین نشین
 از شرب مدام و لاف مشرب توبه
 در دل بوس گناه ویر لب توبه
 از بسکه شکستم و بیستم توبه
 دیدم ز توبه شکستم سحر
 سو و خطای بنده چو گیرند در شمار
 گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
 تو نبدگی چو گدایان بشد طامزد کن
 فقیر خسته بر گاهت آمدم رس
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست *
 بهر جا که عفو شود جرم گناه
 خدا ایا تو دانی حاکم دزه ای حکم
 زودن این رقم بر من از نیک و بد
 سخن با چنان عزت و اعتبار
 بزهر گند گشته تلخ این چنین *
 بخوشند ای حق در توبه زین
 من که بستم من کیستم مردی بخود در مانده
 انوس که در حجاب هستی ما بنده

مشق گنه بنوز چو اطفال من کنه
 گفتند در آفتاب نشین *
 کف انوس بادام دو مغز این چو
 مغز خود از سر گرانسته پنبه بالین کن
 لب از حیرت گزیدن خنده دران نمایا
 ز جلت آب گشتم شسته شد کتوت اعلم
 بود از لب انوس عقیقی که میدم
 بر من خشتک نتوان کرد دامان مارا
 در عشق تیان سیم غنچ توبه
 زین توبه نادرست یارب توبه
 فریاد من کند زوستم توبه
 امر و مبالغه شکستم توبه
 معنی عفو و رحمت آمرز گاهت
 تو در طریق ادب کوشش گناه
 که دوست خود در شش بنده پرور می اند
 که جز ولای تو ام نیست بیج و ستاوی
 نکته بربسته چه دانی خوشش *
 کم از بوی گناه است کوه گناه
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رود
 ز دیوانه دست گردید خوار
 نباشد بجز توبه تریاف این
 از دست شو سافر توبه زین
 ز ایات طاعت آنی و دیوان عصیان
 در بند هوای خود پرسته ماندیم

توبه

جایی

خانه

توبه

توبه

حدیقه ۵

۵۵۰ در توبه استغفار و لذت از معاصی

از آتش حرص و از هوا آب شدیم
 یارب از ما بجز تقصیر نجاست
 چیزی که با دست خود بدیم
 آفاق پر صد است ز کوه گناهن
 جز ناله سیاه نداریم کاستی
 هر چه که سر بسر گناه آوردیم
 در حشر با سید زلال کرمت
 کار عاقبت بر دم بسرنی کار دنیا
 تیسار نفس باز زمین دست برت
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رفتن هر چه رفت غم نیت مرا
 افسوس که گشت عمر بیوده کلف
 بخیخه خدا و خلق راضی نشدند
 نم شد قوه توبه سجده نم نشد
 رفتی از کار در پی کار کس بخش
 یک چند عشق و مصیبت یار شدیم
 در حالت نزع توبه آمد یادیم
 اینقدر با غافل از اندیشه روز حساب
 سر پیش نگندن ز گناه داد بجا تم
 کار فردا نشد تمام امر و ز
 رحمت آنجا که کند و هست خور اظفار
 بود که دوست بر گناست بخشند
 عفو گنهم با توفیق گردید
 بجز مصیبت ابر مغفرت خیزند و
 نمی گنجد عشرت نوح معصیانی که من دارم

بالا نرسیدیم و پستی مانندیم
 گر قهر کنی بر من ز اندازه رواست
 از بجز عنایت تو امید ماست
 کوه گناه چنید و دستگ راه من
 سنگ مشوک لوح و قلم شد گواه من
 در سایه دولت پناه آوردیم
 چون نامه خود روی سیاه آوردیم
 رنگ شام ماندم در میان لمر و ذوق
 بجز دید رسیدی در محل بستند
 دوران طرب زمان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بعثت گذشت و دین رفت ترک
 ضائع کردیم پاره آب و علف
 از بیم پاشید و فراموش
 ریشتم جو گندم شد و آدم فرست
 در کعبه زانه سنج ز نار شدیم
 چون قافله کوچ کرد و بیدار شدیم
 رحمت بچید و لطف جیاجم کرده است
 صد طاعت ناگرد و یک سجده ادا شد
 کار امر و ما ندانم فرود
 هر که تقصیر کرد دست گناه از دست
 صد ساله گنبد بر آب بخشند
 زنجار است که کوه را بجایست بخشند
 که زیر سایه شرم گناه خویش ننم
 این شد من گنبد دارد از حال کرم

سودناکاتی
 زین لایه
 نهمت
 بسا
 بیغفلان
 بجز ازت
 توبه
 ننگ
 خور باغ
 ایوب
 زنجار

یکسر بودت سپید نشد * *
 ای حسن توبه آننگه که دست
 و درخ زلفی گنجه منی کند *
 در جوسه ذره خورشید چه گنجد
 عرفی دم ز رعیت و همان مستی تو
 فرد است که دوست نقد فروشن
 تو گوئی نامه اعمال خورشیم *
 از که ده کس نخل نشود در روز باران
 بریز اشک زدمت که نامهای سیاه
 ز لب که طاعت آورده ما گناه کنم
 ندانم نامه اعمال نه در *
 تا بر شهر خطایم افعال آورده ام
 با تضرع باش تا شادان شو
 ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر
 زود ان نیست غیر از لب که میون بی
 پریش گنم روز حشر آخر شد
 ز شستی اعمال ما از نگرگی پوشیده است
 ز خوده گیری روز حساب آزدوم
 آئینه دار رنگ گناه است ما عمم
 دار در بزگی همچان هر کسی امین
 در گنه که جانب من بود تقصیری نیست
 یارب منم و دست تهنی چشم پر آب
 نامه منم تبه که از خراب
 بی نامه بگذران یک خط از اوقا
 گر خطای از تو سرزد در پیشانی گزین

گرچه سویی بر تن سیاه نما ند *
 که ز اطافت گناه نما ند *
 ترسم نیاد در ند بر ویم گناه را
 در جنب عطای توبه باشد طلب ما
 از پنج مایه بار بر بستنی تو
 جو بای تراست و تمیز سستی تو
 که هر مور ترخ حرف گناه ست
 گر پرش گناه زمین ابد کنند
 به آب دیده توان شست دست استغفار
 بسجده همچو نگین نامه را سپاه کنم
 ولیکن کاغذش دائم خطایست
 غیر عصیان منس دیگر نیست در بار دم
 گریه کن تا بید بان خندان شو
 چو پر شد خانه میباشد بصا جان خاکتر
 ازان رو طفل اذن پیش او آن
 تمسکات گناهان خلق پاره کنند
 جوی ماهوار هموارست تا باشد بر آب
 ورق سیاه چنان کرد که آن گنجه
 که دم سیاه همچو نگین سجده گاه را
 سن در خطایز گم داد و در عطا بزرگ
 چون در آمرزشش که کار است تقصیری
 جان داده و دل سوخته و سینه کباب
 از روی کرم بفضل خویشم در باب
 از خوبی محبت زرافشان ساز این مار
 که خطانا دم نگردیدن خطای دیگر است

سنت
 بر
 عرفی
 زدن گناه
 در سجده
 زدن
 حسی
 ملائین
 حسن بیکر
 نوازش
 طایر
 تولا
 بی حید
 امین
 ملاخواجه
 از نفوذ
 شیخ ابو
 الکی

فاش
شکل کور
بلند انصار
بهدی که
شما علی بن
نذر انصار
مردان اسان
فدست
شعبان از
شاقب
علاوالدين و

صدیقه ۵

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شده دل مسکینم پست *
اندر علم آنچه تراشاید نیست *
من بنده عاصم بر جای تو کجاست
مارا تو بهشت گرباعث - نختی
من در سیاه کاری خود تا نظر کنسم
معصیت را خرد شمر در دیار بندگی
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق شدم گنه داشته ام چند سبب
سجود بکف تو بر لب دل پر از ذوق گناه
میکنند بعد از اشک از خواب غفلت دیده ام
شاقب اگر چه ما کند شتم از گناه
گر چه با جرم من عدد دارم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
با جرم دگنه کنیم و اولطف و کرم
آشنای معفو چون از زشت کرداری
گنه در صیدگاه رحمت او
آنها که بد کنند سزاوار دوزخند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قد اهل گنه خم گردد
دانی که جز اجزای بفر و افتاد
در محیط رحمت حق چون جاب شوی چشم
بر جبین ما نخواهد ماند که معصیت
با سیر روی نیم نو مید از حسن قبول
غبار معصیت از عفو پایمال شود

۵۵۲ در توبه استغفار و بند از معاصی

چون در شمار آید جانی که در شمار است
یارب چه شود اگر مرا گیر دست
اندر کرمت آنچه مرا بایست
تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست
آن بیع بود ظف و عطائی تو کجاست
چون خامه سپر فرو برم و گر گیر کنسم
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شمشیر
شود شبکل مکان گرز فکر قامت تیر
چون بهیرم بهین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
آب بخشد سر فرازی ز گس خوابیده ام
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
یار ما لطف بیکران دارد
مغشوق گرفته که نیکوست کند *
هر کس چیزی که لائق اوست کند
عزقه در یای رحمت از سیه کاری شدم
خطائی آهوی پر خط و خالیست *
دوزخ چه کرده است که شایسته نیست
عصبان چه غبار است که از پا نشیند
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا فاصله شود غضب کم گردد
بادبان کشتی دامان تربتند مرا
بحر خواهد سیل را بایکد که بزرگ کرد
غیر دریای رحمت خال عصیان است
چو سیل و اصل دریا شود دلال شود

صدقیه

۵۵۳ نیت کفران نعمت و شکر نعمای الهی

بر چند گانه ستم شمارست + صد مرتبه بی شمار تو
 در بارگت کنم خدیو یا + بادیده اشکبار تو
 گرفت نیربات عمرم + کردم نیک و دو بار تو
 شد هر سر مو کنون ز بابی + آرم بتو بار بار تو
 مستحقان و عید و ان کفرتم ان عذابی شدید را باعث تخفیف
 عقوبت است اشعار ندمت ناحق شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را کما سید سید + غافلان را گوشتان سید
 شکر ناکردن زوالی نعمت است + بهره شاکر کمال نعمت است
 عارف آن باشد که باشد حق شناس + هر که عارف نیست گرد و پاسبان
 منت من که خدمت سلطان همی کنم + منت شناس از که بخدمت بد است
 ساکت از زبان قلم بود او ان بعد و انقدر لایحه بود شکر نعمای الهی و شکر حاجت

نیت کفران نعمت

صدقی

خود را نظر سازد

منت کم دیده بیار دوست کردم باز
 دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
 صد شکر که آفتاب مقصود
 صد شکر که یافت جانم آرام
 صد شکر که روز شد شب جبر
 شکر از دکه باقیال که گوشت گل
 نینخت خویش بود شکر من ترا مرا
 شکر فینس تو چمن چون کند ای بهما
 گر برتن من زبان شود هر موس
 نخل کردم تو تا شرم بند
 کجا لب صدق و شکر از زبان است
 شکر از دکه میان من و او صلح آفتاب
 فکر شکر لشکر از بر افشان حافظ

چه شکر گوینت ای کار ساز بنده نواز
 از بخت شکر دارم و از روزگار هم
 از برج امید چهره بنمو
 از دولت وصل آن دلارام
 دل یافت خلاصی از تب جسم
 نخوت بادوی دشوکت خار آخوشد
 که درد یار خریدست در دیار مرا
 که اگر خار و اگر گل همه پرورد دوست
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
 حیرت همه سوراخ نظر من بند
 که از شمار برون قطر های باران است
 حوریان رقص کنان ساغر شکر از نزد
 که بکار خویش و شیرین و کامم دادند

شکر بخت

صدیقه

مطلب از پرده غیبی برادر صد شکر
 غنچه گلشن آمال سراسر شکر گفت
 ناسید از ره عصیان شده بود نمناگه
 بهو او بوسی دل پی و نیامی گشت
 صید مطلب که زد دام تو گر یز آن شد بود
 خجسته خالق الاشیا ✦
 حمد او از شمار بیرون ست ✦
 تا فرغ سبز آسمان خواهد بود
 هر تخم که ریشه برودن خواهد داد
 چنان سازم او اشکر که معانی آید
 مرا از شکر فی کفر ان نعمت بسته آید
 هر سه موی برتن اگر در زبان شکر گوی
 کیمت زیر فلک نیلگون ✦
 از دست و زبان که بر آید
 شکر خد است میوه بلخ بیان ما
 شکر خدا که دود فلک شد بجام ما
 ای خدا قربان احسانت شوم
 هزار اشکر که ایزد نگا بدارم شد
 صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگاه
 دامن شاهد اثر اینک گرفته است

منظوم

بیت

فقد از صاحب بود کویست
 بیخ صادق منظر

ع
ع
ع
ع

شکر نعمای الهی

۵۵۴

مخت و کلفت روزی برادر صد شکر
 نخل امیدین آخ بر برادر صد شکر
 لطف فرمود از یزید بگذر اد صد شکر
 سلامت بوطن زمین سفر اد صد شکر
 بر عانی اجابت اثر اد صد شکر
 شکر الله رازق الاحیاء ✦
 شکر او از حساب افزون ست
 تا خیمه بلخ جهان خواهد بود
 شکر کم تر از بان خواهد بود
 که روشن سستی از وصل جانان چشم سیدم
 که شکر آشکارا بوی از حسن مطلب آید
 کی تو انم کردن از شرکت سه موی آید
 کاه از همه ده شکرش بیرون
 که همه ده شکرش بر آید
 برگ شکر دست زبان در دایان ما
 سطر بگو که کار جهان شد بجام ما
 این چه احسان ست قربانت شوم
 کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
 شد شا پر مراد من از پرده آشکار
 درست دعا که نور در انوش ناله آید

تتمت

جهان آفرین استایش در گوناگونش اینایش که خلیف خادین گل زمین نام چه نهالهای رنگین از عارضانش
 و این گلستان سرتر العرق ریزی تمام پای کمال رسانید اکنون بگفته بندی بر یصین تعریفها
 و قطعات تاریخ همه پردازد و پرده چشم نظار گیان رازش گلستان ارم می سازد

نگین پر چشم و گوش سخن فصاحتی نظیر و تاج استاد میر علی اصغر فرشتا

- این نوحه ابق المعانی است ++
- صد بحر هنر درین سفینه ++
- بسکنت عجیب گلستانه ++
- از کثرت شعر با عابله ++
- صد و نعل درین کتاب مجموع ++
- شعری که بجه ذوالجلال است ++
- چون دید کسی سوتی سدا پاپا ++
- بر ریاست ستایش زر گوش ++
- مرآت رقم شعر با نیست ++
- حرف صفت سیا بی عین ++
- در حوض کتاب خط جانان ++
- وقت خواندن درق چو گردو ++
- هر جا صفت گل و بهار است ++
- ذکر دل عاشقان بیتاب ++
- از روز و زمان نیست مذکور ++
- تا وصف ضیای شمع پر نور ++
- از نور نمی کند زبان ++
- اشعار مفید خط و ^{۱۱}مه ++
- اشعار مثال بی مانند ++
- تا کی صفتش نصیر خوانه ++
- خوان مصرع سال صاف دسالی ++
- اتمام کلام بر دعا کن ++
- فکری کن و بگویی دلشاد ++
- یا بده ماهبشت ثمانه است
- صد لعل و گهر درین خزینه ++
- دار و بهر چیز جز خزانه ++
- جانیت برای طوفان ساسله ++
- جز ناخن و نعل کوست مدح ++
- حرزی بی دفع هر ملال است ++
- شکل تصویب شد سدا پاپا ++
- هر صاحب هوش حلقه در گوش ++
- آینه حیرت جهان است ++
- آهو گیر سیاست صین ++
- خضر نیست میان آب حیوان ++
- لفظ غنچه مشک گفته گرد ++
- هر مرغ ننگ هزار زار است ++
- پاره کن جیب جان سیما ++
- کلیت چشم لیل و یچو ر ++
- گر دید درین کتاب مسطور ++
- خاموش شدت شمع گویا ++
- سبح لوح بیاض اهل خانه ++
- دو چپ و مفید حسب عالیه ++
- حصر کش معلوم مثل ثمانه ++
- آمد آن آفتاب عاسله ++
- تایخ دیگر دران ادا کن ++
- مخوناز صین عاسدی باد ++

تا ایام فلک کنند آیین * * * * * تا ایل زمین کنند سخن * * *

مست بخش سخندانان قاتق آگاه نوی تقریظ و تاج از تاج کیم بود * * * * *
 مست بخش سخندانان قاتق آگاه نوی تقریظ و تاج از تاج کیم بود * * * * *

دلی کان شد چو آینه صفاناک * * *	حسن پاک دارد روی ناپاک
بنظاره شود سه گرم و بیاب * * *	ز ناب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان * * * * *	رود هر سو بر استم خور و بیان
که تا از روی خوبان شاد گردد * * *	دل خمیده آتش آباد گردد
ولیکن ذره نسکین نیابد * * *	بفرقش مهر آسایش تابد * * *
کنوش صد نوید از خمی باد * * *	که گردوخ و غم گردید پر باد * * *
نقاب از رخ کشاوه شاد نو * * *	جاش بر جهان انداخت بر تو * * *
نگار روشن از رنگ منی * * *	بهار گلشن فرخترنگ منی * * *
پنی گلگشت این بلغ بهسارین * * *	بیای شوق بود بل آیین * * *
چه باغی روضه رضوان * * *	چه باغی مصرع رنگین نهامش * * *
چه مصرع معنیش سحر حلال است * * *	چه معنی سر بسبحن و جمال است * * *
شبتانی سه ابا جلوه طو * * *	بیاض صبح روشن ز روست بی نو
کمانه انتخاب دفتر حسن * * *	پنی استان شده اب کو حسن
نگارین نامه حسن و لطافت * * *	ز هر لفظش عیان رنگ تراکت
ز لب چو شد صفا از روی ابرو * * *	پر درنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان * * *	از بن رود رشک روی بتان است
سواد و فمایش زلف ایلا * * *	فتانده ناهنای مشک هر جا
دو از خوشنما گشته نو دار * * *	برنگ حلقه گیسو بر خسار * * *
سواد مردمک وقت نقاشش * * *	که کشد از خال خرابان انقاشش
خط ابیض دران ابیات روشن * * *	بود نهر روان در وسط گلشن * * *
از وجان یافته لفظ و معانی * * *	تو گوئی نهر آب ز زندگانی * * *
بود هر یک ز اشعار بلاغت * * *	نهالی سبز گلزار بلاغت * * *

نماید معشای نمایان *
 در دو گلهای بود الفاظ رنگین
 بران طائر بود جانهای عشاق
 لطافت بیک در خواندن بچوشت
 همه شعرش بشیرینی چو قندست
 کند تا طوطی و ابله شمیم * *
 میان شعر با ترتیب نیکو * *
 چو این گلدسته شد برشته ازین دست
 همان اشعار کاغذ نشان محبت
 که بخشد لذت توحید و عرفان *
 چو نعت سحر در عالم بخوانند
 زبانها مشعل افوار گردد *
 چو از روی منور حرف راستند
 چو اشعار سحر ایا بر سر آیند
 چو وصف قامت موزون بخوانند
 چو پر خوانند شعر لذت و وصل *
 چو آید شعر بجران بر زبانها
 چو حال عاشق دلسو زینند * *
 چو وصف دیدار ناک خوانند
 چو اشعار تن لاغر بر آید *
 چو پر خوانند اشعار صنایع * *
 چو آید در نظر شعر معنی * * *
 چو آید بر زبان شعر بهاران *
 چو حالی برگریزان خوانده گردد
 چو در یاد بند شعر ضرب امثال

دو اثر بر گمازات اعصاب *
 همانا سیوه اش معنی شیرین *
 چو بلبل نغمه زن و دلمای شتاق
 هم اول کاذب بان لذت بگوشت
 حلاوت در حرفش پای بندست
 بهر حرفش شکر صد نوم *
 بجای هر بیت او چون بیت ابرو
 کشاو دمل دهد از نیایش دست
 همانا نورس بستان محمدست *
 بزود پاک اهل صدق و ایقان
 بکام جان و دل لذت رسانند
 صلیح گوشتها گلزار گردد * *
 زبان پر نور گردد شعاع مانند
 سدا با نقش غم از دل زد آید
 ز خجالت سحر و باد گل با نند
 بهم چسبید لب از لب که شود نعل
 زبان از الامان وارد فغانها
 بجای حرف آتش پارچه بینند *
 دلمان حوض و زبان نوآوردند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نماید گلشن از رنگین بدائع
 شود دران دیده اوراک اسعی
 زبان را برگ گل گویند یاران
 ز بی برگی زبان در مانده گردد
 بود آینه تمثال بر حال * *

غزل اشعار مضمونهای هر رنگ
 صفائی گوهر انشا و تحریر * * *
 پر بخند اهل انشار بلاغت * * *
 بجهت مدد بدین اوصاف موفور * * *
 بجمه شامل فرخنده فاسله * * *
 چمن پر ای باغ از جندسه * * *
 سریر آرای اقلیم فصاحت * * *
 سخنور نکته پر و نکته راسله * * *
 سخندان و سخن سنج و سخننگه * * *
 جناب عبید رحمن خان شاکر
 چنین باغی همان آرایار است
 بتالیفش شقمتها کشیده * * *
 فرورقم بنگر سال تالیف * * *
 ز روی لطفت بافت گوهری هفت
 چو راه سال طبعش دل پیمود
 خدا یا این کتاب صفحه نور * * *
 پیشم اهل منیش نور بادا * * *

چو گلگامای شگفته رنگ
 جلای جوهر شیشه تفریر * * *
 فرایمرد گو یارا بلاغت * * *
 کشید از رخ نقاب این شاه نور
 بسعی کامل نیکو خصای * * *
 نهال جو در از و سه بلند * * *
 معانی دیده ز دور روی ملاحظ * * *
 بود اهل سخن را قدر دانسته * * *
 کریم و اکرم و خوش خلق و خوش سخن
 سخن باشد نبعتهاش شاگرد
 که صد باغ ارم را در و نما خواست
 بکف تا گوهر مقصد رسیده * * *
 و هم تا فکر ازین گوید تشریف
 بگو ششم گلستان بی خزان گفت
 ز بهی باغ ارم بافت بفرمود
 بفضل عام تو تا نغمه صور * * *
 ز چشم خرد بهین مستور بادا * * *

گلگتیه یحسان فصاحت ملک جو آبر بر بلاغت سرگزین تقریر نویسی ام سهای تمخاض بر الهمده

مولودونی الفاظ بنظم حمد ناطمی است که مطلق روشن آفتاب بر ریاض روزمر قوم فرموده
 و مصرع برجسته هلال در سو او شب منظوم نموده * از آبیاری فیضانش بخشش را
 تا نگی بهار پیش پا افتاده . و بسازگاری احسانش سپهر بلند آوازی است او
 قطعات نهر به تجلی قدرش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی منعش بفرج رسیده
 سخن سخندران از افاضت عنایتش موزون . و بیان بان آوران از اصابت هاشم
 بصیاب تقریرن لرا قلمه قطعه صانعی که کمال صنعت او گشته مصنوع آسمان زمین

آن شد از نو از آخر آن روشن این شد از روست گلشن خاتم
 و رنگینی معانی باران نام نعت سحر بنیامست که مجموعه موجودات از نظم نعتش فیض از ابراهیم
 گردیده. و در توان کائنات از رباعی چار بار انتخاب اهل شمس بر دلیت اقرارم رسیده
 ز جود و ذوق ایشین فرد بیت از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا نمایش
 ترکیب بندی از بحر وافر و نور جان لاله لاله قطعه بالنی که بلاغ فکرت او به گشته
 منظوم نموده ایمان. و نظیر همان مین احساس. و بافت حسن نظام و استخوان. و اما بعد
 برضیه گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و چین بر ایوان گلستان خندان نفی نغمه مبارک
 که این مجموعه جمعیت آتی از قوم مشکین سبک سانسست مشک آگین. و این ذخیره
 نصارت قرین از منظوم رنگین گلزار است بهار آفرین. از گلنگلی مضامین که اهل المعانی
 قسم گردیده. و از رنگینی بیان گلستان سرت مسم شده. نظم سازان را ساز. و
 شرط از آن را طراز. و طیفان را حریف رنگین نرکار. و طریقان را طریقت شیرین گشتار.
 صدائق سیراب. حد و حد اقل را نام. اشعار غم از دل بر دار. نغم عناد دل در گلزار
 ایات توحید بیت الله تفریه. با اشعار ساقی خجسته قلم نثر و انقار علم. با اعلام محسن نعت
 صفو و بیای مظلوم سر پای از عیب بری. سر پای دلبری. صفت عشق شیرین کار.
 نغم خان گفتار. حالات عشاق. و این زن آتش اشتیاق. و اشعار اشعار صنایع
 طیب طایبات طیبیات ترطیب و باغ ربا و ده انگور. صفت فصول چهار گانه. و نشین تر
 از اشعار عاشقانه. اوصاف سبکات سرت آثار. صاف نخته بهار. آینه صفت سرانی
 اغانی. و ساز مقام ششاسان معانی. سوا غلط و پذیر. چون فال اهل حال بر تاثیر. و
 نغمه و نغمه سخن آفرین. بی سخن سنده اوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
 سخن از نغمه عالم آساز آشکار و نهان سر کرده اند اگر سخن اسرارش دانند بجاست. و از باب
 ازین رو که سبحان بیابان سخنان محمد از کسب جان بر زبان آورده اند اگر سبک ابرارش اندر او
 لاله قطعه این گلارین گلار رنگ نگار. که سوا کوش غرض از بیاض چین. و از قول
 گلار خانه فیض. با و مقبول قبلان سخن. و معارف این نالیف لطیف. و جامع این مجموعه
 واقف دقائق مخفوی. کاشف حقائق کسب پروری. آشنای معنی آشنایان. قدر دان ایان
 عبدالرحمن خان شاکر که سبزه درخیم را شاکر است. و مسجد کریم را ذاکر لاله لاله

نیت و حق سوی او چشم کرم به شد ز حسن عمل به عظم علم و صاحب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف روداده و ارباب پندین بینند که در زیر سیل کافران
 چه قسم تعب دیده چشم از بهر ان اولی الابصار آنست که بگوشه چشم انفات برین سالوس مشکین
 نظر فرمایند و منت پر چشم مولف نهاده زبان بر عای خیر حواقب کشانند و راقم حروف
 که بنا آشنائی انشا معترف و بنار سائی نظم معروف و از عثمان معروف حسن بیان
 و مشغولت عیاسن معانی که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف سخن مالوفت
 مشرب صنودن عطاء و بوقوف خطا و مترصا لودنا احسان و تحسین موقوف استخوان
 که آن پسندیده نیز در عجم و رتوف و کردگار کریم و عطوف این برگزیده منصفان
 و متمیزان منکر از معروف و لراقمه رباعی ای چشم کشاده بر جمال منی و دی دیده
 شرف ز اتصال منی و از روی صفا اگر کشائی پیشی و روشن شودت سواد خال منی
 قطعه تاریخ چشمه مطبوع این منظوم بگوشش که دارد معنیش بخش مطبوع
 عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بسیارین نظم از روستای طراوت

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین	عمان جود و احسان فیضان و ذلتان
نقاد نقد منی دنانی رمز دان	سخنمان بود که سنجی حسان مکتب راسن
آر است باغ دلکش در نمازگی ارم خوش	ابیات قصر باغش حوران آن معانی
بیجان سواد کامل مضمون بگل مائل	انهار آن جود اول فوار با مابان
نظمش ز معنی ترجم سبک نظم گوهر	چون خاطر شهنواز بحر بیت در رهان
آبی از و نظر راجان تازه و منظر	گل گل شگفت و نمازین گشمن معانی
این نوع کس رعنا از حسن عالم آرا	باد اعز و دلهما چون شمشاد بر جوان
جسم فیوض راجان فیاض مصطفی خان	مطبوع طبع خاصان کردش ز در فغان
تاریخ ختم آن را با لفت بگوشش الفا	از روی لطف گفتا گل از خوشش بستان

شکله اجداد و پادشاهان تاریخ خاتمه و کار خاتمه موعود الاله بصا خلاص ارباب سلمه

گلستانه معانی از عبد حمز	که باشد آب جوی متصل در احسان
ز گلزار بیادعت چه پدیدم گلساپ	ز صهبای فصاحت خورده گلساپ
بمن بزای طبعش باغچه آید است	که گلزار ارم را روانه خواست
بیکه لاله رنگین رسید	در کوسه و بالا سر کشید
بجای یاسمن اندر تبسم	بجای غنچه گل در تحکم
ز دست حق پرست مصطفی خان	سحاب طبع کردش قطره افشان
ز باغ طبع را بط کمان نگارست	گل تاریخ باغ نوبهار است

مخفی مباد که چون با بادهی افضل لایزال گلستانین بنظر رنگین را برشته تمام
 انتظام دست داد پس ز مدتی رنگ آمیزی طبعش نگارستن آغاز نهاد درین اثنا جناب
 سید ناصر علی نصیر ازین فارسستان همان وی بر تافت و گلگشت گلستان جاودان
 بشتافت برق حسرت خرم شکید بانی سوخت نواک اندوه سینه صبر را در وقت
 جهانی بجزش بر میان چاک شد عالمی از غمش چشم ناک چینه جناب **لوحی بدالار صبا**
 استا و الا نشانش حسرتها فرودان نمود و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرود

بجکم تمام میر ناصر علی	شناسای رفر غصه و جله
گلگشت گلزار جنت شتافت	دل خلق از آتش غم بتافت
برابط ز سال و ناتش چنان	بگفتا خرد و پستاد زمان

قطعه تاریخ از شیخ اشرفی اشرف

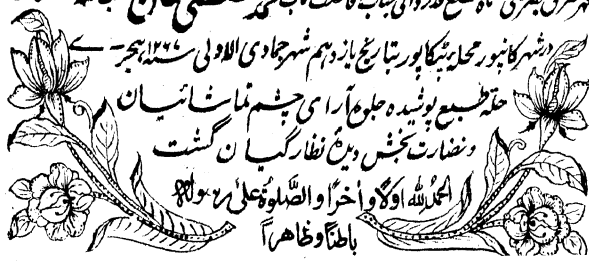
بطبع تذکره بر دل سرت افزوده	بی نوشتن سالش مرا خیال آمد
زاده بود چو اشرف با بگفتایش	زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبدالمدخان مهر

چون گلستان به سرت طبع شد	در گلستان سرت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره	قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش گفت	بهدارستان رنگارنگ گفت

حکایات

شیراز نه بندی مجموعه سخن بجز خداوند متولف دیوان وجود و کاتب دفتر شهنشاهت که صفحہ فلک باریت
 مربع خوشتر از آسمان است و قطعه زمین را بنظم افراد مردم پیوسته کنگشان سطر سبت از کتاب
 ماجواب صنعتش و هر واه شعر سبت از شنوی رنگین قدرتش رباعی چهار غنای در عالم سدس نظم
 اداؤ است و اشعار جواهر آید در بحر بسیط محیط و دیت ناده او **قطعه** آن خداوند نفسی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک نیاد عالم عقیسی + یعنی از شنوی قدر ز اوست + درنگ آمیزی
 گزار کلام نعت سرور مطمح دو او این کائنات و شاه بیت قصائد مودات که فاخته کتاب پیدایش
 بذات والا ایش سر بلند می گرفته و خاتمه دیوان رسالت نام امیش شرف اسمیاز پذیرفته افراد شرف
 از قافیه تنگ ضلالت بر دین کشیده بفضای برایت رسانیده و غرقان بحر عمیق عصیان از قعر
 دریای هلاکت بر آورده بسفینه نجات نشانیده چهار یار کبکاش ایوان شریعت را کائناتین و اولاد
 اجماع ششمین عشق شبنستان درین **مثنوی** رسولی که سوز فرزندیا است + کتاب جهان از او
 ابتدا است + بعد رسالت نشینده اوست + بر پیغمبری هم تابنده اوست **اما بعد** برضما تراز است
 علی بن و سر از سخن دیوان گفته پرور روشن باد کلامین نسخه السبت نگارین و مجموعه السبت سبارین که هر
 شعرش از مضامین شیرین جلوات آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت فرین هر صفحش از جنبی است
 از بوستان خضرات و در قش گلشنی است از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین
 و با ایش رنگ ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور و تسلی بخش خاطر باطنی مضطر
 بی دلهاست بستان سرت + ازان ناسش **کستان** مسرت + بعبق ریزی کوشش بسیار
 و سرگرمی مشامینده پیچیده پیچید ان بی هوادی سدا ذکر **عبد الرحمن خاں** که بحیث تالیف و انتظام
 ترتیب باذکر مطبع فیض مربع محیط وجود و در بای فیض اعم قائم بر شته سخاوت شیرین شته سخاوت
 مهر شرف فیضانی با مطلع قدر وانی خباب فاضل **آب محمد مصطفی خاں** صاحب کلمه السد المنان



صفحہ	سطر	نقطہ	صحیح	صحیح	صفحہ	سطر	نقطہ	صحیح	صحیح
۲	۸	۲۴	۵	انگہ	۲۴	۵	انگہ	ایک	نوع
۳	۲	۲۸	۱۰	وست	۲۸	۱۰	وست	وست	لامت
۴	۱۸	۲۹	۲	می	۲۹	۲	می	دی	حیر
۶	۱۱	۳۰	۲	پہ	۳۰	۲	پہ	پہ	جام
۷	۱۱	۳۱	۲	شمار	۳۱	۲	شمار	شمار	گیر
۸	۱۲	۳۲	۱۵	کرده	۳۲	۱۵	کرده	آتش	بن لام
۹	۱۹	۳۳	۱۵	دلی	۳۳	۱۵	دلی	ذیل	دکفر
۸	۲	۳۴	۲۱	بیش	۳۴	۲۱	بیش	بیش	ہستی
۱۱	۱۱	۳۵	۶	کند	۳۵	۶	کند	کشد	برداشت
۱۳	۱۳	۳۶	۱۵	زودان	۳۶	۱۵	زودان	زودہ	کنان
۱۱	۱۱	۳۷	۱۰	دلی	۳۷	۱۰	دلی	سخن	خراشی
۱۰	۱۰	۳۸	۱۳	مایدہ	۳۸	۱۳	مایدہ	مایدہ	نامخنی
۱۲	۱۲	۳۹	۱۶	برشت	۳۹	۱۶	برشت	برشت	باشترین
۹	۱۳	۴۰	۲۲	نمی آمد	۴۰	۲۲	نمی آمد	نمی آمد	انسان
۱۶	۱۶	۴۱	۵	گویی	۴۱	۵	گویی	گویی	تماش
۱۰	۵	۴۲	۶	باز	۴۲	۶	باز	باز	قماش
۱۸	۱۸	۴۳	۷	گرد	۴۳	۷	گرد	گرد	بگلگشت
۱۱	۲۲	۴۴	۱۱	یابناگوش	۴۴	۱۱	یابناگوش	یابناگوش	کی
۱۲	۸	۴۵	۹	خال	۴۵	۹	خال	جان	سخن است
۱۳	۱۳	۴۶	۱۱	مہرماندہ	۴۶	۱۱	مہرماندہ	مہرماندہ	بال
۱۳	۳	۴۷	۱۰	تو	۴۷	۱۰	تو	تو	شور بود
۷	۶	۴۸	۱۱	بر	۴۸	۱۱	بر	بر	نشود
۱۱	۱۱	۴۹	۱۱	شہر	۴۹	۱۱	شہر	شہر	از رنگ
۱۶	۱۶	۵۰	۱۲	باز	۵۰	۱۲	باز	باز	آزگی
۱۹	۱۹	۵۱	۱۶	بیان	۵۱	۱۶	بیان	بیان	شمار

۳۰	۶	بط	بطی	۵۳	۱	کیمانله	یکدست	۸	۸	تورنج کله سیر	تورنج کله سیر
۱۸	۱۸	تنگ	تنگ	۱۰	۱۰	یار	ناز	۹	۹	تورنج کله سیر	تورنج کله سیر
۲۵	۲۵	صبح کله	صبح کله	۱۹	۱۹	گشت	گشته	۶۶	۶۶	بهدوی	بهدوی
۳۸	۴	باره	بارد	۵۵	۴	عوشانه	عوشانه	۱۵	۱۵	تعودیه است	تعودیه است
۳۹	۱۲	ساعش	ساعت	۹	۹	شانه	شانه	۲۴	۲۴	آقوانی	آقوانی
۴۰	۱	پاسمن	پاسمن	۱۶	۱۶	بزود	نبرد	۶۰	۱	رهبوش	رهبوش
۴۱	۶	دآبی	برآبی	۵۶	۱۶	سواء	رو	۳	۳	رنگبک	از رنگبک
۴۰	۲۰	گل یکان	در یکان	۵۸	۴	طلات	طلات	۵	۵	دام	دام
۴۲	۴	چو	چو	۵۹	۴	بادل	بادل	۱	۱	دو	دو
۴۳	۶	سوج	لوح	۱۲	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام	توام
۴۳	۲۵	زبر	زبر	۲۱	۲۱	بالا بری	بالا بری	۲۵	۲۵	دو	دو
۴۵	۱۴	صافی	صافی	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف	زلف
۴۶	۴	شمیر	مهر	۱۸	۱۸	حاجب	حاجب	۱۸	۴	بیاض	سواد
۴۷	۲۴	مسلمانی	سیلمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	۱۸	۱۸	سیاه آیدار	سیاه آیدار
۴۸	۱۹	نورجی	سویق	۱۲	۱۲	صدیق	شمشیر	۴۰	۴	الو	اولو
۴۸	۱	برگ زوت	بار زوت	۱۶	۱۶	وفا	صفا	۲۱	۲۱	در	در
۴۹	۱۴	نگار	کلام	۲۲	۲۲	پسته رنگ	پسته رنگ	۴۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاد	گلناش	۶۲	۲	حاجتی	حاجت آن	۱۱	۱۶	سازد	زرد صدا
۵۰	۱۵	پرکار	سشار	۱۱	۵	زبان	زبان	۲۲	۲۲	داسن	داسنی
۵۰	۲۵	ازگشته	بیرشته	۱۱	۹	یار سیمه	بار سیمه	۴۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	گل	۱۱	۱۱	شده است	زده است	۸	۸	نور	روی
۵۱	۴	درجم	درسر	۱۱	۱۹	دیرگوش	ازگوش	۱۱	۹	هست	نیست
۵۱	۱۵	مکود	نشد	۶۳	۱۳	بگشتن	گشتن	۲۲	۲۲	میرد	منبرد
۵۲	۶	عمرت	عمیرت	۶۴	۳	چشم	چشم	۴۴	۲	میکند	میکشد
۵۲	۹	سولانی	سولایش	۶۵	۲	جز	خبر	۸	۸	برسیاب	پرسیاب
۵۲	۱۵	زلف	زلف	۱۱	۴	چشمی	خشکی	۱۵	۱۵	بار	بار

۶	خط	خط	۹۲	۱۶	بابین	بابین	۱۰۲	۱۱	ابر	زرایر
۸	در	وز	۹۳	۱۴	پرغلط	پرغلط	۱۸	۱۸	دل	جگر
۱۳	روزگار	بازگار	۹۴	۳	جای	نقش	۲۲	۲۲	منع	میغه
۱۱	زور	زور	۱۰۰	۷	بشکفته	بشکفته	۱۰۳	۱	نی	من
۱۰	زنده	زنده	۱۰۱	۹	بیان کام	بیان کام	۱۰۴	۵	هر	هر
۲۲	مشغول	مشغول	۱۰۲	۱۱	لب	نگر	۱۲	۱۲	خوان	ازخوان
۲۱	ازباین	ازباین	۱۰۳	۲۰	حیرت	حسرت	۱۹	۱۹	زنگ گل	زنگ گل
۲	چندان	چندان	۱۰۴	۲۱	سباز	سباز	۲۱	۲۱	بخند	بخند
۳	میکنند	میکنند	۱۰۵	۱۰	بکیم	بکیم	۱۰۵	۲۰	خطا	عطا
۱	دیدم	دیدم	۱۰۶	۱۴	بیرحم	بیرحم	۱۰۵	۴	ارخوان	ارخوان
۳	بخشش	بخشش	۱۰۷	۸	تنگ	تنگ	۱۲	۱۲	زآب	زآب
۱۷	آتشبار	آتشبار	۱۰۸	۱۷	ابر	آن	۱۵	۱۵	مزه	مزه
۱۸	آشفه	آشفه	۱۰۹	۲۴	بیش	بیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت
۱۹	خیال	خیال	۱۱۰	۷	بری	برد	۱۱	۱۱	درشکل	درشکل
۳	دارم	دارم	۱۱۱	۱۸	دو	چو	۲۲	۲۲	مگر	مگر
۱۱	شراب	شراب	۱۱۲	۱۹	وزیر	وزیر	۲۵	۲۵	برگ	رنگ
۲۰	همان	همان	۱۱۳	۱۱	گوهر	گوهر	۱۰۷	۱۰	ازش	ازش
۲۴	آهست	آهست	۱۱۴	۳۰	حدیث	حدیث	۱۰۸	۱۵	باز	بار
۷	درزید	درزید	۱۱۵	۲۲	زین	زین	۱۰۹	۲۲	پس	پس
۲۵	چارده	چارده	۱۱۶	۱۲	لفظی	لفظی	۱۱۰	۴	زازه	زازه
۹۰	باغچه	باغچه	۱۱۷	۱۸	قرانش	قرانش	۱۱۱	۱۱	سنا	سنا
۶	حیرانی	حیرانی	۱۱۸	۲۱	بیان	بیان	۱۱۲	۱۱	پای	پای
۱۴	پاک	پاک	۱۱۹	۲۳	هرس	هرس	۱۱۳	۲۲	پرا	پروان
۳	مرا	مرا	۱۲۰	۲۴	هربرگ	هربرگ	۱۰۹	۲	نخالن	جمالت
۱۱	چشمی	چشمی	۱۲۱	۱	حصین	حصین	۱۱۱	۱۲	از	کز
۱۱	آمد	آمد	۱۲۲	۱۱	سبز	سبز	۱۱۲	۲۴	بهرگرم	بهرگرم

۱۱۳	۲۳	نخنجان	نخنجان	۱۹	۱۳۵	میندم	می بندم	۱۹	۱۴۶	گل آب گلکاب
۱۱۵	۱۲	کو	گو	۶	۱۳۶	خرام	خرامت	۵	۱۴۷	زهر جوشور و زهر جوشور و زهر جوشور
۱۱۶	۲	کمر	قمر	۸	۱۳۷	خرامت	انزروت	۱۰	۱۴۸	ای آن
۱۱۷	۱۶	ارشنین	برزمین	۱۱	۱۳۸	شونخی	اشونخی	۱۳	۱۴۹	درزومد درزومد
۱۱۸	۲۰	تارسیده	تارسیده	۲۰	۱۳۸	حیرت	غیرت	۱۲	۱۴۹	داری
۱۱۹	۱	کیم لوه	کیم لوه	۱۴	۱۳۹	نقش با	پشت با	۱۲	۱۴۹	نکمه زنگه
۱۲۰	۴	اختیار	امتیاز	۲۰	۱۴۰	تن	من	۱۳	۱۵۰	نکمه زنگه
۱۲۱	۱۰	ز	ز	۶	۱۳۹	دیده	زیده	۱۶	۱۵۱	مشکه زنگه
۱۲۲	۱۱	پنجه کرده	پنجه برده	۱۲	۱۴۰	بقاشی	بقاش	۱۱	۱۵۲	افشان افشان
۱۲۳	۱۲	نذست	دست	۱۶	۱۴۱	غدر	وغدر	۱۱	۱۵۳	سیکشد سیکشد
۱۲۴	۲۲	گلکابست	گلکابست	۲۰	۱۴۲	جاده	علقه	۲۵	۱۵۴	افزوت افزوت
۱۲۵	۹	میشود	کی شود	۲۳	۱۴۳	گشت	گشته	۲۲	۱۵۵	تسله تسله
۱۲۶	۱۳	غنجی	غنجی	۲	۱۴۴	وگر	ردگر	۹	۱۵۶	بند بند
۱۲۷	۱۱	بوی رنگ	رنگ	۲۴	۱۴۵	ناکام	ناگاه	۱۵	۱۵۷	چشم جسم
۱۲۸	۱	انزولین	انزولین	۱۶	۱۴۶	خسته	مست	۲	۱۵۸	گز گر
۱۲۹	۶	برکمی	بزکمه	۱۸	۱۴۷	جای	نقش	۱۱	۱۵۹	آید آرد
۱۳۰	۸	طاق	ناف	۶	۱۴۸	تا	یا	۱۹	۱۶۰	حود حود
۱۳۱	۳	شود	سود	۱۹	۱۴۹	ماه چون	مچوب	۲۲	۱۶۱	سرد سرد
۱۳۲	۳	خط	دل	۱۰	۱۵۰	گمر	اگر	۱۳	۱۶۲	برزاست برزاست
۱۳۳	۲۰	شانه	سایه	۵	۱۵۱	ناراز است	ناراز است	۱۶	۱۶۳	تاکجا تاکجا
۱۳۴	۲۲	ناراز	ناراز تر	۸	۱۵۲	بترش	بستر	۱۶	۱۶۴	ان شه
۱۳۵	۱۱	چار کشته	جا گرفته	۱۰	۱۵۳	بود	شود	۴	۱۶۵	در کز
۱۳۶	۱۳	بگردد	بپایین افتد	۱۲	۱۵۴	سرد	سرد	۱۱	۱۶۶	میشود
۱۳۷	۴	آزاد رفتن	آید اگر آن	۲۲	۱۵۵	میبارد	میبارد	۱۶	۱۶۷	بیشده بیشده
۱۳۸	۱۵	انقاده	انقاده اند	۵	۱۵۶	ظرافت	لطافت	۱۸	۱۶۸	ولربا ولربا
۱۳۹	۱۲	برینیم	که برینیم	۴	۱۵۷	نوبت	بویت	۳	۱۶۹	ای آن

در انوار اول

گل	گل و	۱۶۳	۱	پوشش	پوشش	۱۵۰	۲۳	تری	تری
براورد	اجرا کرد	۱۳	۱۳	آن	کان	۱۵۱	۸	رگین	نخ
چنان	سپار	۱۳	۱۳	فشان	فشان	۱۱	۹	شریک	شریک
سیار	سیار	۲۵	۲۵	برج	جآب	۱۱	۱۱	بیشتر	بیشتر
بخت	جست	۱۶۲	۴۲	ار	از	۱۶۲	۱۰	با	با
کینه	چشمه	۲۵	۲۵	بکشی	نخچه	۱۱	۱۱	تقدیر	تقدیر
راکنی	راکنی	۱۶۵	۳	رین	دامن	۱۱	۲۲	ایزد	ایزد
بیت	بیت	۱۵۱	۱۵۱	راست	راحت	۱۱	۱۱	برزی	برزی
گلکاری	گلکاری	۱۶۶	۵	فشان	زفشان	۱۱	۲۴	مرا	مرد
دیدم	بودم	۶	۶	نارنجست	نارنجست	۱۶۳	۹	بکار	بکار
ترات	تراب	۱۶	۱۶	میگردد	میگردد	۱۱	۱۶	چشم	چشم
دست	دست	۲۰	۲۰	ببینم	ببینم	۱۱	۱۵	بالا	بالا
نه	نه	۱۶۷	۲۴	رنگش	رنگش	۱۱	۱۹	جستند	جستند
مطلب است	مطلبی که	۲۵	۲۵	رنگ	رنگ	۱۱	۲۳	موفان	موفان
گوید	گوید	۲۵	۲۵	از دست	از دست	۱۶۴	۸	شده	تف
اسپ	آب	۱۶۸	۳	سید	شعبیه	۱۱	۱۱	کونای	کونای
گو	کو	۵	۵	بیرایه	بیرایه	۱۱	۱۲	خم	خم
خیل	خیل	۶	۶	پسر	من	۱۱	۱۶	کنند	کنند
میشش	میشش	۱۶۹	۳	گو	سگ	۱۱	۱۱	کنند	کنند
نواکی	نواکی	۸	۸	با	بر	۱۱	۱۵	کنند	کنند
بزی	بزی	۱۷	۱۷	دسته	دسته	۱۱	۲۰	کنند	کنند
بجای	سخایت	۲۱	۲۱	تیره	تیره اش	۱۶۵	۲۲	کنند	کنند
میشش	میشش	۱۷۰	۱	موم	دم	۱۱	۲۵	کنند	کنند
میشش	میشش	۹	۹	چست	چست	۱۶۶	۱۰	ماشو	ماشو
بزم	بزم	۱۸	۱۸	بر	در	۱۱	۱۵	گرد	گرد
دلمیده	سوزن	۲۱	۲۱	نیشکر	نیشتر	۱۱	۱۵	نیزگ	نیزگ

۱۶۹	۱۸	براه	بجر	۱۸۵	۲۵	خندگ	دخندگ	۱۹۵	۲۱	که زخور	زخور
۱۷۰	۲۵	تبود	نبود	۱۸۶	۴	تا	تاز	۱۹۶	۲۳	بال	نال
۱۷۱	۱۱	اینجاست	است بخا	۱۰	۱۰	کس	وبس	۱۹۷	۱۰	بان	مان
۱۷۲	۱	دادو	دارد	۱۹	۱۹	بوی	بوسه	۱۹۸	۲۴	کنی	کنگی
۱۷۳	۸	نیاری	برنیاری	۱۸۸	۳	خاز	خازام	۱۹۹	۲۵	فشارد	نشانند
۱۷۴	۲۱	بمشوق	بمشوق	۱۸۹	۱۱	کورد	کوجون	۲۰۰	۱۶	پیران	پیران
۱۷۵	۲۳	یتی	یتی	۱۹۰	۱۸	یا دیگر	مادگر	۲۰۱	۱۱	خورشید	خورشید
۱۷۶	۴	ی	پی	۲۰	۲۰	پای	پای	۲۰۲	۲۱	چو کام	گ کام
۱۷۷	۸	سیکند	سیکند	۲۱	۲۵	سخت	سخت	۲۰۳	۲۱	ازور	ازور
۱۷۸	۶	کورسی	کورشد	۱۸۹	۶	چر	تو	۲۰۴	۲۳	بال	یال
۱۷۹	۱۰	بحر	زبحر	۱۹۰	۱۶	گر	کز	۲۰۵	۲	پنجور	پنجور
۱۸۰	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۱	۱۹	بزم	بزم	۲۰۶	۱۶	گوش	گوش
۱۸۱	۳	نگوش	نگوش	۱۹۲	۵	شام	ساقی	۲۰۷	۸	نشانند	نشانند
۱۸۲	۸	رفتم	رفتم	۱۹۳	۱۵	دخست	دخست	۲۰۸	۹	میرود	میرود
۱۸۳	۲۴	از تو	از تو	۱۹۴	۶	گفتد	گفته	۲۰۹	۸	حالش	جایش
۱۸۴	۲	ای سینه	دسینه	۱۹۵	۹	پرست	پرست	۲۱۰	۱۶	بهر	بهر
۱۸۵	۴	زخشت	زخشت	۱۹۶	۱۱	گر	کز	۲۱۱	۲۴	دمن	دمن
۱۸۶	۱۰	می طبد	می طبد	۱۹۷	۲۴	حیرت	غیرت	۲۱۲	۱۱	راه	راه
۱۸۷	۱۱	آشپانه	آشپانه	۱۹۸	۲	لعل	لعل	۲۱۳	۲	تن	دتن
۱۸۸	۲۲	تاسر	سرتا	۱۹۹	۱۳	اسپ	داسپ	۲۱۴	۲۴	آب	آب
۱۸۹	۶	کار	آیار	۲۰۰	۲۱	را نگاه	زان نگاه	۲۱۵	۱۱	بهر	بهر
۱۹۰	۲۱	رود	برد	۱۹۱	۳	صندل	صندل	۲۱۶	۱۱	بهر	بهر
۱۹۱	۲	بوسته	بوستن	۱۹۲	۴	زنگها	زنگها	۲۱۷	۱۰	بهر	بهر
۱۹۲	۳	گوی	گویی	۱۹۳	۱۱	نگرش	نگرش	۲۱۸	۲۰	مرده	مرده
۱۹۳	۱۱	تمند	بند	۱۹۴	۱۳	گیای	گیاه	۲۱۹	۲۳	بهر	بهر
۱۹۴	۱۰	بیوشی	بیوشی	۱۹۵	۲۱	بجا	خفا	۲۲۰	۲۲	زنبو	زنبور

ازو	از	۱۸	۲۲۵	نور	حور	۶	۲۱۰	کنج	کنج	۳	۲۰۶
او	تو	۲۱	//	شود	شد	۱۲	//	نورین	نورین	۶	۲۰۷
گر	گر	۱۰	۲۲۶	نگرد	نگرد	۲۴	//	بر	بر	۲۳	//
تار	تاز	۱۸	//	نه	نه	۷	۲۱۹				//
جاگیر	جاگیر	۶	۲۲			//					//
گریه	گریه	۲۲									//
بنظارش	بنظارش	۱									//
برتن	برتن	۲۲	//	گفت	گفت	۲۰					//
دخواب	دخواب	۱۶	۲۳۰	پر	پر	۲۲	//	طیش	طیش	۲۳	//
بزرگ	بزرگ	۱۰	۲۳۲	شد	شد	۱۰	۲۳۰	لرزه	لرزه	۱۳	۲۰۹
خیالی	خیالی	۲۳	//	گرم	گرم	۱۲	//	گرم	گرم	۱۵	//
کشیکان	کشیکان	۸	۲۳۳			۸	۲۲۱	تیز	تیز	۱۳	۲۱۰
کندید	کندید	۲۲	//	دوش	دوش	۱۲	//	برون	برون	۱۵	//
کز	کز	۲۲	۲۳۴	تو	تو	۱۴	//	تیز	تیز	۲۲	//
دارم	دارم	۸	۲۳۵	باز	باز	۲۴	//	دسنگ	دسنگ	۲۳	۲۱۱
پرده	پرده	۱	۲۳۶	کرده	کرده	۱۸	۲۲۲	نواره	نواره	۹	۲۱۳
دینار	دینار	۲۲	۲۳۷	مار	مار	۲	۲۲۳	بستانی	بستانی	۱۹	//
این	این	۹	۲۳۸	شنبه	شنبه	۱۳	//	چو	چو	۲۸	//
ازتار	ازتار	۲۲	//	حسن	حسن	۱۸		بزرگ	بزرگ	۱۱	۲۱۳
نبض	نبض	۲۴	۲۳۹	رونی	رونی	۱۹	//	بصحت	بصحت	۱۷	//
دول	دول	۸	۲۴۰	است	است	۲۰	//				//
درآمد	درآمد	۶	۲۴۱	دراید	دراید	۱۲					//
کمن	کمن	۱۰	//	کمن	کمن	۱۲					//
بیدار	بیدار	۲۴	//	بیدار	بیدار	۱۴					//
چو	چو	۱۲	۲۴۲	لطف	لطف	//					//
گاه	گاه	۲۰	//	توگل	توگل	۲					//

۲۳۳	۶	بزیزو	بزیزو	۲۵۲	۵	نای	نای	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ
۲۳۴	۱	خام	خام	۲۵۳	۶	گز	گز	۲۶۵	۸	سوز	سوز
۲۳۵	۳	وقت	وقت	۲۵۴	۷	لزدیده	لزدیده	۲۶۶	۹	گشتن	گشتن
۲۳۶	۵	گیر	گیر	۲۵۵	۸	یار	یار	۲۶۷	۱۰	کاری	کاری
۲۳۷	۸	بستم	بستم	۲۵۶	۹	جزمن	جزمن	۲۶۸	۱۱	بازم	بازم
۲۳۸	۱۲	محبت	محبت	۲۵۷	۱۰	ازین	ازین	۲۶۹	۱۲	گشتن	گشتن
۲۳۹	۱۶	رشته	رشته	۲۵۸	۱۱	دغبار	دغبار	۲۷۰	۱۳	بسجی	بسجی
۲۴۰	۱۸	زنگ	زنگ	۲۵۹	۱۲	هواس	هواس	۲۷۱	۱۴	سند	سند
۲۴۱	۲۰	زین	زین	۲۶۰	۱۳	دسختن	دسختن	۲۷۲	۱۵	تیمچه	تیمچه
۲۴۲	۲۲	کر	کر	۲۶۱	۱۴	میچ	میچ	۲۷۳	۱۶	رائی	رائی
۲۴۳	۲۴	تون	تون	۲۶۲	۱۵	بخت	بخت	۲۷۴	۱۷	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۴	۲۶	جایی	جایی	۲۶۳	۱۶	بینائی	بینائی	۲۷۵	۱۸	علی	علی
۲۴۵	۲۸	گورند	گورند	۲۶۴	۱۷	زرخم	زرخم	۲۷۶	۱۹	آنجیان	آنجیان
۲۴۶	۳۰	گویی	گویی	۲۶۵	۱۸	بفرزائی	بفرزائی	۲۷۷	۲۰	سرو	سرو
۲۴۷	۳۲	نیاسود	نیاسود	۲۶۶	۱۹	نخضر	نخضر	۲۷۸	۲۱	دل	دل
۲۴۸	۳۴	از	از	۲۶۷	۲۰	دیده	دیده	۲۷۹	۲۲	بپای	بپای
۲۴۹	۳۶	او	او	۲۶۸	۲۱	کاری تو	کاری تو	۲۸۰	۲۳	گویی	گویی
۲۵۰	۳۸	سرفراز	سرفراز	۲۶۹	۲۲	مازست	مازست	۲۸۱	۲۴	وز	وز
۲۵۱	۴۰	از	از	۲۷۰	۲۳	غذایان	غذایان	۲۸۲	۲۵	بار	بار
۲۵۲	۴۲	جو	جو	۲۷۱	۲۴	نشینم	نشینم	۲۸۳	۲۶	دبار	دبار
۲۵۳	۴۴	چنین	چنین	۲۷۲	۲۵	کاری	کاری	۲۸۴	۲۷	تویی	تویی
۲۵۴	۴۶	بخجی	بخجی	۲۷۳	۲۶	من	من	۲۸۵	۲۸	آب	آب
۲۵۵	۴۸	بیار	بیار	۲۷۴	۲۷	بقران	بقران	۲۸۶	۲۹	کفت	کفت
۲۵۶	۵۰	باز	باز	۲۷۵	۲۸	دستان	دستان	۲۸۷	۳۰	شکت	شکت
۲۵۷	۵۲	بیتائی	بیتائی	۲۷۶	۲۹	جزای	جزای	۲۸۸	۳۱	از	از
۲۵۸	۵۴	یار	یار	۲۷۷	۳۰	داغ	داغ	۲۸۹	۳۲	آئی	آئی

۲۸۸	گرم	گرم	۳۵	۳۳	این	این	۳۱۶	۲	شوخ	سوخ
۲۸۹	خوش	پیش	۳۴	۳۲	ایغ	ایغ	۳۱۷	۱۰	گدخت	گدخت
۲۹۰	پیش	پیش	۳۳	۳۱	خامه	خامه	۳۱۸	۱۰	جووی	جووی
۲۹۱	چرخ	چرخ	۳۲	۳۰	زنانجی	زنانجی	۳۱۹	۱۸	کرن	کرن
۲۹۲	شکار	شکار	۳۱	۲۹	یایم	یایم	۳۲۰	۶	مشعی	مشعی
۲۹۳	طلب	طلب	۳۰	۲۸	دل	دل	۳۲۱	۶	دقت	دقت
۲۹۴	مرد	مرد	۲۹	۲۷	شزه	شزه	۳۲۲	۹	سج	سج
۲۹۵	قلم	قلم	۲۸	۲۶	قلم	قلم	۳۲۳	۱۶	بر	بر
۲۹۶	گاه	گاه	۲۷	۲۵	نثار	نثار	۳۲۴	۱۲	زانو	زانو
۲۹۷	غریب	غریب	۲۶	۲۴	بای	بای	۳۲۵	۲۲	بریده	بریده
۲۹۸	کبیل	کبیل	۲۵	۲۳	چشم	چشم	۳۲۶	۸	دردن	دردن
۲۹۹	شکند	شکند	۲۴	۲۲	در	در	۳۲۷	۱۵	مراوا	مراوا
۳۰۰	جهازت	جهازت	۲۳	۲۱	شکر	شکر	۳۲۸	۵	سرخ	سرخ
۳۰۱	تو	تو	۲۲	۲۰	نغزو	نغزو	۳۲۹	۲۱	رموز	رموز
۳۰۲	گرویدو	گرویدو	۲۱	۱۹	گویی	گویی	۳۳۰	۱۶	مراز	مراز
۳۰۳	یاوش	یاوش	۲۰	۱۸	دوانی	دوانی	۳۳۱	۲۰	منگ	منگ
۳۰۴	کاغذی	کاغذی	۱۹	۱۷	صفائی	صفائی	۳۳۲	۶	نوشته	نوشته
۳۰۵	مغز	مغز	۱۸	۱۶	فانکس	فانکس	۳۳۳	۴	نوشته	نوشته
۳۰۶	حصیان	حصیان	۱۷	۱۵	نوشبو	نوشبو	۳۳۴	۲۵	کر	کر
۳۰۷	من	من	۱۶	۱۴	تازگی	تازگی	۳۳۵	۲	وز	وز
۳۰۸	شسته	شسته	۱۵	۱۳	برنج	برنج	۳۳۶	۲۲	سج	سج
۳۰۹	خام	خام	۱۴	۱۲	بخش	بخش	۳۳۷	۱۲	سج	سج
۳۱۰	بیان	بیان	۱۳	۱۱	سنت	سنت	۳۳۸	۲۳	سج	سج
۳۱۱	انگشت	انگشت	۱۲	۱۰	انبر	انبر	۳۳۹	۱۰	مصور	مصور
۳۱۲	زبان	زبان	۱۱	۹	فیدالم	فیدالم	۳۴۰	۲۲	سج	سج
۳۱۳	خا	خا	۱۰	۸	سهر	سهر	۳۴۱	۱۱	سج	سج

۳۳۳	رودان	۳۶۵	۱۶	نمایند	نمایند	۳۳۳	۶	بره	بره
۳۳۴	خی سنی	۲۰	۲۰	آرد	دارد	۳۳۴	۱۰	ناکام	ناکام
۳۳۵	باد	۳۴۳	۳	آوی	آوی	۳۳۵	۱۰	ارجوا	ارجوا
۳۳۶	چوگان	۳۸۱	۲۰	شریح	شریح	۳۳۶	۱۰	وزن	وزن
۳۳۷	دواز	۳۹۲	۲	اللله	اللله	۳۳۷	۱۰	از	از
۳۳۸	آهوی	۳۹۳	۱۰	آهوی	آهوی	۳۳۸	۲	برم	برم
۳۳۹	ازاز	۳۹۴	۱۶	ازاز	ازاز	۳۳۹	۲	گودید	گودید
۳۴۰	ختر	۳۹۵	۱	هروم	هروم	۳۴۰	۱۰	زینت	زینت
۳۴۱	نی	۴۰۰	۱۰	پایده	پایده	۳۴۱	۱۰	موتق	موتق
۳۴۲	توتی	۴۰۳	۱۱	طالب	ابوطالب	۳۴۲	۴	نشا	نشا
۳۴۳	بجود	۴۰۶	۱۰	ظن	ظن	۳۴۳	۱۱	نزنده	نی زنده
۳۴۴	بلطف	۴۰۰	۱	نزدان	نزدان	۳۴۴	۱۰	قتل	قتل
۳۴۵	زار	۴۰۱	۸	خلق	خلق	۳۴۵	۲۲	قیان	قیان
۳۴۶	وی	۴۰۲	۱۶	کر	کر	۳۴۶	۱۰	درسیان	درسیان
۳۴۷	کشاد	۴۱۰	۱۳	نواره	پروانه	۳۴۷	۲	هیات	هیات
۳۴۸	گوش	۴۱۱	۳	بیان	بیان	۳۴۸	۸	ننگسم	ننگسم
۳۴۹	نیار	۴۱۳	۱	تغ	تغ	۳۴۹	۱۰	رستان	رستان
۳۵۰	باستخار	۴۱۸	۱۸	سیک	سیک	۳۵۰	۱۱	ارباطی	ارباطی
۳۵۱	ساک	۴۱۵	۱	ناثیر	ناثیر	۳۵۱	۹	توقیر	توقیر
۳۵۲	گد	۴۱۹	۱۳	هجو	هجو	۳۵۲	۱۳	رکس	رکس
۳۵۳	بسته	۴۲۲	۲۰	گل	گل	۳۵۳	۲۰	گل	گل
۳۵۴	جزیل	۴۲۸	۱۱	نانه	نانه	۳۵۴	۱۰	نانه	نانه
۳۵۵	ازاز	۴۳۱	۱۱	نم	نم	۳۵۵	۲	مردار	مردار
۳۵۶	مش	۴۳۴	۲۱	مهره	مهره	۳۵۶	۲۲	نگین	نگین
۳۵۷	بستان	۴۳۵	۲	طرف	طرف	۳۵۷	۱۳	انجان	انجان
۳۵۸	را	۴۳۸	۱۲	ببرواز	ببرواز	۳۵۸	۱	قول	قول

۱	۳۵۳	سینه	۲۱	۲۹۳	جسای	۱۳	۵۲۸	احسان	۳	اسر
۲	۳۵۴	سنگ	۲۱	۲۹۳	ابو	۲۳	۱۱	خورد	۲۳	سوقن
۳	۳۵۵	سنگ	۲۱	۲۹۳	کن	۳	۵۳۳	کن	۳	را شد
۴	۳۵۶	سنگ	۱۶	۲۹۴	دوگران	۱۹	۱۱	دوگران	۱۹	بازار
۵	۳۵۷	سنگ	۱۱	۲۹۵	تیسر	۳۵	۳۳۳	تیسر	۳۵	بجاییت
۶	۳۵۸	سنگ	۱۱	۲۹۵	ساز	۳	۵۳۳	ساز	۳	یکیش
۷	۳۵۹	سنگ	۲	۲۹۶	ادرا	۱۵	۱۱	ادرا	۱۵	پسته
۸	۳۶۰	سنگ	۲۳	۲۹۷	وگرنه	۱۸	۱۱	وگرنه	۱۸	دو
۹	۳۶۱	سنگ	۱۹	۲۹۸	ابوزر	۲	۳۳۳	ابوزر	۲	پسته
۱۰	۳۶۲	سنگ	۲۳	۲۹۹	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	نسبان
۱۱	۳۶۳	سنگ	۸	۳۰۰	سنگ	۱۹	۱۱	سنگ	۱۹	دوگرم
۱۲	۳۶۴	سنگ	۱۳	۳۰۱	سنگ	۲	۳۳۳	سنگ	۲	سجده
۱۳	۳۶۵	سنگ	۱۰	۳۰۲	سنگ	۳	۵۳۳	سنگ	۳	پسته
۱۴	۳۶۶	سنگ	۲	۳۰۳	سنگ	۱۱	۱۱	سنگ	۱۱	روبان
۱۵	۳۶۷	سنگ	۱	۳۰۴	سنگ	۱۲	۵۳۳	سنگ	۱۲	رحمت
۱۶	۳۶۸	سنگ	۹	۳۰۵	سنگ	۱۸	۵۳۳	سنگ	۱۸	خودرا
۱۷	۳۶۹	سنگ	۱۴	۳۰۶	سنگ	۱	۵۳۳	سنگ	۱	جانبے
۱۸	۳۷۰	سنگ	۸	۳۰۷	سنگ	۱۲	۵۳۳	سنگ	۱۲	سنگ
۱۹	۳۷۱	سنگ	۱۹	۳۰۸	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۰	۳۷۲	سنگ	۲	۳۰۹	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۱	۳۷۳	سنگ	۲	۳۱۰	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۲	۳۷۴	سنگ	۲	۳۱۱	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۳	۳۷۵	سنگ	۲	۳۱۲	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۴	۳۷۶	سنگ	۲	۳۱۳	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۵	۳۷۷	سنگ	۲	۳۱۴	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۶	۳۷۸	سنگ	۲	۳۱۵	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۷	۳۷۹	سنگ	۲	۳۱۶	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۸	۳۸۰	سنگ	۲	۳۱۷	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۲۹	۳۸۱	سنگ	۲	۳۱۸	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۰	۳۸۲	سنگ	۲	۳۱۹	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۱	۳۸۳	سنگ	۲	۳۲۰	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۲	۳۸۴	سنگ	۲	۳۲۱	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۳	۳۸۵	سنگ	۲	۳۲۲	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۴	۳۸۶	سنگ	۲	۳۲۳	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۵	۳۸۷	سنگ	۲	۳۲۴	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۶	۳۸۸	سنگ	۲	۳۲۵	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۷	۳۸۹	سنگ	۲	۳۲۶	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۸	۳۹۰	سنگ	۲	۳۲۷	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۳۹	۳۹۱	سنگ	۲	۳۲۸	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۰	۳۹۲	سنگ	۲	۳۲۹	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۱	۳۹۳	سنگ	۲	۳۳۰	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۲	۳۹۴	سنگ	۲	۳۳۱	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۳	۳۹۵	سنگ	۲	۳۳۲	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۴	۳۹۶	سنگ	۲	۳۳۳	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۵	۳۹۷	سنگ	۲	۳۳۴	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۶	۳۹۸	سنگ	۲	۳۳۵	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۷	۳۹۹	سنگ	۲	۳۳۶	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۸	۴۰۰	سنگ	۲	۳۳۷	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۴۹	۴۰۱	سنگ	۲	۳۳۸	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ
۵۰	۴۰۲	سنگ	۲	۳۳۹	سنگ	۲	۵۳۳	سنگ	۲	سنگ

تمام شده
گلستان مسر...

